

# خاطرات ژولیت تامپسون

## عبدالبهاء در منظر ژولیت

ترجمه:

مهندس خسرو دهقانی

## فهرست مندرجات

ج	مقدمه‌ی مترجم.....
۲۰	پیش‌گفتار.....
۲۰	منزل شماره‌ی ۴۸ از خیابان دهم غربی.....
۳۷	<b>فصل اوّل</b> .....
۳۷	خاطرات روزانه‌ی عگا.....
۱۵۰	<b>فصل دوّم</b> .....
۱۵۰	خاطرات روزانه‌ی تونون (Thonon)،.....
۱۵۰	ووی (Vevey) و ژنو (Geneva).....
۲۱۳	<b>فصل سوّم</b> .....
۲۱۳	خاطرات شرق آمریکا.....
۳۵۳	<b>فصل چهارم</b> .....
۳۵۳	بعضی شمایل مبارکه و عکس‌های مختلفه.....

## مقدمه‌ی مترجم

الف- ژولیت از دیدگاه حضرت عبدالبهاء

(توجه: توصیه می‌شود قبل از شروع به مطالعه‌ی کتاب، به فصل چهارم مراجعه و در شمایل و تصاویر گنجانیده شده مذاقه‌ای به عمل آید. این اقدام تأثیری به سزا در احساس و ادراک خواننده خواهد داشت.)

آستان عزّت و عظمت حضرت بهاء‌الله، محبوب، موعود و مُنجی عالمیان را سپاس می‌گویم که این بنده‌ی ناچیز را هدایت و حمایت فرمود تا در بحبوحه‌ی استیلای ظلم ظالمن و در صدمین سال آغاز اسفار حضرت عبدالبهاء به مغرب زمین، این اثر ثمین را به زبان فارسی ترجمه نمایم. یقین دارم که امواج شور و عشق و انجذاب برخاسته از فحوای کلمات و جملاتش که از نهانی‌های روح نیرومند و پراشتیاق ژولیت تامل‌سوز می‌تراویده، قلوب یاران ستمدیده‌ی ایران، بل همه‌ی احبّای فارسی زبان را با شکوه و جلال، و محبّت بی‌مثال حضرت مولی‌الوری، بیش از پیش، آشنا خواهد کرد و حلاوت محبّت و قریبیت بی‌زوال آن حضرت را به از قبل، در مذاقشان نافذ خواهد ساخت.

حضرت عبدالبهاء ژولیت را به نحوی استثنایی دوست می‌داشته است؛ تا حدّی که در جایی خطاب به او می‌فرماید: "دوست می‌دارم تو همواره در کنارم باشی. می‌خواهم همیشه پیش من باشی. مصلحت نیست، و الا برای همیشه ترا نزد خود نگه می‌داشتم. اگر خلاف حکمت نبود همیشه کنار من می‌ماندی. می‌خواهم این را خوب بفهمی." و بر اساس همین محبّت لاهوتی است که در یک زمان، وقتی ژولیت در کنار آن حضرت بر زمین می‌نشیند، مولا در حالی که "با چشمان با شکوهش" به او نگاه می‌کرده، با نوایی آهنگین برایش زمزمه می‌نماید:

«ژولیت عزیزم؛

قلبم، روحم، جانم، بهشت برینم؛

قلبت برای من، صدرت برای من!

همیشه برای من، همواره برای من!

چشمانت برای من، ذهنّت برای من،

همواره برای من!

نَفْسَت برای من، روحّت برای من!

همیشه برای من، همواره برای من!

خونّت برای من، خونّت برای من، خونّت برای من!«»

و هنگامی که ژولیت بعد از زیارت آن حضرت در سجن عگا، در راه بازگشت به شهرش،

نیویورک بوده است، در پاسخ به آن زمزمه‌ی ملکوتی، این چکامه‌ی روحانی را می‌سراید:

"همیشه برای من، همواره برای من!"

آه، این صدای کیست که شب را به تپش می‌آورد؟

این آواز کیست که از ابدیت می‌آید؟

و همچون ناله‌ی باد در بی‌پایان دریا می‌گوید:

"بهشت من، روح من، نور من! قلبت برای من،

صدرت برای من،

همیشه برای من، همواره برای من!

چشمانت برای من، جبینت برای من،

همیشه برای من!

نَفْسَت برای من، روحّت برای من،

همیشه برای من، همواره برای من!

خونّت برای من، خونّت برای من،

خونّت برای من!"

و من می‌گویم: "همیشه برای تو، همیشه برای تو"

و قلبم برای این عاشق آسمانی می‌خواند!:

"روحم را، و ذهنم را، و چشمم را

از امور گذرای فانی بگسل!

فوق تمنّیات ناسوتیم ببر،



بالاتر و بالاتر، و باز هم بالاتر،  
 تا بحبوحه‌ی لامکان، تا آتش جاویدان،  
 عشق سلطان سلاطین!  
 و بر زمین، بر جایگاه قدم‌هایت،  
 و در طریق تقدیست، خونم را جاری کن،  
 تا فانیان طی کنند اثر سرخ فامش را،  
 شاید با سرچشمه‌ی روز در آیند.  
 همیشه برای تو، همواره برای تو!  
 پیش به سوی جهان‌های جاویدان  
 تا پایان بی‌پایان که هیچ چشمی نتواند دید،  
 مرغ آتش، پیش به سوی شجر شعله‌ور!  
 به پیش به پیش، با بال‌های خستگی ناپذیر  
 همیشه برای تو!"

علت اصلی این محبت کم‌نظیر این بوده که ژولیت سرمویی از منهج صدق عدول نمی‌کرده  
 است. حضرت عبدالبهاء در جایی می‌فرماید: "من ژولیت را به خاطر صداقتش دوست  
 می‌دارم"، و در جایی دیگر خطاب به او می‌گوید: "ژولیت، من از تو راضی هستم. تو  
 خیلی صادق هستی؛ همه چیز را به من می‌گویی"، و نیز بیان می‌دارد: "صداقت ژولیت  
 خیلی خالصانه است؛ و به همین سبب بسیار دوستش می‌دارم. او هیچ چیز را از من مخفی  
 نمی‌کند." همچنین در موقفی دیگر خطاب به او می‌فرماید: "قلب تو خالص است؛ خیلی  
 خالص است." و نیز اظهار می‌دارد: "وقتی به قلب تو نظر می‌کنم، آن را مانند آینه صاف و  
 پاکیزه می‌یابم." ژولیت با همین صداقت و صفای خالص خود جزییات داستان عشق و  
 محبتش به دکتر پرسی گرت، کشیش کلیسای اسنسیون را، برای حضرت عبدالبهاء بیان  
 می‌کند و آن حضرت هم حتی در مسائل جزئی مربوط به این درگیری عاطفی، ژولیت را  
 هدایت و راهنمایی می‌فرماید و همین هدایات محبت‌آمیز بوده است که سرانجام تزویر و  
 ریای پرسی را برای ژولیت آشکار می‌سازد و محبت او را در قلبش تضعیف می‌کند و

سرانجام هم به کلی منتفی می‌نماید. ژولیت پرسی را صادقانه دوست می‌داشته، اما از زمانی که معرفت و محبت مولای ملکوتیش نیز در قلبش می‌نشیند، این دو کشش و گرایش در مقابل هم قرار می‌گیرند؛ و در این میانه، پرسی با انواع حیل‌ها می‌کوشیده ژولیت را از مولای لاهوتیش دور کند و به سوی خود بکشانند و اگر گاهی توجهی هم به حضرت عبدالبهاء می‌نموده، بیشتر برای جلب توجه ژولیت بوده است. علی‌رغم این حالات و حرکات، حضرت مولا پرسی گرت را دوست می‌داشته و علاقه‌مند بوده به امرالله اقبال نماید و حتی ازدواج ژولیت را با او، موکول به ایمانش به امرالهی می‌نماید؛ موضوعی که دکتر گرت مغرور و متکبر، اهمیتی برای آن قائل نمی‌شود. هدایات پدرگونه‌ی حضرت عبدالبهاء از یک سو و حالات و رفتارهای ریاکارانه‌ی پرسی گرت از سویی دیگر، رفته رفته، ژولیت را از خواب غفلت بیدار می‌کند و او سرانجام، عشق و محبت پرسی را به کلی از قلب و روح خود بیرون می‌نماید. داستان تقابل عشق قدیمی و زمینی ژولیت به پرسی گرت و محبت بدیع و آسمانی او به حضرت مولی‌الوری، درس عبرت‌آموز و درخشانی است برای بعضی از جوانان بهایی که در گردش روزگار، با وضعیتی نسبتاً مشابه مواجه می‌شوند. ژولیت بعد از این بیداری روحانی، مصمم می‌شود همه‌ی توان و امکان خود، حتی استعداد درخشان هنری خود را مصروف تبعیت صرف از اراده و مشیت حضرت مولا و تبلیغ امرالله بنماید و به همین دلیل بوده است که حضرت عبدالبهاء در جایی تصریح می‌فرماید: "ژولیت یکی از مقربان من است." آن حضرت همچنین در باره‌ی ارزش‌های روحانی و مقامات معنوی ژولیت می‌گوید: "در ازمان آینده، ملکه‌ها آرزو خواهند کرد که ای کاش خدمت‌کار ژولیت بودند." و در جایی دیگر خطاب به خود او می‌فرماید: "می‌خواهم بدانی که اگر جمیع ملوک و ملکه‌های عالم بیایند و پشت پنجره‌ی من بایستند و حاضر باشند هر چه را دارند بدهند و ترا بگیرند، خواهم گفت: «من ژولیت را به کسی نمی‌دهم.»" و در جهت آتیه‌ی روحانی ژولیت اظهار می‌دارد: "می‌خواهم تو... دختر ملکوت گردی. می‌خواهم به کلی از این عالم منقطع شوی." و در جایی دیگر تصریح می‌نماید: "امیدوارم دختر ملکوت شوی. جوهر خلوص و فرشته‌ی آسمانی شوی." و بالاخره، در ایام اسفار آمریکا، روزی به مادر ژولیت می‌گوید: "تو باید از دخترت خیلی ممنون باشی. الحمدلله او دختری

ملکوتی است. اگر دختری ناسوتی بود چه فایده‌ای برای شما داشت؟ اما او دختری آسمانی است، دختری از عالم ملکوت است." مولایمان ژولیت را در این زمان، نظیر مریم مجدلیه در زمان حضرت مسیح می‌دانسته است و در جایی خطاب به مادر ژولیت صریحاً می‌فرماید: "همتای ژولیت در عالم ملکوت، مریم مجدلیه است."

مبتنی بر همین عشق و محبت عظیم و آسمانی ژولیت، حضرت عبدالبهاء، در موقعیت‌های گوناگون، و به درجات مختلف، جلوه‌هایی از مقام منیع و عظمت رفیع خود را برای او نمایان می‌سازد تا بیش از پیش شجره‌ی محبت لاهوتی رویده در قلب و روحش را آبیاری کند. در جایی که صحبت از غذا و خوراک بوده، هیکل مبارك علناً اظهار می‌دارد: "من خودم غذا هستم." و به قول ژولیت: "وقتی این را گفت، سرش را پایین انداخت و دست‌هایش را، همچون جام‌هایی بلورین، از دامن جامه‌اش بالا برد." و در موقعیتی دیگر گفته‌گو راجع به هنر بوده است، اعلان می‌کند: "من هنرمند ملکوتم." و ادامه می‌دهد: "اگر چه این جا نشسته‌ام؛ اما قلمم در اقصی نقاط عالم، بر صفحات قلوب جولان می‌دهد." نیز در جایی دیگر بیان می‌دارد: "من جوهر محبت هستم"، و در موقعیتی دیگر: "من خورشید مغرب هستم." این جملات پُر جاذبه و جلال و نیز بعضی دیگر از تجلیات اعجاب‌انگیز حضرت مولی‌الوری، تا اعماق جان ژولیت نفوذ می‌کرده و سیل سرشک را از سرچشمه‌ی قلبش جاری می‌ساخته است؛ تا جایی که گاهی حضرت مولا سعی می‌نموده، با جملاتی مزاح‌آمیز او را از آن حالت خلسه‌ی روحانی و جذبه‌ی ماورایی بیرون آورد و با دست لطف و مرحمت سرشک دیدگانش را بزداید. به قول خود ژولیت: "روح عظیم و مسلط و نافذ آن حضرت، صفات الوهی کلّ وجودش، انسان را از جمیع قوای خود تهی می‌سازد؛ حتی برای دقایقی، حواس ظاهری را هم مختل می‌کند. اما او، به صرف محبتش، خود را بسی ساده و معمولی ظاهر می‌سازد و با لطافت و عطوفت عظیم الهیش، خود را به ما نزدیک می‌نماید." و یا: "بارقه‌های کوچک خصوصیت شوخ‌طبعی و سادگی او، فاصله‌ی بی‌نهایتی را که میان ما و کمال مطلقش قرار داشت حذف می‌کرد و روح الوهیش را برایمان قابل دسترس می‌نمود. و این بارقه‌ها چقدر ارزشمند و آسمانی بودند و چه اهمیت بی‌نظیری داشتند!" در پی همین حالات و جذبات بوده است که او در جایی

می‌گوید: "وقتی الطافش بر من نازل می‌شود، حسّی از فلج فرایم می‌گیرد. تمام حواسم کرخ می‌شود و می‌میرد. فوران عنایت و رحمتش مرا می‌گشاید." بعد این سؤال اساسی را مطرح می‌کند که "آیا می‌شود نزد پروردگار بود و شعله ور نشد؟"

تمامی سعی و تلاش ژولیت در درجه‌ی اوّل، ثبت و ضبط جزئیات رفتار و گفتار حضرت عبدالبهاء بوده است. در جایی، مبتنی بر قابلیت‌های هنری خود، راجع به صحنه‌ای از رفتار آن حضرت، می‌گوید: "چنین صحنه‌هایی از حالات و حرکات سرکارآقا را هرگز نمی‌توان روی پارچه‌ی مخصوص نقاشی پیاده کرد؛ یا در قالب کلمات و عبارات گنجانید؛ مگر این که البته تواناترین هنرمند دنیا مطرح باشد؛ اما همواره سعیم بر این بوده است که لااقل نشانی از جمال و جلال او را در چنین صحنه‌هایی به یادگار بگذارم." نیز در همین راستا می‌نویسد: "می‌کوشم، فقط می‌کوشم، آنچه را دیده‌ام، آنچه را این چشم‌ها مفتخر به دیدنش شده‌اند، برای شما نقل کنم"، و نیز تصریح می‌کند: "هیچ کلامی از پس کلام او ننوشتم و بسی مسرورم؛ چون می‌دانم هرکسی در این اوراق نظر کند هیکل مقدّس او را در حال عبور خواهد دید." وی، در موقعیتی دیگر اظهار می‌دارد، مولایم: "برای ما گفتاری آسمانی ارائه کرد که باید آن را در دفتر یادداشت‌هایم ثبت نمایم" و ادامه می‌دهد: "در این کتابچه‌ی کوچک فقط برای ثبت کلمات محبّت‌آمیز او خطاب به خودم جا باقی مانده است؛ گفتگوهای شخصی پر از لطف و مرحمتی که قصد ندارم حتی یک کلمه از آن‌ها را نوشته بگذارم."

ژولیت علاوه بر این که نقاشی زبردست بوده، در فنّ ساده‌گویی و روان‌نویسی هم مهارت تام داشته است و این سبک نگارشش واقع‌گرایانه هم بوده است. در جایی و راجع به حادثه‌ای می‌گوید: "حالا می‌فهمم که چرا اناجیل به زبانی چنین ساده نوشته شده‌اند. من هم دریافته‌ام که فقط باید واقعیات محض را بیان کنم. بیان حوادث به این صورت مطمئناً گویاتر از هر نظری است که دیگران راجع به آن‌ها مطرح کنند. حال اجازه دهید واقعیّت این حادثه را به زبانی ساده تقدیم شما نمایم." به همین دلیل است که او از نحوه‌ی ثبت خصایص حضرت مسیح توسط حواریون انتقاد می‌کند و می‌نویسد آنان جزئیات زندگی ناسوتی آن حضرت را نادیده گرفته‌اند: "به نظر من، حواریون حضرت مسیح که از ورای

فاصله‌ی هولناک صلیب، به اسرار روزهای همگامی با او می‌نگریسته‌اند، ترس‌آلود، راجع به ظرایف کوچک و ستودنی حیات حضرتش سکوت کرده‌اند. بنا بر این، سیمای سمایی آن حضرت برای ما، فقط درهاله‌ای از اندوه و ماتم باقی مانده است. هرگز از ایشان مفهومی از عشق و نشاط، نشاطی عظیم و سیال، در ذهن خود شکل نداده‌ایم. هرگز مسیحی که عشق و محبتش در صحنه‌های ظریف و کوچک زندگی جاری گردد و شادی و خرمیش در مزاح و شوخ‌طبعی نمایان شود، نشناخته‌ایم؛ هرگز لبخند و فقهه‌ای از او ندیده‌ایم؛ و این در حالی است که من مطمئنم آن حضرت تمامی این خصایص را نیز دارا بوده است.<sup>۱</sup> در همین راستا است که او راجع به یکی از سخنرانی‌های حضرت مولا می‌نویسد: "آن روز، موضوع صحبت سرکارآقا فصول روحانی بود و در میانه‌ی سخنرانش اتفاق جالبی افتاد که گرچه کوچک و ناچیز بود، اما مایلم آن را ثبت کنم."

هدف ژولیت از ثبت جزئیات رفتار و گفتار سرکارآقا به این صورت دقیق، از جمله، نزدیک کردن "نسل‌های آینده" به شخصیت آن حضرت بوده است؛ نسل‌هایی که می‌گویند: "نسبت به آنان هم، موجی از محبت در قلبم جاری است." مثلاً در مورد حادثه‌ی اشاره شده در فوق می‌نویسد: "این حادثه با وجود ناچیزیش می‌تواند نسل‌های آینده را بیشتر به سرکارآقا نزدیک کند؛ همان طور که ما را نزدیک کرد." به عنوان مثالی دیگر، او، حتی هنگام وصف نحوه‌ی ورود و حضور سرکارآقا در جایی، به فکر آیندگان است: "آه از حلول حضور خجسته‌اش! ای کاش فقط می‌توانستم هیجان عظیم ناشی از آن را به آیندگان منتقل کنم"، و نیز در زمینه‌ی نحوه‌ی تکلم حضرت عبداله‌اء با خودش، می‌گوید: "قادر نیستم هیچ یک از کلمات سرکارآقا را خطاب به خودم از دست بدهم. این کلمات نازنین، خیلی شوق برانگیزند، و به همین دلیل است که مایلم ثبت و ضبطشان کنم."

مرکز میثاق الهی، علاوه بر صفت صداقت ژولیت، عشق و علاقه‌ی او به تبلیغ امرالله و تبخّر و توانایش در این عرصه را نیز تحسین و تمجید می‌فرماید. از جمله یک بار او را مخصوصاً نزد خود احضار می‌نماید و می‌گوید: "ژولیت، تو خیلی خوب تبلیغ می‌کنی؛ با شور و جذبه

<sup>۱</sup> از متن خاطرات چنین بر می‌آید که ژولیت خانم، تسلط بارزی هم به متون انجیلی داشته است؛ زیرا در بعضی مواضع، به نحوی بسیار سازگار با ساختار سخن، از آیات آن‌ها نقل می‌کند. م

تبلیغ می‌کنی؛ ارواح را مشتعل می‌سازی... من به تو، به عنوان یک مبلغ کاملاً اعتماد دارم." و در جایی دیگر خطاب به مترجم می‌گوید: "به ژولیت بگو خیلی خوب تبلیغ می‌کند. بگو من افراد زیادی را ملاقات کرده‌ام که تحت تأثیر کلام تو بوده‌اند. تو فصیح و بلیغ نیستی، اما با قلبت تبلیغ می‌کنی؛ با احساس و هیجانی صحبت می‌کنی که مردم را وامی‌دارد بپرسند: «او چه چیزی دارد؟» بعد پرس و جو می‌کنند و حقیقت را می‌یابند."

و سرانجام این که حضرت عبدالبهاء، جمع کوچک زائرانی را که همراه ژولیت به ارض اقدس رفته بودند "نماینده‌ی کلّ احبّای الهی" و "تصویری... از کلّ جامعه‌ی بهایی" می‌دانسته و در مورد آن تصریح فرموده است: "وقتی من شما را می‌بینم، گویی همه‌ی احبّای الهی را می‌بینم و تعالیمی را که به شما می‌دهم، انگار به تمام یاران ربّانی می‌دهم." به همین دلیل است که مرور خاطرات ژولیت علاوه بر عشق و انجذاب کم‌نظیری که در قلب و روح خواننده نسبت به حضرت عبدالبهاء القاء می‌کند، هدایات و تعالیم مهمّی را هم در معرض ذهن او قرار می‌دهد که بسیار زنده و ارزنده هستند و مهم‌تر از همه‌ی این‌ها، هر نسلی را "بیشتر به سرکارآقا نزدیک می‌کند"، چون به راستی، "هر کسی" در اوراق خاطرات او نظر کند، "هیكل مقدّس" مولی‌الوری را در آن، "در حال عبور خواهد دید."

حین ترجمه، سعی بلیغ شده که لحن شاعرانه و شورانگیز ژولیت و هیمنه و حلاوت سخنش حفظ شود. بعضی بخش‌های متن اصلی، بدون این که به محتوای آن‌ها صدمه‌ای وارد شود، از لحاظ تاریخی مرتّب شده‌اند؛ یعنی برای همخوانی تاریخی، جا به جا شده‌اند. به جای بعضی تواریخ سرفصل‌ها نیز که مبین زمان نگارش خاطرات بودند، تواریخ خود حادثه‌ها ثبت شده است. پایان‌نویس‌های متن اصلی به صورت پانویس ظاهر شده‌اند تا سریع‌تر در دسترس خواننده قرار گیرند. باید توجه شود که سه نوع پانویس در این متن موجود است. اوّل آن‌هایی که خود ژولیت در فحوای متنش آورده و یا ناشر از قول او در پایان‌نویس ذکر کرده، که همه‌ی آن‌ها در این جا به صورت پانویس ظاهر شده‌اند و با آوردن کلمه‌ی "ژولیت" در جلوی آن‌ها مشخص شده‌اند، و دوّم آن‌هایی که ناشر کتاب اصلی، خودش اضافه نموده و با ثبت کلمه‌ی "ناشر" معین شده‌اند، و سوّم آن‌هایی که مترجم اضافه کرده

که با افزودن حرف «م» از دو دیگر متمایز شده‌اند. برای تسهیل تداوم و تعقیب مطالب، در بعضی موقعیت‌ها، توضیحاتی کوتاه نیز در پرانتز داده شده است. صورت لاتین تمام اسامی اشخاص و امکانه، جلوی وجه فارسی آن‌ها درج گشته است. به دلیل جای خالی تصاویر و شمایی که در متن اصلی کتاب به آن‌ها اشاره شده بود، مجموعه‌ای از شمایل و تصاویر مربوط به دوران ارض اقدس و نیز اسفار حضرت عبدالبهاء در شرق آمریکا که یا به کمک دوستان از سایر ممالک و یا از سایت‌های گوناگون فراهم شده، در انتهای کتاب آورده شده است. این تصاویر شماره‌گذاری شده‌اند و در موضعی از متن، شماره‌ی بعضی از آن‌ها که با مضمون آن مواضع ارتباط یا تناسب بیشتری دارند، در پرانتز ارائه گشته است تا ردیابی آن‌ها آسان‌تر باشد. تمام کلمات یا عباراتی که در متن اصلی با تایپ به صورت ایتالیک یا مورب تأکید شده‌اند، در متن ترجمه هم به همین صورت مورد تأکید قرار گرفته‌اند. در آغاز سخن، بخشی نیز تحت عنوان "نگاهی به مقامات حضرت عبدالبهاء" افزوده شده و در آن، دو فقره از آثار قلم اعلی گنج‌انیده گشته تا خوانندگان گرمی بارقه‌ای از مقام منیع و قوای عظیم موهوب به حضرت عبدالبهاء را احساس فرمایند و در نتیجه، لمعه‌ای از عشق و انجذاب آتشین ژولیت را نسبت به حضرت مولی‌الوری، یا آنگونه که خود مکرر می‌خواند، سرور و مولایش، دریافت دارند.

در پایان، اطمینان فراوان موجود است که احبای عزیز الهی با مطالعه‌ی این خاطرات دلپذیر و از بعضی جهات بی‌نظیر، عرفان و عشق بدیعی نسبت به خصایص ناسوتی و جوانب ملکوتی شخصیت بی‌مثال حضرت مولی‌الوری حاصل خواهند کرد و البته حین استفاضه از جلوه‌های قدسی وجه نورانی آن حضرت که به زیبایی در کلام رسای ژولیت عاشق انعکاس یافته است، از مترجم ملتمس هم یادی خواهند نمود و به جهت شمول الطاف الهی، برای او دعا خواهند فرمود و البته هرگونه اشکال و نقصانی در متن ترجمه را یا به دیده‌ی اغماض خواهند نگرست و یا لطف فرموده، آن را از طرق مقتضی به وی گوشزد خواهند کرد تا به اصلاح و اکمال آن اقدام نماید.

و در پایان، این ترجمه را، با تمام قلب و روح و وجدان، تقدیم می‌کنم به قریب یکصد نفر مسجونان نازنین خلق بهاء در کشور مقدس ایران؛ دلاورمردان و شیرزنانی که هر یک، با

پرتو درخشان ایمان، از گوشه‌ی تنگ و تاریک سلول زندان، پنجره‌ای به سوی ملکوت  
حضرت رحمان گشودند.

ب- نگاهی به مقامات منیعیه حضرت عبدالبهاء

برای این که بیشتر و بهتر معلوم شود که نه تنها ژولیت تامپسون، بلکه کل اهل بهاء و حتی  
همه‌ی مردم دنیا، در هیکل مکرم حضرت عبدالبهاء، سرالله الاعظم، با چه خلقتی و  
حقیقتی مواجه بوده و هستند و خواهند بود، ذیلاً ابتدا فقراتی از سوره‌ی مبارکه‌ی غصن<sup>۲</sup>،  
اثر قلم اعلی درج می‌شود، و جهت تسهیل دریافت مفاهیم و معانی عالی‌ی بدیعیه مندمج  
در آن، با نگاهی به ترجمه‌ی انگلیسی این آیات که در صفحات ۲۲ و ۲۳ کتاب ارزشمند  
(Abdul- Baha) اثر قلم ایادی امرالله، جناب بالیوزی آمده است، مضمون آیات مبارکات  
هم تقدیم می‌گردد و سپس یکی از الواح مبارکه‌ی مندرج در ادعیه‌ی حضرت محبوب نیز  
که همچنان مبین مقامات عالی‌ی الهیه‌ی حضرت مولی‌الوری است، به همراه مضمون آیات  
آن، ارائه می‌شود.

۱- بخش‌هایی از سوره‌ی مبارکه‌ی غصن

" قد انشعبَ من سدرۃ المنتهی هذا الهیکلُ المقدّسُ الابهی؛ غصنُ القدس. فهنیاً  
لمن استظلّ فی ظلّه و کان من الرّاقدین. قل قد نبّت غصنُ الامر من هذا الاصل الذی  
استحکمهُ اللهُ فی ارض المشیة و ارتفع فرعُهُ الی مقام احاطه (احاط) کلّ الوجود. فتعالی  
هذا الصنع المتعالی المبارک العزیز المنیع... قل قد فُصلّ من لوح الاعظم کلمةً علی الفضل  
و زینها اللهُ بطراز نفسه و جعلها سلطاناً علی من علی الارض و آية عظمته و اقتداره بین  
العالمین... قل یا قوم فاشکرواالله بظهوره و انه لهوالفضل الاعظم علیکم و نعمة الاتم لکم و  
به یحیی کلّ عظم رمیم. من توجهَ الیه فقد توجهَ الی الله؛ فمن أعرض عنه، فقط أعرض عن  
جمالی و کفر بیرهانی و کان من المسرفین. انه لودیعةُ الله بینکم و امانته فیکم و ظهوره  
علیکم و طلوعه بین عباده المقربین... انا قد بعثناه علی هیکل الانسان، فتبارک الله مبدع ما

<sup>۲</sup> به صفحات ۲۸۱ و ۳۴۵ همین کتاب هم نگاه شود.



يشاء بامرہ المبرم الحکیم. ان الذین ہم مَنَعُوا انفسَہم عن ظلِّ الغصن، اولئک تاهوا فی العراء و احترقہم حرارۃ الہوی و کانوا من الہالکین." (کتاب دور بہایی، ص ۵۹)  
مضمون آیات مبارکہ بہ فارسی:

این هیکل مقدّس ابھی، این غصن پاکیزہی مصفا، از سدرہی منتهی رویدہ است. خوشا بہ حال کسی کہ بہ او پناہ آورد و در سایہاش بیاساید. بگو بہ راستی شاخہی عظیم (Limb) شریعت اللہ (Law of God)، از این اصل و ریشہ (اشارہ بہ نفس ظہور جمال اقدس ابھی است) روید، ریشہای کہ خداوند در زمین مشیت خود مستقرّش فرمود؛ و غصن آن تا جایی بلندی یافت کہ ہمہی ہستی را فراگرفت. پس عظیم الشان است این مصنوع بلندمرتبہی خجستہی توانای والامقام (حضرت عبدالبہاء) ... بگو بہ راستی، بہ نشانہی فضل و رحمت، از لوح اعظم، کلمہای (نماد حضرت عبدالبہاء) منفصل شد و خداوند آن کلمہ را بہ زینت نفس خود آراست و سلطان سیارہی ارض و ہمہی ساکنانش، و نشانہی عظمت و اقتدارش میانہی عالمیان، قرارداد... بگو ای مردم، بہ سبب ظہور او، خداوند را سپاس گوید؛ زیرا کہ او، بہ راستی فضل اعظم است برای شما و نعمت اتمّ است بہ خاطر شما و بہ واسطہی او است کہ ہر استخوان پوسیدہای جان می گیرد. ہر کس بہ او توجّہ کند، بہ خداوند توجّہ کردہ است؛ و ہر کس از او روی گرداند، از جمال روی گردانده است و بہ برہانم کفر ورزیدہ است و از اسراف کاران است... او ودیعہی خداوند است در بین شما و امانت او و ظہور او و طلوع اوست میان بندگان مقربّش... ما او را بہ حق و راستی، بہ صورت ہیکل انسان برانگیختیم<sup>۳</sup>. مبارک و خجستہ است خداوندی کہ بہ فرمان قدرتمند و خطاناپذیر خود، خالق ہر آنچه است کہ بخواید. کسانی کہ خود را از سایہی غصن محروم کنند، در بیابان خشکیدہی خطا سرگردان مانده، حرارت نفس و ہوی نابودشان خواهد کرد و در زمرہی ہالکان و فانیان خواهند بود.

<sup>۳</sup> بہ کتاب "مرور معبود" (ترجمہی جدیدی از گاد پسز بای) صفحات ۲۵۲-۲۵۱ مراجعہ شود.

## ۲- لوح مبارک ارض با (بیروت)

هو الله تعالى شأنه العظمة و الاقتدار

"حمدا لمن تشرف ارض الباء بقدم من طاف حوله الاسماء. بذلك بشرت الذرات كلَّ الممكنات بما طلع و لاح و ظهر و اشرق و خرج من باب السّجن و افقه شمسُ جمال عِصْنِ الله الاعظم العظیم و سرّ الله الاقوام القويم متوجهاً الى مقام آخر. بذالك تكذّرت ارض السّجن و فرحت أخرى. تعالى تعالى ربُّنا فاطر السّماء و خالق الاشياء الذي بسلطانه فتح باب السّجن ليظهر ما انزله في اللوح من قبل، انه لهو المقتدر على ما يشاء و في قبضته ملكوت الانشاء و هو المقتدر العليم الحكيم. طوبى ثم طوبى لارض فازت بقدمه و لعين قرّت بجماله و لسمع تشرف باصغاء ندائه و لقلب ذاق حلاوة حبه و لصدر رُحِبَ بذكره و لقلم تحرك على ثنائه و للوح حمل آثاره. نسأل الله تبارك و تعالى بان يُشرفنا بلقائه قريباً. انه هو السامع المقتدر المُجيب." (ادعیهی حضرت محبوب، ص ۱۰۲)

مضمون آیات مبارکه به فارسی:

سپاس خداوندی راست که سرزمین بیروت<sup>۴</sup> را به قدم من طاف حوله الاسماء (حضرت عبدالبهاء) مشرف فرمود. به این سبب، ذرات، همه‌ی ممکنات را بشارت دادند که از دروازه‌ی زندان (سجن اعظم) و از افق آن، خورشید جمال عِصْنِ الله اعظم عظیم و سرّ الله اقوام قویم طلوع نمود و تابان گشت و ظاهر شد و فروزان گشت و خارج شد و راه به دیاری دیگر بُرد. به این سبب، سرزمین سجن (عگا و اراضی مقدّسه) غمگین گشت و دیار دیگر (بیروت) شادمان شد. و الامقام است، و الامقام، پروردگار ما، که گشاینده‌ی آسمان و آفریننده‌ی اشیاء است؛ کسی که به قدرت خود دروازه‌ی زندان را گشود تا آنچه که از قبل در الواح نازل گشته بود، آشکارا آید. همانا او، به راستی او، توانا است بر آنچه که بخواهد و در دست قدرتش پادشاهی عالم هستی است و او مقتدر و عظیم و حکیم است. خوشا، سپس خوشا برای دیاری که به قدم او (عِصْنِ اعظم) فائز شد، و برای چشمی که به جمالش روشن گشت، و برای گوشی که به شنیدن ندایش مشرف شد، و برای قلبی که

<sup>۴</sup> برای اطلاع از کم و کیف این سفر سرکار آقا به شهر بیروت به صفحه‌ی ۲۷۱ از کتاب "مرور معبود" مراجعه شود.

شیرینی محبتش را چشید، و برای سینه‌ای که به ذکرش گشایش یافت، و برای قلمی که به ثنایش حرکت کرد، و برای لوحی که آثارش را حمل نمود. از خداوند تبارک و تعالی می‌خواهیم که به زودی ما را به دیدارش مشرف نماید. همانا او، شنونده و توانا و اجابت‌کننده‌ی دعا است.

### ج- نگاهی متفاوت به شرایط و احوال ژولیت<sup>۵</sup>

ژولیت تامپسون در سال ۱۸۷۳، در شهر واشنگتن دی سی، در یک خانواده‌ی ایرلندی نژاد به دنیا آمد. او از بدایت، استعداد خود را در امر نقاشی بروز می‌داد و در ایام جوانی از طریق فروش نقاشی‌هایش پول در می‌آورد، در آمدی که به آن نیاز داشت؛ چون پدرش هنگامی که او فقط دوازده سال داشت وفات نمود و ثروت چندانی هم برای خانواده بر جای نگذاشت. ژولیت در زمان زندگی در نیویورک، به بیماری دیفتری مبتلا می‌شود و حین استراحت در بستر، می‌شنود که دکتر به مادرش می‌گوید «او جان سالم به در نخواهد برد.» اما او، در عالم رؤیا "مردی بسیار خوش سیما" را می‌بیند که به او اطمینان می‌دهد بهبود خواهد یافت. چند سال بعد، زمانی که در دانشگاه سوربن پاریس به تحصیل اشتغال داشته، تصویری از حضرت عبدالبهاء را می‌بیند و متوجه می‌شود که او همان مرد رؤیایش است. او در سال ۱۹۰۱، در همان شهر پاریس، به امر الهی اقبال می‌نماید و در آن جا، با بهاییان زیادی، از جمله می‌بولز (May Bolles) اولین مؤمن مقیم در اروپا؛ لوا کتسینگر، توماس بریکویل اولین مؤمن انگلیسی، و هیپولیت دریفوس اولین مؤمن فرانسوی آشنا می‌شود. ژولیت از این فرصت عظیم نیز برخوردار بوده که در محضر پیشتازترین مبلغ و محقق امرالله، جناب ابوالفضائل آموزش بگیرد. او توانست در سال ۱۹۰۹ به همراه دوستانش، خانواده‌ی کینی، به ارض اقدس سفر کند و به دیدار حضرت عبدالبهاء مشرف شود، نیز در سفری کوتاه به اروپا (ژنو)، در سال ۱۹۱۱، سرکارآقا را زیارت نماید.

<sup>۵</sup> برگرفته و ترجمه‌شده از کتاب "عبدالبهاء در نیویورک" اثر مشترک دکتر حسین عهدیه و هیلاری چاپمن.

ژولیت هنگامی که به نیویورک بازگشت، در روستای گرورین ویچ (Greenwich Village)، خیابان دهم غربی، نزدیک خیابان پنجم اقامت گزید. در آن زمان این ناحیه، ملجأ و مأوای هنرمندان و نویسندگان و مناسب با افکار و احوال او بود. میدان پارک واشنگتن، چند بلوک به سمت غرب، قلب روستا و منعکس کننده‌ی طبیعت تغییرات حادث در منطقه محسوب می‌شد. در بخش شمالی میدان منازل بزرگ و تجمّلاتی متعلق به خانواده‌های ثروتمند قرار داشت. در فصول تابستان، زمانی که این خانواده‌ها به قصد عزیمت به مناطق خوش آب و هوا، محلّ را ترک می‌کردند درب‌ها و پنجره‌های این منازل بسته می‌شد؛ و هنگامی که باز می‌گشتند و فصل فعالیت‌های اجتماعی شروع می‌شد، انسان، نیویورکی‌های ثروتمندی را می‌دید که در لباس‌های فاخر، از اتومبیل‌های گرانبه‌ای که درب‌هایشان توسط رانندگان ملبّس به جامه‌های مخصوص باز می‌شد، بیرون می‌آیند و تحت حمایت چترهای پارچه‌ای گرفته شده روی سرهایشان، قدم بر فرش‌های مخملی سرخ‌رنگ می‌گذارند.

در این مواقع، میدان واشنگتن، سرشار از جوش و خروش زندگی می‌شد، که در تضادّ کامل بود با حیات این خاندان‌های اشرافی. در ساعات عصر، انسان می‌توانست به سخن‌رانی پرشور یک مرد جوان در گوشه‌ی شمال شرقی میدان راجع به تساوی حقوق زنان و مردان گوش دهد. از کناره‌های خیابان تامپسون و جوانب میدان، اصوات بوق‌هایی که مردم را به سینما دعوت می‌کردند شنیده می‌شد. کودکان، دور مردانی که ساز دهنی می‌نواختند حلقه می‌زدند و گروهی از نوازندگان مستخدم شهرداری، به سرگرم کردن حاضران در میدان مشغول می‌شدند. یک گاری در پیاده‌رو دانه‌ی داغ بلوط می‌فروخت. مردان و زنان بی‌خانمان، روی نیمکت‌ها می‌خفتند و افراد پلیس که در خیابان‌های اطراف گشت می‌زدند، مرتّب آن‌ها را بیدار کرده، از محلّ دور می‌نمودند. در فصل پاییز، وقتی آدم‌ها در یونیفرم‌های قهوه‌ای، روی توده‌های برگ درختان قدم می‌زدند، یک اسب پیر سفیدرنگ هم یک گاری را در اطراف میدان می‌کشید؛ و زمانی که هوا سرد می‌شد دور شیرهای آب پارچه و حصیر می‌پیچیدند.

رفته رفته هنرمندان و نویسندگان به داخل ساختمان‌های متروکه و کلبه‌ها و خانه‌های محقرّ واقع در جنوب میدان منتقل شدند. هر هنرمند تازه وارد به محله، می‌بایست به سراغ

معاملات ملکی په په که از تمام خانه‌های محلّ و نیز نحوه‌ی پوشانیدن سوراخ‌ها و حفره‌های داخل دیوارهای ساختمان‌های متعلق به کارخانه‌ی قدیمی آگاهی داشت، می‌رفت، و په په لیستی از اماکن اجاره‌ای به دست آن هنرمند جوان جستجوگر می‌داد و او را به طرف یکی از خیابان‌ها گسیل می‌کرد. هر ساختمانی پیوسته دست به دست می‌گشت. یک اتاق زیر شیروانی در یک ساختمان کهنه‌ی صد ساله که محلّ اقامت یک نویسنده‌ی محلّی بود، ممکن بود در آغاز، دفتر مأمور کفن و دفن، سپس مقرّ فرماندار، و بعد محلّ توقف گاری‌های حمل پست، و سپس گذرگاه مردم و بعد یک سالن عمومی و سرانجام هم یک مسافرخانه بوده باشد. خود میدان واشنگتن قبلاً منطقه‌ی کوزه‌گران بوده است. این محلّه، منزل و مأوای توماس پین (Thomas Pane) رساله نویس، و نویسندگانی چون ادگار آلن پو (Edgar Allan Poe) مارک تواین (Mark Twain)، روبرت لوئیس استونسون (Robert Louis Stevenson)، و او. هنری (O. Henry) و بسیاری دیگر هم بوده است. اجاره‌های ارزان، فضای شلوغ رستوران‌های کوچک، فروشگاه‌ها و نمایشخانه‌های محقر و مرموز- که نویسنده‌های آن‌ها را برای "مردمی که اهل کار نیستند، و وابستگی به جناح و جهت خاصی ندارند و نمایش نامه نویسان آماتوری هستند که دور هم جمع می‌شوند، خانه‌ای در جایی اجاره می‌نمایند... و تأثر بازی می‌کنند" توصیف نموده است- جاذبه‌هایی برای هنرمندان و نویسندگان محسوب می‌شدند. در این دوران، اغلب مردم حس می‌کردند زمانه در حال تغییر است و خارج از جریان اصلی کلیساها، در جستجوی جایگزین‌ها و سیستم‌های اعتقادی جامع‌تری بودند. از جمله‌ی این جایگزین‌ها، روح‌گرایی بود، مکتبی که می‌گفت خداوند فراانسانی است و نمی‌تواند با کلمات و عبارات بشری توصیف شود و ارواح قادرند از عالم دیگر با ما تماس بگیرند و نیز انجمن‌های تئوسوفی‌ها بودند که تعلیم می‌دادند خداوند در همه جا حضور دارد و طبیعت انسانی در نهایت، الهی است، و بیماری‌ها می‌توانند از طریق "تفکّر صحیح" شفا یابند و نیز مکتب‌های هندوئیزم و بودیزم بودند که به طور پراکنده تعلیم و تعلّم می‌شدند. این مکتب‌ها و جنبش‌ها می‌کوشیدند نسبت به آنچه به طور سنتی در کلیساها جریان داشت، دیدگاهی جامع‌تر از حقیقت الوهیت و فرایند نجات ارائه دهند و مردم نیز تمایل داشتند اصول بنیادین دیرینه‌ی کلیسا را نادیده

انگارند و یا از آن فراتر روند. بسیاری از این جستجوگران، ایمان خود به تعالیم اجتماعی و روحانی مسیحیت را حفظ کرده، همچنان به برخی فعالیت‌های کلیسایی پایبند بودند. برای بعضی از آنان، دیانت بهایی، با یک ساختار اجتماعی کارزماتیک و نه رسومی نیز یکی از همین "جایگزین‌ها" به حساب می‌آمد؛ به خصوص این که تعالیمی عمومی و روحانی، مثل وحدت عالم انسانی و ارتقاء صلح جهانی را ترویج می‌کرد؛ مفاهیمی که مردم با همان فهم محدود آن ایام، آن‌ها را نیاز زمان می‌شمردند و در آن‌ها تناقضی با عقاید پیشینه‌ی خود در عرصه‌های دیگر، نمی‌دیدند. از این نقطه نظر، و قبل از جنگ جهانی اول، مفهوم "روح زمان" بعضی از جنبه‌های تعالیم حضرت بهاءالله را منعکس می‌ساخت.

روستای گرین‌ویچ، همچنین پاتوق آزاداندیشانی نیز بود که تمایلات سیاسی داشتند و معروف‌ترین آن‌ها، آنارشئیست‌ها بودند که دولت‌ها را تجاوزگر می‌دانستند و بر آزادی‌های فردی تأکید می‌نهادند و نیز کمونیست‌ها بودند که به جامعه‌ای بی طبقه و تساوی‌گرا باور داشتند، جامعه‌ای که در آن، دولت در جهت تضمین تساوی اجتماعی و اقتصادی، تمام ابزار تولید را کنترل نماید. این نظریه‌های سیاسی پاسخی بودند به شرایط هولناک کارگران در جوامع صنعتی آن زمان. همچنین اتحادیه‌های صنفی زیادی موجود بودند که از حقوق زحمت‌کشان حمایت می‌نمودند. حضرت عبدالبهاء در خطابات‌شان در ایالات متحده‌ی آمریکا، از جمله، با تبیین و توضیح نیاز به یک مربی آسمانی، سرشت روحانیت حقیقی، ضرورت عدالت و نظمی اجتماعی، و معنای واقعی تساوی، چشم‌انداز روحانی وسیع‌تری به این مباحث و مکاتب عنایت کردند.

ژولیت تامپسون، هنگامی که در خیابان دهم غربی مستقر شد، با ملغمه‌ای نیرومند از افکار جدید و فرهنگی متغیر مواجه گشت. در سال‌های متمادی اقامتش در آن جا، منزل او، مأوای دیگر هنرمندان و نویسندگان هم بود. ساکنان این خانه اغلب کارهای هنری خود را با هم مبادله می‌کردند. در این بخش از شهر، اغلب، سالن‌ها مملو بود از هنرمندان و نویسندگان و متفکرانی که برای بحث و گفتگو در باره‌ی مسائل جاری، اعم از هنری و روحانی و سیاسی، به طور مرتب گردهم می‌آمدند. ژولیت یک نقاش و نویسنده و حائز استعداد‌های عمیق روحانی بود. او در حالی که گهگاهی در کلیسای اسنسیون حضور

می‌یافت، به تجارب شخصی خود نیز، هنگامی که امور ایمانی و اعتقادی در میان می‌آمد، اعتماد کامل داشت؛ امری که او را یاری نمود به پیام دیانت بهایی پاسخ گوید. یکی از دوستان نزدیک ژولیت، نویسنده و هنرمند شهیر، و جستجوگر همراه، خلیل جبران (Khalil Gibran)<sup>۶</sup> بوده است.

خسرو دهقانی

اردیبهشت ۱۳۹۳

بازنگری نهایی خرداد ماه ۱۳۹۵

---

<sup>۶</sup> هنرمند و نویسنده‌ی لبنانی‌الاصول (۱۹۳۱-۱۸۸۳)، که کتاب مشهور "پیامبر" اثر او است. (دیکشنری بابلون)- م

## پیش‌گفتار

منزل شماره‌ی ۴۸ از خیابان دهم غربی

نوشته‌ی مرضیه‌ی گیل (Gail) (ت، ۵۴)

کسی نمی‌داند که آیا ژنرال توم ثومب (Tom Thumb) [کوتوله‌ی خانواده‌ی بارنوم (Barnum) که در آغاز فعالیت‌های شغلیش فقط ۶۳/۵ سانتیمتر قد و ۶/۸۲ کیلو وزن داشته] هرگز مالک ساختمان براون‌استون (Brownstone) در دهکده‌ی گرین‌ویچ (Greenwich)، جایی که ژولویت و دیزی (Daisy) [که بعدها مارگارت پومپلی اسمیت (Marguerite pumpelly Smyth) نامیده شد]، سال‌ها در آن زندگی می‌کردند، بوده است یا خیر. در زمانی که ما با این منزل آشنا شدیم، دیزی آن را از رومین بنجامین (Romeyne Benjamin) برادر دورتی (Dorothy) بنجامین که با انریکو کاروسو (Enrico Caruso) ازدواج کرد، اجاره کرده بود.

شبهه سایر منازل موجود در همان ردیف، این یکی نیز باریک و بلند بود و نرده‌هایی سیاه در دو طرف پله‌های ورودی آن به چشم می‌خورد، و پله‌های دیگری نیز به طرف اتاق دراز طبقه‌ی پایین و باغچه‌ی باریک پشت ساختمان می‌رفت. داخل بنا در سمت راست نیز راه پله‌ای باریک، طوری که گویی دیوار را در آغوش گرفته است، سالن جلویی را به طبقه‌ی فوقانی مرتبط می‌کرد.

این خانه‌ی قدیمی که در زمان آخرین دیدار ما (مرضیه خانم و همسرش) از آن جا، مدت‌ها بعد از آن که سکنه‌ی محبوبش ترکش کنند، به رنگ آبی روشن نقاشی شده بود، باید دارای قابل توجه آن کوتوله‌ی ثروتمند بوده باشد؛ و همان طور که ژولیت علاقه داشت بگوید: آن، ساختمانی در همین حد و انداز بوده است.

وقتی دیزی از حضرت عبدالبهاء سؤال می‌نماید چگونه زندگی کند، آن حضرت پاسخ عنایت می‌فرماید: "با همه مهربان باش." و دیزی هم حقیقتاً همین طور بود. آن منزل، پناهگاهی شده بود برای نفوس جور و اجور، با لباس‌های مختلف و رنگارنگ. برادر دیزی،



رافائل (Raphael)، به من گفت يك بار که گرفتار افسردگی بوده، در يك شب، چند دقیقه‌ای رختخواب خود را ترك می‌کند و وقتی بازمی‌گردد می‌بیند يك ملوان در آن خوابیده و تعدادی طوطی هم در اطراف اتاق پرسه می‌زنند. در همین منزل، يك وقتی دیمیتری ماریانوف (Dimitri Marianoff)، داماد قبلی انشتین (Einstein) که بهایی شده بود، در اتاق طبقه‌ی بالا، کتابی راجع به جناب طاهره می‌نوشت و ژولیت نیز همزمان، در طبقه‌ی پایین روی کتابش، من، مریم مجدلّیه، کار می‌کرد و من هم که از آپارتمان خانوادگی خودمان در بالای شهر به این جا پناه آورده بودم، در زیرزمین، کتاب جدیدم، ایران و پیروزمندان را به پایان می‌بردم. در این جا، دیزی که همانند ژولیت هنرمندی زبردست بود، برای مهمانان فراوان خودشان بیوت تبلیغی دایر می‌کرد و گهگاهی نیز با ابهامی درنیافتنی، نکته‌ی مهمّی را بیان می‌داشت. يك بار وقتی گریه‌ی دیزی پنجه‌هایش را در آورد و پرده‌ی ظریف و زیبایش را پاره کرد، او گفت: "گریه‌ها سرگرم‌کننده‌تر از پرده‌ها هستند."

حضرت عبدالبهاء تمام زوایای آن خانه را دیده بود. حضور نبأضش همه جای آن را برکت بخشیده بود. در گوشه‌ی تاریکی از استودیوی قدیمی و اغواگر ژولیت (طبقه‌ی فوقانی منزل، محل استودیوی نقاشی ژولیت بوده است- م)، يك صندلی دسته‌دار از چوب سیاه بلوط قرار داشت- که بعدها قصد نمود آن را به وینسنت پلزن (Vincent Pleasant) هدیه کند. اطراف آن صندلی که به طور اعجاب‌انگیزی کوچک به نظر می‌رسید، طنابی پیچیده شده بود تا هیچ کس دیگر، هیچ وقت، روی آن ننشیند؛ چون متعلّق به حضرت عبدالبهاء بوده است. سرکار آقا استودیوی نقاشی ژولیت را خیلی دوست می‌داشته و می‌فرموده آن جا گلچینی از همه جای دنیا است؛ بخشی از آن سبک شرقی و بخشی سبک غربی است؛ و دوست می‌داشته اتاقی شبیه آن بنا کند.

در این جا، ژولیت دستنویس کتاب‌های دوست و همسایه‌ی خود خلیل جبران (kahlil Gibran) را مطالعه می‌کرده است. در این جا، او با عشقش به پرسی گرت دست و پنجه نرم می‌کرده است. در این جا، ما، گهگاهی در باره‌ی ملکی در چیریکوی (Chiriquí) گفتگو می‌کردیم که (اگر درست به خاطر داشته باشم) آبراهام لینکلن به پدر ژولیت، آمبروز وایت تامپسون (Ambrose White Thompson) که دوست صمیمی او بوده، کمک کرده

## بیش‌گفتار

تا آن را به دست آورد. این ملک، در پانامای شمالی (واقع در آمریکای مرکزی- م) قرار داشت و ژولیت بر این باور بود که زمانی يك ساختمان دولتی در کشور کلمبیا، جایی که در آن زمان مالک این زمین در آن زندگی می‌کرده، آتش می‌گیرد و تمام اسناد مالکیت آن، طعمه‌ی حریق می‌شود.

ژولیت و مادرش بعد از مرگ پدر، گرفتار فقر و تنگدستی شدند. البته ژولیت می‌توانست با افرادی ثروتمند ازدواج کند. مردان بسیاری، همان طور که اصطلاح آن زمان بود، تقاضا می‌کردند که او دستی به سویشان دراز کند. دو نفر از بهایان برجسته که به او پیش‌نهاد شدند، جان بوش (John Bosch) و روی ویلهم (Roy Wilhelm) بودند. میسن (Mason)، پسر آدمیرال ریمی (Remey) هم که حضرت عبداله‌بهاء مایل بود ژولیت با او ازدواج کند، مرد فقیری نبود. ژولیت به من گفت در آن روزها، میسن، ریش قرمزی داشته و وقتی کنار هم نشسته و صحبت می‌کرده‌اند او راجع به بچه‌هایشان حرف می‌زده و ژولیت هم بچه‌های ریمی را تصور می‌کرده که با ریش‌های کوچک قرمز رنگ، در اطراف سرش می‌چرخیده‌اند.

اغلب، ما (مرضیه و ژولیت- م)، راجع به پیشرفت یا رکود جامعه‌ی بهایی در نیویورک و نیز کلّ کشور آمریکا صحبت می‌کردیم. يك روز به این نتیجه رسیدیم که آنچه امرالهی در آن سرزمین، بیش از هر چیز دیگری نیاز دارد صفات و خصوصیات است که جناب جرج تاووزند (George Townshend)، یکی از بهایان پرسابقه داراست؛ شخصی که قبلاً کشیش کلیسای سن پاتریک در دوبلین و معاون اسقف کلیسای کلونفرت (Clonfert) بوده است. بلافاصله تصمیم گرفتیم تلگرافی به حضرت ولیّ امرالله ارسال کنیم و تقاضا نماییم جناب جرج تاووزند را نزد ما بفرستند تا با سفر به سراسر کشور، به تبلیغ امرالهی مشغول شود. حضرت ولیّ امرالله نه تنها این پیش‌نهاد متهورانه و مطمئنانه‌ی ما را نادیده نگرفت، بلکه خیلی سریع، با تلگرافی، مورّخ ۱۹ فوریه ۱۹۴۸، چنین پاسخ مرحمت فرمودند:

"ژولیت و مرضیه، شماره‌ی ۴۸ از خیابان دهم نیویورک، مساعی تاووزند در دوبلین سخت مورد نیاز است." (ترجمه)

نقشه‌ی شش ساله، شوقی

حضرت عبدالبهاء تعلیم می‌دهد که ما هیچ وقت نباید "افکار یکدیگر را تضعیف کنیم."<sup>۷</sup> و حضرت شوقی افندی با این که مسئولیت تمامی دنیای بهایی را بر دوش می‌کشید، نه تنها نظر ما را ناچیز نشمرد، بلکه به آن جواب هم مرحمت فرمود.

يك بار وقتی افرادی با نفوذ در شهری دیگر زندگی را برای من سخت کرده بودند، ژولیت در دفاع از من نامه‌ای به آنان نگاشت؛ که البته جوابی برای آن دریافت نشد. به راستی ژولیت از چه شأن و مقامی برخوردار بود؟ به فرموده‌ی سرکارآقا، او تنها کسی است که ملکه‌های آینده به حالش غبطه خواهند خورد؛ و بعد از این که هر کدام از ما، فانی و فراموش شویم، او تا زمان‌های طولانی، در یادها باقی خواهد ماند.

او همواره روحیه‌ای سرکش داشت. در خلال جنگ اول جهانی از این که راجع به محاسن آلمان‌ها صحبت کند و تصویر قیصر آلمان را روی میز اتاقش بگذارد ابایی نداشت؛ کاری که در آن زمان، شبیه نهادن مجسمه‌ی هرود (Herod)<sup>۸</sup> در يك کلیسا بود. در سال‌های بعدی، او به بازنویسی کتاب من، مریم مجلدیه پرداخت و یکی از افراد سرشناس را که بعدها افتخارات مهمی در امرالله کسب کرد، به عنوان یهودای اسخریوطی<sup>۹</sup> معرفی نمود.

ژولیت متعلق به قوم سلت (Celt) بود؛ مردمی که نَسَبشان به اقوام اولیه‌ی بارد (Bard) می‌رسید و از بستگان ادوار فیتزجرالد (Edward Fitzgerald)، شاعر و نویسنده‌ی نامی انگلیسی بود که به سبب ترجمه‌ی رباعیات عمر خیام شهرت جهانی دارد. ظاهراً ایرلندی بودن او مناسبتی با آیین مخصوص اهالی آن سرزمین نداشته است. او برایم تعریف کرد که وقتی پدرش در حال مرگ بوده، به طور اتفاقی به دست راهبه‌های کاتولیک می‌افتد. آنان وقتی می‌بینند روغن تدهین اضافی (آن گونه که در آن ایام نامیده می‌شده) به خوبی جذب

<sup>۷</sup> نظم اداری بهایی (انگلیسی)، ص ۲۲.

<sup>۸</sup> حاکم رومی اراضی مقدسه در زمان تولد حضرت مسیح. او کسی بود که دستور داد تمامی پسر بچه‌های دو ساله و کم‌تر، در بیت‌الحم و اطراف آن کشته شوند تا مبادا منجی و پادشاه قوم یهود که مجوسیان قبلاً قرب تولدش را به او خبر داده بودند، زنده بماند. اما این پادشاه که در واقع، همان حضرت مسیح باشد، در این زمان، با خانواده‌ی خود به مملکت مصر پناه برده بودند. (دائرة المعارف ویکی‌پدیا) - م

<sup>۹</sup> یهودا اسخریوطی یکی از دوازده حواری حضرت مسیح است. او به سبب خیانت به حضرت مسیح و سپردن او به دست علمای یهود به ازای ۳۰ سکه‌ی نقره، معروف است.

بدنش می‌شود، خوشحال می‌شوند (یعنی از بابت کاتولیک بودنش مطمئن می‌شوند- م) و این در حالی بوده که مادر غیر کاتولیکش مرتب دست‌هایش را به هم می‌فشرده است. در این موقع پدر در حال موت، سرش را بلند می‌کند و می‌گوید: "ناراحت نباش عزیزم، این قضیه لعنت و نفرینی به بار نمی‌آورد."

انسان‌های سرکش، ارزشمندند؛ ولی همواره هم حق به جانب آنان نیست. يك بار، بر خلاف نصایح اطرافیان، احساسات تند ژولیت نسبت به يك آقا، خودش و دیزی را سخت توی درد سر انداخت. قضیه از این قرار بود که ژولیت مرتب همه‌ی ما را مجبور می‌کرد پای صحبت‌های آن مرد که همیشه نیز راجع به عشق و محبت بود، بنشینیم. ما که بعد از مدتی از هر چه عشق و محبت است بیزار شدیم. نظرهارولد گیل (Harold Gail) (شوهر مرضیه خانم- م) این بود که: "مهم نیست که او این طور از عشق و محبت حمایت می‌کند، دقت کنید ببینید منظورش از این کار چیست." بالاخره ژولیت و دیزی فریفته‌ی او شدند و فقط مدتی بعد بود که قضیه برایشان روشن شد. بله، پس از چندی معلوم شد که هدف اصلی آن مرد حساب بانکی دیزی بوده است.

همان‌گونه که حضرت ولی امرالله بیان داشته، نظم اداری ما مبتنی بر عدالت است و نه محبت. مؤسّسات حاکمه‌ی ما، بیت عدالت خوانده شده‌اند، نه بیت محبت.

آن مرد خیلی‌ها را همراه خود به منزل ژولیت می‌آورد تا راجع به عشق و دوستی مطلب بشنوند و این کار را آن قدر ادامه داد که يك بار رومین بنجامین به شوخی به من گفت عاقبت سقف آن خانه فروخواهد ریخت.

همین خصوصیت سرکشی و آزادمنشی ژولیت، توأم با همدردی و محبت حقیقی او بود که نفوس بسیار، بخصوص جوانان را مجذوب و مفتون او می‌کرد. اشخاص مختلف از هر سن و جنس و رنگ و درجه و با هر میزان ثروت و موقعیتی، مرتب در منزل شماره‌ی چهل و هشتم از خیابان دهم جمع می‌شدند. در اداره‌ی ثبت اسناد نیویورک اسم ژولیت، به طور تصادفی در کنار اسم برادرش قرار گرفته بود؛ به همین لحاظ می‌خندید و می‌گفت: "نام من فقط به عنوان يك خواهر كوچك در آن جا ثبت شده است (یعنی از مالکیت منزل سهمی ندارد- م)."

این خصیصه‌ی حرّیت و صراحت او که تهدیدی بود برای هر نوع مؤسسه و مقرّره، مورد توجّه حضرت ولیّ امرالله هم قرار گرفت، همان گونه که از قبل، مورد توجّه حضرت عبدالبهاء بود. به یاد می‌آورم يك بار راجع به شهرکی که فعالیت‌های امری در آن به ندرت دیده می‌شد، عریضه‌ای به حضور حضرت ولیّ امرالله تقدیم کردیم و ایشان پاسخ داد چنین وضعیتی، نتیجه‌ی "رخوت و محافظه‌کاری بیش از حدّ بعضی نفوس در جامعه است." (منظور این است که آزادمنشی و صراحت لهجه برای تحرّک و پیشرفت جامعه لازم است-

(م)

حضرت عبدالبهاء بارها ژولیت را به سبب صداقت مطلقش تحسین کرده است (به متن خاطرات مراجعه شود- م). وقتی در دوّمین زیارت ژولیت از ارض اقدس، حضرت ولیّ امرالله از او سؤال می‌کند "آیا مشرق‌الاذکار ویلمت را دوست می‌داری؟"، با صراحت جواب می‌دهد: "خیر، این معبد شبیه يك کیک نامزدی است" و اضافه می‌کند: "ما عادت داشتیم آن را کلیسای خانم ترو (True) بنامیم." [در آن زمان، خانم کورین (Corinne) ترو، که بعدها هم به سمت ایادی امرالله برگزیده شد، به نام "مادر معبد" مشهور بود.] ژولیت می‌گفت زمانی که برای انتخاب طرح معبد رأی‌گیری به عمل آمد، آراء طرح‌های میسن ریمی و لوئیس بورگئوس (Louis Bourgeois) مساوی شد و میسن به نفع لوئیس خودش را کنار کشید.

البته نیازی نیست اضافه شود که مشرق‌الاذکار قیطانی شکل شناور و آسمانی ویلمت، شبیه يك کیک نامزدی به نظر نمی‌آید؛ این فقط نظر ژولیت بود و صریحاً هم آن را ابراز می‌کرد. در نصوص مبارکه آمده است: "باید به خاطر داشته باشیم که در بنیاد امرالهی این اصل اساسی موجود است که فرد حائز این حق قطعی است که افکار خود را بیان دارد، و دارای این آزادی است که احساسات و نظریّات خود را ابراز نماید."<sup>۱۰</sup>

در متن خاطرات می‌خوانیم که سرکارآقا، در جایی، "مطلبی آن چنان اعجاب‌انگیز" به ژولیت می‌گوید که او قادر به ابراز آن نبوده است. بعد از سال‌ها، او به مهاجر امرالله، جناب بیل اسمیتز (Bill Smits) اعتماد می‌کند و آن مطلب را افشا می‌نماید. حضرت عبدالبهاء به

<sup>۱۰</sup> نظم اداری بهایی (انگلیسی)، ص ۵۴.

او گفته بود: "تواز تمام کسانی که این جا هستند به من نزدیک تری؛ زیرا حقیقت را به من گفته‌ای." بیل می‌پرسد منظور ایشان از کلمه‌ی "این جا" چه بوده است، و او جواب می‌دهد: "آه، نمی‌دانم، شاید نیویورک، یا ایالات متّحده."

مجموعه‌ی خاطراتی که در این جا ملاحظه می‌کنیم، متن مفصل و دستنویس اصلی خاطرات ژولیت نیست. او خود، آن مجموعه را از میان برد. او ذاتا انسانی درون‌گرا بود و لهذا نمی‌خواست تمام آن اسرار افشا شود. آنچه در این مجموعه دیده می‌شود قسمت اصلی آن دستنویس است. او خودش آنچه را که مناسب حال نسل‌های آینده می‌پنداشت انتخاب نمود و در حالی که به رختخوابش تکیه می‌داد و ماشین تایپ را روی زانویش می‌گذاشت، تمام آن را به دست خود تایپ کرد. من در زمره‌ی معدود نفوسی بودم که یک کپی کاربونی از آن را دریافت کردم. او به خط خودش بعضی یادداشت‌هایی را در حواشی این نسخه نوشته است. چند سال بعد، من ترتیبی دادم که همین نسخه‌ی کاربونی به نحوی آبرومند برای محفل روحانی ملی تایپ شود؛ ولی پس از گذشت سال‌ها، این نسخه‌ی تایپی در فایل‌های محفل ملی یافت نشد. جناب فیلیپ اسپراگ (Philip Sprague) هم بخشی از این نسخه را تکثیر کرد که ما از محل آن اطلاعی نداریم.

باز هم سالیانی بعد، هنگامی که هارولد و من از اروپا به ایالات متّحده بازگشتیم و در نیوهمشایر (New Hampshire) ساکن شدیم، متوجه شدم با این تعداد نسخ معدودی که از خاطرات ژولیت موجود است، ممکن است تمام آن، برای همیشه از میان برود. بعد با سایر دوستان مشورت کردم و چندین نسخه از آن زیراکس گرفتم تا در امان بماند. در ضمن، یکی از دوستان- شاید هم دیزی- زمانی یک کتابچه‌ی زیبایی درست کرده بود که در چاپخانه‌ی روی کرافترز (Roycrofters) در آرونای شرقی از شهر نیویورک تحت عنوان *آیام اولیه‌ی اقامت حضرت عبدالبهاء در آمریکا، مأخوذ از خاطرات ژولیت تامپسون*، به طبع رسیده بود. این جزوه که فاقد تاریخ طبع و انحصار حق تکثیر بود و حدود چهل صفحه داشت، فقط بعضی منتخبات خاطرات را شامل می‌شد؛ چیزی که اشتیاق خواننده را اصلاً ارضاء نمی‌کرد.

حقیقت این است که در طول حیات ژولیت، احبّای مسؤل انتشارات امری، از مجموعه‌ی خاطرات او چندان خوششان نمی‌آمده. آنان معتقد بوده‌اند که این خاطرات "بیش از حدّ شخصی است." شاید منظورشان این بوده که بیش از اندازه آمیخته با عشق و انجذاب روحانی است. این موضوعی قابل درك است؛ اما مشاهده کرده‌ایم که توده‌ی احبّا، همواره مشتاق مطالعه‌ی آن بوده‌اند. در این جا با زنی مواجه می‌شویم که شاید بیش از هر کس دیگری از نساء مغرب زمین، مورد توجه و عنایت حضرت مولی‌الوری بوده است. سرکارآقا خود در ارض اقدس و سویس و آمریکای شرقی<sup>۱۱</sup> ژولیت را به جوار خود می‌خواند. به علاوه، او صاحب شمی هنرمندانه و قلمی استادانه هم بوده و به همین لحاظ شاید بهتر از هر کس دیگری می‌توانسته ظرایف و لطایف آن ایام استثنایی و ساعات جاودانی را ثبت و ضبط نماید.

حضرت عبدالبهاء در باره‌ی او پیش‌بینی فرموده است که: "در ازمان آتی، ملکه‌ها آرزو خواهند کرد ای کاش خدمت‌کار ژولیت می‌بودند." به یقین، فرصت‌هایی که برای ژولیت پیش می‌آمده، بسیار ذی‌قیمت بوده و او هم شایستگی خود را برای استفاده از شانس که به او روی می‌آورده، به خوبی اثبات کرده است.

به قول جرج هربرت (George Herbert) محبّت، کور و نابینا نیست؛ بلکه "چشمی تیزبین" دارد. حضرت عبدالبهاء ژولیت را هم‌تراز مریم مجدلیّه<sup>۱۲</sup> قرار داده است، زیرا چشمی بینا و محبّتی بی‌منتها داشت. قلب او مزین به همان محبّت داستان‌واره‌ای بود که مریم مجدلیّه نسبت به حضرت مسیح داشته است؛ همان محبّتی که در نهایت، تنها عامل حفظ وحدت و یگانگی احبّا است؛ همان عاملی که خداوند را به مخلوقاتش ربط می‌دهد و ستارگان را در مداراتشان نگه می‌دارد.

<sup>۱۱</sup> منظور بخشی از اسفار حضرت عبدالبهاء است که در نواحی شرقی ایالات متّحده‌ی آمریکا جریان داشته است. م

<sup>۱۲</sup> او یکی از مشهورترین حواریون حضرت مسیح است... او در نوشته‌های اولیه‌ی مسیحی به عنوان "رسول رسولان" نامیده شده... و رهبر جنبش معرفّی گشته و تصریح شده که حضرت مسیح او را بیش از سایر حواریون دوست می‌داشته است... او درك عمیق‌تری از تعالیم حضرت مسیح داشته و مأمور بوده آن را به دیگر حواریون هم انتقال دهد. (دائرة المعارف ویکی‌پدیا) - م

او در خاطراتش می‌گوید يك روز صبح زود (در همان زیارت نفس‌گیر و عارفانه و اشك‌آلود عكا) اراده‌ی خود را کنار می‌نهد و حیات و تمنیات خود را تسلیم اراده‌ی خداوند می‌نماید. آن وقت به این یقین می‌رسد که وقتی چنین کنیم "طرح حیاطمان شکل کامل خود را می‌یابد"؛ صلح و آرامش حاصل می‌شود؛ و "جلال و جمالی به خواب هم نیامده، بر ایامان طلوع می‌کند."

او همچنین می‌نویسد چگونه يك بار سرکارآقا، زائران آمریکایی را- که نمادی از کلّ احبّای آمریکا محسوب بوده‌اند- دور هم جمع می‌کند و اظهار می‌دارد آرزویش این است که محبّتی عظیم و روبه‌فزونی میان آنان برقرار شود. آن حضرت می‌دانسته که آرزوی اصلی آن زائران این بوده که در جوار حضرتش به سر برند، و برای آنان بیان می‌دارد که این خواسته چگونه می‌تواند محقق شود. ایشان می‌فرماید: "هرچه بیشتر یکدیگر را دوست بدارید، به من نزدیک‌تر خواهید بود. من از این عالم می‌روم؛ اما محبّت، جاودانه باقی می‌ماند."

اطلاعی‌ی مرگ ژولیت در روزنامه‌ی نیویورک تایمز اشعار می‌دارد که او در نیویورک به دنیا آمده است؛ اما توضیح روی جلد کتابش، من، مریم مجدلیّه، که قطعاً معتبرتر است، می‌گوید او در ویرجینیا دیده بر جهان گشوده و در واشنگتن دی سی بزرگ شده است.

ژولیت هیأت و ترکیبی پرستیدنی داشت. مردم نسبت به او احساس تملک می‌کردند و او را متعلّق به خود می‌دانستند و فقط به نحوی سرسختانه حاضر می‌شدند رهایش کنند. این وضعیّت مخصوصاً در مورد هلن جیمز (Helen James) که اهل جزایر کارائیب و مدت‌های مدید مونس ژولیت بود، مصداق می‌یافت. به خاطر می‌آورم يك روز که ژولیت مریض بود و رفتم به او سری بزنم، هلن با عصبانیّت درب را بست و اجازه نداد وارد اتاق شوم. این قضیه چندان سبب ناراحتیّم نشد؛ چون از اسطوره‌ها آموخته بودم که ازدها حافظ گنجینه است. يك بار دیگر از آقای تقاضا کرده بودم تمام راه را از بروکلین تا دهکده (محل منزل ژولیت- م) بیاید و صدای ژولیت را هنگامی که خاطرات خود را قرائت می‌کرد ضبط کند (در آن زمان این امکان تازه مهیا شده بود). حین ضبط صدا، هلن در اتاق دیگر، با ایجاد سر و صدا تلاش می‌کرد در کارمان اختلال ایجاد کند و این امر غیر از صدای ترافیک خیابان بود که تا همان وقت بسی مزاحمت ایجاد کرده بود.



ممکن است بگویید به این ترتیب، هلن برای ژولیت دوستی وفادار و حقیقی بوده است. اما سال‌ها بعد از این واقعه، در یک نیم روز، وقتی ژولیت در بستری بیماری غنوده بوده، سر بر می‌آورد و از هلن جیمز می‌پرسد: "آیا نمی‌خواهی با من بیایی و برای همیشه پیش عبدالبهاء باشی؟" و او جواب می‌دهد: "نه، هنوز آمادگیش را ندارم." و بعد در حالی که به چهره‌ی ژولیت می‌نگریسته، او دار فانی را وداع می‌نماید؛ و آن روز ۴ دسامبر ۱۹۵۶ بوده است. بر اساس گفته‌ی روزنامه‌ی تایمز، در آن زمان، آن‌ها به خانه‌ی شماره ۱۲۹ از خیابان دهم شرقی نقل مکان نموده بودند؛ و من خوشحال شدم که او در خانه‌ی شماره ۴۸ صعود نمود.

حضرت ولیّ امرالله در تلگراف تسلیتی که روز هفتم دسامبر خطاب به دیزی اسمیت ارسال نمود مراتب "حزن عمیق" خود را بیان داشته، "برای او، در ملکوت موعود، اجر موفور تضمین" فرمود. نیز ایشان به محفل روحانی ملّی آمریکا تلگرافی مخابره کرده، "تأسّف عمیق خود را از این فقدان" بیان نموده، دستور داد به یاد او، جلسه‌ی تذکّر شایسته‌ای در مشرق‌الاذکار برگزار شود. در متن همین تلگراف، آن حضرت علاوه بر بیان دیگر سجایای اخلاقی ژولیت، به "خاطرات جاودانه‌ی" او اشاره نموده، "ایمان آتشین... و جان‌سوزش را" نسبت به مرکز میثاق حضرت بهاءالله تحسین می‌فرماید، و او را "امه‌ی موقنه‌ی نمونه و برجسته و حواریّ محبوب و بی‌نهایت مقبول درگاه حضرت عبدالبهاء" می‌نامد.

-----

خانه‌ی شماره‌ی ۴۸ از خیابان دهم، منزلی بود که به حضرت عبدالبهاء اختصاص داشت. اغلب، وقتی جلوی درب ورودی می‌ایستادی، می‌شنیدی که صدای بلند تلاوت مناجات مولا در فضای اتاق‌ها طنین دارد؛ از جمله همان مناجاتی که در سال ۱۹۱۲ ضبط شده است.

یک روز ژولیت من و روبرت گولیک (Robert Gulick) را به انتهای خیابان محل خانه‌اش، سر پیچ خیابان پنجم بُرد. همه با هم داخل کلیسای زیبای اسنسیون<sup>۱۳</sup> شدیم؛ جایی که

<sup>۱۳</sup> برای اطلاع از اوضاع این کلیسا و بخصوص شرح احوال و اعمال رئیس آن، پرس‌ی گرننت، به متن خاطرات رجوع کنید - م

روزگاری قبل از ضایع شدن پرسی گرت، سبب افتخار و سربلندی او بود. بعد ژولیت، نقطه‌ای را که حضرت عبدالبهاء، در ۱۴ آوریل ۱۹۱۲، ایستاده و اولین خطابه‌ی عمومی خود در آمریکا را ایراد کرده بود به ما نشان داد. او همچنین اضافه کرد، هنگامی که مولا به سخنانی مشغول شد، اگر به پله‌های کوتاه جلوی محراب نگاه می‌کردی، مشاهده می‌نمودی که او در سمت راست، روی سنگفرش پنجم ایستاده است.

آن حضرت از سمت راست، از درون نمازخانه‌ی کلیسا بیرون می‌آید و در حالی که دسته‌ی کُر سرود "عیسی مسیح زنده است" را می‌خوانده، روی صندلی مخصوص اسقف جالس می‌شود؛ حرکتی که قانون نوزدهم کلیسا را که مقرر می‌داشته تعمیم نیافتگان (غیرمسیحیان) نمی‌توانند در جای مخصوص اسقف بنشینند، نقض می‌کرد. آن صندلی مجلل، با روکش سرخ رنگ مخملی و پستی بلندش، هنوز مثل گذشته، در جای مخصوص خودش قرار داشت؛ اما بر خلاف آن ایام، هیچ شعله‌ای در مجمره‌ی محراب نمی‌سوخت (یعنی کلیسا اصطلاحاً سوت و کور بوده است- م).

حضرت عبدالبهاء به ژولیت گفته بود یا باید با پرسی گرت ازدواج نماید یا با او قطع رابطه کند؛ و او قطع رابطه را انتخاب نمود. به همین دلیل، پرسی این جلسه را برای سرکارآقا ترتیب داده بود تا بلکه ژولیت با او آشتی کند. ولی همین پرسی، قبلاً از فراز همین محراب و منبر، تلاش کرده بود ایمان ژولیت را به باد دهد و نیز مشرق زمین عقب افتاده را مورد حمله قرار داده، و حتی امرالله را به عنوان "فرقه‌ی بهایی" تقبیح کرده بود؛ اما در آن روز مخصوص، او، تمام صحن کلیسا را با لاله‌های رنگارنگ زینت داده و شخصیتی از همان مشرق زمین و رئیس بهاییان دنیا را دعوت کرده بود که در آن جا سخنرانی کند (می‌خواهد بگوید که دعوت پرسی گرت از حضرت عبدالبهاء ریاکارانه بوده است- م).

ژولیت می‌گفت در داستان مریم مجدلیه (منظور کتاب: من، مریم مجدلیه است- م) (به قول حضرت عبدالبهاء در متن خاطرات، این دو، از لحاظ بدنی هم شبیه به هم بوده‌اند)، بسیاری از چیزهایی را که از شخص سرکارآقا فراگرفته بود، آورده است. این کتاب، قلوب بسیاری را به امرالهی متمایل کرده است و به قول استنود کاب (Stanwood Cobb)

"یکی از نگارینه‌ترین و برجسته‌ترین شرح حال‌هایی است که تا کنون در ادبیات، در باره‌ی حیات حضرت مسیح نوشته شده است."

او داستان خود را به تصاویر فراوانی مزین می‌کند که سه مورد از آن‌ها عبارتند از: سیمای سرکارآقا درهاله‌ای از نور؛ سیمای مریم در چهره‌ی ژولیت، یعنی این که آن‌ها شبیه هم بوده‌اند؛ و عاشق خوش روی، نواتوس (Novatus) که در غالب چهره‌ی پرسی گرت نموده می‌شود. ژولیت نقاشی جدی و چیره‌دست بود و به تکرار، نمایشگاه آثارش در سطح شهر برگزار می‌شد و نیز عضو کلوپ هنرهای ملی آمریکا بود. او ابتدا در مدرسه‌ی هنرکوروران (Corcoran) و سپس در مدرسه‌ی جولیان در پاریس و بعد هم نزد کنث هیز میلر (Kenneth Hayes Miller) در نیویورک هنر آموخته بود.

در طول سال‌های ریاست جمهوری کولینگ (Coolidge)<sup>۱۴</sup>، زیبایی و زمینه‌ی اجتماعی، همراه با قابلیت‌های هنری ژولیت، پای او را به کاخ سفید هم باز کرد<sup>۱۵</sup>. ژولیت به آن جا دعوت شده بود تا پرتره‌ای از چهره‌ی خانم کولینگ ترسیم نماید که اتفاقاً یکی از مشهورترین پرتره‌های بانوان اول آمریکا از کار در آمد.

ژولیت می‌گفت: "جناب رئیس جمهور در حالی که سیبی را گاز می‌زد، به اتاق وارد شد تا نقاشی کردن مرا تماشا کند؛ ولی من معترضانه، به خانم کولینگ گفتم در این حالت نمی‌توانم کارم را درست انجام بدهم."

پرتره‌ای که او از سیمای حضرت عبدالبهاء تهیه نمود و در متن خاطرات خود نحوه‌ی ترسیمش را هم توصیف می‌کند، متأسفانه از بین رفته است و فقط عکسی از آن باقی مانده است (ت، ۲). آن پرتره که با گذشت زمان تغییر یافته بود می‌بایست بازسازی می‌شد؛ اما ژولیت معتقد بود که اصل پرتره برای همیشه از میان رفته است. خانواده‌ی کینی (Kinney) (که همزمان با ژولیت برای زیارت به عکا رفته بودند- م) می‌گفتند حضرت عبدالبهاء آن

<sup>۱۴</sup> جان کالوین کولینگ (۱۹۳۳-۱۸۷۲)، ۳۰ امین رئیس جمهور ایالات متحده‌ی آمریکا، از سال ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۹. (دائرة المعارف ویکی‌پدیا)- م

<sup>۱۵</sup> جالب است بدانیم که از زمان علی قلی خان و فلورنس (Florence) خانم (پدر و مادر نویسنده‌ی این مطالب، مرضیه خانم- م) و لورا بارنی (Laura Barney) در ایام اولیه، تا روبرت‌هایدن (Robert Hayden) و دیزی گیلسپی (Dizzie Gillespie) در سال‌های اخیر، نفوس بسیاری از بهاییان در کاخ سفید پذیرفته شده‌اند- مرضیه خانم

پرتره را دوست می‌داشته، زیرا حضرتش را پیرتر از حدّ معمول نشان می‌داده است. آن حضرت، ژولیتِ خلاق و هنرمند را همواره تشویق و تحسین می‌کرده و به او می‌فرموده این فعالیت نوعی عبادت است؛ اما در ایام اخیر زندگی، ژولیت دیگر علاقه‌ای به این کار نشان نمی‌داد و حتی توجّهی به نیویورک که زمانی شهر محبوبش بود هم نمی‌کرد و فقط مشتاق بود تمامی وقت و توانش را به تبلیغ امرالله اختصاص دهد.

بعضی اوقات ژولیت و مارجوری (Marjorie) (یکی از دوستان صمیمی او- م) روی تخت‌خواب ژولیت لم می‌داند و من و دیزی هم روی صندلی کنار آن می‌نشستیم. هوای گرفته و گرم بهاری از باغچه‌ی پشتی به درون می‌وزید. در آن جا ربکا، مجسمه‌ای که رومین بنجامین تراشیده بود، جاودانه بر پایه‌ی خود ایستاده، دست چپش را بر پیشانی آورده، و به افق دوردست نظاره می‌کرد. در چنین اوقاتی بود که گفتگوهای ما حول پرس‌ی گرنِت دور می‌زد؛ واعظ پرشور و هیجانی که به نظر ما، شایستگی آن را داشت که سرگذشتش نوشته شود؛ آن هم نه فقط برای نقش اندکی که در امرالهی در آمریکا داشت، بلکه به این سبب که نماینده‌ی بخش بزرگی از تاریخ شهر نیویورک در آستانه‌ی قرن جدید محسوب می‌شد. از ژولیت پرسیدم: "ژولی (مخفف ژولیت- م) بیچاره، چند سال بود او را دوست می‌داشتی؟" و او پاسخ داد: "هفده سال، لعنت بر او." (در آن ایام کسی عشق افلاطونی<sup>۱۶</sup> را باور نداشت).

و به این ترتیب بود که با تقویت و تشویق مارجوری، ژولیت برایم تعریف کرد که اوضاع پرس‌ی گرنِت عاقبت به کجا انجامید. این مهم است که در متن خاطرات، عاقبتِ کار او منحصر به یک پانویس مختصر می‌شود. داستان از این قرار است:

بر اساس اشاره‌ی حضرت عبدالبهاء به علی قلی خان، پرس‌ی گرنِت در جایی وضعیّت اسف‌بار یک کشیش معمولی جامعه، یعنی در واقع وضع خودش را با اوضاع رو به راه کشیش کلیسای موحدین، هوارد آیوس (Howard Ives) که فردی زن‌باز (برای این منظور سرکارآقا اصطلاحی فارسی را به کار می‌برد) بوده، مقایسه می‌کرده است. اما آنچه که

<sup>۱۶</sup> به معنای معمول امروزی، یعنی عشقی که فاقد روابط جنسی باشد و معمولاً بین دو نفری به وجود می‌آید که انتظار می‌رود تمایلات جنسی هم داشته باشند. (سایت دیکشنری وبستر)- م

باعث شده بود آن حضرت این اشاره را مطرح کند این بوده که وقتی از درب کناری، کلیسای موحدین را ترك می‌فرموده، به طور تصادفی مشاهده می‌نماید که جناب کشیش کلیسا، زنی را در آغوش گرفته، مشغول عشق بازی است. بعد از این واقعه، سرکارآقا، که خود را پدر روحانی ژولیت می‌دانسته، به طور ضمنی و در غالب کلمات، او را از گرفتار شدن در چنین وضعیتی برحذر می‌دارد. قابل توجه است که عاقبت هم يك زن، دکترگرت را به خاک سیاه نشانند.

این زن اهل کوبا، و صاحب ثروت و زیبایی، هردو بود و روز و شب، ماشین شیک و مدل بالای خود را جلوی منزل جناب کشیش (پرسی گرت) پارک می‌کرد. او، چهره‌ای سفید و لب‌هایی قرمز داشت و هر شب جامه‌ی بلندی می‌پوشید که به خوبی معلوم می‌کرد یکی از پستان‌هایش کاملاً برداشته شده، اما پستان دیگر بدون عیب و نقص باقی است. او تعادل ذهنی درستی نداشت و تحت تأثیر معاشرت با هنرمندان و دانشمندان معروف، رفتاری از خود بروز می‌داد که مارجوری آن را "اروپایی زده" توصیف می‌کرد.

هر کجا که پرسی گرت می‌رفت او نیز می‌رفت؛ و هنگامی که پرسی خم می‌شد (او قد بلندی داشته است- م) و به او نگاه می‌کرد، سربالایی چشم در چشمان او می‌دوخت و می‌گفت: "کشیش کوچک من!" این خانم بدون اطلاع پرسی، شصت هزار دلار خرج بازسازی منزل او کرد؛ و زمانی که چاپ اطلاعاتی نامزدیشان را در روزنامه‌ی هرالد (Herald) پاریس ترتیب داد، تنها پاسخ پرسی به سؤال خبرنگاران این بود که نظری ندارد. بعدها این خانم متوجه شد که پرسی به او خیانت می‌کند. او این بار با خدمت‌کار خود روی هم ریخته بود. بنا بر این، برای او مأمور گمارد و آنان هم یافته‌های خود را با اعضای کمیته‌ی کلیسایش (هیأت اداری اسقفی) در میان گذاشتند. در يك یکشنبه‌ی معین، وقتی گرت آماده می‌شد موعظه کند، اعضای هیأت مزبور مجبورش کردند از سمت خود استعفا دهد و نامش را از سردر کلیسا پایین آوردند.

پرسی، همچنین ملزم و مجبور شد آن شصت هزار دلار را هم پس بدهد که به کلی او را آس و پاس نمود. در همین زمان بود که ژولیت دست به دامن اهالی محل شد تا برای او کمک مالی جمع کند. به قول ژولیت، تمام روزنامه‌ها، به جز البته تایمز، نسبت به او، موضعی

خصمانه در پیش گرفتند؛ و هیچ يك از کلیساها، غیر از کلیسای سن جان در نوانخانه، به ریاست آقای گوتری (Guthrie)، به او اجازه‌ی موعظه ندادند. عاقبت، وضع او به جایی رسید که کلمات دیگر توان بیانش را ندارند.

اما آن خانم: او به زندگی ادامه داد؛ اما در حالی که مرتباً زیر چاقوی جراحان می‌رفت و دائماً مهمانی‌های تفاخر آمیز ترتیب می‌داد؛ مهمانی‌هایی که خوراک خودش در آن‌ها اجباراً مقداری برنج از گوشه‌ی يك ظرف نقره‌ای بود؛ اما در عین حال، به حاضران اطمینان می‌داد که این نحوه غذا خوردنش برای این است که تناسب اندامش حفظ شود (قلمی و دوست داشتنی باشد).

آخرین دیداری که ژولیت و پرسی گرت با هم داشتند در محل يك داروخانه بوده و مکالمه‌ی مختصری که صورت می‌گیرد به زودی فروکش می‌کند؛ و در این جا بوده که ژولیت از خود می‌پرسد چطور می‌توانسته چنین آدمی را دوست داشته باشد.

-----

ژولیت با ثبت آخرین لحظاتی که در حضور حضرت عبدالبهاء بوده است، دفتر خاطرات خود را به پایان می‌برد.

در تاریخ ۵ دسامبر ۱۹۱۲، کشتی ساحل نیویورک را ترك می‌کند و برای همیشه سرکارآقا را از نیم‌کره‌ی غربی بیرون می‌برد. حالا دیگر آن حضرت از لحاظ جسمانی در دسترس نبوده. آن آخرین روز، روز غم‌انگیزی بوده و آخرین کلماتی را که مولا خطاب به آمریکا ادا می‌کند میلیون‌ها نفر در همان زمان خواندند، اما فقط معدودی به گوش جان سپردند. فلورانس خانم (مادر نویسنده‌ی این سطور- م) تعریف می‌کند که چهار اتومبیل به محل اسکله می‌آیند و او و علی قلی خان سوار بر اتومبیل دوم بوده‌اند. این دو نفر و نیز ژولیت، گرچه در آن روز از این حقیقت آگاه نبوده‌اند، اما این، آخرین دیدار آنان از سیمای زمینی مولایشان بوده است.

ژولیت بیان می‌دارد که چگونه رفته رفته، جمعیت احباً در کابین سرکارآقا روی عرشه‌ی کشتی سلتيك (Celtic)، فزونی می‌گیرد و چطور بعد از آن، همه‌ی حضار به سالن وسیع روی عرشه می‌روند؛ و در آن جا در حالی که علی قلی خان ترجمه می‌کرده (و در آن

هنگام، همان طور که مجله‌ی *نجم باختر* ثبت کرده، او با نام بهائیش، اشتعال عمل می‌نموده است) سرکارآقا مشی کنان، چنین می‌فرماید:

"این زمین... یک وطن است، و همه‌ی نوع بشر فرزندان یک پدر هستند... بنا بر این... ما باید با یکدیگر... با سرور و نشاط... همزیستی کنیم... خدا همه‌ی انسان‌ها را دوست می‌دارد و با همه مهربان است، اما آنان نهایت کینه و دشمنی را نسبت به یکدیگر روا می‌دارند... اگر نتوانید بر طبق تعالیم الهی زندگی کنید، نزد حق هیچ عذر و بهانه‌ای نخواهید داشت، چون از... آنچه مرضی درگاه خداوند است آگاه شده‌اید... امیدوارم... به همه، روح حیات بدیع بدمید و هیكل وجود را به جنبش و حرکت آورید."

آنگاه زائران آهسته و نالان کشتی را ترک می‌کنند، و ژولیت آخرین نگاه حضرت عبدالبهاء را هنگامی که "با فرزندان نابالغ خود بدورد می‌گفت" توصیف می‌نماید. آن اندوه محبت‌آمیز، آن چشمان خسته و لاهوتی که از سیمای لاغر و بلاکشیده مولا نظاره می‌کنند، به خوبی در عکسی که آندروود (Underwood) در آخرین لحظات گرفته، نمایان است (ت، ۷۶). مجله‌ی لایف در تاریخ ۱۱ دسامبر ۱۹۵۰، این عکس را بازسازی و البته با وضوح کم‌تر، چاپ کرده است. نگاه سرکارآقا از بالای عرشه‌ی کشتی متوجه چهره‌های بهاییان آمریکا است که همه به سوی او دوخته شده‌اند. بعد از سال‌ها، ما به کمک ژولیت توانستیم سه کپی از قاب کهنه‌ی آن عکس، در ابعاد بزرگ درست کنیم و این کار چقدر به موقع بود، چون زمانی که یکی از مهاجرین ساکن نیویورک، آن قاب قدیمی را حمل می‌کرد، شکست و از میان رفت.

-----

آن روزها و شب‌های بگذشته‌ی ژولیت در استودیوی او، هنوز باز می‌گردند تا در ذهن و روح بنشینند. می‌دانم که صدای قدم‌های رفتگان دیرین هنوز آن جا منعکس است. می‌دانم که تلاوت قدرتمند حضرت عبدالبهاء: "مژده باد، مژده باد!" هنوز از دیوار به دیوارش پژواک دارد. به یقین همه چیز مثل همان روزگاران گذشته است: صندلی‌های قدیمی تار عنکبوت گرفته، کف نامطمئن غرغزکننده سالن، پارچه‌های کرباس نیمه روشن در زمینه‌ی تاریک، ذغال‌های موجود در بخاری دیواری؛ و ژولیت که با دامنی بنفش‌رنگ و زری دوزی شده و

## پیش‌گفتار

گیسوئی بلوند و پف کرده، با چشمانی آبی، درکناری نشسته و لبخندی ملیح بر لبان دارد و تصویر مردی که در طرفینش به چشم می‌خورد (ت، ۷۷).

مادرش روزی به او گفت: "تو زیبا نیستی، خوش قیافه هم نیستی، تو دوست داشتنی هستی"، و زمانی نیز دیمیتری ماریانوف گفت: "در چشمان ژولیت چیزی جادویی موجود است."

مرضیه گیل - سانفرانسیسکو



## فصل اول

### خاطرات روزانه‌ی عگا

۱۹ جون تا ۲۷ آگوست ۱۹۰۹

۱۹ جون ۱۹۰۹، ناپل (یا ناپلی)<sup>۱۷</sup>

در ناپل هستم؛ در قصر قدیمی ویا پارتنویه (Via Partenope) واقع در کنار خلیج. روی تپه‌های اطرافمان ویرانه‌هایی از قصرهای قدیمی به چشم می‌خورد؛ در طرف چپ قصر وسوویوس (Vesuvius) و در مقابلمان کاپری (Capri). این چشم‌اندازی است که من و آلیس بید (Alice Beede) از پنجره اتاقمان می‌بینیم. با این وصف، تمامی زیبایی‌های غنی ایتالیا برای من رؤیایی بیش نیست. این، واقعیت وجود سرکارآقا<sup>۱۸</sup> (ت، ۱) است که همه‌ی آن‌ها، درخشنده و تابان است. مقصد پرواز من قلب آن حضرت است! به سوی آن جا است که می‌خواهیم بال بگشاییم! امروز ظهر وارد شدیم و فردا شب از طریق دریا به جانب مصر خواهیم رفت.<sup>۲۰</sup>

۲۶ جون ۱۹۰۹

(ژولیت و همراهِش با کشتی در حوالی حيفا هستند- م) همین طور که مشغول نوشتن این سطور هستم، از پنجره‌ی کابین کشتی به کوه کرمل می‌نگرم؛ و به خانه‌های سفیدرنگ شرقی، با بام‌های مسطح و پنجره‌هایی با حفاظ‌های چوبی و رنگ آبی روشن در چشم انداز نزدیک (ت، ۲۶). چه می‌توانم بگویم؟ زبانم بند آمده است.

<sup>۱۷</sup> شهری بندری واقع در جنوب ایتالیا، در ساحل دریای تیرنو (از اجزاء دریای مدیترانه)، و در جنوب شرقی شهر رم، پایتخت این کشور- م

<sup>۱۸</sup> حضرت عبدالبهاء- م

<sup>۱۹</sup> یعنی تصویر شماره يك، و این نحوه‌ی عمل، برای اشاره به تمام تصاویر مرتبط با امکنه‌ای از متن کتاب ادامه خواهد یافت- م

<sup>۲۰</sup> قطعاً در آن زمان، کشتی‌های عازم از ناپل، از طریق بندر اسکندریه در مصر، به حيفا می‌رفته‌اند- م

از بستر *خاك* است که عیسی نفس می‌کشد<sup>۲۱</sup>؛ این عبارتی است که در تمامی طول بامداد در سرم طنین داشته. اما، موضوع بسیار عظیم‌تر از این حرف‌ها است. اکنون آن "روح زنده‌ی رهایی‌بخش"، روائح صلح و آرامش در فضا می‌دمد. امروز صبح با آلیس در کابین سفیدرنگ خود، در طبقه‌ی فوقانی کشتی، کنار هم نشسته و محو تماشای کرمل شده بودیم؛ کرملی که با شکوه نمایان، درست در مقابل دیدگانمان جلوه‌گری می‌کرد. آنگاه ناگهان، قلبم آن روح گدازنده را احساس کرد و سیل سرشکم جاری شد.

۲۸ جون ۱۹۰۹

همچنان در هتل نصر حیفاً هستیم؛ در سالن وسیع هتل نشسته و از پنجره‌ی بزرگ انتهای آن، و از فاصله‌ی ۱۲ مایلی (کمی بیش از ۱۹ کیلومتر- م)، به آن سوی خلیج، به شهر مقدّس عگا می‌نگریم.

عگا، شهری که به مدت نه سال، قبله‌گاه دعاهایم و جولانگاه رؤیاهایم بوده است، اکنون در مقابل دیدگان عنصریم قرار دارد (ت، ۱۸). زبانم کاملاً بند آمده است. آنچه تاکنون دیده‌ام و احساس کرده‌ام، بسیار وسیع‌تر از آن است که به زبان بشری درآید. کلماتی نمی‌یابم که بتواند عظمت تأثیرات و احساسات دو یا سه روز گذشته را بیان کند. گذشت زمان را از دست داده‌ام؛ اما هنوز عگا را ندیده‌ام؛ گویی سرکارآقا، بامحبت و شفقت بی‌پایان خود، در حال آماده ساختن ما است؛ اما حتی این آماده‌سازی نیز خارج از حدّ تحمل قلب انسانی است. اوّلین منظره‌ی کرمل، کوه مقدّس، "کوه خداوند"، با اسرار و عجایبش مرا به زانو در آورده. اما همچنان که به آن می‌نگرم؛ و حسّ و حواسّ بیشتری می‌یابم، یقیناً بیشتر و بیشتر آن را ادراک خواهم کرد. در این کوهستان است که روح اعظم الهی دمیده می‌شود و خود را نمودار می‌سازد؛ و این حقیقتی است که اکنون به خوبی درک می‌کنم (ت، ۲۱). آه و افسوس بر قلوب آدمیانی که این روح اعظم را احساس نکرده‌اند؛ که برایشان عالم مادّی همه چیز است؛ که نمی‌توانند ملکوت روحانی محیط بر خود را درک کنند؛ که حجاب‌ها را ندیده‌اند! آیا آنان باورم خواهند کرد، هنگامی که به وطن بازگردم و

<sup>۲۱</sup> شاید این هم یکی دیگر از آیاتی باشد که ژولیت به مناسبت مبحث، مرتّب از متن اناجیل یا تورات نقل می‌نماید. اگر چنین باشد، متأسفانه به دلیل فقدان مأخذ، ردیابی آن میسر نشد- م

به شکوهش شهادت دهم؟ به خاطر آنان، "بر صلیب" خواهم رفت! برای دمیدن این روح بر پیکر عالم، آخرین نفس‌هایم را با نشاط، تقدیم خواهم کرد. حالا است که می‌توانم جذبات روح شهیدان را حس کنم. دعا می‌نمایم که یکی از آنان باشم، که شایسته‌ی سرنوشت آنان گردم. اکنون می‌فهمم که مقصود محبوب چیست وقتی از نفحات طیبه سخن می‌گوید؛ و من اکنون به مرکز فوران این نفحات آمده‌ام. هوا پر است از روایح قدسی، در حقیقت، سرشار است از دمش‌های روح الهی. تقریباً غیر قابل باور است؛ من در آن‌ها غرق شده‌ام و مفقود گشته‌ام. دعاهایم همواره سرگردان سماوات بود؛ اما حالا، از روح محبتی جان‌سوز آگاهم و با آن، از نزدیک مأنوسم؛ روحی که بسیار حقیقی‌تر از زمین و همه‌ی ستارگان آسمان است؛ روحی که واقعی‌تر از تمامی عشق انسانی است، و حتی حقیقی‌تر از محبت مادری است.

۲۸ جون ۱۹۰۹، زمانی بعد

مدتی است کنار پنجره‌ای که به آسمان‌ها باز می‌شود، نشسته و چشم به مدینه‌ی عگا دوخته‌ام. عالم عنصری زایل گشته است؛ و این به واقع، و به راستی، حقیقت دارد. آن مدینه‌ی نشسته در دوردست، با سفیدی خورشیدیش، روحم را از تنم بیرون کشیده است. من قوه‌ی مغناطیس‌ش را به خوبی احساس می‌کنم. (ت، ۲۳)

هر چند امروز به همراه مادر مقدّس<sup>۲۲</sup> و ورقات مقدّسه (دختران حضرت عبدالبهاء) قصد داشتیم به عگا برویم؛ اما بیماری کری<sup>۲۳</sup> (Carry) عزیز، که شب گذشته شروع شد، اجازه‌ی این کار را نداد. [کار نوشتن سخت شده؛ چون سندی (Sandy) و هوارد (Howard) کینی (Kinney)، پسر بچه‌های کوچک آقای کینی و خانم کری، دارند اطراف من بازی می‌کنند.] حال کری هم مطمئناً چند روز دیگر خوب خواهد شد، ولی بیماری او نیز بی‌حکمت نیست. به واسطه‌ی آن، ما به مقصود نزدیک‌تر می‌شویم. یک گروه متحد و به شدت مؤمن، به زودی در حضور مولای خود خواهند بود. حالا می‌کوشم، فقط می‌کوشم،

<sup>۲۲</sup> در سراسر این مجموعه، مادر مقدّس، لقب منیره خانم، همسر حضرت عبدالبهاء است. م

<sup>۲۳</sup> خانم کری کینی، یکی از بهاییان برجسته‌ی شهر نیویورک.

آنچه را دیده‌ام، آنچه را (در چند روز گذشته) این چشم‌ها مفتخر به زیارتش شده است، برای شما هم شرح دهم...

بعد از ظهر جمعه، روزی که وارد حيفا شدیم، امین<sup>۲۴</sup> و عنایت‌الله<sup>۲۵</sup> ما را به آخرین خانه‌ای که بر دامنه‌ی کرمل، درست زیر مقام حضرت باب قرار دارد بردند. آن جا خانه‌ای ساده و مربع شکل و سفیدرنگ بود با سقفی مسطح، و مدخلی قوسی شکل که در بالای سکویی از سنگ زمخت قرار داشت و در هر طرف آن نیز یک سرو بلند خود نمایی می‌کرد. دو نفر خانم در مدخل منزل ایستاده و منتظر استقبال از ما بودند. یکی از آن‌ها دختر جوانی بود که دامن سفید و بلندی بر تن داشت و چارقده‌ی سفیدرنگ، گیسوان سیاه و انبوهش را که دو رشته‌ی بافته شده‌ی ضخیم آن تا روی سینه‌اش آویخته بود، می‌پوشاند. در میان آن گیسوان شب‌رنگ، چهره‌ای کوچک و فروافتاده و رنگ‌باخته، با چشمانی که درشتیش بیش از ظرفیت صورت می‌نمود، دیده می‌شد. او ضیاء خانم بود، دختر یکی از شهداء، و همسر عنایت‌الله. دیگری خانمی ریزاندام و مسن بود؛ که دامنی آبی بر تن داشت و مانند راهبه‌ها، چارقده‌ش اطراف صورت گردش را که هم‌رنگ کاغذ کهنه بود، می‌پوشاند. چنین می‌نمود که در ایام حضرت مسیح هستیم. هر دوی آن‌ها، با محبت حقیقی از ما استقبال کردند.

طولی نکشید که میرزا اسدالله<sup>۲۶</sup> (ت، ۶۵) وارد شد. او پیرمردی لاغر اندام بود با چشمانی درخشان که تمامی صورتش را روشن می‌کرد و او را شبیه یک روح می‌نمود. لبخندش سرشار از شوخ طبعی بود. بعد همسرش داخل شد و با عشقی آشکار و آغوشی بگشوده نزدیک شد و هر یک از ما را در آغوش گرفت. دختر کوچک زیبایش، فرح‌انگیز هم، برایمان چای آورد؛ چای عملی رنگ، در استکان‌هایی ظریف. بعد میرزا اسدالله با دستاری بر سرش و عبایی سیاه و بلند بر تنش، در حالی که کنار پنجره‌ای چوبی، که یک ظرف سنگی آب در لبه‌اش قرار داشت، نشسته بود؛ با کلماتی ساده، لثالی حکمت‌نارمان کرد. آنگاه آنچه را که پرسى گرت (Percy Grant)<sup>۲۷</sup> گفته بود به خاطر آوردم: "آن نه گفتار سرکار آقا

<sup>۲۴</sup> دکتر امین الله فرید، پسر برادر همسر حضرت عبدالبهاء.

<sup>۲۵</sup> برادر ناتنی دکتر فرید.

<sup>۲۶</sup> پدر دکتر فرید و برادر همسر حضرت عبدالبهاء.

<sup>۲۷</sup> سرپرست کلیسای اسنسیون در نیویورک. ژولیت در این زمان او را دوست می‌داشته است.

و نه حیات او است که ترا تحت تأثیر قرار می‌دهد، بلکه شخصیت او است." و اکنون نیز این، نه سخنان میرزا و نه علم و حکمت او، بلکه تنزیه و تقدیسی که از همه‌ی وجودش می‌تراوید بود که بر من غلبه می‌یافت؛ تقدیس نافذ و محسوس یک شخصیت، یا طراوت نیرومند یک روح بود که در هوا موج می‌زد و بر حواس من هجوم می‌آورد. نمی‌توانم درست توصیفش کنم.

تا آن جا که به یاد می‌آورم چنین بود سخنان میرزا اسدالله که امین برایمان ترجمه می‌کرد: "کار شما شبیه کار حواریون حضرت مسیح است. شما مبلغان امرالهی در آمریکا هستید؛ و نباید از این که هنوز ثمرات کار خود را ندیده‌اید، مأیوس شوید. کار شما شبیه کار والدینی است که بهترین سال‌های عمرشان را نثار فرزندانشان می‌کنند و شاید هم قبل از بالغ شدن آنان از این عالم بروند. شاید شخص نادانی بگوید: «این والدین چقدر نادانند که بهترین سال‌های زندگیشان را به جای این که صرف خود و لذت‌های خود کنند، نثار اولادشان می‌نمایند." همچنین رهگذری بی‌خرد که از کنار باغستانی می‌گذرد و می‌بیند که دهقان مثلاً هسته‌ی بادامی را در زمین می‌نشانند، ممکن است با خود بگوید: «چه مرد نادانی، به جای این که بادام را بخورد و لذت ببرد، آن را در زیر خاک پنهان می‌کند، جایی که می‌پوسد و از بین می‌رود.» اما کسی که از رمز و راز کشت هسته آگاه است، می‌داند که دهقان خردمند اکنون یک هسته‌ی بادام در خاک می‌نهد و در سال‌های بعد، صدها بادام از آن بر می‌گیرد. مؤثرترین تبلیغ آنی است که به عمل انجام شود و نه با عقل و استدلال. ثمره‌ی اعمال نیک قطعاً در حیات ظاهر خواهد شد. ممکن است در ابتدا مشهود نیاید، اما در زمان مقرر معلوم خواهد شد. همان طور که شاعر معروف گفته است: «تو نیکی می‌کن و در دجله انداز؛ که ایزد در بیابانت دهد باز.»" بعد همسر میرزا اسدالله صحبت کرد و در حالی که صورت مصممش تابان و چشمهایش اشک ریزان بود، گفت: "من بر اساس زندگی گذشته‌ام می‌دانم که این سخنان، صحیح است. آیا این که شما عزیزان را از مغرب زمین در این جا می‌بینم، پاداش ذخّار قربانی کردن همه‌ی خانواده‌ام در ایران نبوده است؟ به جای هر عزیزی که در ایران فدا کردم، عزیزانی بی‌شمار در آمریکا یافته‌ام، کسانی که اکنون از بستگان دلبندم نیز برایم عزیز ترند؛ و این به خاطر این است که ارتباط حقیقی، ارتباط

ارواح است. آقای کینی، پسر کوچکم را در ایران سنگ باران کردند و حالا او پدری چون شما در آمریکا پیدا کرده است!" و بعد هم افزود: "عشق و محبت، اساس زندگی است." همچنان که او سخن می‌گفت، کلماتش تا اعماق وجود ما نفوذ می‌کرد. من گریستم؛ بعد به پاخاستم و روی او که نشسته بود خم شدم و بر جبینش بوسه زدم، او نیز مرا تنگ در آغوش گرفت. آن وقت دروازه‌ای بدیع بر قلبم گشوده گشت. از محبت قلبی او، آتش محبتی که هرگز قبلاً تجربه نکرده بودم، در دلم شعله کشید. در پوتو این مشعل‌های فروزان، این وجودات مقدسه بود که فهمیدم حتی در عمیق‌ترین لحظات دعا و مناجات، حیاتم جویبار ضعیفی بیش نبوده است. بعد آقای کینی سؤالی پرسید: "هر چند يك زندگی مملو از اعمال نيك، مطمئناً مقبول درگاه الهی است، اما آیا حیاتی که نثار امرالله می‌شود ارزش بیشتری ندارد؟" میرزا اسدالله لبخندی زد و پاسخ داد: "هر دو به يك معنی هستند." و ادامه داد: "خصایص الهی باید حقیقی و درونی باشند. باید خود به خود از اعماق قلب نشأت گیرند. کسی نمی‌تواند برادری را با دلایل عقلانی اثبات کند. آیا کسی قادر است برادر شما باشد چون اِشعیا یا حزقیال چنین گفته‌اند؟ دو برادر نیازی ندارند ثابت کنند که برادرند. لهذا همه‌ی آنچه که باید انجام دهید این است که یکدیگر را حقیقتاً دوست بدارید. این محبت راستین، خود به خود، سایر امور را سامان می‌دهد."

بعد از این خانواده‌ی مبارک، به منزل عائله‌ی مقدسه رفتیم تا ورقات قدسیه را زیارت کنیم. هرگز از یاد نخواهم برد خرامیدن آنان را، هنگامی که به رهبری حضرت ورقه‌ی علیا<sup>۲۸</sup> (ت، ۶۰)، با حشمت و جلال ملکه‌ها، به درون اتاق آمدند. حضرت ورقه‌ی علیا، دختر جمال مبارک<sup>۲۹</sup>، تماماً سفیدپوش بود. چهره‌اش به کسی می‌مانست که بر صلیب رفته و در جهانی دیگر به پاخاسته باشد. چشمانی درشت و آبی در آن سیمای سیمگون می‌درخشید؛ چشمانی که بلایای بی‌شمار دیده بود و اکنون به نحوی وصف‌ناپذیر، ظریف و شکننده می‌نمود. بعد از او هم طوبی خانم و منور خانم<sup>۳۰</sup> و ادنا بالورا (Edna Ballora) وارد شدند.

<sup>۲۸</sup> خواهر حضرت عبدالبهاء و حائز عالی‌ترین مقام نساء در دور بهایی.

<sup>۲۹</sup> حضرت بهاء‌الله.

<sup>۳۰</sup> دو نفر از دختران حضرت عبدالبهاء.

آه، چه می‌توانم بگویم؟ هیچ چیز، جز این که: قلبم همچون غنچه‌ای که در انوار خورشید باز می‌شود، به غنایی از عشق گشوده گشت که به ذهن هیچ کسی خطور نمی‌کند. شب که شد دوباره به زیارت و رقات مقدسه رفتیم. آنان در خانه‌ای زندگی می‌کنند که مادام جکسون<sup>۳۱</sup> (Madame Jackson) ساخته است. روی پله‌های وسیع مرمرین؛ جایی که کوه کرمل چون حجمی عظیم و تاریک در بالای سرمان قرار داشت، نشستیم. مهتاب نقره‌فام در بالای کوه، خود نمایی می‌کرد و در دهکده‌ی پایین، خانه‌های مکعب شکل سفیدرنگ کوچکی که همگی در نور نقره‌گون مهتاب، آبی کم رنگ می‌زدند، قرار داشتند (ت، ۱۷). در کنار هر یک، سروی افراشته و سیاه به چشم می‌خورد. از سمت راست صدای برخورد امواج آب‌های خلیج عگا به ساحل، شنیده می‌شد.

آهسته به منورخانم که در کنارم نشسته بود، زمزمه کردم: «آن چیست؟ نمی‌تواند خیال باشد؛ آن صدای نسیم‌گونه چیست که از کوه کرمل می‌آید؟ خیلی قویّ به نظر می‌رسد. باور نکردنی است.» با دو دست صورتم را پوشانیدم. منورخانم تا جایی که می‌شد خودش را به من نزدیک کرد و آهسته پرسید: «آه، تو هم احساسش می‌کنی؟»

من هنوز از روحا خانم، جوان‌ترین دختر مولایمان حرفی نرده‌ام. او زیبا است و با گرمای محبتی که از وجودش می‌تراود، و خصایصی انسانی که نمایان می‌سازد، همچون یک مریم مقدس، نیرومند است. روز بعد در خانه‌ی او چای نوشیدیم. او، در اتاقی وسیع و حجیم که تماماً با رنگ سفید نقاشی شده بود، از ما پذیرایی کرد. کاناپه‌ای پوشیده شده با کتان سفید، دور تا دور اتاق قرار داشت. در آن اتاق هیچ‌گونه تزئینات و اثاثیه‌ی دیگری به چشم نمی‌خورد. سپیدی ساده و بی‌پیرایه، همه جا را پوشانده بود. حضرت ورقه‌ی علیا (خواهر حضرت عبدالبهاء- م) و طوبی خانم و منورخانم و دو نفر خانم‌های کوچک اندام با جامه‌های آبی بر تن و چارقدهای آبی بر سر، نیز حضور داشتند. این دو نفر از بستگان حضرت باب بودند.

قبلاً در منزل عنایت‌الله به همراهی میرزا اسدالله و خانواده‌اش چای نوشیده بودیم. آقای کینی یک سؤال دیگر هم پرسیده بود که باید آن را هم ثبت کنم. سؤال این بود: "بعضی از

<sup>۳۱</sup> یکی از بهاییان اهل پاریس.

معتقدین به وحدت وجود مدّعیند این صوفی‌ها بودند که به حضرت مسیح چیز آموختند؛ به این ایراد چطور باید پاسخ داد؟" میرزا اسدالله باز هم لبخندزنان گفت: "آیا می‌توان خورشید را با این چراغ روشن کرد؟ اگر منشأ این همه معرفت و بصیرت، صوفی‌ها بوده‌اند، چرا همچون مسیح آن را نمایان نکردند؟ اگر تعالیم حضرت مسیح مولود ذهن آن‌ها بوده است، چرا کلیساها، مریض‌خانه‌ها، و نفوس مقدّسه‌ای که از هسته‌ی تعالیم حضرت مسیح روییده‌اند، از تعالیم صوفی‌ها ظاهر نشده است؟"

بعد از این دیدارهای خجسته، امین، من و آلیس را به باغ زیتونی در دامنه‌ی کرمل که مولایمان غالباً در آن جا مشی می‌فرماید، برد. این درختان، آن قدر قدیمیند که به یقین، حضرت الیاس نیز در همان باغستان و در میان همان درختان زیتون قدم زده است. خورشید داشت در پشت کوه می‌خزید. آسمان نیمه تاریک بود. چوپانان، آوازخوانان، گله‌های میش و بز خود را در جاده، از کنار ما می‌رانند. مردانی با جامه‌های بلند و کافیه‌های دایره‌گون بر سر، به ما نزدیک می‌شدند و می‌گذشتند. زنی سوار بر الاغ، با چارقدی بلند آبی‌رنگ بر سر، و کودکی در بغل، در حال عبور بود (ت، ۳۶).

آن روز عصر، خانم‌های عائله‌ی مبارکه به ملاقات ما آمدند و در کنار آنان ساعتی آسمانی سپری کردیم. پاسی از شب گذشته بود که کری سخت بیمار شد. روز بعد امین و پزشکی که از بیمارستان انگلیسی‌ها آمده بود، گفتند که او حصبه گرفته است. علائم آشکاری از این بیماری مشاهده می‌شد. در شب یکشنبه، کری همچنان مریض بود. روز دو شنبه می‌بایست به همراه عائله‌ی مبارکه به عگا می‌رفتیم. صبح زود روز دوشنبه، با عجله به منزل آن‌ها رفتم که خبر بدهم به علت بیماری کری ما نمی‌توانیم با آن‌ها برویم. طوبی و منور فوراً همراه من به هتل بازگشتند. به اتاق کری رفتیم و مشاهده کردیم که او در تب می‌سوزد و تشنج گرفته است. منور و طوبی کنار تخت او رفتند و خم شدند و با مهربانی تمام به او گفتند: "کری، همه‌ی ما برایت دعا می‌کنیم. مولایمان هم برایت دعا خواهد کرد. دعاهای او همیشه مستجاب می‌شود." وقتی طوبی در جلوی در ورودی هتل نصر با من خدا حافظی می‌کرد، گفت: "امشب تبش قطع می‌شود." منور هم آهسته گفت: "امشب." و درست نیمه شب بود که تب کری قطع شد. وقتی او بدون تب از خواب بیدار شد من در کنارش بودم. وای که



فردا، به سوی عگا حرکت می‌کردیم. اما من از آن اقامت موقت در حیفا هم بسیار مسرور بودم، خیلی مسرور. راستش می‌ترسیدم با مولایم روبه‌رو شوم. آرزومند دیدار او بودم، اما به نحوی ناگفتنی احساس شرمساری می‌کردم. با تمام وجود می‌دانستم ناچیزتر از آنم که در حضور حضرتش بایستم. رؤیای گذشته‌ای را به خاطر آوردم. در خانه‌ی پرسی گرت ایستاده بودم و شنیدم که سرکارآقا به زودی به آن جا می‌آید. آن وقت در جایی پنهان شدم که چشمان مقدّسش به من نیفتند. در این هنگام نیز همان احساس را داشتم.

۳۰ جون ۱۹۰۹، به سوی عگا

می‌دانم که در قصر سلطان سلاطین فقط می‌توانم به طور درهم ریخته بنویسم. ما پیروز به این جا (حیفا) وارد شدیم (آیا حقیقت دارد؟). حیاتم با انقلابی که در روحم حادث شده، دگرگون گشته است. محبّت سیمای محبوبم قلبم را تسخیر کرده است. واقعیت همین است و غیر آن همه خواب و خیال است. در بامداد روز ورودمان، به همراه امین، از کوه کرمل بالا رفتم و به مقبره‌ی حضرت باب رسیدم (ت، ۲۵). وقتی به آن مقام اعلی‌ی واصل شدم، اسرار کوه مقدّس برایم آشکار شد. حس کردم که در این جا يك روح عظیم نبّاض موجود است. تقدّسی متمرکز، همانند اشعه‌های تابان خورشیدی پنهان، از این نقطه‌ی رازآلود منتشر است. اما آیا خورشید به‌تمامه و همواره پنهان است؟ نتوانستم مدّتی طولانی به آن ضریح مقدّس بنگرم. آن صحنه، روحم را مبهوت و حسّ را فلج نمود (ت، ۳۲).

وقتی به منزل برگشتم، تلنگری به درب اتاقم خورد و صدای خانم X به گوشم رسید! سخت شگفت‌زده شدم. او گفت تازه از مصر وارد شده است. چقدر دعا کرده بودم که ای کاش میسر می‌شد او هم در حضور شفابخش مولایم باشد؛ و حالا در پاسخ به دعاهایم او در این جا (حیفا) بود! چون او بدون اجازه‌ی لازم وارد شده بود، مجبور بودیم در حیفا تنه‌ایش بگذاریم تا منتظر اجازه‌ی سرکارآقا باشد. اما آن حضرت بلافاصله کسی را به دنبال او فرستاد؛ و قبل از این که ما وارد عگا شویم، او به آن جا رسیده بود.

هرگز آن سفر بعد از ظهر را فراموش نمی‌کنم. گیج و منگ بودم؛ قوه‌ی درکم از کار افتاده بود؛ و هنوز می‌ترسیدم. می‌ترسیدم، زیرا يك چیز را خوب می‌دانستم و آن ناچیزی و بی‌مقداری وجود خودم بود. اما مناظری که در اطراف می‌دیدیم، کمکم می‌کرد جزیی از آن

روح نشاط‌انگیز آسمانی را که به سویش در حرکت بودیم، بفهمم و حس کنم. آخر ما، در ارض مقدّس بودیم. گویی در عصر و زمانی گذشته سیر می‌کردیم. سوار بر کالسکه (ت، ۱۱)، در طول ساحلی سفید و طولانی و گسترده، آن چنان نزدیک به دریا راه می‌سپردیم که گاهی امواج کوچکش به چرخ‌های کالسکه می‌خورد. در سمت راستمان خط ممتدّ نخلستان‌ها قرار داشت و در مقابلمان گنبدها و سقف‌های مسطح و سفیدگون عگا، شهر مقدّس، اورشلیم جدید، در زیر آسمان آبی‌رنگ، جلوه‌گری می‌کرد. شترهایی را دیدیم که در جاده‌ی شنی از مقابل می‌آمدند و صحرانشینانی با رداهای سفید و سرپوش‌های دایره‌گون سوار بر آن‌ها بودند؛ نیزگوسپندانی را مشاهده کردیم که چوپانانی با لبّاده‌های بلند و چوب‌هایی خمیده در دست و پارچه‌هایی پیچیده بر سر که اطراف صورت‌هایشان را هم می‌پوشاند، آن‌ها را هدایت می‌کردند. بعد يك خانواده را دیدیم؛ زنی پوشیده در چادری به رنگ آبی تیره، با کودکی در بغل و سوار بر يك الاغ، و مردی که در کنار او راه می‌سپرد.

از رودخانه‌های کیشون (Kishon) و هبرون (Hebron) گذشتیم و عاقبت به دیوارهای شهر مقدّس رسیدیم، شهر صلح و آرامش. دیوارها؛ دیوارهایی پشت دیوارها، دیوارهایی مهیب (ت، ۲۲). خانه‌هایی بلند و زندان‌گونه، به رنگ سفید گچی، به یکدیگر تکیه داده، و پنجره‌هایی شکاف‌گونه، و زیر پنجره‌هایی بازدارنده، در این جا و آن جا، سر بر افراشته بود. کوچه‌ها و معبرها آن چنان تنگ و باریک بود که چرخ‌های کالسکه حین حرکت، به دیوارهای اطراف گیر می‌کرد. سقف‌هایی قوسی شکل متعلّق به بعضی خانه‌ها، همانند پلی بر روی این معبرها به نظر می‌رسید (ت، ۱۸). و ناگهان فضایی وسیع در مقابلمان نمودار شد، يك باغ بزرگ؛ و بعد دیواره‌ی دریا و بعد دریا. کالسکه متوقف شد. فهمیدم که در مقابل درب منزل مولا هستیم. قلبم داشت از ضربان باز می‌ماند. حس کردم خیلی زود رسیدیم، خیلی ناگهانی؛ هنوز خود را آماده نکرده بودم. پرده‌های کالسکه کنار زده شد. در مقابل خانه‌ای بزرگ و سنگی (ت، ۵)، برجسته و بی‌قواره، گروهی از مردان با خرقه‌های سفید و بلند و عباهایی تیره، و صورت‌هایی که به نحوی اعجاز‌انگیز پاك و درخشان می‌نمود و لبخندهایی بر لبان، ایستاده بودند و انگار با قلب‌های خود به ما خوشامد می‌گفتند. بعد

یکی از آنان، همان پیرمردی که چهره‌ای بس ظریف داشت، سید اسدالله، ما را از زیر سقفی قوسی به سمت حیاتی بزرگ و گسترده هدایت کرد که در آن، دو درخت بزرگ خرما در میان باغچه‌ی گل کاری شده به چشم می‌خورد. آن دو درخت به طور مورب در مقابل هم قرار گرفته بودند. دو راه پله‌ی قدیمی از سنگ‌های ساییده شده، هر یک در طرفین حیاط، مستقیماً به طبقه‌ی سوم، جایی که عائله‌ی مقدسه زندگی می‌کردند می‌رفت. گیاهی رونده، نرده‌های منتهی به اتاق سرکارآقا را پوشانده بود. وقتی به حیاط قدم نهادم، از فشار عظیم احساس، متشنج شدم. حس ناچیزی و بی‌ارزشی بر وجودم غالب بود. نور حیاط داخلی خیلی شدید بود. حق‌هق کنان سرم را به زیر افکندم. خانواده‌ی کینی و آلیس جلوی من حرکت می‌کردند. به دنبال آن‌ها از پله‌های گیاه پوشیده، بالا رفتم؛ از یک محوطه‌ی کوچک و باز با دیوارهای کوتاه و سفید عبور نمودم و وارد اتاقی شدم که بعد از اتاق سرکارآقا بود (ت، ۶). قرار بود این اتاق را با آلیس شریک باشم. چیزی نگذشت که ادنا بالورا وارد اتاق شد. او مرا به کنار پنجره برد. بیرون، قطعه زمینی نسبتاً وسیع و بایر به چشم می‌خورد. چهار درخت در یک صف در فاصله‌ای نزدیک دیده می‌شد. آن طرف قطعه زمین، خانه‌هایی بلند بود و در سمت راست، در کنار دو ردیف دیوار دریا، یک باغ باریک و دراز قرار داشت. ادنا گفت: "سرکار آقا در آن باغ است." (ت، ۱۲)

آری، مولایم را دیدم که در جامه‌ای سفیدرنگ، در وسط باغ، کنار دیوار نشسته بود و مهمانان احاطه‌اش کرده بودند. وقتی برای اولین دفعه چشمم به آن حضرت افتاد بی‌اختیار گفتم العظمة لله؛ چه شکوه و خلوصی. بعد هم فی‌البداهه، این توصیفات از کتاب عهد عتیق، به فکرم خطور کرد: سلطان کل خلائق، غضنفر قبیله‌ی یهودا<sup>۳۲</sup>! (ت، ۱۴)

طولی نکشید که حضرتش گام در اتاق ما نهاد. ناگهان همچون خورشید تابان، درون آن درخشید و کلام نشاط‌انگیزش را شنیدیم که می‌گفت: "مرحبا! مرحبا!" (خوش آمدید! خوش آمدید!) شکوه و فروغ سیمایش چشم‌هایم را زد (ت، ۴). آلیس بر اقدام او افتاد. من نمی‌توانستم زانو بزنم. من هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. عاقبت، لحظه‌ای زانو زدم. بعد ما را به سمت کاناپه‌ی کنار پنجره هدایت کرد و با من به طور رسمی صحبت فرمود و امر کرد

<sup>۳۲</sup> اشاره به آیه پنجم از باب پنجم کتاب مکاشفات یوحنا.

در فاصله‌ای دورتر از خودش بنشینم. و این در حالی بود که با آلیس که دوباره خود را بر اقدام او افکند؛ با لحنی محبت‌آمیز و لبخندی بر لبان سخن گفت. اکنون در حالی که در گوشه‌ی کاناپه نشسته بودم و از هر زمانی بیشتر به بی‌ارزشی خود واقف شده بودم، در دل دعا کردم و گفتم: "ای مولای من، این حسی را که از خودت دورم می‌سازد از من بزدای!" که ناگهان جای خود را تغییر داد و با عطوفتی نمایان گفت: "بیا!"، و مرا به کنار خود خواند. بعد، از من سؤال‌های زیادی پرسید که همه را آلیس جواب می‌داد؛ چون هنوز قادر به تکلم نبودم. وقتی پدر یوحنا (ذکریای نبی-م) مَلَك (فرشته) را دید، چندین روز گنگ شد<sup>۳۳</sup>؛ و من اکنون در حضور ربُّ الملائك (پروردگار همه‌ی فرشتگان)، موعود دیرینی نشسته بودم، که قرن‌ها قبل، بشارت ظهورش از کوه خداوند، داده شده بود.

روح عظیم و مسلط و نافذ آن حضرت، صفات الوهی کلّ وجودش، انسان را از جمیع قوای خود تهی می‌سازد؛ حتی برای دقایقی، حواسّ ظاهری را هم مختل می‌کند. اما او، به صرف محبتش، خود را بسی ساده و معمولی ظاهر می‌سازد و با لطافت و عطوفت عظیم الهیش، خود را به ما نزدیک می‌نماید. ناگهان دریچه‌های قلبم، همچون شکوفایی غنچه‌ی گل رُز در تابش تند آفتاب، به روی فوران‌های قلب او باز شد؛ انگار که پرتو نوری تا عمق روحم نافذ گشت؛ و در آن لحظه، نگاهی برق‌آسا به من افکند. و وقتی به طور ناگهانی اتاق را ترك کرد، سینه‌ام به گونه‌ای گشایش یافت که گویی پرنده‌ای در آن بال می‌گشود. به طرف پنجره رفتم. درست در همین لحظه، منور در درگاه اتاق ظاهر شد و گفت: "ژولیت، سرکاراقا ترا فرامی‌خواند." و بعد مرا به طرف اتاق حضرتش هدایت کرد. آن جا اتاقی بود کوچک و محبوب، با دیوارهایی تخته کاری شده و رختخوابی پوشیده در پارچه‌ی کتان سفید و کاناپه‌ای ساده، و میزی کوچک با پارچه‌ای تمیز روی آن، و دو عدد ظرف سنگی آب در پای پنجره، و نه هیچ چیزی دیگر. او، روی قسمتی از کاناپه که به درب نزدیک بود، نشسته بود و وقتی وارد شدم مرا به کنار خود خواند. زمانی که از مقابلش رد می‌شدم تا در جای خود بنشینم، خواستم خود را روی اقدامش بیفکنم؛ گویی زانوهایم پیکرم را به پایین می‌کشید؛ اما از ترس عدم خلوص، تسلیم نشدم. او دستم را در دست خود گرفت، آن

<sup>۳۳</sup> انجیل لوقا، باب اول، آیات ۲۲ - ۱۹.

دست اسرارآمیز که چنان زیبا و ظریف آفریده شده و چنان قوی و نیرومند بود، دستی که نیروی زندگی از آن جریان می‌یافت؛ و با ملاطفت پرسید: "خوب هستی؟ مسرور هستی؟" اما انگار لب‌هایم قفل شده بود. نمی‌توانستم آن‌ها را بگشایم. او به انگلیسی گفت: "*Speak, speak to Me*" (صحبت کن، برایم صحبت کن.) حسّی مقدّس در روحم غلیان داشت: از نفوذ آن، قلبم داشت متلاشی می‌شد. به زحمت گفتم: "مولایم، آیا قلبم با شما سخن نمی‌گوید؟" و پاسخ داد: "بله، قلبت با من سخن می‌گوید؛ روحت با من حرف می‌زند. می‌شنوم، می‌فهمم." بعد، در باره‌ی دو نفر مؤمنینی که در دیار خود، حدّ اقلّ توجه را به آنان معطوف کرده بودم، سؤال کرد. در باره‌ی یکی از آن‌ها توانستم صادقانه بگویم که وقتی از عگا بازگشت، خود را به آب و آتش زد. مولایم گفت: "و او فقط چند روزی این‌جا ماند." و بعد اضافه فرمود: "فکر نکن خدماتت از من پنهان است؛ من دیده‌ام، من با تو بوده‌ام و همه‌ی آن‌ها را دیده‌ام. فکر نکن که نمی‌دانم؛ همه را می‌دانم. به خاطر آن خدمات است که در ملکوت خدا پذیرفته شده‌ای."

"خدماتت" من؟ و او همه را می‌دانست! او آن‌ها را "دیده" بود؛ ناچیزی آن‌ها، و فقدان محبّتی حقیقی را که با آن کوشیده بودم انجامشان دهم، فهمیده بود. سرم را از شرم به زیر افکندم. زمزمه کردم: "کوتاهی‌هایم را ببخشید." و او فرمود: "مطمئن باش." و دوباره بعد از چند لحظه فرمود: "مطمئن باش." سپس مرا مرخص کرد. وقتی برای دومین بار از جلوی حضرتش رد می‌شدم، زانوهایم به پایینم کشید؛ و قلبم نیز پیکرم را بر اقدامش افکند.

عصر همان روز ناگهان سرورمان در کنار درب اتاق ما ظاهر شد؛ دربی آبی‌رنگ در پس زمینه‌ی دیواری سفید و برّاق؛ که به سوی محوطه‌ی حیاط باز می‌شد. ما، من و آلیس، در درگاه اتاق زانو زدیم. من گفتم: "مولایم، ما در خانه هستیم. برای اولین بار در خانه هستیم." و او گفت: "بله، خانه، خانه. این خانه‌ی خود شما است." آن شب سر میز شام، من در طرف چپ او نشستم. آه از آن اتاق کوچک غذاخوری! که دریش به سوی حیاط باز می‌شد و در سمت راست اتاق سرکار آقا قرار داشت؛ اتاقی ساده و کوچک و سفیدرنگ، با دو پنجره که در جهت دریا بودند. و این است آنچه که او سر میز شام بیان فرمود و این در حالی بود که پی در پی به پنجره می‌نگریست، و گاهی نیز آن چشمان شگفتی‌زا را به

آسمان می‌دوخت و هنگامی هم آن‌ها را فرومی‌بست و منتظر می‌ماند؛ گویی با کسی که ما قادر به رؤیتش نبودیم، مرتبط می‌شد. آقای کینی به مترجم گفته بود: "ما سؤالی نداریم که بپرسیم. می‌خواهیم مولایمان نیازهای روحانیمان را رفع فرماید." آنگاه سرورمان فرمود: "مهم‌ترین چیز آنی است که به واسطه‌ی روح؛ یعنی نفثات روح‌القدس ظاهر می‌شود. به واسطه‌ی روح‌القدس است که روح انسان ملکوت رحمان را می‌یابد. روح قادر است محبت‌الله را حس کند و بفهمد. بعد مکانی نمی‌تواند فیوضات روحانی را باز دارد. کوه‌ها و تپه‌ها قادر نیستند آن را سد نمایند! چرا؟ به سبب سلاسل و روابط روح. خورشید خیلی دور است؛ در آن اوج عالی است. فاصله‌ی زیادی میان زمین و خورشید است؛ اما این فاصله و دوری نمی‌تواند مانع تابش اشعه‌ی آن به ما گردد. بدون استقامت، ثمری به بار نمی‌آید. اشجار باید در زمین، محکم باشند تا ثمر دهند. اساس بنا باید بسیار محکم باشد تا ساختمان را نگهدارد. اگر کم‌ترین تردیدی در قلب مؤمن باشد، ایمانش نیجه‌ای ندارد. چقدر حضرت مسیح پطرس را نصیحت کرد که مستقیم باشد!<sup>۳۴</sup> پس ملاحظه نمایید که مستقیم ماندن چقدر مشکل است؛ بخصوص در زمان مصائب و بلاها. اگر انسان مصائب را تحمل کند و بر آن‌ها غلبه یابد، محکم‌تر و مستقیم‌تر می‌شود. وقتی ریشه‌های درخت محکم باشد، طوفان هر چه بر شدت بیفزاید، شجر نیز بر ثمر می‌افزاید؛ طوفان شدیدتر، ثمر بیشتر به بار می‌آورد. اما اگر ضعیف باشد، عاقبت سقوط می‌نماید. همان طور که حضرت مسیح فرموده، ما مائده‌ی حقیقی را با پدرمان در ملکوت خواهیم خورد. این ملاقات، ملاقاتی حقیقی است؛ نامحدود است؛ ابدی است، جدایی ناپذیر است."

۱ جولای ۱۹۰۹، ساعت ۶ صبح

روز بعد، در ساعت شش صبح، به صرف چای فراخوانده شدیم. ای کاش می‌توانستم این قصر دوست‌داشتنی و قدیمی و زیبا را برایتان تصویر کنم، قصری که حالا دیگر، برایم خودمانی‌ترین خانه‌ها شده بود.

از آن حیاط کوچک سفیدبرفی، که در نور خورشید آن چنان می‌درخشید، دربی به یک سالن نسبتاً بزرگ و خاکستری رنگ، با دیوارهای سنگی و کف موزائیکی باز می‌شد. جز وسائلی

<sup>۳۴</sup> و او بعد از شهادت مولایش سه مرتبه او را انکار کرد- م

اندك روی زمین، و دو عدد نشیمن‌گاه پرنده در ارتفاع با يك طوطی روی هر يك، سالن، لخت و خالی به نظر می‌رسد. در زمینه‌ی خاکستری دیوارها، بخش‌هایی از رنگ سرخ و سبز به چشم می‌خورد. پرنده‌گان کوچکی، همانند ارواحی آشنا، روی کف سالن به این طرف و آن طرف می‌پریدند. در مقابل درب ورودی، چندین پنجره‌ی قوسی شکل قرار داشت. از سمت راست سالن، دربی به يك اتاق با دیورهایی سفید و پاکیزه و بلند باز می‌شد که دور تا دور آن کاناپه‌ای ملافه شده قرار داشت و حصیری بزرگ کف سنگی آن را می‌پوشاند. این اتاقی بود که در آن، هر روز صبح زود، در حضور مولایمان دعا می‌خواندیم و چای می‌نوشیدیم. آن ساعت اعجاب‌انگیز بامدادی، ابتدا با تلاوت ادعیه‌ی فارسی شروع می‌شد و بعد چای صرف می‌گشت. سرکارآقا غالباً در گوشه‌ی سمت راست کاناپه، کنار يك پنجره‌ی بزرگ می‌نشست و در حالی که صفحه‌ی کاغذ کوچک و مات و استخوانی رنگی را در دست چپش می‌گرفت، به اصلاح الواحی که به کاتب خود دیکته کرده بود می‌پرداخت. ما به همراه عائله‌ی مبارکه، نشسته روی کاناپه، در اطراف او حلقه می‌زدیم. خانواده‌های شهداء هم در امتداد کاناپه، روی زمین می‌نشستند. تعدادی از کودکانی نیز که سرکارآقا تحت سرپرستی خود گرفته بود، در میان آنان بودند. کنار درب ورودی، سفره‌ی مخصوص چای ایرانی روی زمین پهن می‌شد و يك سماور روی آن قرار می‌گرفت و خانمی زیباروی، با چهره‌ای خندان، پشت آن می‌نشست و چای می‌ریخت. او وقتی می‌خندید روی لپ‌هایش چاله‌هایی عمیق می‌افتاد. دسته‌های بافته شده‌ی گیسوان سیاهش از طرفین سینه آویخته بود و چارقده‌ی سفیدرنگ بخشی از آن را می‌پوشاند. داستان این سیاه موی زیبا روی چنین است: سال‌ها قبل در ایران، وقتی او عروسی پانزده ساله بوده، با مادر شوهرش در یکی از اتاق‌های منزلشان نشسته بودند که ناگهان از بیرون صدای فریاد و فحاشی اوباش به گوششان می‌رسد. بعد سری بریده از پنجره به درون اتاق می‌افتد و تا نزدیک پای عروس جوان می‌غلطد. آن، سر شوهرش بوده است؛ پسری نوزده ساله. دختر بی‌هوش می‌شود. اما مادر، به آرامی بر می‌خیزد، سر پسرش را بر می‌دارد، نزد شستگاه می‌برد، خون‌هایش را می‌شوید و بعد، کنار پنجره می‌آید و آن را به سوی اوباش پرتاب می‌کند و می‌گوید: "آنچه را در راه خدا داده‌ایم، دیگر هرگز نمی‌پذیریم."

هنگامی که برای صرف چای وارد اتاق شدیم، سرکارآقا پرسید: "حالتان چگونه است؟ خوشحال هستید؟ خوب خوابیدید؟" و با لبخندی بر لبان ادامه داد: "این جا خیلی راحت نیستید. نیویورک بهتر و زیباتر است. آن جا زیبا است. شما پارک دارید و درخت دارید. اما در این جا قلب، آرام‌تر است." و باز در حالی که یک لوح را اصلاح می‌کرد، گفت: "همه‌ی شما نامه‌هایی از من دریافت کرده‌اید." سپس لوحی را به منورخانم داد و فرمود: "این لوحی است خطاب به یکی از مؤمنین آمریکایی که همین حالا اصلاح کردم." در آن لوح، از جمله آمده بود: "شکر خدا را که جمیع شما یاوران هستید." و این درست وقتی بود که من چند لحظه قبل، فکر کرده بودم: ما هرگز نمی‌توانیم امیدوار باشیم به چنین وجود قدرتمندی یاری رسانیم. حضرتش در آن لوح همچنین در باره‌ی کلمة الله سخن گفته بود و این که کلمة الله در میان مسلمانان، یهودیان و مسیحیان اتحاد و یگانگی ایجاد کرده بود. و نیز مطرح نموده بود که به قدرت جمال مبارک، همه‌ی ما، چون یک روح در ابدان بسیار، چون یک نور در شمع‌های بی‌شمار شده‌ایم؛ و بنا بر این، باید بکوشیم این محبت و وحدت را افزایش دهیم و منتشر سازیم. بعد برای ما صحبت کرد و گفت: "شکر خدا را که ما را در این جا جمع فرمود. قبل از استقرار این امر، شرق و غرب هرگز با هم نبودند. اما اکنون، چون امرالهی در ایران و آمریکا مستقر گشته، شرق و غرب متحد و مسرور و در کمال محبت نسبت به یکدیگرند. فقط یک قدرت قاهره‌ی عظیمه می‌تواند چنین کند. قبلاً در ایران غیر ممکن بود که مسیحیان و مسلمانان و یهودیان با هم دوست باشند و با محبت، یکدیگر را ملاقات کنند؛ اما حالا، در همان ایران، (به برکت ایمان- م) همه‌ی اقوام و مذاهب با نهایت محبت با هم جمع می‌شوند. امیدوارم جمیع بکوشند تا این محبت و وحدت هر چه بیشتر گسترش یابد." سپس، سرش را برگرداند و از پنجره به بیرون نگریست، و انگار که آینده را می‌دید، گفت: "این که همه‌ی ادیان دین واحد شوند؛ کل مردمان نژاد واحد گردند؛ جمیع ملل ملت واحده شوند؛ و همه‌ی اختلافات زایل گردد؛ این است آرزوی دل و جان من."

۱ جولای ۱۹۰۹، هنگام صرف نهار



در سر میز نهار مولایم سراغ آقای مک نوت<sup>۳۵</sup> (MacNutt) را گرفت. آقای کینی در باره‌ی وحدت و همبستگی در نیویورک صحبت کرد. مولایمان گفت: "شما حامل اخبار خوشی بوده‌اید و بنا بر این، می‌خواهم مسرورتان کنم. اخبار خوش دالّ بر اعمال خوب است. اتّحاد، ثمره‌ی اعمال و رفتار خوب است. در حال حاضر در آمریکا مؤمنین خوبی هست، همه بر عهد و میثاق ثابتند. انسان ابتدا مانند يك محصل است؛ علم کسب می‌کند و بعد معلّم می‌شود. و یا اوّل مثل يك بیمار است و باید سلامتی کامل حاصل کند؛ و وقتی چنین کرد می‌تواند طیب شود. شما ابتدا طفل بودید، بعد به بلوغ رسیدید، و حالا باید مانند پدران و مادران باشید. (سرورمان، هر بار که نکته‌ای می‌گفت، در حالی که به یکی از ما نگاه می‌کرد، آن لبخند اعجاب‌انگیز بر لبانش نقش می‌بست.) امیدوارم هر يك از شما چنان بزرگ شوید، که يك ملّت را هدایت کنید. حال احبّاً باید بکوشند به چنین مقامی نایل شوند تا بتوانند مردم آمریکا را تبلیغ کنند. صفات الهی نا محدود است. به همین سبب شما نباید به يك صفت قناعت کنید، بلکه باید بکوشید همه‌ی آن‌ها را کسب نمایید. هر يك از ما باید وضع خود را بهبود بخشد تا به عالی‌ترین مدارج برسد. وقتی کسی توقف کند، سیر نزولی در پیش می‌گیرد. يك پرنده وقتی بال می‌زند، اوج می‌گیرد؛ اما به محض این که از تلاش باز می‌ماند، سقوط می‌کند. لهذا، امیدوارم احبّای الهی همواره رو به ترقّی باشند. در انسان دو قوه موجود است. يك قوه او را اعتلاء می‌بخشد؛ و آن قوه، جاذبه‌ی الهی است. انسان در تمام مراتب وجود به این قوه ترقّی می‌کند. این قوه متعلّق به عالم ارواح است. قوه‌ی دیگر سبب نزول انسان می‌گردد؛ و آن، طبیعت حیوانی است. این قوه او را به عالم مادّی تنزل می‌دهد. حال باید ببینیم کدام يك از این دو قوه غلبه می‌یابد. اگر قوه‌ی الهی غلبه یابد، انسان آسمانی و روحانی و رحمانی می‌شود؛ اما اگر قوه‌ی مادّی استیلا یابد، انسان ظلمانی و شیطانی و حیوانی می‌گردد. بنا بر این، انسان باید مستمراً بکوشد ترقّی و تعالی یابد. تا وقتی قوه‌ی الهی حاکم است، انسان اعتلاء می‌یابد. در این سنه، بسیاری از احبّای الهی را ملاقات کرده‌ام، لهذا بسیار مسرورم."

<sup>۳۵</sup> هوارد مک نوت، یکی از بهاییان برجسته از بروکلین.

[یادداشت فوق را در برومانا (Brumana) از کشور سوریه، وقتی یادداشت‌هایم را پاکنویس می‌کردم، اضافه نمودم: غالباً به مولایم، در حالی که پشت میز نشسته است، می‌اندیشم؛ اغلب، در این حالت در نظرم می‌آید؛ اما نمی‌توانم در باره‌ی آن، چیزی بنویسم. ابتدا برایم غیر ممکن بود به شکوه سیمایش بنگرم؛ اما بعداً، بارها از این نگاه شورانگیز مستفیض شدم.]

۲ جولای ۱۹۰۹، هنگام نوشیدن چای صبحگاهی

بعد از طرح آن سؤال‌های دوست داشتنی که آیا خوبیم؟ آیا مسروریم؟ و آیا خوب خواهیم دیدیم؟ مولایمان فرمود: "سعادت حقیقی ما از عالم ملکوت است. در این عالم به سعادت نمی‌رسیم، چون در این عالم سعادت نیست. اگر ملاحظه کنید می‌بینید همه‌ی مردم در زحمتند. اگر احوال غالب نفوس را بررسی، غیر از غم و غصه چیزی نمی‌گویند! قلوبشان آرام نیست. اما سکون و آرامش قلب جز به واسطه‌ی محبت‌الله حاصل نمی‌شود. لهذا باید بدانیم که سعادت و خوشبختی متعلق به عالم دیگر است و نه به این عالم عنصری." و او باز هم در حالی که الواحش را اصلاح می‌کرد، گفت: "نامه‌های زیادی هست که باید بنویسم؛ چون باید با شرق و غرب مکاتبه کنم." بعد لوحی را به منور خانم داد و گفت: "این لوح راجع به وقایعی است که در ایران اتفاق افتاده." و از من خواست آن را یادداشت نکنم. آن لوح به اوضاع سیاسی ایران اشاره داشت و پیش‌بینی می‌کرد که اگر آن اوضاع تغییر نکند و دو جناح مخالف، متحد نشوند؛ قدرت‌های خارجی دخالت خواهند کرد و کشور را تقسیم خواهند نمود<sup>۳۶</sup>. بعد با لحنی محبت‌آمیز گفت: "خیلی خوب است که به سلامت وارد شدید و الآن در این جا هستید. فردا می‌خواهم خودم، شما را به زیارت روضه‌ی مبارکه ببرم. قصد داشتم امروز این کار را بکنم، اما چون امروز گرفتار هستم، و با والی شهر قرار ملاقات دارم، برایم مقدور نیست."

۲ جولای ۱۹۰۹، ساعتی بعد از صبح

<sup>۳۶</sup> ایران در این زمان در بحبوحه‌ی انقلاب مشروطه، ۱۹۱۱-۱۹۰۶ قرار داشت؛ و عاقبت کشور به دو بلوک نفوذ تقسیم شد؛ روسیه شمال آن را تحت نفوذ خود گرفت و بریتانیا هم جنوب آن را اشغال کرد.

سَرورم به دنبال من فرستاد. خودآگاهی و شرمساریم مجبورم می‌کرد بر سر راهش قرار نگیرم؛ اما قلبم پیوسته و با عشقی روبه‌فرونی، او را می‌خواند. وقتی وارد اتاق کوچکش شدم و در برابرش زانو زدم، در آن چشمان پر از محبت نگاه کردم؛ چشمانی که به طور ناگهانی احساس کردم می‌توانم در آنها نگاه کنم. او دستش را برافراشت و گفت: "حالا، حالا"، بعد سرم را بر زانویش گذاشتم و اشک ریختم. او سرم را بلند کرد و اشک‌هایم را زدود و فرمود: "خدا تمام اشک‌ها را از چشمان آنها پاک خواهد ساخت." <sup>۳۷</sup> آه که چه روز خجسته‌ای داشتم.

درست به خاطر نمی‌آورم چه واقع شد؛ فقط حس کردم که محبتی بی‌اندازه از قلب او جاری شد و در قلب ناچیز من نشست. ولی یک چیز را به یاد می‌آورم: وقتی سرم را بلند کرد و با ظرافتی بی‌نهایت، سرشک دیدگانم را می‌زدود، گفت: "Speak, speak to me" (صبحث کن، با من صبت کن). صدایش همانند آواز نسیم بود، و انگار که از دیاری نامعلوم می‌آمد؛ "درست همانگونه که صدای باد را می‌شنوی، ولی نمی‌توانی بگویی از کجا می‌آید و به کجا می‌رود." <sup>۳۸</sup> کلماتی که به انگلیسی ادا می‌کرد تا اعماق روحم نفوذ می‌نمود. با ندانستن زبان فارسی چه چیزهایی را از دست می‌دادم! با صدای بلند گفتم: "ای سَرورم، بگذار زندگی‌م با تو سخن‌گویند!" و بعد از آن، تقاضاهای مؤمنان را مطرح کردم: اوّل تقاضانامه‌ی لوا<sup>۳۹</sup> (Lua) (ت، ۷۲) را عنوان کردم و برای سَرورم بخشی از نامه‌اش را که از امتحانات و مشکلات خود سخن گفته بود خواندم. سَرورم با همان لحن شیرین و نافذش که به راستی از عالم روح می‌آید و ابزاری برای نثار محبت‌الله است، پرسید: "تو لوا را دوست می‌داری؟ او برای تو عزیز است؟ با او دوست هستی؟" جواب دادم: "او مادر روحانی من است. او را با تمام وجودم دوست می‌دارم. محبت شما قلوب بی‌شماری را برای همیشه، به هم ربط داده و متحد کرده است." بعد هم از محبت‌م به

<sup>۳۷</sup> کتاب مکاشفات یوحنا، باب ۲۱ آیه‌ی ۴؛ و نیز کتاب ایشیا باب ۲۵، آیه‌ی ۸.

<sup>۳۸</sup> انجیل یوحنا، باب ۳، آیه‌ی ۸.

<sup>۳۹</sup> لوا کتسینگر، یکی از نخستین بهاییان آمریکا و کسی که سرکار آقا لقب "ام المبلغات غرب" را به او عنایت کرده است.

می‌ماکسول (May Maxwell) <sup>۴۰</sup> (ت، ۷۸) حرف زد. او پرسید؟ "خواهرت؟" و پاسخ دادم: "هم خواهر و هم مادرم." بعد گفت: "مادرت." منظور مولایم این بود: چیزی که مسرورش می‌ساخت این بود که ببیند خواهران روحانی، یکدیگر را صمیمانه دوست می‌دارند. بعد التماس کردم: "کمکم کن تا همه را دوست داشته باشم. من در این کار قصور کرده‌ام." فرمود: "این همان چیزی است که برای تو می‌خواهم، این که همه را دوست بداری." گفتم: "به کمک شما، مولایم." بعد نامه‌ی آقای مک نوت را به او دادم. وقتی نامش را شنید لبخند زد. محبت‌های لورا بارنی (Laura Barey) نسبت به خودم را ذکر کردم و برای او تقاضای برکات نمودم. گفت: "خیلی خوب، خیلی خوب." بعد پیام مادر بیچر<sup>۴۱</sup> را (Mother Beecher) مطرح کردم. منور خانم ترجمه کرد که: "مولایمان برای او دعا خواهد کرد تا به آنچه می‌خواهد برسد." سپس پیام خانم پارسونز<sup>۴۲</sup> (Mrs. Parsons) را عنوان کردم و عرض نمودم او بار سفر بسته که به پوتوماک (Potomac) برود و در آن جا یک شهر روحانی بنا نماید؛ شهری که ساکنانش برای خیر عموم زندگی کنند و نه خیر یک نفر، و تقاضا کردم که راه برایش باز گردد تا به دیدار آن حضرت نایل شود و نیز سؤال کردم که او باید تنها بیاید یا با خانواده‌اش. بعد پرسیدم: "مولایم، شما خانم پارسونز را می‌شناسید؟" و او گفت: "می‌شناسم، می‌شناسم. امیدوارم آن شهر یک شهر روحانی گردد و اهالی آن شهر کاملاً متحد شوند. در یک شهر جسمانی محال است همه متحد گردند؛ اما در یک شهر روحانی میسر است که همه متحد و متفق شوند. شهر روحانی مانند دریا است، و سکنه‌ی آن شهر مانند امواج دریا. آنان از هر جهتی مرتبط و متحدند. امیدوارم او بتواند چنین شهری بنا نماید و قادر باشد همه‌ی خدماتی را که آرزومند است انجام دهد و نیز این که راه برای آمدن او باز گردد." وقتی این پیام را مرحمت می‌نمود، چشمانش نیمه باز بود. انگار داشت با او مخابره می‌کرد. بعد پیام برنارد گینزینگ (Bernard Ginzling) را خواندم مبنی بر این که "صدای روح القدس را در عرصه‌ی هنر شنیده است و در جهان

<sup>۴۰</sup> می‌ماکسول، مادر مری ماکسول که بعدها به همسری حضرت ولی محبوب امرالله در می‌آید و به مقام شامخ ایادی امرالله، ارتقاء می‌یابد. م

<sup>۴۱</sup> خانم الن (Ellen) بیچر، مادر بزرگ ایادی امرالله، خانم دوروتی بیکر (Dorothy Baker) است.

<sup>۴۲</sup> خانم آگنس (Agnes) پارسونز، یکی از احبای سرشناس مقیم واشینگتن دی سی.

اسرار، در جستجوی حقیقت است." فرمود: "به او بگو: شکر کن خدا را که در جستجوی اسرار وجود هستی، از خدا بخواه که اسرار ملکوت را برایت آشکار سازد. اگر تمامی اسرار عالم وجود را بدانی و از سر ملکوت چیزی نفهمی، هیچ فایده‌ای ندارد. دانستن اسرار وجود خیلی خوب است، مشروط بر آن که این علم هم‌معنان با علم اسرار ملکوت گردد." مولایم همچنین گفت برای آقای برناد گینزینگ بهتر است هنر طراحی را دنبال کند.

در بین تقاضانامه‌هایی که به من سپرده شده بود و آن‌ها را در دست داشتم، نامه‌ای هم از برکت‌الله<sup>۳</sup> خطاب به خودم وجود داشت. او وقتی نامه را می‌نوشته نمی‌دانسته که من عازم عگا هستم و به همین دلیل نامه‌اش حاوی پیامی نبود، اما فقط برای این که یادی از او کرده باشم آن را هم نزد مولایم آورده بودم. در آن نامه گفته بود نگران است که من او را فراموش کرده باشم. نامه را برای مولایم نخواندم فقط نشانش دادم و گفتم: "این آخرین نامه‌ی برکت‌الله به من است." پرسید: "برکت‌الله را دوست می‌داری؟" جواب دادم: "بله، مولایم!" در حالی که سرش را کمی به یک طرف گرفته بود و با نگاهی آگاهانه به من می‌نگریست، با یک لبخند دلریا و ناگهانی گفت: "برای او نامه بنویس و بگو در عگا هستی و خیلی مشتاقی که او هم این جا بود. بنویس او را فراموش نکرده‌ای! به او بگو فراموشش نکرده‌ای و مشتاقی که در این جا پیش تو بود. بگو اسم او را نزد من ذکر کردی و من این پیام را برای او به تو داد: عبدالبهاء می‌گوید تو را خیلی دوست می‌دارد و برای تو دعا می‌کند تا موقتاً به کاری در ژاپن شوی. تا به حال ندای الهی در مملکت ژاپن بلند نشده است؛ شاید تو سبب شوی که این ندا در آن جا اعلان شود. اگر کسی در هر کشوری برای اولین بار ندای ملکوت را بلند کند، تأیید و توفیق عظیم شامل حالش خواهد شد. بنا بر این، عبدالبهاء امیدوار است که شما (برکت‌الله) در این امر خطیر چنان مشمول الطاف و عنایات الهی شوی که سبب حیرت همگان گردد."

بعد پیام کلودیا کول (Claudia Cole) را ارائه کردم. فرمود: "سلام مرا به کلودیا کول برسان و بگو برایش دعا می‌کنم تا به همه‌ی آرزوهایش برسد و همه چیز، از جمله وضع خودش،

<sup>۳</sup> یک بهایی ایرانی که در شهر نیویورک زندگی می‌کرد.

کاملاً بر وفق مرادش باشد. "سپس پیام طولانی خانم آیوس"<sup>۴۴</sup> (Ives) را خواندم. گفت: "به او بگو خودش و مادر بیچر هر دو، باید نسبت به این مرد، همانطور که تا به حال عمل می‌کرده‌اند، عمل کنند. او نباید تغییر کند؛ بلکه باید بکوشد نسبت به او مهربان باشد. ابتدا خودش باید نهایت تلاش را مبذول دارد که روح خود را نورانی کند و به حالتی نایل شود که هیچ غم و یأسی، تأثیری بر او نداشته باشد. حالت تسلیم و رضای کامل بهترین حالت‌ها است؛ زیرا وقتی کسی به این حالت دست بیابد در برابر هر چیزی تسلیم کامل است. و وقتی چنین باشد خواست خود را به تمامه فراموش می‌کند و جز اراده‌ی حق چیزی نمی‌خواهد. هر چه در این جهان رخ می‌دهد اراده‌ی الهی است. و وقتی نفسی در چنین حالتی، هیچ خواسته‌ای از خود نداشته باشد، اراده‌اش، اراده‌ی حق است و هر چه انجام دهد همان اراده‌ی الله است." تقاضا کردم که او مشرف شود و به سیمای آن حضرت نظری بیفکند. فرمود: "خیلی خوب."

در باره‌ی مری لیتل (Mary Little) فرمود: "برای او دعا خواهم کرد و از ملکوت ابهی برایش طلب تأیید می‌کنم تا آن گونه شود که دوست می‌دارد." در مورد برتی وارفیلد (Bertie Warfield) گفت: "تکبیر و محبت مرا به او ابلاغ کن. به او بگو محبتش را پذیرفتم."

در این جا با لبخندی دلریا پرسید: "همه‌ی این پیام‌ها را چقدر دوست می‌داری؟ من به خاطر محبتی که در قلب تو موجود است به این همه پیام پاسخ می‌گویم. به سبب همین است که تو را دوست می‌دارم؛ چون خیلی مخلص هستی و محبت عظیمی در قلبت هست و بسیاری از مؤمنین را دوست می‌داری. عشق عظیمی در قلب تو می‌بینم. به همین خاطر است که دوستت دارم." گفتم: "مولایم، اگر محبتی دارم، بخشش شما به من است. برای محبت جهانی، و این که همه را دوست بدارم دعا می‌کنم." فرمود: "انشاءالله، این همان چیزی است که برای تو آرزو می‌کنم؛ این که همه را دوست بداری؛ تمام مردم جهان را دوست بداری. این آرزوی من برای تو است."

<sup>۴۴</sup> خانم مابل رایس ری (Mabel Rice Wray) آیوس، یکی از احبای مقیم نیوآرک ان. جی. (Newark, N. J.)

در همین موقع اعلان شد که خانم X آمده است. مولایم به منورخانم امر کرد او را به حضور بیاورد. بعد منورخانم با خانم X باز گشتند. با هم ملاقات سیری با مولا داشتیم. این خانم در باره‌ی من خیلی محبت‌آمیز صحبت کرد. آن حضرت هم با ملاطفت جواب داد. بعد به دنبال آلیس بید فرستاد. وقتی آلیس وارد اتاق شد حضرتش با لبخندی دلربا فرمود: "دوستان، دوستان." آلیس به روش خودش به صورت احساسی صحبت کرد و گفت: "اگر کسی دوست شما باشد، دوست من هم خواهد بود." بعد سرورمان به زبان انگلیسی فرمود:

"All are my friends, each every one. My friends. *My friends.*"

(همه، فرداً فرد، دوستان من هستند، دوستان من، دوستان من.) بی‌اختیار دست X را در دستم فشردم و از مولایم پرسیدم: "آیا او برای من است؟ همیشه برای من؟" لبخند زد و گفت: "بله، بله." بعد کسی را به دنبال کری فرستاد؛ و وقتی همه جلوی زانو زدیم، مطالب زیر را که منور برایمان ترجمه می‌کرد، بیان نمود: "امیدوارم محبت عظیمی بین شما مستقر شود و این محبت روز به روز افزایش یابد. همه‌ی شما را در این جا جمع کردم تا به همین صورت در ملکوت الهی (یعنی در امرالهی - م) جمع شوید و یکدیگر را خیلی خیلی دوست بدارید. اگر همدیگر را آن طور که باید دوست بدارید؛ درست مثل این است که مرا آن گونه که باید دوست داشته‌اید. هر چه بیشتر یکدیگر را دوست بدارید، به من نزدیک‌تر خواهید بود. من از این عالم می‌روم، اما عشق و محبت همواره باقی می‌ماند. بنا بر این، باید یکدیگر را خیلی زیاد دوست بدارید. امیدوارم سبب استقرار محبت عظیم میان نوع بشر شوید؛ و به عون و عنایت خداوند بتوانید محبت‌الله را در این عالم بنیان نهید. حضرت بهاءالله همه‌ی بلایا و مصائب را برای استقرار محبت در این جهان تحمل فرمود."

خانم X گفت: "من آرزو دارم شبیه این گل رز روائح طیبه منتشر سازم." مولایمان فرمود: "انسان می‌تواند خیلی زیباتر از این گل رز شود. گل رز پرپر می‌شود. روائحش موقتی است. اما هیچ زمستانی گل رزی چون انسان را فانی نخواهد کرد." آلیس گفت: "ای کاش وقتی به خانه باز می‌گردیم بتوانیم آنچه را در این جا دریافت کرده‌ایم، انتشار دهیم." مولایمان گفت: "همان طور که قبلاً گفتم، انسان ابتدا مانند یک محصل است. علم کسب می‌کند و

بعد معلّم می‌شود. و یا اوّل مثل يك بیمار است و باید سلامتی کامل به دست آورد؛ و وقتی چنین کرد، می‌تواند طیب شود. آنچه را مایلم بگویم این است که آن‌هایی که به ملکوت الهی (یعنی به امرالهی - م) وارد شده‌اند، خود حکم طیب می‌یابند. همه‌ی مردم جهان بیمارند؛ مریضند؛ شدیداً محتاج طیبند؛ اما به کمک طیبیان معنوی ممکن است از امراض روحانی بهبود یابند. حیات انسان در این عالم عاقبت پایان می‌یابد. همه باید از این عالم ثمری با خود ببریم. شجره‌ی وجود هرکسی باید ثمری به بار آورد. اگر درختی بی‌ثمر باشد، بریده و به آتش افکنده می‌شود؛ برای مقاصد دیگر فایده‌ای ندارد. اما ثمره‌ی شجر انسان چیست؟ آن، محبتّ الله است. محبتّ بشریت است. خیرخواهی برای عموم اهل عالم است. خدمت به عالم انسانی است. صداقت و امانت است. فضایل و کمالات است. عبادت الهی است. تربیت نفوس است. این‌ها ثمرات شجره‌ی انسانی است. غیر این فقط چوب خشکیده است و لاغیر. "من گفتم: "مولایم، این نهایت لطف شما است که حالا که من این جا هستم، اجازه دادید خانم X هم مشرف شود." فرمود: "این به خاطر تو بود. باید اطمینان یابی وقتی با او هستی فقط مسائلی را مطرح کنی که به او کمک کند، زیرا اگر او مجدداً خطایی مرتکب شود، به امرالهی صدمه خواهد زد." در حالی که می‌گریستم گفتم: "مولایم، من به نقایص خود واقفم و هرگز فکر نمی‌کنم خطاهای او بیشتر از خطاهای من باشد." گفت: "شما هیچ وقت نباید به نقایص خود فکر کنید؛ فقط به قدرت حضرت بهاءالله فکر کنید که می‌تواند شما را از همه‌ی نقصان‌ها رهایی بخشد." در حالی که در برابرش زانو زدم، سرم را برافراشتم و التماس کردم: "ای مولای عزیزم، مرا از این خودآگاهی هول‌انگیز رهایی ده." (این واقعیت برایم به اثبات رسیده بود که او هرچه را در مخیله‌ام می‌گذشت، می‌دانست و این امر خیلی مضطربم می‌کرد. چیزهایی که قبلاً هرگز به آن‌ها فکر نکرده بودم، مانند شب‌پره‌هایی شیطانی و خیالی، به ذهنم خطور می‌کردند و مطمئن بودم که او همه‌ی آن‌ها را می‌خواند!) گفت: "برایت دعا می‌کنم که از دست آن‌ها خلاص شوی." دوباره چشم‌هایم اشک‌باران شد و دوباره او با لبخندی ملکوتی، آن‌ها را از گونه‌هایم زدود. بعد گفتم: "مولای مهربانم، من برای X طلب شفا می‌کنم. من او را با تمام



وجود دوست می‌دارم." فرمود: "امیدوارم او بر مشکلش غلبه یابد و نقطه‌ی مقابل چیزی بشود که در گذشته بوده است. برای او دعا خواهم کرد."

۳ جولای ۱۹۰۹، هنگام صرف چای صبحگاهی

مولایمان فرمود: "می‌خواهم بگویم غالب ملت‌ها و اکثریت مردم دنیا در جهل محض به سر می‌برند. آنان شب و روز می‌کوشند کاری کنند که اساس حیات بشر را نابود سازند. در بینشان اختلافات و منازعات سیاسی جریان دارد؛ جنگ و بدبختی حاکم است. هر روز اسباب جدیدی برای انهدام حیات انسانی اختراع می‌کنند. در میانشان اختلافات و انشاقات و منازعات و مبارزات مذهبی موجود است. به ندرت دو نفس را می‌یابی که در بینشان شفقت و موافقت حقیقی موجود باشد. حال، شما باید نهایت سعی خود را بنمایید شاید این جنگ و جدال‌ها بر طرف گردد. شما این ظلمت را به نور تبدیل خواهید کرد و این نفرت و نزاع را به محبت و وفاق تغییر خواهید داد؛ زیرا هدف شما عالی و الهی است. یقین است که در این امر الهی سختی‌های بسیار متحمل خواهید شد و موانع عظیمه و مشکلات عدیده در مقابلتان ظاهر خواهد گشت. اما باید با تمام آن‌ها مقابله کنید و باید همه‌ی این مشکلات را تحمل نمایید. باید جمیع اختلافات فی مابین را زایل سازید؛ اختلاف عقیده را کنار بگذارید و همه برای تحقق يك هدف تلاش کنید. شما باید صفات و خصوصیات الهی کسب کنید تا کلمة الله یاریتان کند و الطاف الهی فرایتان گیرد. بدانید که بدون اعانت روح القدس قادر نخواهید بود چنین کنید. اما مغناطیس کلمة الله خلوص نیت است. و تا وقتی به کلی از خود تهی نگردید، به حد کفایت خلوص نیت کسب نمی‌کنید. باید خود را به کلی فدا سازید. از هر راحتی چشم بپوشید، و حتی خوشی‌ها و لذت‌ها را کنار بگذارید تا بتوانید چنین کنید. شما را بسیار سرزنش خواهند کرد و با مصائب و مشکلات مواجه خواهید شد؛ و مردم با شما دشمنی خواهند ورزید؛ و حتی خویشان و بستگان شما به مخالفت قیام خواهند کرد. اما شما باید محکم باشید. اگر محکم و مستقیم باشید به یقین پیروز خواهید شد. شما سبب اتحاد عالم انسانی خواهید شد. حضرت مسیح به مردی غنی گفت: «برو هر چه داری بفروش و پولش را به فقرا بده... آنگاه بیا و مرا پیروی

کن.»<sup>۴۵</sup> این بیان حضرت مسیح نشان می‌دهد که تا انسان از همه چیز فارغ و آزاد نشود، نمی‌تواند پیرو حقیقی آن حضرت گردد.

۳ جولای ۱۹۰۹، سر میز نهار

سرورمان گفت: "حضرت مسیح فرمود: «مُفت گرفته‌اید، مفت هم بدهید.»"<sup>۴۶</sup> یعنی: انسان فیض ملکوت را رایگان به دست می‌آورد؛ و شما باید آن را همان طور که به دست آوردید به دیگران هم بدهید؛ یعنی نباید از مردم انتظار پاداش و جبران داشته باشید. پاداش خود را باید از خدا طلب کنید. اما در این دور بدیع بسیاری از مؤمنین با مشاغل عظیمه به ملکوت الهی راه یافتند. چیزهای زیادی نثار کردند تا آن را به دست آوردند. حضرت باب و حضرت بهاءالله مالک ملکوت بودند. آنان ملکوت الهی را به مردم ارزانی داشتند؛ اما با بلایا و مصائب بی‌شمار مقابل گشتند. حضرت باب سینه‌ی مبارک را هدف هزار تیر جفا کرد. حضرت بهاءالله تمام ایام حیات را در زندان به سر برد. بندگان جمال مبارک، در مصائب و بلایا، با قبول قربانی به ملکوت الهی فایز شدند؛ بیوتشان ویران شد؛ عزتشان زایل گشت، و اموالشان به تاراج رفت. اهل و عیال و اولادشان اسیر شدند و عاقبت خودشان هم شهید گشتند. حال ملاحظه کنید برای این نفوس چقدر مشکل بود به ملکوت راه یابند. با وجود این، فیض ملکوت آن قدر واسع است که اینان نیز آن را به رایگان کسب کردند. مقصود این است که شما نیز باید ملکوت را با چنین فداکاری‌هایی به دست آورید. مردم شما را متهم خواهند کرد، سرزنش خواهند نمود و اذیت و آزار خواهند کرد؛ اما شما باید استحکام و استقامت داشته باشید. اگر امتحان نباشد هیچ چیز به دست نخواهد آمد. اما اگر امتحانات پیش‌آید، بسیاری از نفوس ترقی عظیم خواهند کرد. یعنی، آنان که مؤمنین مخلصین هستند، و در امرالله ثابت و راسخند، پیشرفت و ترقی خواهند کرد؛ اما بر عکس، آنان که ایمانی ضعیف دارند فرار خواهند نمود. لهذا آرزوی من این است که شما محکم و استوار باشید." و به طور ناگهانی در حالی که می‌خندید فرمود: "به ژولیت خانم بگو قصد دارم او را کتک بزنم! دیگران ظریف و ضعیفند، اما او قوی است و می‌تواند تحمل کند." باز هم خنده‌کنان

<sup>۴۵</sup> انجیل مرقس، باب ۱۰، آیه ۲۱.

<sup>۴۶</sup> انجیل متی، باب ۱۰، آیه ۸.

گفت: "می‌خواهم او را كتك بزنم. در تمام ادوار و اعصار، نساء به ندرت شهید شده‌اند؛ اما در این ظهور اعظم، زنان بسیاری به میدان قربانی شتافتند. بسیار واقع شد که نساء ظالمه جمع شدند و يك زن بهایی را كتك زدند. ولی با زدن هم عناد و خشمشان فرونشست و از شدت خشم و غضب، با دندان‌هایشان او را گزیدند." سرکار آقا در تمام طول بیان این مطالب، از زمانی که نام مرا بر زبان راند تا انتها، به نحوی عجیب می‌خندید؛ و من در کنار او سر میز غذا نشسته بودم.

۳ جولای ۱۹۰۹، هنگام صرف شام

مولایمان فرمود: "همه‌ی طیور و وحوش خیلی زود می‌خوابند. این قانون خلاقه‌ی الهیه است. پرندگان زود می‌خوابند. قانون این است که زود بخوابند. این اراده‌ی الهی است. اطفال دوست می‌دارند زود به بستر بروند. انسان به تدریج خود می‌گیرد که دیرتر بخوابد. خفتن در غروب آفتاب قانون الهی است. تمام اطفال و پرندگان و حیوانات خود به خود می‌خوابند. حضرت مسیح در این نواحی ظاهر گشت؛ اما در آغاز، امرش در اروپا منتشر شد و جای تمام ادیان دیگر را گرفت؛ و این در حالی بود که در آسیا ادیان و عقاید زیادی موجود بود، مثل زرتشتی، بودایی، ستاره‌پرستی و بت‌پرستی، کسانی که هنوز هم در هندوستان موجودند. اما امر او در اروپا و آمریکا بر مذاهب و مرام‌های دیگر غلبه یافت. حال آرزوی ما این است که هر چند این امر اعظم در این بخش از عالم ظاهر شد، اما در آمریکا و اروپا انتشار و انبساط یابد. حضرت مسیح فرمود: «اطفال ملکوت از آن خارج می‌گردند و از اقصی نقاط ارض بسیاری می‌آیند و در آن داخل می‌شوند.»<sup>۴۷</sup> حال اهالی سوریه محرومند، زیرا استعداد ایمان ندارند؛ اما شما، که در ممالک بعیده زندگی می‌کنید، به این نور الهی مهتدی شده‌اید. مردم این اطراف ممنوعند، اما شما از اقالیم دور دست مقبولید. يك نابینا هر چند کنار نور بنشیند نمی‌تواند آن را ببیند، اما يك فرد تیزبین آن را از دور می‌بیند. فرد مزکوم قادر نیست روایح طیبه را استشمام نماید؛ اما کسی که شامه‌اش پاکیزه است آن را از فاصله‌ی دور درك می‌کند. نفوسی که در این شهرها هستند کور و کورند؛ اما

<sup>۴۷</sup> انجیل متی، باب ۱۳، آیه ۲۷ (متأسفانه مترجم نتوانست بر اساس مأخذ ارائه شده، عین این آیه را در ترجمه‌ی فارسی انجیل و حتی در متن انگلیسی آن شناسایی کند.)

شما چشمانی باز و شامه‌ای پاك دارید؛ نور را از دور می‌بینید و روایح گلستان معنوی را استشام می‌کنید. متوجه شدید؟"

۴ جولای ۱۹۰۹، هنگام صرف چای صبحگاهی

مولایم گفت: "مقصود حضرت بهاء‌الله در مناجاتی که الآن تلاوت کردیم، عبدالحمید، سلطان ترك است که بعداً از سلطنت خلع شد<sup>۴۸</sup>. آیات مربوط به او چنین است: «از تو می‌طلبم ای خدای من و سلطان امم، به حق اسم اعظمت که اریکه‌ی ظلم و عداوت را به مرکز عدل و مقرّ غرور و شرارت را به مسند تواضع و عدالت تغییر دهی. تو بر هرچه که بخواهی مختاری و تو علیم و حکیم هستی.»" من آهسته به منور گفتم: "قدرتی مافوق قدرت سلاطین." و او نیز آهسته به من گفت: "و ما هنوز طالب معجزات هستیم."

-----

آن روز صبح، یعنی چهارم جولای، مولایم خودش، ما را به روضه‌ی مبارکه<sup>۴۹</sup> بُرد. حالا می‌فهمم که چرا اناجیل به زبانی چنین ساده نوشته شده‌اند. من هم دریافته‌ام که فقط باید واقعیات محض را بیان کنم. بیان حوادث به این صورت مطمئناً گویاتر از هر نظری است که دیگران راجع به آن‌ها مطرح کنند. حال اجازه دهید واقعیّت این حادثه را به زبانی ساده تقدیم شما نمایم<sup>۵۰</sup>.

ابتدا آن حضرت مانند پدری مهربان، ما را تا نزدیکی کالسکه بدرقه کرد و آن جا ایستاد تا حرکت کردیم. بعد در قصر بهجی، در اتاقی سرد و سفیدرنگ، به ما ملحق شد (ت، ۹). درب و پنجره‌های اتاق همه آبی‌رنگ بودند و در زیر سه عدد پنجره‌ی بزرگ، يك كاناپه‌ی پوشیده شده با کتان سفید، دور تا دور آن قرار داشت. خارج از ساختمان قصر، درخت‌هایی زیبا، همانند نگهبانانی ثابت که بر حفاظت از مقبره‌ی مقدّس گمارده شده باشند، خود نمایی می‌کرد. روایحی قدسی و روحی افسونگر در هوا موج می‌زد. در هیچ جای دیگر دنیا، زیبایی طبیعی با جمالی ملکوتی چنین در هم عجین نشده‌اند، ترکیبی که صحنه‌ای از

<sup>۴۸</sup> این حادثه در تاریخ ۲۷ آپریل ۱۹۰۹ رخ داد.

<sup>۴۹</sup> منظور مرقد مبارک حضرت بهاء‌الله در بهجی است که زیارتگاه اهل بهاء است.

<sup>۵۰</sup> این نکته بسیار مهم است که ژولیت خانم می‌کوشد وقایع را همان طور که هستند و به زبانی ساده بیان کند - م

عالم دیگر را منعکس می‌سازد. در هوای عگا و کرمل، روح زندگی حلول داشت. روی يك ميز، عکسی از لوا خانم به چشم می‌خورد. مولایمان از من خواست روی کنایه، در کنار خودش بنشینم؛ بعد با اشاره به آن عکس گفت: "دوست تو." من عکس را برداشتم و روی ميز کوچک‌تری که بین محل جلوس مولایم و صندلی خودم قرار داشت، نزدیک آرنج او گذاشتم. وقتی این کار را کردم لبخندی آسمانی بر سیمایش نور افشان شد. برایمان در استکان‌های کوچک و برآقی که همیشه در عگا استفاده می‌شد، چای آوردند و او برخاست و به دست خودش آن را به ما تعارف کرد. بعد دوباره روی کنایه نشست، و چهارکودکی را که با ما بودند، نزد خود خواند: دو نفر آن‌ها نوه‌های خودش (حضرت شوقی افندی و روحی افندی)<sup>۵۱</sup> و دو نفر دیگر دو پسر بچه‌ی آقای کینی بودند. بعد با مهری بی‌حد و حصر، که نشان از محبتی بی‌پایان داشت؛ محبتی که فقط و فقط می‌توانست از سرچشمه‌ی محبت‌الله جاری شود، هر چهارکودک را روی زانوهای خود نشانده و آن‌ها را با هم در آغوش خود گرفت و محکم به سینه‌ی خود، که گویی تمامی قلب‌های عالم را در خود داشت، فشرد (ت، ۷۱). بعد آن‌ها را روی زمین نشانده و خود دوباره بلند شد و برایشان چای آورد. کلمات هرگز قادر نیستند صحنه‌ای ملکوتی را که بعد از آن دیدم، بیان کنند. او با محبتی عیسی‌گونه که از تمامی پیکرش تابان بود و با جذبات‌ترین حالت و حلاوتی که تا کنون دیده بودم، کنار آن بچه‌ها خم شد و به آن‌ها چای تعارف کرد، بچه‌هایی از مشرق و بچه‌هایی از مغرب (ت، ۶۶). بعد روی زمین میان آن‌ها نشست و در حالی که لبخندی ملکوتی روی لبانش نقش بسته بود، و مهری بی‌پایان همچون نوری سفید، بر سیمای باشکوه و بی‌مثیلش بازی می‌کرد، شکر در استکان چایشان ریخت و آن را هم زد و به آن‌ها نوشاند. نمی‌توانم آن صحنه را بیان کنم! یکی از مؤمنین مسنّ ایرانی، با حالتی از محویت تمام، در حضور محبوبش، گوشه‌ای، دست به سینه نشسته، و چشمان فروبسته و سر به زیر افکنده، و اشک از دیدگانش جاری بود. بعد مولایمان روی يك صندلی، رو به روی پنجره نشست و با اشاره‌ی انگشت، درختان زیبا را به ما نشان داد. دامن ردای سفیدش، گسترده و حالت

<sup>۵۱</sup> متأسفانه در نسخه‌های مختلف خاطرات ژولیت تامپسون، در مورد هویت کودکان شرقی که در این جا ذکر شده‌اند، ناسازگاری وجود دارد.

جلوسش بزرگوارانه بود. عظمتی ناگهانی و نافذ، به دنبال آن تواضع ظریف و زیبا (به نحوی ملائکه‌گونه، و حتی بسیار بیش از آن)، آن لطافت و حلاوت ملکوتی را که هرگز از وجودش زایل نمی‌شد، همراهی می‌کرد؛ و این در حالی بود که قدرت شدید شخصیت بی‌همتایش نیز پیوسته دیده را خیره می‌کرد. حضرتش در نگاه اول، همچون سلطان سلاطین به نظر رسید، و در لحظه‌ای بعد، يك بار دیگر، همانند روح عیسی مسیح، ابن الله، از خاطر گذشت؛ و بعد این هردو احساس، توأم شدند. آنگاه فرمود: "ما در این عالم نمی‌توانیم جمال الهی را درك کنیم و یا محبت او را احساس نماییم؛ اما در عالم دیگر می‌توانیم. وقتی انسان در عالم رحم است، خدا برکات خود را شامل حال او می‌نماید. اعضای مثل چشم، گوش و غیره به او می‌بخشد. اما جنین نمی‌تواند از این مواهب در آن جا بهره برد. وقتی جنین از عالم رحم، به این عالم متولد شد، جمیع آن برکات و مواهبی که در آن عالم به او بخشیده شده بود، ظاهر می‌شود و به کار می‌آید. گرچه انسان صاحب این مواهب در عالم رحم بود، اما آن‌ها معلوم نبودند و آن عالم استطاعت ظهور آن‌ها را نداشت. به همین صورت است قوا و کمالاتی که خداوند در این عالم به انسان می‌بخشد؛ این عالم استطاعت و ظرفیت ظهور این قوا و کمالات را ندارد. اما وقتی انسان وارد عالم ملکوت می‌شود، آن وقت این مواهب ظاهر می‌گردد. مثلاً یکی از مواهب الهی توان و امکان زیارت روضه‌ی مبارکه است؛ و انسان مادامی که در این جهان است، نمی‌تواند به طور کامل، اهمیت آن را ادراک کند. اما هنگامی که داخل ملکوت می‌شود این برکات و مواهب آشکار خواهد گشت. مطلب برایتان روشن شد؟"

بعد به هر کدام از ما يك شاخه گل یاسمن داد. سپس ما را یکی یکی به آستان یاسمن پوشیده‌ی مرقد مقدس هدایت کرد. وقتی مرا به آن جا همراهی می‌کرد با دستش محکم تکانم داد. هرگز نمی‌توانم آن فشردگی حیات‌بخش و محسوس را فراموش کنم. ما، در آستانه‌ی مقام مقدس زانو زدیم. ناگهان حس کردم که او، ساکت و نورافشان، در کنارم ایستاده است. او خم شد و به سرهای هر يك از ما عطرگل رُز (به احتمال زیاد منظور ژولیت خانم، گلاب ناب ایرانی است- م) افشاند. بعد هر يك از ما را با دست خود بلند کرد. سپس با لحنی که تا عمق روحم نفوذ نمود و تمام پیکرم را به لرزه در آورد، به تلاوت

زیارت نامه پرداخت؛ حادثه‌ای که خاطره‌اش هنوز هم به عمق قلبم می‌خلد و آن را می‌فشارد. وقتی تلاوتش تمام شد از آقای کینی خواست مناجاتی بخواند. به سختی می‌توانستم شنیدن صدایی انسانی را بعد از آن لحن ملکوتی تحمل کنم. اما آقای کینی هم به زیبایی تلاوت کرد که: "ای خدای من، ما را خالص و خالی از تمنّیات نفسانی گردان." این دعا در همه‌ی وجودم پژواک افکند. بعد مولایمان از همه‌ی ما خواست دعایی دسته جمعی بخوانیم و سرودی را که انتخاب کردیم این بود: "ای خدای من، به خود نزدیک‌ترم کن." وقتی مولایمان داشت زیارت نامه را تلاوت می‌کرد من نمی‌توانستم در چهره‌اش بنگرم؛ اما زمانی که با هم سرود می‌خواندیم، صورتم را به سوی او گردانیدم؛ و دیدم که با قامتی افراشته و باشکوه، و با سری بزرگوارانه و نورانی، که در زمینه‌ی دیوار سفیدرنگ مولوی سفیدی آن را زینت می‌داد، کنار پنجره ایستاده است. از مزار مقدّس خارج شدیم. بعد مولایمان فرمود: "بیاید تا باغ خود را نشانتان بدهم؛ به دنبال من بیاید." در حالی که دو کودک کوچک، اسکندی (Scandy) در یک طرف و هوارد (Howard) در طرف دیگر، به او چسبیده بودند، از جلوی ما راه می‌سپرد. ردای سفیدش با چین‌هایی بی‌نهایت جذّاب، در اطراف پیکرش که صفات الوهی از آن می‌تراوید، بازی می‌کرد. آنچه که او اکنون بروز می‌داد، محبّت صمیمی همان شبان نیکویی بود که حضرت مسیح اشاره کرده است. همه‌ی ما، در یک محوطه‌ی سنگی، در جای پای او به سوی باغش، قدم می‌زدیم. اما کدام باغ؟ همین طور که به دنبال او می‌رفتم، قلبم این آیه را زمزمه می‌کرد: "من در آغل‌های دیگر نیز گوسفندانی دارم؛ آن‌ها را نیز باید بیاورم. آنگاه به صدای من توجه کرده، همه با هم یک گله خواهند شد با یک شبان."<sup>۵۲</sup> بعد از پیمودن ربعی از یک مایل (کمی بیش از چهارصد متر- م) او ایستاد و به دریای مدیترانه اشاره نمود و گفت: "نگاه کنید، دریا، دریا." آقای کینی گفت: "آمریکا در آن طرف دریا قرار دارد." بعد مولایمان (با لهجۀ ی جذّاب انگلیسی) گفت:

"America and this land are one. The world is one, *is one*."

<sup>۵۲</sup> انجیل یوحنا، باب ۱۰، آیه‌ی ۱۶.

(آمریکا و این سرزمین یکی هستند. دنیا یکی است، یکی است!) به قدرت و غلبه‌ی حضرت بهاءالله، آمریکا و این سرزمین یکی خواهند شد. پنج قاره‌ی عالم یکی هستند. همه‌ی ملت‌ها یکی هستند." آیا مقصود او از "باغ خود" همین دنیای متحد آینده بود؟

-----

امروز صبح (۴ جولای) همه در اتاق ما (آلیس بیدز و من) نشسته بودیم. من بودم و آلیس و کری و خانم X، و داشتیم راجع به موضوعی بحث می‌کردیم؛ اما با هم توافق نداشتیم و اختلاف نظر پیدا کرده بودیم. ناگهان صدای تلنگری بر درب شنیده شد. او سرکار آقا بود که در جامه‌ای سفید و نورانی آن جا ایستاده و دسته‌ای از گل‌های یاسمن برای ما آورده بود. در همین روز وقتی از زیارت روضه‌ی مبارکه بازگشتیم، در اتاق ما، با هم گفتگویی دیگر داشتیم. یک نفر مطلبی بی‌مزه مطرح کرد و نفر دیگر دنبال آن را گرفت. من که خاطره‌ی آن صبح نورانی در قلبم بود، اعتراض کردم. دوباره همان صدای تلنگر را شنیدیم. لباس رسمی بر تن نداشتیم و آماده‌ی استقبال از مولا و گشودن درب نبودیم. شب که شد ما را به اتاق خود احضار کرد. فضای آن اتاق کوچک و تاریک و تخته‌کاری شده، اکنون فقط با دو عدد شمع فروزان، که شعله‌هایشان در وزش نسیمی از پنجره نوسان می‌کرد، روشن بود. او در آن نور ضعیف بسی اسرارآمیز و بی‌نهایت غیر زمینی به نظر می‌رسید. در برابرش بر زمین نشستیم. پرسید: "خوب هستید؟ مسرور هستید؟ باید بعد از زیارت روضه‌ی مبارکه در امروز صبح، خیلی مسرور باشید. آیا به لوا فکر کردید؟" خانم X و من جواب مثبت دادیم. کری گفت او وقتی در جلسه‌ی اتاق روضه‌ی مبارکه بوده تمام مؤمنین را در نظر آورده. آن لبخند اعجاب‌انگیزی که همواره وقتی از محبت‌مان به یکدیگر سخن می‌گویم، نثارمان می‌شود، در سیمایش درخشید و گفت: "خیلی خوب، خیلی خوب. این سبب خشنودی خدا است." آلیس گفت: "امروز چهارم جولای است؛ روزی که ما آمریکایی‌ها سالروز استقلال خود را جشن می‌گیریم." مولا یمان گفت: "بله، امروز برای آمریکائی‌ها روز خوبی است، روز آزادی ظاهری شما است. اما امروز شما آزادی روحانی<sup>۵۳</sup> خود را هم جشن گرفتید. آزادی ظاهری چیز خوبی است؛ اما آزادی روحانی اهمیت بیشتری دارد. به واقع، اوّلین

<sup>۵۳</sup> منظور هیکل مبارک، زیارت روضه‌ی مبارکه است.



نیاز این است که روح انسان آزاد شود. شما باید مسرور باشید که در همان روزی که آزادی ظاهری کسب کرده‌اید، به آزادی روحانی نیز نایل شدید. امیدوارم همان طور که در این روز به آزادی ظاهری رسیدید، به همین صورت، از جمیع خواهش‌های نفسانی و تمایلات انسانی هم فارغ و آزاد شوید.<sup>۵۴</sup> بعد ادامه داد: "دنیا زندانی و بندی افکار رهبران مذهبی است که ارواح را به اسارت گرفته‌اند. ربّی‌های یهودی همیشه کوشیده‌اند مردم را متقاعد کنند که دین آن‌ها دین حقیقی است و آن‌ها به دلیل این که اولاد ابراهیم هستند، ملت برگزیده‌اند و تنها مردمی هستند که داخل در ملکوت خواهند شد. کشیش‌های مسیحی هم به همین صورت. آنچه آن‌ها به مردم می‌گویند این است که دین حقیقی نزد آن‌ها است و آن‌ها هستند که ملت پذیرفته شده‌ی خداوندند و فقط آن‌ها نجات خواهند یافت. شیخ‌ها<sup>۵۵</sup> و ملاها هم همین را می‌گویند. آن‌ها با مسیحیان که معتقدند: «خدا پسری داشت و مردم این پسر خدا را به صلیب کشیدند»، مخالفت کرده و می‌گویند: "این مسیحیان عجب مطلب احمقانه‌ای تعلیم می‌دهند! چطور خدا می‌تواند پسری داشته باشد؟ و پسر خدا چگونه ممکن است به دست مردم به صلیب کشیده شود؟" ملاحظه می‌کنید که هر يك از رؤسای ادیان چگونه ارواح مردم را به اسارت کشیده‌اند و آنان را تحت کنترل افکار محدود خود در آورده‌اند. حال حضرت بهاءالله ظاهر شده و این ارواح را رهایی بخشیده و آن‌ها را از بند اسارت آزاد ساخته است.<sup>۵۶</sup> ما، در باره‌ی قدم زدنمان در جای پای ایشان روی سنگ‌ها و بوته‌ها صحبت کردیم. من این آیه را ذکر کردم: "من در آغل‌های دیگر نیز گوسفندانی دارم؛ آن‌ها را نیز باید بیاورم. آنگاه به صدای من توجه کرده، همه با هم يك گله خواهند شد با يك شبان." بعد خانم X از خدماتش به بچه‌های كوچك حرف زد. من باز این آیه را خواندم: "بگذارید بچه‌ها نزد من بیایند."<sup>۵۷</sup> و گفتم این آیه نماد محبتی است که آن حضرت به ما که بچه‌های كوچك او هستیم، دارد. بعد مولایمان فرمود: "آن‌ها پسران من هستند. شما دختران من هستید؛ از لحاظ روحانی که ارتباطی نزدیک‌تر است، اولاد

<sup>۵۴</sup> رهبران نظام روحانی اسلامی

<sup>۵۵</sup> این موضوع را به كلك منور خانم و از حافظه نقل کردم؛ در مقایسه با آنچه (بعداً) سرکار آقا

فرمود، چندان مستحکم به نظر نمی‌رسد- ژولیت

<sup>۵۶</sup> متی، باب ۱۹ آیه ۱۴؛ مرقس باب ۱۰، آیه ۱۴، و لوقا باب ۱۸، آیه ۱۶.

من هستید. امروز شما از نظر روحانی آزادی یافتید." بعد ما را مرخص کرد و گفت: "بروید استراحت کنید." وقتی داشتیم از اتاق خارج می‌شدیم، به مولایم عرض کردم امروز روز تولد مادرم است. بعد گفت: "مبارک است، مبارک است. برای مادرت پیامی دارم که فردا به تو خواهم گفت." امان از دست این نافرمانی‌ها، مولایمان فرمود: "بروید استراحت کنید"، اما ما آن چنان نگران ثبت و ضبط کلمات تازه‌ای از مولایمان که در ذهنمان حضور داشت، بودیم که تا دیر وقت در اتاق غذاخوری ماندیم و بعد هم متأسفانه بعد از آن روز بهشتی! شروع کردیم راجع به این که آیا در محفل نیویورک روح اتحاد حاکم است یا نه بحث کنیم! آقای کینی اعلان کرد که هست. من گفتم نه خیر نیست. من حتی تا آن جا پیش رفتم که به تخم نفاق اشاره کنم و تأثیرات مخرب آن را محکوم نمایم! اما وقتی خانم X و من داخل اتاق محل استراحت موقت خود رفتیم و با عبور از راهروهای قدیمی سنگ فرش شده، پای در اتاق‌ها و سالن‌های خالی و تاریک، در بخش پشتی خانه، نهادیم؛ احساس گناهی که به سختی می‌توانستم آن را تحمل کنم، وجودم را فراگرفت. روز بعد، وقتی مولایم را بیرون اتاق غذاخوری، داخل آن حیات کوچک آفتابی دیدم؛ جایی که به دلیل این که موطنی اقدام او بود بسیار دوستش می‌دشتم، و حالا به برکت حضورش مزین بود؛ با چشمانی به او نگریستم که ملتمس بخشش بود، و از عمق نگاهم معلوم بود که پاسخ نه است؛ با وجود این، او دستش را بگشود و دستم را در کف محبتش فشرد. در شب سوم جولای، وقتی با منور خانم روی پشت بام منزل رفته بودیم، یک معجزه‌ی کوچک دیگر، نمونه‌ای از بی‌شماران معجزه‌ای که در دوران اقامت در قصر آن افسونگر آسمانی تجربه کردم، رخ داد. آن جا پشت بام خانه‌ی مولایم بود؛ جایی که یقیناً محل نزول اسرار بود! می‌بینم که به سختی می‌توانم در باره‌ی آن چیزی بنویسم. با وجود این، مشتاقم آن جا را به تصویر بکشم. برای من آن جا قلّه‌ی زندگی بود. وقتی برای اولین بار قدم به عگا نهادیم، هر شب همگی به بام خانه می‌رفتیم و در تلؤلؤ نور ماه، قدم می‌زدیم یا می‌نشستیم. همه‌ی ما با هم بودیم، طوبی خانم، منور خانم، ادنا بالورا، کری، آلیس، خانم X، دوشیزه گمبلین (Miss. Gambelin) معلّم سرخانه‌ی بچه‌ها و خودم. بعد، این رویه تغییر کرد و من تنها با منور خانم به آن جا می‌رفتیم. روی سنگ فرش سقف، یک قالیچه‌ی ایرانی پهن بود

که من و منور خانم کنار هم روی آن استراحت می‌کردیم. يك شب وقتی زیر نور مهتاب دراز کشیده و داشتیم در باره‌ی مسائلی عمیق صحبت می‌کردیم، ناگهان مولایمان هم پیدایش شد. او در آن شرایط به راستی مثل يك شبخ به نظر می‌رسید. اکنون (زمان نگارش خاطره- م) می‌توانم او را ببینم که با گام‌هایی سریع و آزاد، قدم زنان فاصله‌ای را می‌رود و باز می‌گردد؛ می‌رود و باز می‌گردد؛ انگار با آن جامه‌ی سفیدرنگ بلند که در اطرافش موج می‌زند، در پس زمینه‌ی میلیون‌ها ستاره، در حال پرواز است (ت، ۱۳). در آن شب سوّم جولای (بعد از تشریف‌فرمایی مولا- م)، منور خانم و من، تنها، روی حفاظ کنار سقف نشسته بودیم و در دور دست، به دیواره‌ی دوگانه‌ی مستحکم دریا چشم دوخته بودیم؛ در سمت راست، در تابش نور مهتاب، گنبد و مناره‌های مسجد و يك درخت خرماى بلند خود نمایی می‌کرد؛ در سمت چپ، باغ سرکارآقا قرار داشت؛ و در پشت سرمان، نمای کریه سربازخانه‌ی مربع شکل، اوّلین سجن جمال مبارك و عائله‌ی مقدّسه در عگا به چشم می‌خورد. به منور خانم گفتم: "من يك پیام كوچك خنده دار از طرف مادرم برای مولایمان دارم و نمی‌دانم آن را چگونه به ایشان تقدیم کنم." منور خانم خندید و گفت: "شاید آن، شبیه پیام مادر لورا بارنی باشد!" گفتم: "تعجب در این است که این پیام راجع به هنر خودم است. مادر عزیز و ارزشمندم، از من می‌خواهد تبلیغ امرالله را کنار بگذارد و تمام وقتم را به هنرم اختصاص دهد." منور خانم گفت: "خوب، این که خنده ندارد! این درست همان مطلبی است که مولایمان دیروز به من می‌گفت. او گفت که برای مادرت پیامی دارد؛ و اضافه فرمود مادر ژولیت نمی‌فهمد چرا او همه چیز را به خاطر امرالله کنار گذاشته و از هنر خود چشم پوشیده و خود را وقف امرالله کرده است؛ و اضافه نمود اروپائیان این چیزها را نمی‌فهمند. او قصد داشت راجع به این موضوع با تو صحبت کند."<sup>۵۷</sup>

جولای ۱۹۰۹، هنگام صرف چای صبحگاهی

<sup>۵۷</sup> در آن روز (سوّم جولای- م)، ما، در منزل جمال مبارك در عگا هم بودیم. آن جا يك قصر است، قصری مجلل و وسیع؛ اما جذابیت خانه‌ی سرکارآقا را ندارد. اتاق متعلق به جمال مبارك فضایی اعجاب‌انگیز بود. در آن جا، نوسان‌ها و جریان‌های شدید روح زندگی را احساس کردم. وقتی بیرون آمدیم، خانم X سرش را به درب ورودی تکیه داد- ژولیت

مولایمان خطاب به خانم X که می‌بایست آن روز صبح، عگا را ترك می‌کرد، فرمود: "این سومین بار است که تو در این جا بوده‌ای. هر بار برای تو سرور موفوری بوده است که با دوستانت باشی. حال سفری طولانی در پیش داری. اگر در خلال این سفر، پیوسته در مقاصدت خالص باشی، لذت فراوان خواهی برد. این باید سفری روحانی باشد نه جسمانی. تو باید همواره نهایت سعیت را مبذول داری که رفتاری روحانی داشته باشی نه جسمانی؛ به طوری که هر کس ترا ببیند بفهمد که قصدت خیرخواهی برای عالم انسانی است و هدفت خدمت به بشریت است. هرچه که می‌کنی، بگذار مردم بفهمند آن را برای خیر عموم انجام می‌دهی، نه فقط برای تأمین حیات خودت. به این ترتیب، می‌توانی به هر شهری که می‌روی خدمت کنی. با نفوس خوب معاشر شو. باید بکوشی با کسانی معاشرت کنی که خیر ترا می‌خواهند و سبب بیداری و آگاهی بیشتر تو می‌شوند و نه با کسانی که ترا از خدا غافل می‌سازند. مثلاً اگر نفسی به باغی برود و با گل‌ها و ریاحین مؤانس شود، حتماً روائح پاکیزه‌ی آن‌ها را استشمام خواهد کرد؛ اما اگر به جایی برود که گیاهان بد بو موجود است، قطعاً روائح منتنه به مشامش خواهد رسید. خلاصه، مقصودم این است که تلاش کنی با نفوس مقدّسه‌ی مطهّر معاشر شوی. انسان همواره باید با کسانی معاشرت کند که از آنان کسب انوار نماید و یا با افرادی به سر برد که به آنان نور ببخشد. او باید یا تعلیم بدهد یا تعلیم بگیرد. در غیر این صورت، یعنی در معاشرت با نفوسی که فاقد این دو خصیصه‌اند، وقتش را تلف می‌کند و به این طریق، نه خود چیزی کسب می‌نماید و نه سبب اکتساب دیگران می‌شود. باید این سخنان را خوب به خاطر بسپاری. این سومین بار است که تو به این جا آمده‌ای. از این دیدارها ثمری باید ظاهر شود. وقتی بیماران به بیمارستان می‌روند؛ بعضی در حالی آن جا را ترك می‌کنند که اندکی بهبود یافته‌اند؛ و بعضی دیگر، در حالی که حتی بد حال‌تر از زمان ورود شده‌اند. بعضی هم با صحت و سلامت کامل آن جا را ترك می‌کنند. امیدوارم تو از کسانی باشی که کاملاً بهبود یافته‌اند. باید خیلی ممنون باشی که به این جا آمدی."

پانزده دقیقه بعد در اتاق سرکار آقا

سرورمان خطاب به خانم X فرمود: "تو سومین دیدارت را از ارض اقدس به عمل آوردی. بدان که ترا خیلی دوست می‌داریم و در این جا با تو خیلی مهربان بودیم. این بسیار نادر است که شخص مؤمنی سه مرتبه به این محل بیاید. باید این را قدر بدانی و از این بابت، بسیار ممنون باشی. باید این عنایت عظیم را قدر بشناسی و به نحوی عمل کنی که شایسته‌ی يك دختر روحانی است؛ طوری که وقتی خبری از تو می‌شنوم، مسرور شوم. امیدوارم خداوند در جمیع شئون زندگی حافظ و حامی تو باشد."

۵ جولای ۱۹۰۹

مولایم به دنبال من فرستاد. کفش‌هایم را در آوردم و به آن اتاق دوست داشتنی وارد شدم و سر جای خودم، در سمت چپ او نشستم؛ سر جای خودم. ای کاش می‌توانستم در عالم روح هم همواره آن جا باشم! همیشه در همینجا بود که اشاره می‌فرمود بنشینم. همیشه اوّل زانو می‌زدم، و بعد به رسم شرقیان می‌نشستم. او مرا به نزدیک خود می‌خواند، دست‌هایم را در دستانش می‌گرفت و گاهی هم سرم را به زانویش می‌فشرد. وقتی نشستم با لبخندی محبت‌آمیز گفت: "امروز می‌خواهم پیامی برای مادرت به تو بگویم. اما اوّل تو پیام او را به من بگو. صحبت کن. بگو. نترس." گفتم: "او به من گفت عمیق‌ترین محبتش را به شما برسانم." لبخند زد و گفت: "آه. عالی است." ادامه دادم: "و گفت به شما بگویم که من فرزند عزیز و ارزشمند او هستم..." دستم را فشرد و لبخند زان گفت: "آه، خیلی خوب."، ادامه دادم: "و بگویم...." سخنم بند آمد. گفت: "صحبت کن. ادامه بده."، "و بگویم که او نمی‌خواهد من مبلغ امرالله باشم. او می‌خواهد من تمام وقتم را صرف هنرم کنم که معتقد است هدیه‌ای از آسمان است. نیز می‌گوید من قابلیت تبلیغ را ندارم و حساس‌تر از آن هستم که بتوانم وارد زندگی مردم شوم و فکر می‌کند به سبب آنچه که وظیفه‌ی خود می‌دانم راه مردم را به خانه‌ی خود باز خواهم کرد. او می‌خواهد من همه‌ی این‌ها را کنار بگذارم و فقط به هنر خود مشغول شوم." پرسید: "چیز دیگری هم هست؟" پاسخ دادم: "فکر نکنم." بعد فرمود: "بهترین تکبیرهای محبت‌آمیز مرا به مادرت برسان و به او بگو تو فرزند عزیز او هستی. اما اگر تو فرزند جسمانی او هستی، فرزند روحانی من هم هستی؛ من دوست دارم و بیشتر از او ترا عزیز می‌دارم، و بیشتر از او با تو مهربانم، و بیشتر از او برای تو خیر و خوبی

می‌خواهم، و بیشتر از او در فکر تو هستم. اما راجع به هنرت: از جمله تعالیم حضرت بهاءالله این است که هنر معادل عبادت است؛ و تو باید به هنرت ادامه بدهی و در آن پیشرفت کنی. تو می‌توانی به واسطه‌ی امرالهی در هنرت پیشرفت عظیم بنمایی، زیرا مشمول تأییدات غیبیه خواهی بود. اما در باره‌ی مبلّغ بودن تو: به زودی مادرت به مبلّغ بودن تو افتخار خواهد کرد. این عزّتی ابدی در خاندان تو خواهد بود. اخیراً حس کرده‌ام که خداوند به نظر الطاف به خانواده‌ی تو می‌نگرد. گرچه مادرت الان این را نمی‌داند؛ اما در آینده درك خواهد کرد که این، سبب عزّت و افتخار ابدی خانواده‌ی تو است. تو باید هر دو را انجام دهی. هم باید مبلّغ باشی و هم به هنرت ادامه دهی. مقداری وقت هم باید صرف مادرت کنی. نظر تو در باره‌ی این پیام برای مادرت چیست؟" پاسخ دادم: "راجع به اشعه‌ی آفتابِ زندگی بخش چه بگویم؟" گفت: "مسرورم که این همه محبّت در قلب تو می‌بینم." گفتم: "چگونه است که پروردگار عالمیان چنین ذره‌ای ناچیز و چنین قطره‌ای نابود را به خود خوانده است؟" گفت: "آرزویم این است که در مراتب و مدارج روحانی، روز به روز بیشتر ترقّی کنی." وقتی از هنرم سخن می‌گفت، کف دستم را می‌فشرد؛ و هنگامی که در باره‌ی تبلیغ تکلم می‌کرد، شانه و سرم را می‌فشرد. چقدر به آن مولد و منبع عشق و مبحث نزدیک بودم، چقدر نزدیک بودم؛ گویی براده‌گونه از میان توده‌ی موجودات محتاج خداوند بیرون کشیده شده و به قلب مغناطیس قدرتمند الهی جذب گشته بودم؛ ای کاش می‌توانستم با نثار خون خود، مراتب سپاسم را بیان کنم!

۵ جولای ۱۹۰۹، سرمیز نهار

سرورمان گفت: "دو نوع تغییر موجود است. یکی سبب صعود می‌گردد و دیگری باعث نزول می‌شود. آن که باعث نزول می‌شود مردود است؛ اما برعکس، تغییر دیگری که سبب صعود می‌گردد مقبول است. مثلاً، کودک از زمان رحم مادر تا زمان بلوغ، طی مراحل بسیار، تغییر می‌کند؛ و این تغییری مقبول و محبوب است. مثلاً آقای مک نوت<sup>۵۸</sup> بعد از چند سال بزرگ خواهد شد و تغییرات زیادی را پشت سر خواهد نهاد و سیل و ریش در خواهد آورد

<sup>۵۸</sup> هنگام ادای این نام، لبخند زنان، به هوارد کینی کوچک که همیشه او را «آقای مک نوت» صدا می‌زد، نگاه می‌کرد. علت این قضیه، همنامی هوارد کوچک با پدر تعمّدیش، جناب هوارد مک نوت، شخصیت مشهور بود که چهره‌ای شبیه جرج واشنگتن داشت.

و مرد خواهد شد! قرص نان را ملاحظه کنید؛ که تغییر می‌کند و تحول می‌یابد تا به بدن کودک قدرت بخشد و او بزرگ شود. این تغییری قابل قبول است، چون بدل ما یتحلل می‌گردد. کربن معدنی طی مراحل زیاد تغییر می‌کند تا به الماس تبدیل می‌شود. اما تغییری که در جمیع موارد منفور است، از جمله این است که شخص مؤمن، ایمانش را از دست بدهد؛ یا فردی عادل، ظالم گردد؛ یا شخص بینا کور شود؛ یا انسان زنده بمیرد؛ یا فرد مستقیم در عهد و ميثاق الهی، به سبب افکاری شخصی، دشمن شود، مثل خیرالله<sup>۹۰</sup>. او ابتدا خیلی محکم و در نهایت ایمان بود. بعد متزلزل شد. چنین تغییری منفور است. نفوس مستقیم فراوانی بودند که بیشترین ظرفیت را داشتند و چون فتیله و شعله بودند. به محض این که با شعله‌ی آتش محبت‌الله تماس یافتند روشن شدند. در يك ملاقات چنان قوی شدند و تغییر کردند که به کلی دگرگون گشتند. بعضی دیگر با این که مدت‌های مدید مؤانس من بودند، هرگز تغییر نکردند. گاهی کسی را می‌بینی که با يك بار صدا زدن بیدار می‌شود؛ و کسان دیگری هم هستند که هیچ وقت بیدار نمی‌شوند، حتی اگر بیخ گوششان توپ شلیک کنی! به محض این که نور خورشید در کریستال بتابد درخشان می‌گردد؛ اما اگر همان نور به سنگ سیاه بتابد هیچ تأثیری نمی‌کند. "وقتی مولایم راجع به خیرالله صحبت می‌کرد نگران و مضطرب، به سیمایش نگاه کردم. آیا منظور او این بود که من باید بر ضعف خود غلبه یابم؟ و آن سیمای خورشیدی، همان وقت با چنان حلاوتی به من لبخند زد که ترسم به کلی زایل شد! بعد از آقای کینی خواست برنج بکشد و به انگلیسی گفت: "Rice. Rice. Very good." (برنج. برنج. خیلی خوب است.) بعد به من نگاه کرد و با خنده گفت: "او به انگلیسی من می‌خندد!" گفتم: "می‌خندم، چون صدای شما از هر چیز دیگری در این دنیا برایم دلچسب‌تر است." بلافاصله تمایل مرا، فقط برای این که با او صحبتی داشته باشم، حس کرد و گفت: "صحبت کن. صحبت کن." اما واقعاً چیزی برای گفتن نداشتم؛ به همین دلیل از دهانم پرید که: "حتی این غذای جسمانی هم بهترین غذای عالم است." و او فرمود: "این به خاطر محبت شدید تو است. زهری که از دست دوست برسد غسل

<sup>۹۰</sup> ابراهیم جرج خیرالله، مؤمنی که برای نخستین بار امرالهی را به آمریکا آورد. او بعدها علیه حضرت عبدالباغ طغیان کرد و نقض عهد نمود.

است. يك شاعر ایرانی می‌گوید: «زهری که از تو می‌رسد پاد زهر است. زخمی که از تو وارد می‌شود مرهم است.» (ترجمه) این اغذیه‌ی جسمانی هم برای تو دلچسب است، زیرا بیشترین محبت را داری." التماس کردم که به خاطر امرالهی به من زهر بدهد و زخم بزند، تا شاید شایسته‌ی آن همه محبت ملکوتی گردم. گفت: "باشد. وقتی بلایا و سختی‌ها به مذاق انسان شیرین بیاید، به این معنی است که در محضر حق محبوب واقع شده است." آقای کینی گفت: "من اکنون میل به غذا ندارم؛ چون سرکارآقا دارد تغذیه‌ام می‌کند." مولایمان فرمود: "من خودم غذا هستم." وقتی این را گفتم، سرش را پایین انداخت، و دست‌هایش را، همچون جام‌هایی بلورین، از دامن جامه‌اش بالا برد. بعد، در حالی که گویی تجسم تواضع الهی است، نشست. رازی عظیم در فضای اتاق مواج شد و قدرتی عجیب نافذ گشت. آقای کینی زمزمه کرد: "چقدر شبیه گفته‌ی حضرت مسیح است." آنگاه مولایمان در حالی که هنوز سر به زیر داشت، گفت: "مسیح نانی بود که از آسمان فرود آمد؛ اما من غذایی هستم که دست جمال مبارک، حضرت بهاءالله، مهیا کرده است." بعد از لحظاتی پر از سکوت سحرانگیز، سندی کوچک خطاب به مادرش گفت: "مادر، چرا گریه می‌کنی؟" اما من نمی‌توانستم گریه کنم، چنین می‌نمود که به ملکوت روحانی عروج کرده‌ام. بعد از چند لحظه، سرکارآقا، رو به من کرد و با لبخند گفت: "ژولیت، بخور، بخور." و چون او گفتم بخور، احساس کردم که باید بخورم و چنین کردم و غذای موجود در بشقابم را تا ذره‌ی آخر تمام کردم، و این در حالی بود که به سختی آن را می‌بلعیدم. آخر اکنون من از عالمی دیگر و از عنصری دیگر بودم؛ و غذای جسمانی در دهانم چون خاك و خاکستر می‌نمود و خشن و زمخت احساس می‌شد. بعداً متوجه شدم که منظور مولایم از عبارت "ژولیت، بخور" چیست. آری، او از من دعوت کرده بود از غذایی میل کنم که جمال مبارک آماده نموده بود.

۵ جولای ۱۹۰۹، ساعت ۵ بعد از ظهر، در اتاق بزرگ چای خوری

مولایمان گفت: "باید برای خانم X دعا کنیم تا آن طوری بشود که حق می‌خواهد. اگر چنین شود خیلی خوب خواهد بود؛ زیرا خداوند همواره کسانی را دوست می‌دارد که توبه کنند و از آنچه قبلاً انجام داده‌اند، متأسف باشند. چنین نفوسی در برابر خدا شرمنده‌اند و



بسیار متواضع. يك بار يك فریسی<sup>۶۰</sup> و يك می فروش وارد معبد شدند تا دعا کنند. فریسی گفت: «ای خدا ترا شکر می‌کنم که من مانند سایر مردم... کناهاکار نیستم.» مرد دیگر گفت: «خدایا، بر من گناه کار رحم فرما!.» حضرت مسیح راجع به این دو نفر فرمود: «مرد گناهکار بخشیده شد و به خانه رفت؛ اما آن فریسی خودپسند از بخشش و رحمت خدا محروم ماند.»<sup>۶۱</sup> لہذا، مسئله تنها این است که انسان در توبه‌ی خود پا برجاست. من برای او دعا می‌کنم.

۶ جولای ۱۹۰۹، صبح، در اتاق سرکارآقا

مولایم امروز صبح به دنبال فرستاد؛ مرا به داخل اتاقش خواند و دستم را در دستان زندگی بخشش گرفت و همان سؤال‌های دوست داشتنی همیشگی را پرسید: "مسرور هستی، ژولیت؟" جواب دادم: "خیلی خوشحالم." باز پرسید: "خوب هستی؟" جواب: "خودتان می‌دانید، سرورم." بعد فرمود که از من راضی است و از پیام‌های شفاهی سؤال کرد.<sup>۶۲</sup> هیچ چیز از نظر او پنهان نمی‌ماند. پیام سیلویا گانت (Silvia Gannett) را عرض کردم و گفتم: "او يك روح مجسم است. حضورش صلح و آرامش می‌بخشد. هرگز از کسی انتقاد نمی‌کند." مولایم فرمود: "این صفت خیلی خوبی است که او راجع به عیوب دیگران حرف نمی‌زند؛ زیرا بسیاری از مشکلات به این سبب پیش می‌آید که مردم علیه یکدیگر حرف می‌زنند. پشت سر دیگران غیبت کردن، بسیار مذموم است." بعد راجع به هربرت ریچ (Herbert Rich) صحبت کردم و يك پیام زیبای خصوصی برای او دریافت نمودم. برای دوشیزه کولت (Colt) (که فروتنانه‌ترین النجاها را فرستاده بود): "عمیق‌ترین محبت‌هایم را به دوشیزه کولت برسان و به او بگو: «تو شایسته‌ی هر چیزی هستی.»» به او بگو اگر نفس شایسته‌ای نبود، به ایمان به امر مبارك مفتخر نمی‌شد و نمی‌توانست از کلمه‌الله<sup>۶۳</sup> پیروی کند. او کلمات ملکوت را شنیده است. برای او دعا می‌کنم." بعد از من

<sup>۶۰</sup> یکی از فرقه‌های تندروی مذهبی یهودی در زمان ظهور حضرت مسیح که سرانش در شهادت آن حضرت دخیل بودند- م

<sup>۶۱</sup> انجیل لوقا، باب ۱۸ آیات ۹-۱۴.

<sup>۶۲</sup> منظور پیام‌هایی شفاهی است که احبای آمریکایی به ژولیت داده بودند تا در حضور مبارك عرض کند و جواب بگیرد- م

<sup>۶۳</sup> شایسته‌ی توجّه است که یکی از القاب حضرت مسیح کلمه‌الله می‌باشد- م

پرسید: "نظرت راجع به این پیام‌ها چیست؟ آن‌ها را به خاطر محبتی که در قلبت داری، به تو می‌گویم." سپس راجع به می‌ماکسول و ماریام هنی (Mariam Haney) صحبت کردم و گفتم آن‌ها خیلی دوست داشتنی هستند. جواب داد: "شما همه دوست داشتنی هستید." و سؤال کرد: "از خانم ترو (True) چه خبر؟" گفتم: "با خانم ترو به جز از طریق نامه آشنا نیستیم." گفت: "خانم ترو را خیلی دوست می‌دارم." بعد در باره‌ی آقای مک نوت و آقای هریس (Harris) صحبت کردم و نام آقای هوار (Hoar) را هم بردم و اضافه کردم: "آن‌ها سختی‌ها را به خوبی تحمل کردند، منظورم مشکلات زمستان گذشته است."<sup>۶۴</sup> سرورم چند لحظه سکوت کرد، بعد پرسید: "تو نمی‌توانی این دو جناح را متحد کنی؟" سراسیمه جواب دادم: "اوه، مولا، من؟ من چندین سال است آرزومند حصول اتحاد میان آن‌ها بوده‌ام." گفت: "می‌دانم. به همین دلیل است که ترا این قدر دوست می‌دارم. تو می‌توانی این کار را بکنی، چون قلبت سرشار از محبت است." گفتم: "اگر امر شما است، حتماً می‌توانم؛ چون شما کمکم می‌کنید. در گذشته موفق به این کار نشدم چون محبتم کافی نبود و نسبت به کسانی که بینش کمتری دارند، در حد لازم صبور نبودم (منظورم کسانی بود که مقام آن حضرت را با قیاس با مقام پترس رسول، کاهش می‌دادند)." فرمود: "تو باید صبر و تحمل بیشتری داشته باشی. خوب می‌شد اگر دیگرانی هم به تو کمک می‌کردند. مثلاً لوا گتسینگر (Getsinger)، دوشیزه بارنی، خانم بریتینگهام (Brittingham)، خانم ماکسول، همچنین خانم کینی و هر کس دیگری که فکر می‌کنی می‌تواند دوستی و هماهنگی ایجاد کند. اگر بتوانید در منازلتان جلسات و مهمانی‌هایی برپا کنید و نفوس سرشناس را با نهایت محبت دعوت نمایید؛ و در فرصت مناسب، با آن‌ها راجع به اهمیت اتحاد و یگانگی صحبت کنید، خیلی خوب خواهد بود. در این کار مشمول تأییدات الهی خواهید بود." پرسیدم: "چرا ربّ العالمین به این کمینه چنین باذل و بخشنده است؟" فرمود: "اگر می‌توانستید بفهمید چقدر همه‌ی شما را دوست می‌دارم، از شدت شعف پرواز می‌کردید! همیشه به من فکر کن. به اوقاتی که در این جا سپری کردی بیندیش. امیدوارم

<sup>۶۴</sup> اشاره به اختلافات و مشاجراتی است که در جامعه‌ی بهاییان نیویورک از جمله بین این سه نفر، پیش آمده بود.

دختر ملکوت شوی؛ جوهر خلوص و فرشته‌ی آسمانی شوی؛ به نور محبت‌الله منور گردی؛ و سبب نورانیت سایر اماء‌الله شوی. آیا چیز دیگری هست؟" جواب دادم: "سه نکته‌ی کوچک دیگر در قلبم هست، مولایم." پرسید: "آنها چه هستند؟" گفتم: "یک دختر خوانده‌ای دارم که هم نام خودم است. او تحت شرایط خیلی سختی به دنیا آمد." فرمود: "برای او دعا می‌کنم که در این عالم و در عالم روحانی مشمول الطاف الهی گردد." محبت و تفاهمی که از سیمایش می‌درخشید برای همیشه قلبم را نسبت به ژولیت کوچک مطمئن ساخت. بعد به برادرم اشاره کردم. لبخندش درخشان‌تر شد و به انگلیسی پرتینینی گفت: "Your brother!" (برادرت!) هر کلمه‌ای که به انگلیسی ادا می‌کرد تا اعماق روح نفوذ می‌نمود. آه، که اگر فارسی می‌دانستم چقدر خوب بود! بعد ادامه داد: "خوب، موضوع برادرت چیست؟ صحبت کن." گفتم: "سرورم، او مثل یک غنچه‌ی گل رُزی است که هنوز باز نشده باشد." با محبتی ملکوتی به من نگریست و گفت: "امیدوارم این غنچه، یک رز شکفته و زیبا گردد و خوش‌ترین رایحه را منتشر نماید. بعد چه؟" گفتم: "مولایم، دعا می‌کنم که پرسی گرت مؤمن شود." او دو یا سه بار دستم را فشرد و خندید و بعد لبخند زنان به پایین به من نگاه کرد و پرسید: "آیا به این موضوع خیلی علاقه مند هستی؟" جواب دادم: "بله مولایم، خیلی." بعد با گشاده رویی تمام گفتم: "راجع به این موضوع دعا می‌کنم. راجع به این موضوع دعا می‌کنم. اما تو هم باید یک تلاشی بکنی. تو باید به او کمک کنی. من برایش دعا خواهم کرد." بعد مرا مرخص فرمود. دامن ردایش را بوسیدم و خارج شدم.

۶ جولای ۱۹۰۹، سرمیز نهار

مولایمان گفت: "بلا‌یا و سختی‌ها به علت این است که انسان به آنچه خداوند برایش مقدر کرده، راضی نیست. اگر انسان خود را به خدا تسلیم کند همواره شادمان خواهد بود. کسی از دیگری پرسید: «در چه حالی هستی؟» دیگری جواب داد: «در اوج خوشبختیم.» پرسید: «این خوشبختی را از کجا آورده‌ای؟» جواب داد: «چون همه‌ی اشیاء مطابق میل من حرکت می‌کنند و هیچ چیز را مخالف خواسته‌ی خود نمی‌بینم؛ به همین دلیل هیچ غم و غصه‌ای ندارم. تردیدی نیست که همه‌ی اشیاء به اراده‌ی الهی حرکت می‌کنند و من از

خواستگی خود عدول کرده، متوسّل به اراده‌ی خدا شده‌ام؛ بنا بر این، ارده‌ام همان اراده‌ی خدا شده است؛ زیرا از خود هیچ چیزی نمی‌خواهم. همه چیز به اراده‌ی او متحرک است؛ اما در عین حال، آن‌ها به اراده‌ی من در حرکتند. به این دلیل خیلی خوشحال و خوشبخت هستم.» وقتی انسان خود را به حق تسلیم کند، همه چیز بر طبق مرادش خواهد بود."

-----

چندی بعد مولایمان فرمود: "امروز به سؤال‌های همه پاسخ گفتم، الا شما آقای کینی!" آقای کینی گفت: "من فقط يك سؤال دارم؛ چطور می‌توانم شما را بیشتر دوست بدارم؟" مولایمان: "به این سؤال بعد جواب می‌دهم." آقای کینی: "در طول سه سال گذشته هیأت شورا<sup>۶۵</sup> در استودیوی من تشکیل جلسه داده است و از این بابت افتخار می‌کنم." مولایمان: "این حقیقتاً شایسته‌ی افتخار است. امیدوارم خانه‌ی تو همواره محل تشکیل جلسات امری باشد؛ و احبای الهی همیشه در آن جا جمع شوند و به ذکر الهی پردازند؛ و به مذاکرات ملکوتی مشغول گردند و به تأییدات روح‌القدس مشورت کنند. منزل شما یکی از منظومه‌های آسمانی خواهد شد؛ انشاءالله، و کواکب نورانی در آن جا مجتمع خواهند گشت." آقای کینی: "چه چیزی بیشتر از این می‌توانم بخواهم؟" مولایمان: "چیزی برتر از این وجود ندارد."

۶ جولای ۱۹۰۹، سر میز شام

مولایمان (به همراه يك مترجم) فرمود: "غذای اصلی و واقعی، غذای روحانی است؛ غذای جسمانی اهمّیت چندانی ندارد. اثر غذای روحانی ابدی است. به واسطه‌ی غذای مادّی جسم بقا می‌یابد؛ اما به واسطه‌ی غذای روحانی روح تغذیه می‌شود. غذای مادّی، یعنی غذای جسم، فقط آب و نان است؛ اما غذای عقل، علم و غذای روح، کلمات الهی و فیوضات روح قدسی است. اگر محبّت نباشد هیچ چیز لطفی نخواهد داشت. بسیاری به این جا می‌آیند و غذا می‌خورند، اما اهمّیت آن را درک نمی‌کنند." سرکار آقا قبلاً لوحی خطاب به مؤمنین طهران صادر کرده و آنان را تشویق فرموده بود جلسه‌ای ترتیب دهند که در آن، نساء مطلع بهایی، زنان و دختران را آموزش دهند که به تبلیغ امرالله قیام نمایند. حال

<sup>۶۵</sup> نام اولیه‌ی محفل روحانی بهاییان نیویورک

آنان به سرکارآقا خبر داده بودند که چنین جلسه‌ای را تشکیل داده و نوزده نفر دختران و بانوان در آن شرکت کرده‌اند. نیز بیان داشته بودند که این جلسه ادامه خواهد یافت و سبب پیشرفت دختران در تمام شئون زندگی آنان خواهد شد.

۷ جولای ۱۹۰۹، صبحگاه در اتاق مولایمان

امروز صبح وقتی منور خانم، کری، آلیس و من در اتاق سرورمان بودیم؛ او ناگهان با لبخند به من نگریست و گفت: "آیا فکر می‌کنی مادرت پیامی را که برای او داده‌ام، دوست خواهد داشت؟" در حالی که دستم در دست او بود گفتم: "مولایم، او قلب پاکي دارد و حتماً آن را دوست خواهد داشت." با لبخندی شوخ طبعانه گفت: "اما او آن بخشی از پیام را دوست خواهد داشت که راجع به هنر تو است." گفتم: "او خواسته است که شما زندگی مرا سر و سامان دهید." فرمود: "به او بگو: من دو هنر دارم. يك هنر جسمانی و يك هنر روحانی. هنر جسمانی این است که تصاویر مردم را بکشم. اما هنر روحانی این است که تصاویر فرشتگان را نقاشی کنم، و امیدوارم عاقبت بتوانم تصاویر کمالات الهی را هم ترسیم نمایم. هنر جسمانیم بالاخره تمام خواهد شد؛ اما هنر روحانیم ابدی است. هنر جسمانیم را بسیاری کسان دیگر هم می‌توانند انجام دهند؛ اما هنر روحانیم کار هر کسی نیست. هنر جسمانیم مرا محبوب خلق می‌کند؛ اما هنر روحانیم مرا محبوب حق می‌نماید. لهذا تلاش می‌کنم هر دو را به کمال برسانم." گفتم: "شما زندگیم را سر و سامان دادید." با لبخندی نورین فرمود: "من هنرمند ملکوتم. گرچه این جا نشسته‌ام؛ اما قلمم در اقصی نقاط عالم، بر صفحات قلوب در جولان است."

۷ جولای ۱۹۰۹، سر میز نهار

سر میز غذا من در کنار مولا نشستم.

مولایمان (به واسطه‌ی يك مترجم)<sup>۶۶</sup>: "محبت سرکارآقا به شما چون دریای بی پایان است و محبت شما مانند قطره‌ای از دریا. مصائب و بلاهایی را که او طی سالیان دراز، به خاطر شما متحمل شده است، شما در يك روز هم نمی‌توانید تحمل کنید. اما حالا، اگر کسی بخواهد همه‌ی عالم هستی را با یکی از شماها عوض کند، او نمی‌پذیرد. این، بدین معنی

<sup>۶۶</sup> به نظر می‌رسد مطالب بعدی سخنان مترجم است که ژولیت خانم ثبت کرده است. م

است که هر يك از شما برای او ارزشمندتر از کل عالم هستید. اگر هزاران شمشیر علیه او کشیده شود و برگردن او وارد آید می پذیرد؛ اما راضی نخواهد شد که مویی از سر شما کم شود. حدود دو سال قبل بعضی جاسوسان از استانبول به این جا آمدند. آن ایام برای سرکارآقا بسیار پرمخاطره بود. او تمام مؤمنین را از عگا خارج کرد مبادا به یکی از آنها آسیبی برسد، اما خودش در عگا ماند. او همه را به جایی دیگر فرستاد و هیچ کس در عگا نماند جز خودش؛ که اگر بلایی حادث شود برای خود او به تنهایی باشد<sup>۶۷</sup>. باید از این قضیه بفهمید که او چقدر یاران را دوست می دارد.

سرکارآقا کمی احم کرد و سپس میز نهار را ترك فرمود.

-----

هر روز عصر طوبا خانم، منور خانم، کری، آلیس و من در اتاق مولا یمان چای می نوشیدیم. امروز که هفتم جولای است، گفتگویی آسمانی داشتیم. وقتی به اتاق خودمان باز گشتم، با قلبی پراشتیاق که زیر فشار محبت او در حال از هم گسیختن بود، و با حسی مخرب از بی ارزش بودن خود، یادداشت التجا آمیزی خطاب به مولا نوشتم و در آن اذعان کردم که: "قلبم از شدت الطافت در حال ایستادن است. این حقیقت که چنین قلبی کوچک، چنان فیوضات عظیمه‌ای را دریافت می دارد، مرا از پای در آورده است. تمنا می کنم اشعه‌ی عشق آسمانیت را در آن بتابان، شاید بیشتر و بیشتر گشایش یابد." تازه این تقاضانامه‌ی ناچیز و اسفانگیز را نگاشته بودم که حضرتش را در آستانه‌ی درب ایستاده دیدم. پرتو خورشید به هیكل قدسیش می تابید. تمنا نامه‌ام را به او دادم. آن را گرفت و منور خانم را هم فراخواند و اشاره کرد که همراهش به اتاقش برویم. بعد، از منور خواست آنچه را می گوید ترجمه کند. بعد از آن هم فقط گفت: "خیلی خوب" و مرا مرخص فرمود.

بعداً در اطراف عصر بود که سرکارآقا اولین ضربه را به من وارد آورد! و آن، آغاز درهم شکستن آرزوهای زمینیم بود. بعد از این، از داخل جیب ردای بلند و افشانش تمنا نامه‌ی مرا بیرون آورد و در حالی که تای کاغذ آن را باز می کرد و با نگاه جدی و نمکینی به من نگاه می نمود، به آخرین پاراگراف آن اشاره کرد، "تمنا می کنم اشعه‌ی عشق آسمانیت را به آن

<sup>۶۷</sup> به مبحث مربوطه در کتاب قرن بدیع مراجعه شود- م

بتابان، شاید بیشتر و بیشتر گشایش یابد." بعد آن را دوباره تا نمود و در یقیه‌ی ردایش جای داد.

باز هم در آن بعد از ظهر

مولایم خطاب به من فرمود: "دخترم! عزیزم! جانم! روحم!" و من پاسخ دادم: "مولایم، اکنون هرچه به سویم بفرستی (منظور امواج انرژی روحانی است- م) تحمل خواهم کرد." و او فرمود: "بله، بله." زانو زده بودم. سرم را بلند کردم تا سیمای مسیح‌سازش را بالای سرم بینم. دست‌هایش به قصد اخذ برکات و فیوضات الهی روی سرم برافراشته بود؛ گویی به دعا بلند بودند. پلک‌هایش برهم بود و لب‌هایش زمزمه می‌کرد. بعد سرم را بر سینه‌اش فشرد، و من صدای ضربان قلب عبدالبهاء را شنیدم. به اتاقم باز گشتم. رو به روی اتاقش ایستادم، دست‌هایم را به آن سوگشودم و بدون صدا و نجوایی، قلبم فریاد برآورد: دوستت دارم. بلافاصله در درگاه اتاقم ظاهر شد. همان جا زانو زدم و از ته دل گفتم: "دوستت دارم، دوستت دارم." با آن چشمان نورانی و فرازمینی، به من نگاه کرد. سپس بازگشت که برود. يك بار دیگر از فرط عشق و محبت دست‌هایم را به سویش دراز کردم که سر برگرداند و دوباره نگاهم کرد.

شب هفتم جولای همه روی بام نشسته بودیم. مولایمان در اتاق کوچکش در کنار بام بود. کری سردش بود؛ مولایمان ردایش را فرستاد تا او به دور خود بیچد. کری ردا را با من شریک شد. قطرات اشکم روی آن ردا افتاد. این آیه به خاطر آمد: "زخم‌های او نیز دوی دردهای ما گردید."<sup>۶۸</sup>

۷ جولای ۱۹۰۹، بعد از ظهر، در اتاق مولایمان، منور، کری، آلیس و من سرورمان گفت: "همه‌ی این زحمات و سختی‌ها برای یک هدف است: برای این که شما تا آن جا که می‌توانید همدیگر را دوست بدارید، به طوری که کاملاً با هم متحد شوید." خطاب به کری کینی (خانم کری همسر آقای کینی بوده است- م) فرمود: "بگذار این خبر خوش را به تو بدهم که عنایت عظیمی شامل حال خانواده و فرزندان تو است؛ و باید برای

<sup>۶۸</sup> کتاب اشعیا، باب ۵۳، آیه‌ی ۵ و نیز نامه‌ی اوّل پطرس، باب ۲، آیه‌ی ۲۴.

این، بسیار مسرور باشی. من «آقای مک نوت» شما را خیلی دوست می‌دارم<sup>۶۹</sup> خیلی خوب است که تو دو تا آقای مک نوت داری! دیگران يك آقای مک نوت دارند؛ اما تو دو تا داری! یقیناً تو آقای مک نوت<sup>۷۰</sup> را دوست می‌داری؛ زیرا سبب حیات روحانی تو بوده است. پدر جسمانی سبب حیات جسمانی است؛ اما آقای مک نوت سبب حیات روحانی تو بوده است. بنا بر این، خیلی به او مدیون هستی."

۷ جولای ۱۹۰۹، ساعت ۹ شب، سر میز شام

مولایمان فرمود: "از وقتی آمده‌اید، به طور روزانه ترقی نموده‌اید و کاملاً تغییر کرده‌اید. بعضی نفوس به این جا می‌آیند و بدون تغییری باز می‌گردند. درست مثل این است که کسی نزدیک چشمه‌ساری برود و چون تشنه نیست، همان طور که رفته بود باز گردد. یا مانند نابینای است که به گلستانی پُرگل وارد شود. چنین فردی از گل و گلستان چیزی نمی‌فهمد؛ و اگر پرسند در بستان چه دیدی؟ جواب می‌دهد «هیچ چیز». اما بعضی نفوس که به این جا می‌آیند، حیات جدید کسب می‌کنند؟ مرده می‌آیند، زنده برمی‌گردند؛ غمگین می‌آیند، شادمان مراجعت می‌نمایند؛ محروم می‌آیند، بهره مند عودت می‌کنند؛ تشنه می‌آیند، سیراب بازمی‌گردند. در واقع، رفتار چنین اشخاص در مورد فیضی که نصیبشان شده، عادلانه است. الحمدلله که شما از چنین نفوسی هستید؛ و لهذا باید بی‌نهایت مسرور باشید. اگر گاوی وارد شهری پرنعمت شود، شهری که سرشار از عنایات و الطاف الهی است، و بعد از او پرسند در آن شهر چه یافته است، می‌گوید، «هیچ چیز، فقط پوست خیار و پوست هندوانه.» اگر بلبل به گلستانی پرواز کند؛ وقتی باز می‌گردد، در پاسخ به آن سؤال می‌گوید، «به راستی روایح پاکیزه استشمام کردم؛ گل‌های زیبا دیدم، سبزه‌زارهای شادی‌بخش تماشا نمودم، از چشمه‌سارهای جوشان آب گوارا نوشیدم؛ و حیات تازه یافتم.» اما پاسخ يك سوسک به آن سؤال چنین است، «هرچه راجع به بوستان گل رُز شنیده‌اید دروغ است. نه روایح پاکیزه‌ای هست و نه سبزه‌زاران شادی‌بخشی و نه سرور و

<sup>۶۹</sup> اشاره‌ی هیکل مبارک به هوارد کوچک، فرزند خانم کری است که همانم هوارد مک نوت بزرگ

بوده است- م

<sup>۷۰</sup> منظور آقای مک نوت بزرگ، مبلغ خانم کری است- م



حبوری. وقتی به آن جا وارد شدم به کلّی متنفر گشتم. هرچه شنیده‌اید کذب است. اگر از آن جا فرار نمی‌کردم، در جا تلف می‌شدم!»

۸ جولای ۱۹۰۹

صبح روز هشتم جولای، سرکار آقا با انرژی بسیار، ناگهان به اتاق من وارد شد؛ با دو دستش مرا روی کاناپه نشاند و بعد خودش رفت پایین در آن باغ و در اتاق کوچکی که زیر پنجره‌ی اتاق من قرار داشت، نشست و تمام طول صبح را به دیکته کردن الواح ادامه داد. اما هر چند گاه يك بار بلند می‌شد، نزدیک پنجره می‌آمد، در نور آفتاب می‌ایستاد و به سمت بالا به من نگاه می‌کرد. هرگز نمی‌توانم سیمای سلطان‌وار محبوبم را آن گونه که از پنجره می‌دیدم، فراموش کنم. قبل از آن که اتاق باغ را ترك کند نیز يك بار دیگر به بالا نگاه کرد. و من در تمام این مدّت طولانی به مأموریتیم، یعنی نشستن روی کاناپه، وفادار ماندم؛ در واقع جرأت نکردم از جایم تکان بخورم.

۸ جولای ۱۹۰۹، سر میز نهار

سرکار آقا راجع به نامه‌های زیادی که آن روز صبح جواب داده بود، و نیز پاکت‌هایی که هنوز باز نکرده بود، صحبت کرد. آقای کینی گفت: "من نامه‌های شما را برایتان می‌نویسم." مولایمان فرمود: "خیلی خوب، خیلی خوب. خودت نامه‌ای بنویس و جوابش را هم بده. بعد به قلبت رجوع کن و جواب را بخوان و ببین پاسخ، همان چیزی هست که بر صفحه‌ی قلبت نوشته شده؟ آنچه روی کاغذ مکتوب گردد معرض خرابی و حوادث گوناگون، مثل آتش‌سوزی و بیدزدگی است؛ اما آنچه بر صفحه‌ی قلب نوشته شود فنا ناپذیر و ابدی است. روزی خواهد رسید که تمام مکاتبات من بر روی کاغذ، همه‌ی نوشته‌هایم، از میان خواهد رفت. اما آنچه که بر صفحات قلوب نگاشته‌ام، هرگز فانی نخواهد شد؛ پایانی بر آن متصوّر نیست؛ زیرا من بر قلوب عباد کلمه‌ی حبّ الهی را می‌نویسم، و کلمه‌الله ابدی است." بعد سرکار آقا فرمود بسیار مسرور است که آقای کینی سر میز غذا حاضر است (بعد از يك بیماری کوتاه)، و افزود: "چون همه دور هم هستیم خوشحالیم. فقط ملاحظه کنید که فضل جمال ابھی چه کرده است! نگاه کنید ببینید در چه حالت خوشی هستیم! فکر می‌کنید اگر تمام آنچه را بر زمین است، نثار می‌کردیم، می‌توانستیم چنین شور و حالی

ایجاد کنیم؟" هوارد کوچک (چهار ساله) از بالای صندلیش سؤال کرد: "سرکار آقا، شما به نیویورک نمی‌آیید؟" مولایمان گفت: "شاید نمی‌دانی که من همیشه آن جا با تو بوده و هستم. اگر جسمم غایب است، قلبم آن جا است؛ روحم آن جا است." آقای کینی به مترجم گفت: "به سرکار آقا بگو همواره مهمان افتخاری ما خواهد بود." مولایمان گفت: "من صاحب خانه‌ام، نه مهمان. حضور مهمان در منزل موقت است؛ اما صاحب خانه برای همیشه در آن جا است."

-----

یک روز هنگام صرف نهار، یک سینی پر از ماکارونی روی میز گذاشته شد. سرکار آقا خنده‌کنان، از روی صندلی برخاست، سینی را در دست گرفت، آن را نزدیک هوارد کوچک که بالای صندلیش نشسته بود، بُرد و مقدار زیادی ماکارونی در بشقاب او ریخت. بعد به ما گفت: "آقای مک نوت<sup>۷۱</sup> امروز صبح به اتاق من آمد. کفش‌هایش را در آورد و جلوی درب جفت کرد، بعد به طرف من که کنار پنجره نشسته بودم دوید و خودش را در بغلم انداخت و دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد و آهسته زیر گوشم گفت: «مولایم، نمی‌شود امروز نهار، ماکارونی بخوریم؟»" کری خنده‌کنان گفت: "ولی او هیچ وقت در خانه اجازه‌ی تهیه‌ی چنین غذایی را نمی‌دهد."

۸ جولای ۱۹۰۹، در اتاق سرکار آقا

در اوایل بعد از ظهر، حضرت مولا همه‌ی ما را به اتاق خود فراخواند. به من اشاره کرد که در جای همیشگی خود بنشینم و دست مرا در دست خود گرفت و گفت: "شما خوش شانس هستید که من در طول چند روز گذشته خیلی گرفتار نبوده‌ام. پیش آمده که برای نفوس دیگر وقت کم‌تری صرف کنم. آرزوی قلبی من این است که هر کدام از شما وقتی به آمریکا باز می‌گردید چون مشعل فروزانی از محبت‌الله باشید و زبان‌هایتان به نحو شگفت‌انگیزی باز شود، طوری که وقتی وارد جلسات می‌شوید، با شهامت و فصاحت تمام نطق کنید. من صورت سندی<sup>۷۲</sup> را می‌بوسم تا نطقش، بخصوص در جهت مقصد مذکور،

<sup>۷۱</sup> منظور مبارك كودك چهار ساله، هوارد كینی است که به دلیل همنامی با هوارد مک نوت

معروف، این چنین خوانده می‌شود- م

<sup>۷۲</sup> فرزند دوم آقای کینی و خانم کری- م

عجاب‌انگیز شود." بعد مشغول دیکته کردن پیام‌هایی برای مؤمنین متعدّد آمریکایی شد. وقتی از این همه زحمتی که برایش فراهم کرده بودیم، اظهار تأسّف نمودیم، فرمود: "هر چیزی که نشانی از محبتّ شما به یکدیگر داشته باشد، حتی اگر خیلی وقت هم بگیرد، سبب سرور من است. اگر می‌دانستید چقدر همه‌ی شما را دوست می‌دارم، می‌فهمید که اگر حتی تمام شب و روزم را به امور شما مشغول شوم، هرگز احساس خستگی نخواهم کرد. محبتّ من جسمانی نیست که خسته‌ام کند؛ بلکه روحانی و الهی است؛ لهذا هرگز از پرداختن به امور شما خسته نمی‌شوم."

پیام برای خانم گیبونز<sup>۷۳</sup> (Gibbons) توسط کری: "تو باید همیشه به میل و اراده‌ی من ناظر باشی. و میل و رضای من این است که تمام نوع انسان را عزیز بداری و محترم شماری، بخصوص مؤمنین را. هیچ وقت در صدد این نباش که احساسات دیگران را جریحه دار کنی. بر عکس، هر کوششی را مبذول دار که سبب سرور قلوب شوی. گناهی بزرگ‌تر از شکستن قلوب نیست؛ همچنین عملی بزرگ‌تر از تسریر قلوب وجود ندارد. اگر سرور قلب مرا می‌خواهی بکوش که با دکتر فیشر<sup>۷۴</sup> (Fischer) مهربان باشی<sup>۷۵</sup>. کاری کن که دیگر اغبراری بین شما نباشد."

کری تقاضای یک پیام برای خانم مک نوت کرد و اضافه نمود: "البته اگر خیلی طولانی نباشد." آن وقت مولا همه‌ی ما را مخاطب ساخت و گفت: "همه‌ی شما را آن قدر دوست می‌دارم که هرچه بیشتر در باره‌ی شما بگویم بیشتر مسرور می‌شوم. به خانم مک نوت بگو: گرچه مدت کوتاهی در عگا بودی، اما مثل این است که یک سال در این جا اقامت داشتی. در آن مدت قلیل، تو هدایات و تعالیم الهی را که برایت نازل می‌شد، با قلب پاکت به خوبی جذب کردی، زیرا ظرفیت دریافت فیوضات الهی را داشتی. بنا بر این، در مدتی کوتاه، روحی جدید یافتی. از خدا می‌خواهم روز به روز ترقّی کنی، و سهمی بیشتر از عنایات و الطاف حضرت بهاءالله نصیب شود."

<sup>۷۳</sup> خانم لوئیز گیبونز، یکی از احبّای شهر نیویورک.

<sup>۷۴</sup> جناب او.ام. فیشر، یک کشیش کلیسای اسقفی که در زمره‌ی بهاییان شهر نیویورک بود.

<sup>۷۵</sup> وقتی از شدت شگفتی نسبت به وسعت اطلاعات او داشت تقسم بند می‌آمد، نگاهی به من افکند

و لبخند زد- ژولیت

پیام برای روبرت ریچ (Robert Rich) توسط آلیس: "محبت مرا به او ابلاغ کن و بگو: خانم بید نام ترا در این جا ذکر کرد و چیزهای خوبی راجع به تو گفت. می‌دانم که در زندگی معرض مصائب بوده‌ای، اما مصائب و مشکلات در این عالم، سبب بیداری انسان می‌شود. بنا بر این، باید به سبب سختی‌ها شاکر باشی و شکر خدا را به جای آوری؛ زیرا که از امتحانات سربلند بیرون آمده‌ای. امتحانات بسیار مهم هستند و گاهی سبب غفلت انسان می‌شوند. اما، شکر خدا، تو در مقابل آن‌ها محکم و پا برجا بوده‌ای. دعا می‌کنم که به آنچه آرزوی قلبیت است نایل شوی."

پیام برای تورنتون چیس (Tornton Chase) به واسطه‌ی من: "تکبیر مرا به آقای تورنتون چیس برسان و بگو: دوشیزه ژولیت در این جا با قلبی پرمحبت و صورتی نورانی، نام ترا ذکر کرد؛ و از محبتی که در حق او کرده‌ای یاد نمود. من از تو کاملاً راضی هستم؛ و از سعی و اشتیاق برای خدمت به ملکوت الهی بسیار مسرورم. امیدوارم خودت هم تجسم تعالیم حضرت بهاءالله باشی؛ طوری که هر کس ترا ببیند و با اعمال و رفتارت آشنا شود، تعالیم حضرت بهاءالله را در آن‌ها منعکس ببیند."

پیام برای آقای وینداست<sup>۷۶</sup> (Windust) به واسطه‌ی من: "عمیق‌ترین محبت‌های مرا به آقای وینداست ابلاغ کن و بگو: گرچه جسماً ترا ندیده‌ام؛ اما در عالم حقیقت بارها زیارت کرده‌ام. چرا؟ چون به روح و قلب همواره با تو هستم. هرگز از تو جدا نخواهم شد. می‌دانم که آرزوی تو رضای من است. بنا بر این می‌گویم که از تو راضی هستم."

پیام برای آنی بویلان (Annie Boylan) به واسطه‌ی من: "پیام تو واصل شد و اخبار مسرت‌بخش مربوط به اتحاد و اتفاق میان مؤمنین شهر نیویورک، سبب سرور قلب من گشت. هر کسی در این عالم آرزویی دارد؛ و آرزوی من، حصول محبت حقیقی در عالم انسانی است. شب و روز، فکر و ذکر جمیع احبباً باید محبت و اتحاد و برادری باشد. این محبت و وحدت، سبب ترقی آنان در جمیع شئون خواهد بود."

پیام برای میسن ریمی (Mason Remey) به واسطه‌ی آلیس: "بیشترین محبت مرا به آقای ریمی ابلاغ کن و بگو: تو برای من خیلی عزیز هستی. آنقدر عزیزی که شب و روز به تو فکر

<sup>۷۶</sup> آقای آلبرت وینداست، یکی از احببای شهر شیکاگو

می‌کنم. تو فرزند حقیقی من هستی؛ بنا بر این برای تو فکری دارم؛ و امیدوارم که محقق شود. "بعد رو کرد به من و با لبخند پرسید: "آقای ریمی را دوست می‌داری؟" ناگهان جا خوردم، اما جواب دادم: "بله." و سرکارآقا دوباره لبخند زد. بعد، در حالی که با اضطراب به اهمیت سخنان او فکر می‌کردم، مدادی که با آن سخنانش را یادداشت می‌کردم، از دستم لغزید و افتاد. آنگاه، لبخندزنان به من توجه کرد و با اشاره به دفتر یادداشت‌هایم گفت: "بنویس، بنویس." و بعد از دقایقی ما را مرخص فرمود.

-----

نزدیکی‌های غروب به روضه‌ی مبارکه رفتیم (ت، ۹). درست قبل از آن که حرکت کنیم، سرورمان به اتاق من و آلیس آمد و روی کاناپه نشست. مثل همیشه جلوی او روی زمین نشستیم. او گفت: "حالا شما را به روضه‌ی مبارکه می‌فرستم. در آن جا باید هرچه دلتان می‌خواهد و آرزو دارید طلب نمایید. من هم در این جا راجع به هر چه شما در ادعیه‌ی خود مطرح می‌کنید، دعا خواهم کرد؛ و این در حالی است که ادعیه‌ی شما در آن جا در باره‌ی خواسته‌های خودتان است." وقتی به روضه‌ی مبارکه رفتیم، من در آن مکان که آمیخته با تقدسی غیر قابل توصیف بود، برای وحدت بین احبّا در نیویورک دعا کردم و نیز برای این که توان بیابیم خواسته‌ی مولایم را محقق سازیم. همچنین طلب قوت و قدرت کردم که بتوانم با امتحانات شدیده‌ی خود رو در رو شوم. برای پدر و مادر و برادرم و نیز همه‌ی دوستانی که به خاطر آوردم، دعا کردم. بعد عشق زندگیم (منظورش پرس‌ی گرت است- م) را از قلبم بیرون آوردم و به دست حضرت بهاءالله سپردم؛ و فقط یک چیز از درگاهش طلب کردم: این که کاری کند که تنها کسی که دوست می‌داشتم (منظور پرس‌ی گرت است- م)، به عرفان جمالش فائز شود و به خدمت آستانش موفق گردد.

۸ جولای ۱۹۰۹، ساعت ۹ شب، سر میز شام

مولایمان، با لبخندی بر لبان فرمود: "خانم بیدز، آیا خوشحال هستی که به زیارت روضه‌ی مبارکه رفتی؟" آلیس، با چهره‌ای پوشیده در سایه‌های اندوه، گفت: "شما باید بدانید که هیچ وقت این قدر خوشحال نبوده‌ام." مولایمان گفت: "هر چند امشب جمع ما حدود ده نفر است، اما در واقع، نماینده‌ی کلیه‌ی احبّای الهی است. چرا؟ زیرا تصویری است از کلّ

جامعه‌ی بهایی. مهم نیست که هسته چقدر کوچک باشد، در منظر اندیشه‌ی ثاقب، درختی حقیقی دیده می‌شود. ذهن، درخت را تصور می‌کند و بعد درخت از هسته می‌روید. به همین صورت، وقتی من شما را می‌بینم، گویی کل احبای الهی را می‌بینم؛ و تعالیمی را که به شما می‌دهم؛ انگار به تمام یاران ربّانی می‌دهم. امروز وقتی به زیارت روضه‌ی مبارکه رفتید، درست در همان زمان، توجّه به ملاء اعلی و ملکوت ابهی کردم و برای شما تأیید و توفیق طلبیدم. الحمدلله، قلوب شما مملوّ از محبّت الهی است و هیچ‌گونه تعلق خاصی به این عالم فانی ندارید. آنچه اکنون برای شما لازم است نطق و بیان است. امیدوارم نطقی فصیح حاصل کنید؛ زیرا شما را بسیار دوست می‌دارم. نتیجه این که بعد از ورودتان به آمریکا، نطق و بیانی فصیح و بلیغ و عالی برایتان پیش‌بینی می‌نمایم. مطمئن به این حقیقت باشید که نفثات روح القدس شما را یاری خواهد کرد؛ مشروط بر این که هیچ‌گونه تردیدی به خود راه ندهید. ژولیت، آیا این طور نیست؟ خانم بیدز، آیا این طور نیست؟" بعد برای هر یک از ما غذا کشید؛ و نانی را که در دستش بود به من که در کنارش نشسته بودم داد و گفت: "این شب‌ها را بسیار به یاد خواهید آورد. چنین شب‌هایی خیلی نادرند؛ همیشه دست نمی‌دهند. امیدوارم گروهی که به این جا آمده‌اید؛ خانم و آقای کینی، خانم بیدز، و ژولیت، بهاییان حقیقی باشید و وقتی به نیویورک مراجعت می‌کنید، اعمال و رفتارتان به این حقیقت گواهی دهد. برکات زیادی را شامل حال شما نمودم. آرزومندم بتوانید در جلسات امری با قدرت و بلاغت نطق کنید، و آنچه را در این جا دریافت کردید با دیگر احبای الهی شریک شوید."

آن شب (۸ جولای) فقط با منور خانم روی بام رفتیم. به او گفتم: "عزیزم، یادت هست در دعایم تمنا کردم که پرسی گرت مؤمن شود؟ من در زندگیم فقط یک عشق عمیق داشته‌ام و آن هم برای او بوده است. ما هر دو به محض دیدار یکدیگر، به این راز واقف شدیم. بعد حادثه‌ی ناگواری رخ داد و دیگر نخواستم او را ببینم. حتی یکی دو روز بعد از آن حادثه، اراده‌ی غیبی سبب ساز شد و برای مدتی، برای ترسیم یک پورتره، به واشنگتن رفتیم. منور خانم، در واشتنگتن احمد<sup>۷۷</sup>، لوحی را به من نشان داد که تازه از طرف سرکار آقا خطاب

<sup>۷۷</sup> منظور احمد سهراب است، که در این زمان در آمریکا زندگی می‌کرده است. م

به یکی از دوستانم، رسیده بود. این دوست، پرس‌ی گرت را در یکی از دعاهایش یاد کرده بود؛ فقط اسم او را در دعایش ذکر نموده بود. در آن لوح پیام زیر برای پرس‌ی و من درج شده بود: "به پرس‌ی گرت و ژولیت بگو: ای عزیزان هوشمند، در این عالم، آرامش و آسایشی نیست. راحتی فکری نیست. عالم، محتاج بشارات آسمانی است. بنا بر این، توجه به ملکوت ابھی کنید و انجذابات روحانی طلب نمایید؛ زیرا زندگی بدون این، چون مرگ است و عالم فانی نیز چون سرابی در بیابان." این بود آنچه که می‌توانم از آن پیام به یاد بیاورم. از آن زمان به بعد بود که این "انجذابات روحانی" در قلبم رو به شکوفایی نهاد تا این که امروز، عشق عنصرینم را از قلبم بیرون آوردم و به خداوند بازگرداندم و حالا کاملاً آماده‌ام اراده‌ی مولایم را محقق سازم. "منور خانم پرسید: "چرا این کار را کردی، عزیزم؟" جواب دادم: "چون معتقدم قلبم فقط به اراده‌ی مولایم تعلق دارد." پرسید: "چه چیزی باعث شد چنین فکر بکنی؟" جواب: "تو نمی‌دانی؟" منور خانم: "چرا، عزیزم، فکر کنم می‌دانم. به خاطر آنچه که ملایمان امروز عصر گفت، این طور نیست؟" جواب: "چرا، عزیزم." منور خانم: "آن حضرت از من خواسته است راجع به این موضوع با تو صحبت کنم، ژولیت. به نظر می‌رسد او به این موضوع خیلی علاقه مند است. او آن مرد دیگر (منظور پرس‌ی گرت است - م) را هم می‌شناسد؛ اما فکر می‌کند آقای ریمی بهتر است. ولی مایل است نظر خودت را هم بداند." گفتم: "منور خانم عزیز، او تمام احساسات مرا هم می‌داند. هیچ رازی در دلم نیست که نداند. اما من دعا کرده و تصمیم گرفته‌ام هر فداکاری لازمی را انجام دهم و فرصتی بهتر از این ندارم. فداکاری از این بزرگ‌تر نیست که با مردی ازدواج کنم که دوستش ندارم. اما به خاطر سرکارآقا با خوشحالی این کار را خواهم کرد." منور خانم گفت: "اما عزیز من، او نمی‌خواهد تو بر خلاف خواسته‌ی قلبیت عمل کنی. راجع به این موضوع بیشتر بگو." گفتم: "شاید افراد با هوش و متشخص زیادی به من توجه داشته باشند. این مردی که دوستش دارم هم هوش سرشاری دارد. اما چطور می‌توانم به اولویت‌های خودم فکر کنم، وقتی سرکارآقا چیز دیگری برای من می‌خواهد؟" ناگهان مولایمان نیز بالای پشت بام ظاهر شد؛ و در حالی که مثل سلاطین به پس و پیش قدم می‌زد، شروع به صحبت کرد. با شگفتی و نفسی حبس شده، گوش می‌دادم. اکثر آنچه که

گفت از خاطر من رفته است. آن‌هایی را که به یاد دارم می‌نویسم. او به من گفت آرزومند است نطق و بیان نافذ و نیرومندی داشته باشم. همچنین از محبت صحبت کرد و گفت من استعداد عظیمی برای محبت دارم و این در زندگی نقش برجسته‌ای خواهد داشت. او گفت: "قُرَّةُ الْعَيْنِ"<sup>۷۸</sup> چیزی جز محبت در دل نداشت. عشق و محبت، یگانه قدرت او بود. من باز هم راجع به احساس عمیق ناچیزی خود، حرف زدم؛ و او جواب داد: "ظرفیت و استعداد، جاذب الطاف است. هرچه ظرفیت بیشتر باشد، سرشارتر خواهی شد. وقتی کودک گرسنه است و برای شیرگریه می‌کند، شیر مادر سریع‌تر سریان می‌یابد." وقتی سخنان پایان یافت، به سختی توانستم کلمه‌ای بر زبان بیاروم. همیشه وقتی الطافش بر من نازل می‌شود، حسّی از فلج فرایم می‌گیرد. تمام حواسم کرخ می‌شود و می‌میرد. فوران عنایت و رحمتش مرا می‌کشد. آیا می‌شود نزد پروردگار بود و شعله ورنشد؟ در این حالت، پُراز شرم می‌شوم و حسّی از ناچیزی محض اخذ می‌کند. به منور خانم آهسته گفتم: "از طرف من به مولایمان بگو: این زندگی جسمانی به چه درد من می‌خورد، وقتی نمی‌توانم برای او کاری انجام دهم. آرزومندم برایش هر کاری بکنم؛ ولی کم‌ترین دستورات و تمایلاتش را هم انجام نمی‌دهم." آن وقت مولایمان آمد روی قالیچه کنار ما نشست و شروع کرد راجع به میسن ریمی صحبت کند. چگونه می‌توانم حالت پرعطوفتش را در آن لحظات به تصویر کشم؟ دیگر نمی‌بایست او را سرور یا سلطان سلاطین می‌خواندم؛ بلکه پدری مهربان می‌نامیدم. در آن لحظات، یک چیزی (اگر صحیح باشد این کلمه را به کار ببرم) پُراز شوق و شعف در حالات و لحناتش نمایان بود. به من گفت که میسن ریمی را خیلی دوست می‌دارد و مرا هم همین طور و علاقه مند است که ما با هم ازدواج کنیم؛ و همین موضوع، معنای پیامش برای ریمی بود. همچنین فرمود این، اتّحادی کامل است و برای امرالله بسیار خوب خواهد بود. بعد، از من پرسید نظرم راجع به این موضوع چیست. جواب دادم: "شادمانه به خواسته‌ی شما عمل خواهم کرد." پرسید: "اما احساسات درونی خودت چیست؟" جواب دادم: "سرورم، شما احساسات درونی مرا می‌دانید." گفت: "تو این مرد دیگر (منظور پرسی گرت است- م) را دوست می‌داری، درست است؟" جواب دادم: "این

<sup>۷۸</sup> حضرت طاهره، قهرمان دور بابی (عهد اعلی- م) و یکی از حروف حی



اکنون مسئله‌ای ثانوی است. تنها آرزوی من برآوردن خواسته‌ی شما است. شما بهتر می‌دانید. تنها آرزوی من این است که هرچه را دارم فدای شما کنم؛ بهترین چیزهایم را. حالا می‌توانم این کار را بکنم. این برای من يك فرصت است. "گفت: "اما دخترم، آرزوی من خوشبختی تو است. باید در این باره با من صریح باشی. اجبار با احساسات درونی سازگاری ندارد. در صحبت‌هایی که الان با تو داشتم فرامینم روحانی بود. اما این یکی فرق دارد؛ این، نظری جسمانی است، و در این مورد من فرمان نمی‌دهم، بلکه مشورت می‌دهم. این ازدواج با آقای ریمی فقط يك فکر است، يك پیش‌نهاد از جانب من است. "گفتم: "پیش‌نهاد و فکر شما از حکمتی بی‌نهایت سرچشمه می‌گیرد. "گفت: "اما حرفم را بفهم، من خوشبختی ترا می‌خواهم. "گفتم: "اما من باید از خواسته‌ی شما پیروی کنم. باید در تبعیت از خواسته‌ی شما خوشبخت‌تر باشم تا ازدواج با مردی که دوستش دارم. "پرسید: "خوب، ممکن است آقای ریمی را هم به اندازه‌ی این مرد دیگر دوست داشته باشی؟" جواب دادم: "به نظر شما ممکن است، مولایم؟" فرمود: "می‌شود آقای ریمی را هم به همان اندازه دوست داشت. اگر او جای دیگری را (منظور گرانت است- م) بگیرد، من خوشحال خواهم شد. "بعد لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: "اما ازدواج تو با دیگری هم خوب است؛ به شرط این که بتوانی او را مؤمن کنی. باید برای این موضوع دعا کنی. اگر می‌دانی که او تمایل دارد مؤمن شود، حتی قبل از این که این کار را بکند، می‌توانی با او ازدواج کنی. اگر بتوانی او را به امرالهی هدایت کنی، خیلی خیلی خوب خواهد بود. "و بعد با لحنی پرشفقت پرسید: "آیا من پدری مهربان نیستم؟" با لکنت زبان از محبتش سخن گفتم؛ و او گفت: "من جوهر محبت هستم. "به خاطر می‌آورم که عاقبت هم فرمود: "این شب را قدر بدان. چه بسیارند نفوسی که اکنون حاضرند جانشان را فدا سازند تا چند لحظه از چنین شبی را با من و منور خانم روی این بام بگذرانند. نیز بسیار خواهند بود نفوسی که در خلال قرون آینده با حسرت بگویند این کاش در این زمان زندگی می‌کردند و از این موهبت برخوردار می‌شدند. "در خلال گفتگوهای مهربانانه‌ای که گذشت، یک وقتی پرسیدم: "می‌شود يك بار دیگر به این جا بیایم؟" جواب داد: "بله، بله. تو اجازه داری هر وقت که می‌توانی به این جا بیایی. "دوباره از خاطرم گذشت: "آه، چه بسیار نفوسی که

اکنون حاضرند جانشان را فدا سازند تا چند لحظه از چنین شبی را با من و منور خانم روی این بام بگذرانند."

۹ جولای ۱۹۰۹، صبحگاه

مولایم مرا به اتاق کوچک خود صدا زد. طوبی خانم برایم ترجمه می‌کرد. آنچه را که به من گفت نمی‌توانم بیان کنم. فقط بخش کوچکی از آن را ذکر می‌نمایم. او گفت: "تو از امتحان عظیمی، موفق بیرون آمدی. از صمیم قلب دوستت می‌دارم. امتحانات تو خیلی خیلی شدید بودند؛ و وقتی عارض شدند، متزلزل نشدی (در این وقت دستش را با ژستی قدرتمند بالا گرفت)؛ مستقیم و مستحکم ماندی و با آنها شجاعانه مقابل شدی. این امتحانات خیلی شدید و عظیم بودند." گفتم: "مولایم، از این که نتوانستم به طور کامل با آنها مواجه شوم، محزون هستم." بعد اتفاقی افتاد که نمی‌توانم بیان کنم. فقط مولایم و طوبی خانم و خودم و اهل عوالم غیبی که همواره در حضور سرکارآقا هستند، می‌دانند او به من چه گفت. به پایش افتادم و گریستم. بعد فرمود: "آنچه را به تو گفتم به خاطر حالتی است که در قلبت داری. مسرور باش. فکر کن که در ایام عیسی مسیح هستی و در حالی که دستت را در دست‌هایش گرفته، خود را بر اقدامش افکنده‌ای." نالیدم که: "من خیلی بی‌ارزشم. مرده‌ام؛ به حیات بازم گردان!" گفت: "چنین خواهم کرد. آرام باش، چنین خواهم کرد. روح را وسعت خواهم داد. محبتت را دوست می‌دارم." گفتم: "شاید این احساس مرگ به سبب این است که بفهمم همه چیز از جانب شما است و بدون شما مرده‌ای بیش نیستم. بدون عنایات شما هیچ کاری نمی‌توانم انجام دهم." و در پایان گفت: "حالا برو، و مشعل فروزان من در آمریکا باش." دامن ردایش را بوسیدم و به کناری رفتم. چند لحظه بعد، همچنان روی بام منزل، او به ماه در حال افول اشاره کرد و گفت: "ماه... ستارگان... مشرق... نه! من خورشید مغرب هستم!" پرسیدم: "برای ما؟ ما مسیحیان؟" گفت: "بله، برای شما." بعد از لحظاتی سؤال کردم: "مولایم، آیا من شایسته‌ی آن نیستم که جلوه‌ای از شکوه و عظمت شما را هم اکنون مشاهده کنم؟" گفت: "خیر." پرسیدم: "یک روزی چنین خواهد شد؟" جواب داد: "بله." بعد نوری عجیب در چشمانش نمودار گشت. برای یک لحظه، آن‌ها شبیه دو ستاره‌ی نورانی شدند؛ دو ستاره

چنان درخشان و نورافشان که بازغ‌ترین انجم آسمان در برابرشان هیچ می‌نمود. بعد آن نور عجیب در پس پلک‌هایش پنهان شد؛ و هنگامی که پلک‌ها را بازگشود، دوباره دو تابش دیگر مشاهده کردم و بعد چشمانش به حالت عادی در آمدند. آری، حضرتش، گرچه مرا ناقابل می‌دانست، اما به رحمت و محبتش، سه جلوه از عظمت خود را برایم نمودار ساخت. بعد دست بر قلبم نهاد و در حالی که آن قلب زیر انگشتانش به شدت می‌تپید، گفت: "روح من، روح ترا دوست می‌دارد؛ قلب من، قلب ترا دوست می‌دارم." گفتم: "تپش قلبم زیر انگشتان طیب ملکوت نبضان دارد." دو باره آن را لمس کرد و دوباره، تا این که به نحوی اعجاب‌انگیز به هیجان و نبضان آمد و آنگاه آه از نهادم برخاست. پرسید: "چرا آه می‌کشی؟" گفتم: "این قلب، تا ابد برای شما آواز خواهد خواند." بعد با دستش لپهایم را پوشاند و گفت: "محبت"، و بعد از لحظه‌ای دستش را برداشت. تکرار کردم: "محبت" و دوباره دستش را بر دهانم نهاد و وقتی بر می‌داشت، گفت: "محبت". باز تکرار کردم: "محبت"؛ و او مجبورم کرد چندین مرتبه این کلمه را تکرار کنم. بعد چشمانم و پیشمانیم را لمس کرد. سپس در حالی که بر اقدامش می‌افتادم، زمزمه کردم: "من خلق جدید تو هستم؛ از عالم فانی منزّم دار." بعد سر برافراشتم و به بالا نگریستم، و سیمای پرابهتی را دیدم که در میان گیسوان بلند خاکستری‌رنگ و در زمینه‌ی تلؤلو ستارگان دوردست، می‌درخشید! از ته دل ندا برآوردم: "ای مولایم!" و او با جلالی باورنکردنی پاسخ داد: "بله." دوباره گفتم: "ای پادشاهم!" و جواب داد: "بله." و بعد گفتم: "ای عیسی مسیح!" پاسخی نشنیدم. خواندم: "ای کلمة‌الله!" و جواب داد: "بله." گفتم: "ای سلطان غیب و شهود!" و گفت: "بله." خواندم: "ای صلح و آرامش!" که گفت: "آه، صلح و آرامش...". و این کلمات را با چنان آهی عمیق ادا کرد که گویی از فراز آن بام تا سراسر جهان می‌رفت. هرگز آن آه جان‌سوز را فراموش نخواهم کرد. بعد به من توجه کرد و گفت: "من پدر تو هستم؛ بگو تو پدر من هستی." با وله گفتم: "تو پدر من هستی." باز گفت: "من پادشاه تو هستم؛ بگو تو پادشاه من هستی." گفتم: "تو پادشاه من هستی." و بالاخره گفت: "من محبوب تو هستم." و من هم تکرار کردم: "تو محبوب من هستی."

۹ جولای ۱۹۰۹، ساعت ۱۲:۳۰، سر میز نهار

مولایمان فرمود: "جلسات ما چقدر روحانی است! از آتش محبت شعله وریم! قلوب مجذوب یکدیگر است؛ انگار یک روح هستیم، یک جسم هستیم. چنین محفلی جز به محبت الله ممکن نیست. هیچ منفعتی مادی در کار نیست. هیچ خواسته‌ای دنیوی موجود نیست. قوه‌ی الهی، ما را در نهایت طهارت و تقدیس مجتمع کرده است. همه با خلوص کامل توجه به ملکوت ابهی داریم؛ و نهایت آرزویمان رضای او است. زائران جدیدی از ایران آمده‌اند؛ نفوسی که بر عهد و میثاق الهی محکمند، وارد شده‌اند. با دنیایی از محبت آمده‌اند. نور محبت الله از جبینشان تابان است. دیروز آقای کینی از من راجع به موسیقی پرسید و قول دادم امروز جوابش را بدهم. موسیقی از هنرهای مهم است. تأثیر عظیمی بر روح انسان دارد. نغمات موسیقی به یقین عرضی<sup>۷۹</sup> بر تموجات هواییه‌اند؛ زیرا صوت چیزی نیست جز تأثیر ارتعاشات هواییه بر اعصاب گوش. بنا بر این، نغمات موسیقی تأثرات مخصوصی هستند که از ارتعاشات مادی حاصل می‌شوند؛ با وجود این، موسیقی تأثیر عمیقی بر ارواح انسانی دارد؛ هر چند یک امر مادی است، اما تأثیر عمیقش روحانی است، و تعلق شدیدش به عالم روح است.

اگر شخصی می‌خواهد نطق کند، مؤثرتر است بعد از نغمات موسیقی چنین کند. فلاسفه‌ی قدیم یونان و نیز ایرانیان باستان، عادت داشتند سخنرانی‌های خود را این چنین انجام بدهند: اول قدری موسیقی می‌نواختند، و وقتی حضار در حد معینی متأثر می‌شدند، آلات موسیقی را کنار می‌گذاشتند و به نطق می‌پرداختند. در زمره‌ی موسیقی دانان قدیم ایران، فردی بود به نام باربد. وقتی وزرا در دربار شاه مسئله‌ی مهمی را مطرح می‌کردند و نمی‌توانستند شاه را متقاعد به تصمیمی صحیح بنمایند، موضوع به باربد احاله می‌شد. او با ساز خود به دربار می‌رفت و مؤثرترین و مناسب‌ترین نغمه‌ها را می‌نواخت و به این ترتیب آنچه مقصود وزرا بود سریعاً حاصل می‌شد؛ و این، به دلیل تأثیر پذیری سریع شاه از نغمات موسیقی بود. حس بخشش در قلب او تحریک می‌شد و به خواست وزار تسلیم می‌گشت. می‌توانید این امر را امتحان کنید. اگر سخت تمایل به امری عظیم دارید؛ یا مشتاقانه آرزومند وصول به هدفی مهم هستید، سعی کنید آن را توأم با موسیقی در مجلسی مطرح نمایید.

<sup>۷۹</sup> يك اصطلاح فلسفی؛ هر چیزی که مخالف جوهر باشد.

البته نفوسی هم هستند که قلبشان مثل سنگ است؛ و بدیهی است که موسیقی بر سنگ اثر ندارد. اکنون به موضوع اصلی باز می‌گردیم. موسیقی وسیله‌ای مهم برای تعلیم و ترقی انسان است؛ اما علت اصلی ترقی و پیشرفت بشر تعالیم الهی است. موسیقی مانند این زجاج است که کاملاً پاک و پالایش شده است؛ یا دقیقاً مثل این جام پاکیزه است که این جا قرار دارد؛ و تعالیم و آیات الهی مانند آب است. وقتی جام در نهایت پاکیزگی، و کاملاً تمیز و نظیف باشد و آب درون آن هم کاملاً تازه و پاکیزه باشد، آنگاه این آب، سبب حیات می‌شود. لهذا، وقتی تعالیم الهی و آیات الهی چه خطابه باشند یا ادعیه و مناجات، به نحو آهنگین تلاوت شوند، بیشترین تأثیر را خواهند داشت. به همین دلیل است که حضرت داود، در قدس الاقداس، مزامیر خود را ترنم می‌کرد. در این امر مبارك، هنر موسیقی حائز اهمیت عظیم است. جمال مبارك وقتی وارد سجن اعظم شدند، غالباً تکرار می‌فرمودند: «اگر در میان ملازمان کسی بود که می‌توانست يك آلت موسیقی، مثل نی یا چنگ بنوازد؛ یا می‌توانست آواز بخواند، همه مسرور می‌شدند.» خلاصه، نغات موسیقی نقشی اساسی در صفات درونی و بیرونی انسان دارد؛ زیرا موسیقی الهام بخشنده بوده، برای استعدادهای مادی و معنوی، هر دو قوه‌ی محرکه است. اما بیشترین تأثیر و نفوذ موسیقی در عرصه‌ی عشق و احساس است. وقتی انسان مجذوب محبت‌الله باشد، موسیقی تأثیر عظیمی بر وجودش خواهد داشت.

در این وقت سرکار آقا رویش را به سمت پنجره برگرداند و به يك کشتی روی دریا اشاره کرد و به آلیس که سر میز غذا کنار او نشسته بود، گفت: "بین، يك کشتی!" آلیس پرسید: "اگر معبد (اشاره به مشرق‌الاذکار شیکاگو است- م) را زود بسازیم و يك کشتی برای شما بفرستیم، به آمریکا می‌آیید؟" جواب فرمود: "اگر آنها مشرق‌الاذکار را سریع بسازند، خودم به آمریکا خواهم آمد؛ اما آنها آن را سریع نخواهند ساخت (جمله‌ی اخیر را با ظرافتی بسیار، توأم با کمی حسرت بیان داشت). "من بعد از ادنا بالورا نشسته بودم. دست او را در دست گرفتم و به مولایمان گفتم: "می‌شود وقتی به نیویورک باز گشتیم، ادنا در تشکیل جلسات منعقد در استودیوی من کمک کند؟" در حالی که چشمانش با فروغی قدسی می‌درخشید به من نظر دوخت و فرمود: "خیلی خوب، خیلی خوب. تو ادنا بالورا را

دوست می‌داری؟" جواب دادم: "آه، بله، مولایم." باز پرسید: "خیلی زیاد؟" گفتم: "اوه، خیلی زیاد!" و محبتی که تا همان وقت به ادنا داشتم، صد چندان شعله ور شد؛ محبتی سوزان که آزارم داد. دوباره پرسید: "خیلی خیلی زیاد؟" و چشمان درخشانش هنوز متوجه به من بود، و اکنون دیگر به سختی می‌توانستم سوزش آن شعله را، که گویی قلبم را ذوب می‌کرد، تحمل کنم. اشک از دیدگانم سرازیر شد. بعد مولایمان بلند گفت: "ادنا، دوستت را نگاه کن! ممکن است پدران و مادران به سبب بیماری فرزندانشان اشک بریزند؛ اما خیلی نادر است آنان، صرفاً به خاطر محبتی که به فرزندانشان دارند گریه کنند؛ آن هم طوری که ژولیت به خاطر محبت به تو گریه می‌کند." آه، او، هنرمند ملکوت، برای يك لحظه‌ی کوتاه، جلوه‌ای از محبت‌الله را در قلب من القا نمود؛ پیش مزه‌ای از آن محبت فوق انسانی و فوق مادی را به من چشاندید؛ محبتی که با تمام قلب و روحم دعا می‌کنم به تمامی آن نایل شوم. چون بدون این محبت کلی و عمومی، ما چگونه می‌توانیم امیدوار باشیم برای ملکوت الهی، که همان استقرار وحدت بشری بر سیاره‌ی خاکی است، کار کنیم؟ و در آن لحظه‌ی اسرارآمیز فهمیدم نمی‌توان گفت محبت جامع (یعنی محبتی که تمامیت وجود يك چیز یا يك شخص را در بر بگیرد-م)، «فاقد عطف و حرارت» است؛ زیرا حس کردم که نه تنها روح، بلکه همه‌ی وجود ادنا را دوست می‌دارم؛ به حدی که می‌توانستم جانم را فدایش کنم.

۹ جولای ۱۹۰۹، ساعت ۹ شب، سر میز شام

سرورمان فرمود: "امش آقای اسپراگ<sup>۸۰</sup> (Sprague) می‌خواهد برای شما صحبت کند. او در ایران بوده و يك سال را در طهران گذرانیده، بنا بر این، نکات جالبی دارد که برای شما بگوید." آقای اسپراگ گفت: "هنگامی که مولایمان این جا حضور دارند صحبت کردن خیلی مشکل است." وقتی آن حضرت اصرار فرمود، او به يك جلسه‌ی امری اشاره نمود که از جمله، در آن يك یهودی و يك مسیحی و يك مسلمان هم شرکت داشته‌اند و چون شب را در محل می‌مانده‌اند، در يك مکان خوابیده‌اند. مولایمان گفت: "ملاحظه کنید که قدرت میثاق چه کرده است! این غیر ممکن بود که يك زرتشتی با يك سید، و يك ملا با يك

<sup>۸۰</sup> آقای سیدنی (Sidney) اسپراگ، يك بهایی برجسته‌ی آمریکایی و يك مبلغ سیار بوده است.

یهودی در يك جا جمع شوند و بخصوص اجتماع این‌ها با يك مسیحی محال بود. و حالا قدرت میثاق آنان را چنان متحد نموده است که حکم يك روح دارند. گرچه جسم‌ها متعدّد است، اما ارواح یکی است. حدود سی یا چهل سال قبل، در ولایت...، مسلمانان به محله‌ی یهودی‌ها تاختند و دست به قتل عام آنان زدند. فقط یهودیانی که به مسجد پناه بردند و اعتراف به اسلام کردند، جان سالم به در بردند؛ باقی قتل عام شدند؛ و آنان هم که به ظاهر مسلمان شدند، همچنان تا به امروز یهودی مانده‌اند. اما بسیاری از آنان بهایی شدند. این میرزا عزیزالله خانی که ملاقات کردید<sup>۸۱</sup>، پدرش شهید شد و برادرش در سن دوازده سالگی جانش را فدای امرالله نمود."

آن شب سر میز شام، پسر بچه‌ای از اهالی هندوستان نیز حضور داشت. آقای سیدنی (Sydney) اسپراگ او را به عگا آورده بود و قصد داشت همراه خود، به ترکیه برود تا در مدرسه‌ی خودش درس بخواند. پدر این کودک جانش را فدای آقای اسپراگ کرده بود. قضیه از این قرار بوده است: زمانی که آقای اسپراگ در هند بوده و به تبلیغ امرالله اشتغال داشته، به سبب تعهد و اشتیاق به انجام دادن وظیفه، تا اواخر تابستان در کلکته می‌ماند. بیماری طاعون در آن جا شایع می‌شود و صدها نفر از مردم هلاک می‌شوند. تمام بیمارستان‌ها پر از مریض می‌شود و همه‌ی دکترها و پرستارها سخت به معالجه و مداوا مشغول می‌شوند. احبّا هم مشارکت می‌کنند، طوری که فرصت هیچ کار دیگری را نداشته‌اند. در این وقت آقای اسپراگ هم به طاعون مبتلا می‌شود و ملازم بستر می‌گردد. یکی از احبّا خطاب به شخصی به نام کیخسرو که در شهرکی مجاور، مغازه داشته است، نامه می‌نویسد و کمک می‌طلبد. کیخسرو فوراً مغازه‌اش را می‌بندد، وصیتش را می‌کند و با خانواده‌اش خدا حافظی نموده، برای پرستاری از برادر آمریکایی خود، که هرگز هم او را ندیده بود، به کلکته می‌رود. این خدا حافظی، آخرین دیدار او با خانواده‌اش در این عالم فانی بوده است. تحت پرستاری او، حال آقای اسپراگ بهتر می‌شود؛ اما هنوز کاملاً بهبودی نیافته بوده، که کیخسرو هم به طاعون مبتلا می‌گردد و بعد از یکی دو روز صعود می‌کند. آقای اسپراگ خودش تمام این داستان را برای من تعریف کرد. او می‌دانسته که باید به دیدن خانواده‌ی کیخسرو برود؛ اما،

<sup>۸۱</sup> اشاره به فرزند دیگر جناب ورقای شهید است. م

آن طور که خودش به من گفت، از این کار بیش از هر چیز دیگری در زندگیش وحشت داشته است. بالاخره، به هر ترتیبی بوده، به ملاقات آنان می‌رود و وقتی وارد منزلشان می‌شود، با آغوش باز از او استقبال می‌کنند و می‌گویند: "غمگین نباش. کیخسرو در واقع، جانش را فدای برادرش کرد. غیر از این، آقای اسپراگ، شما يك مبلغ هستيد و كيخسرو يك مغازه دار ساده بود. او هيچ وقت نمی‌توانست مانند شما به امرالهی خدمت کند."

-----

حال تصویر زیبای دیگری از سرکارآقا را برای شما ترسیم کنم: آن روز عصر، او به دنبال ما فرستاد تا به دیدار آقای اسپراگ و سایر مؤمنین ایرانی برویم. من که کاملاً آماده‌ی رفتن نبودم، با عجله، يك لباس گشاد پوشیدم. وقتی از کنار سرکارآقا که در درگاه اتاقش ایستاده بود، رد می‌شدم گفتم: "ناراحتم که لباس مناسبی نپوشیدم." او بازوی مرا گرفت و در حالی که به شیرین‌ترین حالت، لبخند می‌زد، گفت: "دختر جان! مؤمنین ایرانی به لباس نگاه نمی‌کنند، بلکه به قلب و روح نظر می‌نمایند."

۱۰ جولای ۱۹۰۹، هنگام صبح

مولایمان همان اول وقت، مرا به همراه منور به اتاقش فراخواند. وقتی وارد شدیم گفت: "من ترا از صمیم قلب دوست می‌دارم. به همین دلیل است که چنین راحت با تو صحبت می‌کنم. با دیگران این طور حرف نمی‌زنم. این فقط مخصوص تو است. تو خانم... را می‌شناسی؟ او به این جا آمد و سرشار از محبت و نورانیت بود. بعد بازگشت و ازدواج کرد و کم کم محبتش به جمال مبارك سرد شد. حال می‌خواهم به تو بگویم (در این لحظه بازوانش را دور من حلقه کرد و مرا به سینه‌ی خود فشرد؛ بازوان حمایت‌گری که هرگز فراموششان نخواهم کرد!)، می‌خواهم به تو بگویم تا وقتی که این مرد (منظور پرسی گرن است- م) به امرالهی ایمان نیاورده، با او ازدواج نکن. چون اگر چنین کنی ایمان آوردن او مشکل‌تر خواهد شد. اول او را مؤمن کن. تو می‌توانی. بعد او شوهر خوبی برای تو خواهد شد و ترا خوشبخت خواهد کرد و يك مؤمن خوب خواهد بود. خیلی صریح با تو صحبت می‌کنم، چون خیلی دوستت دارم. به دیگران می‌گویم: «هر طور می‌خواهید عمل کنید»، اما با تو صریح‌تر هستم و می‌گویم: «این کار را نکن. تو فقط اول کار را می‌بینی؛ ولی من



آخر آن را مشاهده می‌کنم. پس نهایت سعی خود را بنما تا او را مؤمن کنی. تو می‌توانی. او به خاطر عشقش به تو مؤمن خواهد شد. او اکنون ترا دوست می‌دارد. اول، عشق خیلی قوی است؛ اما وقتی ازدواج کردید دیگر این کار آسان نخواهد بود؛ او ممکن است ترا تحت تأثیر قرار دهد. من برای تو دعا خواهم کرد و ترا کمک خواهم نمود و تو این کار را خواهی کرد. اما تسلیم نشو. با او ازدواج نکن، حتی اگر سال‌ها طول بکشد؛ مگر این که مؤمن شود." بعد آن آغوش قدرتمند محبت، آن مامن و ملجأ و حامی جاودانه‌ی من، مرا بیشتر فشرد. می‌دانستم که در آینده هرچه واقع شود، در لحظات امتحان و آزمایش، همچنان آن بازوان را، با رأفت و مهربانی عظیمشان، احساس خواهم کرد. هیچ کس نمی‌تواند درک کند که آغوش اقتدار عبدالبهاء چه حالی دارد؛ جز کسانی که در آن جای گرفته باشند. او باز تکرار کرد: "چون ترا خیلی دوست می‌دارم، این مطلب را گفتم." و بعد ادامه داد: "وقتی بازگشتی، به او بگو: اگر خودت به عگا بروی، چیزی خواهی دید که خارج از حد تصور است. اگر بروی، متوجه خواهی شد که تمام تصورات در قیاس با حقیقت هیچ است. اگر بروی، چیزی به تو بخشیده خواهد شد که سلطنت کل جهان را با آن معاوضه نخواهی کرد." پرسیدم: "آیا باید این‌ها را از قول شما به او بگویم؟" با لبخندی زیبا و شوخ‌طبعانه گفت: "هنوز حکیمانه نیست؛ اما اگر حس کردی قدری نرم شده است، می‌توانی." پرسیدم: "شما او را می‌شناسید؟" پاسخ داد: "من همه‌ی اهل عالم را می‌شناسم." باز پرسیدم: "شما او را دوست می‌دارید؟" جواب داد: "بله، او را دوست می‌دارم؛ و می‌خواهم همان طور که تو دخترم هستی، او نیز پسرم باشد." سؤال کردم: "آیا او از عنصر شهداء نیست؟" لبخند زد: "کاری کن که چنین باشد." و بعد هم با حالت خاصی پرسید: "ژولیت، آیا من پدری مهربان نیستم؟" جواب دادم: "شما خیلی مهربان هستید. من تحت نیروی محبت و سخاوت شما خرد شده‌ام." گفت: "تو در این زمینه به شدت امتحان شدی و به خوبی هم از پس آن برآمدی. حال صحبت کن. به من بگو آنچه را که دلت می‌خواهد بگویی." بعد شروع کردم راجع به پرس‌و‌گفت‌ها و فعالیت همیشگی که علی‌رغم مخالفت‌های شدید، و به قیمت از دست دادن مشغله‌ی دنیوی<sup>۸۲</sup>، همچنان آن را ادامه

<sup>۸۲</sup> جناب دکتر گرنت، در سال ۱۸۹۳، سرپرست کلیسای اسنسیون نیویورک شد. این کلیسا مدتی

می‌داد، صحبت کنم. اما با غلبه‌ی این احساس که در حضور حضرتش ادای کلمات بی‌فایده است، خیلی زود ساکت شدم. مولایم خودش همه چیز را می‌دانست. وقتی از حضورش مرخص می‌شدم، بردامن ردایش بوسه زدم.

۱۰ جولای ۱۹۰۹

چگونه ممکن است قلمی چون قلم من، چیزهای فوق انسانی را بیان کند؟ در صبح روز ۱۰ جولای مولایمان خود، ما را به اتاقی برد که شمایل حضرت باب و جمال مبارک در آن نگهداری می‌شد. اتاق، بزرگ و خالی بود. در انتهای آن سه عدد سه پایه نهاده شده بود و روی هر کدام یک شمایل قرار داشت. از دور به سمت آن شمایل مبارکه حرکت کردیم. همین طور که نزدیک می‌شدیم، در سمت چپ یک تصویر کوچک از حضرت باب و در سمت راست نیز یک تصویر کوچک از جمال مبارک و در وسط هم یک شمایل بزرگ از جمال مبارک به چشم می‌خورد. وقتی آن شمایل مبارکه را دیدم، لرزان و هق هق کنان، با صورت بر زمین سجده کردم. در نگاه اوّل چنین می‌نمود که تصویر مبارک زنده است، و گویی چیزی از درون آن بیرون جهید و به شدت به میان دیدگان من اصابت کرد. نمی‌توانم این تجربه را توضیح دهم. قدرت و عظمت حادثه هول‌انگیز بود. ناگهان سرکار آقا شانه‌ام را لمس کرد. (در آن وقت من دو زانو نشسته و محو تماشای آن تصویر بودم.) او توجه مرا به تصویر کوچک جمال مبارک جلب کرد و گفت: "ژولیت، این یک نقاشی است. باید برای تو جالب باشد." اما گویی چشمانم به آن شمایل بزرگ قفل شده بود. نمی‌توانستم دیده از آن چهره برتابم، مگر فقط برای یک لحظه؛ و آن وقت، چون برق از خاطر گذشت که: آیا شجاعتش را دارم که بگویم من سیمای عبدالبهاء را بیشتر دوست می‌دارم؟ وقتی جرأت کردم و این موضوع را به منور خانم گفتم او جواب داد: "اما اگر حضرت بهاء الله را دیده

---

مدید سنگر پیشرو و مدرن پیروان کلیسای اسقفی بود؛ اما در محله‌ی رو به نقصان خود، به تدریج با کاهش شرکت کنندگان مواجه شد. اندیشه‌های نوین او با استقبال مواجه گشت، اما مجادلات و مشاجراتی هم به دنبال آورد. مطابق نظریات و ابتکارات او، مقامات کلیسا دیگر خصوصی نبود و کسب آن‌ها برای عموم آزاد بود. در کلیسای او، موعظه‌ها متمرکز بر مسائل روز می‌شد؛ برنامه‌های موسیقی عصرانه صدها نفر را جذب می‌کرد؛ در عصر یکشنبه‌ها انجمن خلق، مسائل سیاسی و اقتصادی را اغلب تا نیمه‌های شب، نقد و بررسی می‌نمود؛ و به این ترتیب، دکنتر گرنٹ، سرسختانه، جناح تندروی روحانیون شهر را رهبری می‌کرد.

بودی! این تصویر، سیمای آن حضرت را به خوبی نشان نمی‌دهد. اگر چشمان آن حضرت را دیده بودی!" (یادداشت: آقای ریاض افندی همین حالا يك نکته‌ی جالبی را بیان کرد که این احساس مرا توجیه می‌کند. او در پاسخ به این سؤال عصیان‌آمیز من که: "چرا صورت حضرت عبدالبهاء را بیش از سیمای حضرت بهاء‌الله دوست می‌دارم؟" توضیح داد که در احادیث<sup>۸۳</sup>، يك پیش‌گویی عجیبی موجود است و آن این است که در یوم آخر، خدا خواهد آمد و خود را به صورت خدا ظاهر خواهد کرد و خواهد گفت: "من خدا هستم." بعد چون این موضوع فوق طاققت خلق خواهد بود، او تجلی خود را تغییر خواهد داد و به شکل "عبد" ظاهر خواهد شد تا همه‌ی خلق بتوانند به او نزدیک شوند.)<sup>۸۴</sup>

-----

يك بار به مولایم گفتم: "يك شب در عالم رؤیا سیمای شما را زیارت کردم. حالا می‌فهمم که آن وقعاً سیمای شما بود؛ و در حالت خواب اندیشیدم: این همان شکوه و جلالی است که باید همه چیز را بگذارم و به دنبالش بروم؛ این همان جلوه و جمالی است که باید برایش بمیرم." آن وقت حضرتش خم شد و با هیبت و جلالتی عظیم به چهره‌ام نگاه کرد و گفت: "آن مکاشفه‌ای حقیقی بود و دوباره آن را مشاهده خواهی کرد."

۱۰ جولای ۱۹۰۹، سرمیز نهار

سرورمان گفت: "اخبار واصله از ایران خیلی خوب است. نمی‌توانم آن‌ها را برای شما بگویم؛ مأذون نیستم؛ اما بهتر از این نمی‌شود. اخبار مملکت خیلی بد است؛ اما اخبار امرالله بسیار خوب است<sup>۸۵</sup>. این يك بشارتی بود که به شما دادم. امروز شما را حضرت باب و جمال مبارك را زیارت کردید." آقای کینی گفت: "شما را جمال مبارك همواره در نظر خواهد بود." مولایمان فرمود: "در وقت دعا و مناجات انسان باید يك چیزی را مد نظر

<sup>۸۳</sup> بیانات منقول از حضرت محمد، رسول‌الله

<sup>۸۴</sup> البته این حدیث معنایی تمثیلی دارد. دیانت بهایی اصل تجسم الوهیت را رد می‌نماید. حضرت ولی امرالله می‌فرماید: "خدا... هرگز حقیقت نامحدود، غیرقابل شناخت، تغییر ناپذیر، و محیط خود را در قالب محدود و مادی يك موجود فانی تجسم نمی‌سازد. در واقع، در پرتو تعالیم حضرت بهاء‌الله، موجودی که حقیقت خود را این گونه تجسم بخشد، دیگر خدا نیست." (ترجمه) [نظم جهانی حضرت بهاء‌الله (انگلیسی)، ص ۱۱۲].

<sup>۸۵</sup> در این زمان، نفوس بسیاری در ایران به امرالهی اقبال نمودند.

داشته باشد. هرکسی حین دعا باید وجه خود را به سمت این شمایل مبارکه بگرداند و فکر خود را روی آن متمرکز سازد. اما هر شکلی که در ذهن آدمی تولید شود، صرف تصوّر است؛ درك خود شخص است؛ ربطی به حقیقت ندارد. بنا بر این، مردم، تصوّرات را می‌پرستند. آنان به خدایی تصوّری می‌اندیشند. آنچه که آنان در ذهن دارند خدا نیست. خدا هرگز به ادراك نمی‌آید. آنچه که به فکر انسان می‌رسد، محدود است؛ اما خدا نامحدود است؛ لهذا هرچه که به ادراك درآید غیر خدا است. حقیقت الوهیت مقدّس، متعالی و فوق ادراك انسان است. همه‌ی ملل تصوّرات خود از يك الهه را می‌پرستند و این الهه‌های تصوّری، موهومات محض است؛ لهذا آنان موهومات را می‌پرستند. لهذا مطمح نظر همه باید مظهر الهی باشد. هر نفسی در وقت نماز و دعا به آن حقیقت مرکزی توجّه کند، در واقع به خدا توجّه کرده است. در زمان حضرت مسیح، قوم یهود آن حضرت را ترك کردند و خدایی موهوم و خیالی را پرستیدند (در این جا سرکارآقا از ته دل خندید و تا لحظاتی به خندیدن ادامه داد). يك وقتی قهرمان شهیر این نهضت، قُرّة‌العین، مسلمان مؤمنی را در حال نماز خواندن دید. از او پرسید: «ممکن است سؤال کنم به سوی چه کسی نماز می‌خوانی؟» جواب داد: «به سوی جوهر رحمت و حقیقت الوهیت نماز می‌خوانم.» او خنده‌کنان گفت: «از اله خود دست بردار؛ او را رها کن و به دنبال من بیا تا خدای این یوم جدید را نشانت بدهم؛ او، حضرت باب است! اله تو موهوم است؛ اما حضرت باب حقیقتی قطعی است. آیا جامی کوچک گنجایش دریا را دارد؟» سپس مورایمان در پاسخ سؤالی که آلیس در باره‌ی شخصیت مظهر الهی مطرح کرد، فرمود: «منظور از عبارت «جمال مبارك»، جسم حضرت بهاءالله نیست. آن جسم اکنون در روضه‌ی مبارکه مدفون است. وقتی ذکر جمال مبارك می‌کنیم منظورمان حقیقت الهی آن حضرت است؛ و حقیقت جمال مبارك زنده و جاوید است. در زمان حضرت مسیح وقتی حواریون جسم آن حضرت را بر فراز صلیب دیدند، مضطرب شدند. بعد مریم مجدلیّه نزد آنان آمد و گفت: «چرا مضطربید؟» جواب دادند: «چون مسیح به صلیب کشیده شد.» او گفت: «اما آن جسم مسیح بود، حقیقت مسیح حی و ابدی است؛ در معرض فساد و تباهی نیست.» و حال در

مورد جمال مبارك هم همین طور است. من خودم وقتی دعا می‌کنم، وجهم را به سوی جمال مبارك (روضه‌ی مبارکه) می‌گردانم، و فکرم را بر آن حضرت متمرکز می‌سازم."

۱۰ جولای ۱۹۰۹، بعد از ظهر

مولایمان به دنبال من و آیس فرستاد تا در اتاقش با او چای صرف کنیم. ابتدا راجع به توجه و محبت ما نسبت به یکدیگر صحبتی زیبا ارائه فرمود و بعد گفت: "اگر یکدیگر را این چنین دوست بدارید؛ مثل آن است که مرا دوست داشته‌اید." بعد در باره‌ی حضرت مسیح صحبت کرد و توضیح داد که چگونه مادامی که آن حضرت در زمین بود کسی توجهی به او نداشت؛ و چگونه حتی وقتی در معابر راه می‌رفت به صورتش آب دهان می‌انداختند؛ با وجود این، اکنون حتی حواریون و زنانی که از او پیروی کردند، بی‌نهایت تکریم و تقدیس می‌شوند؛ و افزود: "در ازمان آینده، ملکه‌ها آرزو خواهند کرد که ای کاش خدمت‌کار ژولیت بودند." بعد آیس را فرستاد تا لباس‌هایش را برای رفتن به باغ رضوان<sup>۸۶</sup>، جایی که قرار بود چند دقیقه بعد همه با هم برویم، عوض کند و من و منور پیش او ماندیم. آن وقت رو به من کرد و گفت: "ژولیت، به یاد داشته باش که يك موی میسن ریمی یا دیگر مؤمنین، از تمامی غیر مؤمنین عالم ارزشمندتر است." من جواب دادم: "مولای عزیزم، حالا آماده‌ام آنچه را که در شبی دیگر گفتید، انجام دهم (منظورش ازدواج با میسن ریمی است - م)." فرمود: "برای آن موضوع نیست که این مطلب را می‌گویم؛ تو آن امتحان را پشت سر گذاشتی. اما می‌خواهم بدانی که اگر جمیع ملوک و ملکه‌های عالم بیایند و پشت پنجره‌ی من بایستند و حاضر باشند هرچه را دارند بدهند و ترا بگیرند، خواهم گفت: «من ژولیت را به کسی نمی‌دهم.» تو هم باید چنین باشی. يك فرد مؤمن اول مانند يك چراغ است؛ بعد مثل يك ستاره می‌شود؛ سپس مانند يك ماه می‌گردد و در ملکوت الهی همچون يك خورشید خواهد بود. يك غیر مؤمن نیز اول مثل يك چراغ است و بعد خاموش می‌شود! این است تفاوت بین آن‌ها! اما تو مردی را که دوست می‌داری مؤمن خواهی کرد." بعد اضافه نمود: "فقط صبر کن تا چنین کنی." و از اتاق بیرون رفت. من و منور، نشسته روی تخت

<sup>۸۶</sup> باغ رضوان، در فاصله‌ی کوتاهی از عگا، یکی از محل‌های مطلوبی بود که حضرت بهاءالله در آن استراحت می‌فرمودند.

او، به صحبت با هم ادامه دادیم. ناگهان سرورمان پیش ما برگشت و گفت: "ژولیت، تو باید کتاب دوشیره بارنی<sup>۸۷</sup> و کتب میرزا ابوالفضل<sup>۸۸</sup> را زیاد مطالعه کنی. من مایلیم تو از لحاظ روحانی پیشرفت کنی و دختر ملکوت گردی. می‌خواهم به کلی از این عالم فانی منقطع شوی."

بعد از گذراندن ساعاتی آسمانی در باغ رضوان و بازگشتن به خانه، وقتی داشتم با منور صحبت می‌کردم، سرورم جلوی درب اتاقم ظاهر شد. منور به او گفت که داشتم با او راجع به چه چیزی صحبت می‌کردم، گفت: "ژولیت آرزو می‌کند می‌توانست برای همیشه این جا بماند، اما می‌داند که حتی اگر این امر میسر هم بشود، کاری خودخواهانه است؛ او می‌گوید وقتی به رفتن فکر می‌کند، احساس کودکی گریان را دارد." حضرتش خندید و گفت: "اگر قرار باشد برای همیشه بمانی، تکلیف کسی که بر جای گذاشته‌ای چه می‌شود؟"<sup>۸۹</sup> جواب دادم: "در پرتوی رخسار نورین شما بسیاری از چیزها را فراموش کرده‌ام! وقتی در این جا هستم، انگار از دنیا بریده‌ام!" فرمود: "بله همین طور است، اگر بمانی، خیلی از چیزها را فراموش خواهی کرد."

صبح روز ۱۰ جولای تجربه‌ی خجسته‌ای داشتم که فراموش کرده‌ام یادداشتش کنم و حال، آن را در این جا می‌نگارم. مولایمان کری، آلیس و مرا جداگانه به اتاقش فراخواند و مفتخر به تماشای نزول الواح، هنگامی که آن‌ها را دیکته می‌کرد، فرمود. من روی کاناپه نشستم و محو تماشای هیکل سفیدپوشش شدم. چون مقتدرانه، در طول اتاق کوچکش به پس و پیش قدم می‌زد، به سختی می‌توانستم دیده به چشمانش دوزم. هیچ وقت آن اتاق، آن قدر کوچک به نظرم نرسیده بود؛ هیچ وقت او این طور مقتدر جلوه نکرده بود! همچون شیری در قفس می‌نمود! ولی نه! آیا آن اتاق کوچک گنجایش قوای عظیم او را داشت؟ چرا؟ اما وقتی آن نیروی مسلط عظیم، آن انرژی الوهی و فیر را حس کردم، فهمیدم که نه زمین و نه آسمان، هیچکدام گنجایش آن را ندارند. نه! وقتی آن پیکر، با قدرت و شوکتی که در هیچ انسانی مشاهده نکرده بودم، تحت تأثیر نیرویی نافذ متحرک بود، و در آن اتاق محدود

<sup>۸۷</sup> منظور کتاب "مفاوضات عبدالبهاء" است.

<sup>۸۸</sup> مقصود کتاب "دلایل بهایی" است.

<sup>۸۹</sup> احتمالاً منظور هیکل مبارک مادر ژولیت یا ژولیت کوچک است. م

مرتب به عقب و جلوگام می‌زد (ت، ۷۰) و لحظاتی هم جلوی پنجره می‌ایستاد و به امواج کوبنده‌ی دریا به دو جداری آن، می‌نگریست، فهمیدم که آن روح نباض فیاض همانند ذاتش آزاد است و در نواحی دور دست سیاره‌ی ارض در پرواز است؛ به قلوب آدمیان سر می‌زند و غم و اندوهشان را می‌زداید و به ادعیه‌ی قلوب بعیده پاسخ می‌دهد. در حالی که به این صورت به عقب و جلوگام می‌زد، گاهی هم نظری طولانی و جدی به من می‌افکند. يك بار هم لبخندی زد. سرانجام آلیس و کری را هم بازخواند و خود روی کاناپه نشست و ما هم روی زمین حول او حلقه زدیم. من در جای خود، در سمت چپ او، در جوار زانویش نشستم. او گفت: "مکاتیب همچون باران بر من می‌بارند. برای آن‌ها جواب می‌نویسم؛ اما هیچ وقت تمام نمی‌شوند! بعضی از آن‌ها به راحتی خوانده نمی‌شوند. این یکی را اصلاً نمی‌شود خواند. آن مرد نمی‌توانسته بنویسد؛ اما می‌خواسته با مولایش درد دل کند، لهذا فقط علائمی روی کاغذ نهاده است." آلیس ناگهان سخن ایشان را قطع کرد و پرسید: "من می‌توانم خطاب به شما دعا بخوانم؟" مولایمان گفت: "دعا، استغاثه به آستان الهی است." کری عزیز به دلیل بهایی شدن، با پدرش برخورد تلخی داشت که هنوز راجع به آن به سرکارآقا چیزی نگفته بود. در این وقت مولایمان حالت تضرعی به دستانش داد و شروع به دیکته‌ی يك نامه نمود: "این جوابی است به نامه‌ی شخصی که پدرش به سبب بهایی شدن از منزل بیرونش کرده است. اما خدا مقامی بلند به او بخشید؛ و حالا کار و بارش خیلی خوب شده است. پدرش حتی با او صحبت هم نمی‌کند؛ ولی پسر، به پدر خیلی مهربان است." بعد رو کرد به کری و گفت: "این نامه برای تو هم هست."

"هو الله، ای ثابت بر پیمان! گرچه پدر با تو نامهربان است؛ اما الحمد لله که پدری آسمانی داری. اگر پدر جسمانی ترا ترك نمود، در عوض، این عملش سبب شد رحمت و محبت پدری روحانی نصیب گردد. همه‌ی آنچه که آن پدر می‌تواند انجام دهد این است که با تو مهربان باشد؛ اما این پدر، حیات ابدی به تو می‌بخشد. آن پدر به ادنی نافرمانی بر تو غضب می‌کند؛ اما این پدر، گناهانت را می‌بخشد، قصورت را نادیده می‌گیرد، و با تو با عفو و بخشش معامله می‌نماید. شکر کن خدا را که چنین پدری ملکوتی داری. امیدوارم به عنایت الهی، به برترین بخشش او فائز شوی. تو در خاطر منی، محزون مباش. در هر عالمی

با تو هستم، غمگین مشو. امیدوارم به فضل و رحمت جمال مبارك سبب هدایت دیگران شوی، و در انجمن عالم شمعی برافروزی که پرتوش ابدی باشد. " نفس همه‌ی ما در سینه حبس شده بود؛ چون پدر کری به دلیل بهایی شدن، او را از خانه بیرون کرده بود. پدرش "حتی با او صحبت هم نمی‌کند."

۱۰ جولای ۱۹۰۹، هنگام شام

مولایمان گفت: "خیلی خوب است که آقای اسپراگ را که مستقیماً از ایران آمده است این جا ملاقات کردید. او در باره‌ی مؤمنین آن دیار خیلی چیزها می‌داند. او از بودن با آنان خیلی محظوظ شده، چون مؤمنین آن جا خیلی با جمال و کمال هستند؛ در حد اعلا‌ی خلوص هستند. دیشت اصلاً غذا میل نکردم. فقط قدری نان و پنیر خوردم. لهذا نتوانستم بخوابم و ساعات را در حالی که در طول اتاق قدم می‌زدم، به دعا و مناجات گذراندم."

۱۱ جولای ۱۹۰۹

امروز صبح چیز عجیبی اتفاق افتاد. آلیس همیشه اصرار داشت مولایمان را "عیسی مسیح" خطاب کند و پیامش را با این نام مطرح نماید؛ که البته برای امرالهی چندان خوب نیست.<sup>۹۰</sup> بعضی از مؤمنین ایرانی این موضوع را شنیده بودند. چطور شده بود که آن‌ها در اتاق کینی‌ها جمع شده بودند، نمی‌دانم. همه‌ی آنچه می‌دانم این است که کری به داخل اتاق ما دوید و گفت: "دخترها بیایید، عجله کنید، اتفاق مهمی در حال وقوع است." به دنبال او به اتاقش رفتیم. دیدم که میرزا منیر و برادرش امین، و عنایت‌الله، و یک جوان ایرانی که نامش را نمی‌دانم، و آقای کینی همه دور تا دور نشسته‌اند و خیلی عصبانی هستند. وقتی روی یک صندلی نشستیم آقای کینی رو کرد به من و گفت: "می‌خواهیم این

<sup>۹۰</sup> بسیاری از بهاییان اولیه‌ی آمریکا، علی‌رغم انکار مکرر حضرت عبدالبهاء، بر این باور بودند که ایشان رجعت حضرت مسیح است. آن حضرت در یکی از الواح خود می‌فرماید: "شما مرقوم کرده‌اید که در میان یاران راجع به "رجعت ثانی مسیح" اختلاف افتاده است. سبحان الله، پارها این مسئله مطرح شده و جواب آن نیز از قلم عبدالبهاء با دلایل واضحه‌ی متقنه بیان گشته، و توضیح داده شده که مقصود از عبارات "رب الجنود"، و "مسیح موعود" جمال مبارك است و حضرت اعلی است... اسم من عبدالبهاء است. صفت من عبدالبهاء است. حقیقت من عبدالبهاء است. نعت من عبدالبهاء است. رقیّت جمال مبارك تاج و هاج ابدی من است و عبودیت عالم انسانی آئین سرمدی من... هیچ نامی، هیچ لقبی، هیچ ذکر، هیچ کنیه‌ی دیگری نداشته و نخواهم داشت، جز عبدالبهاء." (ترجمه) [نظم جهانی بهایی (انگلیسی)، ص ۱۳۹]



موضوع را که مقام سرکارآقا چیست، منتفی نماییم. وقتی ما نمی‌توانیم آلیس را قانع کنیم، ممکن است این برادران ایرانی بتوانند." آهسته جواب دادم: "فکر نکنم سرکارآقا موافق باشد ما این کار را بکنیم. او خودش این مسئله را حلّ و فصل می‌کند. هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که سرکارآقا به دنبال آلیس فرستاد. تا آن جا که بعداً متوجه شدم او در باره‌ی این موضوع به حضرتش چیزی نگفته بود. ولی او در سر میز نهار سخنان بسیار شگفت‌انگیز زیر را عرضه فرمود. هیمنه‌ی افاضاتش را هرگز از یاد نخواهم برد. قدرت و شوکت از وجناتش می‌تراوید. مترجم به سختی می‌توانست با او همگامی کند. در وسط صحبتش برخاست و همانند شیری در قفس، شروع به گام زدن در طول اتاق کوچک از دم درب تا نزدیک پنجره نمود؛ گاهی هم جلوی آن پنجره می‌ایستاد و به امواج خروشان دریا چنان می‌نگریست که گویی منظر ملکوت و جنود لاهوت را نظاره می‌کرد؛ بعد دوباره دور می‌زد و گام زدن سریع و قدرتمند خود را آغاز می‌نمود و باز سیلاب سخنش سرازیر می‌شد. در آن روز عبایی سیاه، همراه با جامه‌ای با دامن سفید و افشان، بر تن و مولوی سفیدی بر سر داشت. هنوز آن تصویر به روشنی در ذهنم است و هرگز هم محو نخواهد شد؛ تصویر هیکلی قوی، پوشیده در البسه‌ی سیاه و سفید، با آن سیمای نورانی و عاج‌مانند، در پس زمینه‌ی دیوار سفیدرنگ. با این حالات و حرکات فرمود: "در ایام مظاهر قبل هیچ خطابی به سلاطین داده نشد؛ و هیچ اختاری عنوان نگشت. اگر تمام انجیل را مرور کنی حتی یک اخطار به یک تاجدار نخواهی یافت. هیچ وعده‌ای داده نشده. هیچ پیش‌بینی آینده‌ای مطرح نگشته، مگر به نحوی عمومی؛ مثل پیش‌بینی اشعیای نبی راجع به انهدام بابل و کراهِت ویرانی در اورشلیم؛ ولی هیچ وعده‌ای در مورد یک شخص معین موجود نیست. اما جمال مبارک جمیع سلاطین را مخاطب ساخت. وقتی عبدالعزیز، سلطان پیشین ترک، در اوج قدرت بود، آن حضرت به سبب مظالم مرتکبه، شدیداً توبیخش نمود و به وضوح وعده‌ی اغتشاش مملکتش را داد. این خطابی بود به شخصی برجسته و شهیر و نه خطابی به تمامیت یک ملت. امروز بزرگترین ملل عالم بریتانیای کبیر و آمریکا هستند. این بسیار سهل است که فردی پیش‌بینی کند که روزی امپراطوری انگلستان متحمل تغییرات معکوس خواهد شد؛ یعنی اوضاعش مغشوش و منقلب گردد و به کلی متلاشی شود. همین امر در

مورد فرانسه و آلمان و آمریکا، یا هر ملت دیگری در جهان نیز صادق است؛ زیرا هر ملتی ایام تقهقر و تدنی هم خواهد داشت. ملاحظه کنید که امپراطوری رم چقدر عظیم بود و عاقبت چه به سر آن آمد. همچنین یونان به چه درجه‌ای رسید و چطور متدنی گشت. مقصود این است که هیچ ملتی از این قانون طبیعی مستثنی نیست. یعنی ترقّی خواهد کرد و بعد تدنی خواهد نمود؛ به اوج خواهد رسید و سپس سقوط خواهد کرد. لهذا هر نفسی به سهولت می‌تواند ملتی را مخاطب سازد و بگوید: «ای مردم، به راستی روزی فرا خواهد رسید که به تباهی راجع خواهید شد.» مثلاً اشعیای نبی در کتاب خود راجع به قوم تیره (Tyre) و نیز مردم بابل اندازاتی داده و فرموده: «ای تیره، ای بابل، غرّه نشوید! آن روز فراخواهد رسید که ذلت خود را ببینید و مقهور و متشتت شوید.» (ترجمه) حضرت اشعیای به الهام الهی این پیش‌بینی را فرموده است. اما هر فرد دیگری هم می‌تواند این چنین پیش‌بینی کند. مثلاً يك شخص به راحتی می‌تواند پاریس را مخاطب سازد و بگوید: «ای پاریس، به عظمت خود غرّه مباش، چون روزی خواهد آمد که به ذلت مبتلا شوی.» این وعود اشعیای، دو هزار سال بعد از اظهار، تحقق یافت؛ اما جمال مبارك شخص عبدالعزیز را در زمانی که در اوج اقتدار بود، مخاطب ساخت. آن حضرت همچنین ناپلئون سوم را مخاطب کرد و فرمود: «ترا خطاب کردم، اما نپذیرفتی؛ بنا بر این، خداوند متعال سلطنتت را از تو خواهد گرفت.» (ترجمه) و درست همان طور که پیش‌بینی فرمود، محقق گشت. وقتی جمال مبارك زندانی عبدالعزیز بود و در قلعه‌ی مُحصّنه‌ی عگا مسجون، او را به سختی سرزنش کرد و سقوطش را پیش‌بینی فرمود. جمال مبارك سال‌ها قبل، انقلابی را نیز که هم اکنون در ایران در جریان است (منظور انقلاب مشروطیت است - م) پیش‌بینی نمود. سوره‌ی سلاطین را بخوانید تا مطلع گردید، این وعده در کتاب احکام (کتاب مستطاب اقدس - م) هم مسطور است. جمال مبارك وقتی این پیش‌بینی را مطرح فرمود که طهران در اوج آرامش بود و حکومت ناصرالدین شاه به خوبی استقرار داشت. آن حضرت به وضوح چنین فرمود: «ای طهران، طغیان عظیمی در تو رخ خواهد داد. حکومت مضطرب خواهد گشت و آشوب تمام ایران را فراخواهد گرفت.» (ترجمه) این پیش‌بینی چهل سال قبل انجام شد. سی سال پیش

به چاپ رسید و می‌توان آن را در کتاب سلاطین (الواح سلاطین) و کتاب اقدس یافت<sup>۹۱</sup>. این پیش‌گویی که چنین واضح و مبرهن بیان گشت و چاپ و منتشر شد، در میان مردم کاملاً شهرت یافت. بنا بر این، وقتی در ایران نظام مشروطه مستقر شد، ملایان که از سلطنت طلبان حمایت می‌کردند از فراز منابر اعلان نمودند: «هرکس مشروطیت را بپذیرد، در حقیقت بهاییت را پذیرفته است؛ زیرا رئیس این دین، بهاء‌الله، این امر را در کتابش پیش‌بینی نموده است و بهاییان محرکین و مدافعین مشروطیت هستند. آنان مشروطیت را به وجود آوردند تا پیش‌بینی رئیسشان محقق شود. لهذا آگاه باشید و مبادا آن را بپذیرید!» اما من هر چه بنویسم به وحی جمال مبارك است؛ به تأیید جمال مبارك است. آقای اسپراگ در طهران بوده است و اطلاع دارد. من تمام این وقایع را به وضوح و بدون این که نیاز به تعبیر و تفسیر داشته باشد، نه در يك یا دو لوح، بلکه در الواح بسیار، پیش‌بینی نمودم. وقتی علما بر شاه غلبه یافتند، شاه به رئیس‌الوزراء دستور داد به قم برود و ملاها را به طهران بیاورد. وقتی علماء در معیت رئیس‌الوزراء به طهران وارد شدند مردم از آن‌ها استقبالی شایان به عمل آوردند و برای سه شبانه روز طهران را چراغانی کردند. ملایان زمام مجلس را در دست گرفتند و بنای مخالفت با شاه را نهادند. حتی یکی از اعضای مجلس بمبی به سوی او پرتاب کرد. شاه چنان حقیر و ذلیل شد که قادر نبود مجلس را اداره کند. با این وصف، محرکین حمله را از میان علما جلب نمود؛ اما علما از تحویل محرکین و مرتکبین امتناع ورزیدند و گفتند شاه را به رسمیت نمی‌شناسند. در آن زمان من مکاتیبی به تمام شهرهای ایران، از جمله طهران، رشت، تبریز، قزوین، خراسان و بسیاری شهرهای دیگر نوشتم و به وضوح این اوضاع (به توپ بستن مجلس - م) را پیش‌بینی کردم. می‌توانید آن مکاتیب را مشاهده کنید. آقای اسپراگ در باره‌ی آن‌ها می‌داند. او آن‌ها را دیده است. روحانیت اسلام چنان تمام و کمال بر نیروهای فعال دست انداخت که بهاییان در هر جایی از استیلا‌ی روحانیت بی‌نهایت مضطرب شدند. مبلغین شهیر بهایی از طهران، من جمله ملا علی‌اکبر، خطاب به من نامه‌ای نوشتند که هنوز هم آن را در اختیار دارم و در آن عنوان

<sup>۹۱</sup> مضمون فقره‌ی موجود در کتاب اقدس از این قرار است: "ای ارض طا (طهران) مبادا چیزی محزونت کند... به زودی امور در تو دگرگون خواهد شد و زمام امور به دست جمهور خواهد افتاد." (کتاب مستطاب اقدس، بند ۹۳) - م

کردند: «وقتی روحانیون ایران قدرتی نداشتند و فاقد نفوذ سیاسی بودند، ما را بی‌رحمانه سرکوب می‌کردند؛ و حالا که چنین تفوقی آشکار یافته‌اند با ما چه خواهند کرد؟ بلایا و مصائب ما صد چندان خواهد شد!» من در پاسخ نوشتم: «مطمئن باشید که این نفوذ و قدرت ظاهری زایل خواهد شد.» این مطلب به وضوح تمام بیان شد؛ آقای اسپراگ شاهد این مدعا است. نیز بیان داشتم: «این نفوذ و برتری، عظیم‌ترین تدنی و تباهی را به بار خواهد آورد. این غلبه و استیلا، بزرگ‌ترین شکست و ابتلا را به دنبال خواهد داشت.» در همان نامه، این دو کلمه را به کار بردم «آخر» و «آخر» که در زبان فارسی مثل هم نوشته می‌شوند، البته با جزئی اختلاف در تلفظ، و نوشتم: «آن‌ها به این آخر چسبیده‌اند و از آخر غلفت کرده‌اند. چنان منکوب و مضمحل خواهند شد که فریاد و فغانشان به افلاک آسمان برسد.» خلاصه، شما می‌توانید آن را در نامه‌ی من بیابید. اوضاع به همان منوال بود تا این که ناگهان ورق برگشت و اساس اقتدارشان منهدم شد. اما من این چیزها را از نزد خودم ننوشتم؛ خیر، تأییدات جمال مبارک آن را نوشت! من خودم آن را ننوشتم. بنا بر این احبای الهی باید به من، فقط با عنوان عبدالبهاء اشاره نمایند. این عنوان تاج افتخار من است؛ این، سلطنت سرمدی من است؛ این، حیات ابدی من است. هرکس از نام و نشان من بپرسد، جوابم این است: «عبدالبهاء.» و السلام.

-----

از این اوج‌گیری، از این معجزه‌ی آشکار، از این عظمت و اقتدار، متحیر و مبهوت مانده بودم. برای ابد نام عبدالبهاء را دوست خواهم داشت. وقتی مولایم این نام را بر زبان می‌راند، عظمت و اقتدار از وجناتش پدیدار بود. همین نام است که همواره شعار ما خواهد بود. وقتی سرکارآقا به سرعت از اتاق بیرون رفت، آقای اسپراگ به سخن آمد و گفت: "وقتی آن الواح از طرف حضرت عبدالبهاء واصل شد، برای بعضی از مؤمنین امتحان سختی پیش آمد. آن‌ها متحیر مانده بودند که چگونه آن پیش‌گویی‌ها محقق خواهد شد، در حالی که شاه آن چنان ضعیف و حقیر بود که وقتی نامش برده می‌شد همه می‌خندیدند. هیچ کس هیچ‌گونه احترامی برای او قائل نبود. ملاها آن قدر قدرت یافته بودند و مشروطیت

چنان مستقر گشته بود که هیچ کس با هیچ دلیل و منطقی باور نمی‌کرد اوضاع مملکت معکوس شود."

۱۱ جولای ۱۹۰۹

منور، کری و من در اتاق مادر مقدس (منیره خانم، همسر حضرت عبدالبهاء) نشسته بودیم. به وعده‌ی سرکار آقا در باره‌ی پرسی گرت فکر می‌کردم. ناگهان درب باز شد و سیمای نورینش در تابش آفتاب و پس زمینه‌ی دیوار سفیدفام ظاهر شد. چشمانش را، که سرشار از عطوفتی بی‌پایان و مملو از محبتی قدسی بود، به من دوخت. آن قدر به من نگاه کرد که دیگر تحمل آن نگاه آسمانی از کفم رفت و با شرم، صورتم را برگرداندم. اما اکنون دعا می‌کنم که همواره، وقتی فکر متوجه امور دنیوی می‌شود، سیمایش، همچون این بار، برایم ظاهر شود. چندی بعد به دنبال فرستاد. داخل رفتم و کنار پایش بر زمین نشستم. دستانم را در دستانش گرفت و با آن لبخند الوهی به پایین نگریست و پرسید: "چند روز است این جا هستی؟" فهمیدم چه اتفاقی در شرف وقوع است. دوباره پرسید: "چند روز است این جا هستی؟ حد اکثر اقامت نه روز است؛ تو چند روز اقامت داشته‌ای؟" جواب دادم: "دوازده روز، مولایم." گفت: "سه روز بیش از حد اکثر!" و بعد اضافه نمود که گروه ما فردا باید برود. در حالی که تلاش می‌کردم اشک‌هایم را پنهان کنم، گفتم: "هرگز شما را رها نخواهم کرد!" گفت: "نه، من همواره در عالم روح، با تو خواهم بود. تو همیشه نزد من حاضر خواهی بود. از تو می‌خواهم که مسرور باشی." گفتم: "دیگر هیچ وقت غمگین نخواهم بود." فرمود: "کسانی که با روح به عگا می‌آیند، دیگر هرگز غمگین نمی‌شوند." گفتم: "فقط می‌خواهم به شما خدمت کنم. هیچ چیز نمی‌تواند محزونم کند، مگر شکست در این امر." فرمود: "هرگز نباید آنچه را در این جا شنیدی فراموش کنی. هیچ وقت نباید کلماتی را که به تو گفتم از یاد ببری." پرسیدم: "سرورم، آیا فکر می‌کنی می‌توانم فراموش کنم؟" گفت: "خیر، خوب می‌دانم که نمی‌توانی (در این حال، شکوه و کبریای سیمایش بیش از آن بود که بتوانم تحمل کنم). می‌خواهم که تو روز به روز بیشتر برای روح زندگی کنی. می‌خواهم همه چیز جز خدا را فراموش نمایی. جلسات خود را تا آن جا که می‌توانی مطبوع کن. آن‌ها البته مطبوع خواهند بود، گرم و صمیمی خواهند بود، چون تو محبت داری؛ اما

آن‌ها باید از لحاظ روحانی نیز مترقّی باشند. اول الواح را بخوان. الواح اخیر و اخبار واصل از عگا را بخوان. بعد خودت صحبت کن، برای اغیاری که ممکن است به آن جا بیایند، صحبت کن. از تو می‌خواهم دلایل و براهین محکم و منطقی اقامه کنی. کتاب دوشیزه بارنی (منظور کتاب "مفاوضات عبدالبهاء" است- م) را مطالعه کن؛ به تو کمک خواهد کرد. البته دیگران هم می‌توانند صحبت کنند."

۱۱ جولای ۱۹۰۹

سرورمان طوبی خانم را به دنبال من فرستاد و هر دو وارد اتاق دوست داشتنی او شدیم. اغلب وقتی دم درب درنگ می‌کردم تا کفش‌هایم را در آورم، او می‌گفت: "بیا، بیا داخل ژولیت." طوبی و من جلوی مولایمان روی زمین نشستیم. او گفت: "شما فردا عازم هستید." در حالی که سعی می‌کردم جلوی گریه‌ام را بگیرم، لبخند زنان گفتم: "بله، مولایم." فرمود: "این آخرین روز اقامت تو است." جواب دادم: "بله، سرورم." وقتی سرم را برگرداندم که به سیمای اعجاب‌انگیزش نگاه کنم، چارقدم از روی سرم عقب رفت. او با ملاطفت گفت: "خودم مرتبش می‌کنم. خودم مرتبش می‌کنم، دخترم." بعد با انگشتان شوک برانگیزش آن را دور صورتم حلقه کرد و بندهایش را زیر گلویم گره زد و پرهایش را روی شانه‌هایم گسترده نمود. بعد رؤیایی که هشت سال قبل در پاریس دیده بودم به خاطر آمد. در آن رؤیا، من با حضرت عبدالبهاء، در هوا، رو به روی هم ایستاده بودیم. چشمان او داشت از طریق دیدگانم محبت به قلبم می‌ریخت؛ محبت الهی، که گویی تجلی بدیعی بر قلبم می‌نشست. بعد، از یقیه ردایش یک چارقده سفیدرنگ بیرون آورد و آن را سرم کرد و دور صورتم مرتب نمود و با انگشتانی که روح زندگی می‌بخشید، پرهایش را روی شانه‌هایم گسترده؛ درست مثل همین لحظه. و اکنون، در حالی که روی زمین جلوی پایش، در اتاقش در عگا، نشسته بودم و سرم را بلند کرده، دیدگانم را به آن سیمای بی‌نظیر، که گذشت سالیان بسی بر جمال و جلالش افزوده بود، دوخته بودم، درون چروک‌هایش به وضوح، آن چهره‌ی جوان و شاداب، آن سیمای از یادنرفتنی رؤیایم را که ایستاده در هوا دیده بودم، مشاهده کردم. با هیجان گفتم: "مولایم، یک بار شما در عالم رؤیا، چارقده سفیدرنگی بر سرم کردید." فرمود: "سال‌ها پیش چنین کردم." و بعد از درنگی، با عطوفت

گفت: "فردا روز خدا حافظی است." گفتم: "بله، مولایم." بعد ناگهان که گویی درخششی از پرتو خورشید در ظلمت اندوهم بود، پرسید: "کی دو باره می‌توانی بیایی؟" جواب دادم: "سرورم، چه می‌توانم بگویم؟ شما خود می‌دانید؛ دوست می‌دارم این را هم بگویم که گرچه لورا بارنی عزیز عامل احضار من به ارض اقدس بود؛ ولی این خود شما بودید که درب‌های رحمت را به رویم بگشودید تا به این جا بیایم و شما را زیارت؛ بنا بر این، هروقت بخواهید که دو باره بیایم، مسلماً درب‌ها را به رویم باز خواهید کرد." بعد اتفاقی افتاد که نباید راجع به آن چیزی بنویسم، فقط می‌گویم که او درب‌ها را باز کرد؛<sup>۹۲</sup> یعنی سلطان وجودم فرمود: "در بهار بیا"، و ادامه داد: "چه می‌خواهی بگویی؟ بگو." و گفتم: "فقط برای کسب قدرت به جهت خدمت به شما معنای این مناجات را فهمیده‌ام: «مگر پرده‌ی ستاربت ما را بپوشاند و حفظ و صیانتت شامل گردد؛ و الا این ضعیف را چه قدرتی که به خدمتت پردازد و این بی‌نوا را چه مکنتی که به غنای بی‌منتهایت ببخشد؟»" (ترجمه) بعد فرمود: "خوشحالم که این را فهمیده‌ای." گفتم: "دعا می‌کنم که جانم را قربانتان نمایم؛ که رنج و مشقت ببرم؛ و همه چیزم را در راه شما فدا سازم." گفت: "تو همین حالا هم در رنج و مشقت هستی." گفتم: "اما دعا می‌کنم که هرچه را دارم در راه شما فدا کنم." گفت: "شاید." باز گفتم: "هرگونه فداکاری را خواهم کرد تا در میان یاران نیویورک وحدت ایجاد کنم." فرمود: "در نیویورک وحدت و یگانگی ایجاد خواهی کرد." گفتم: "مولایم، چگونه می‌توانم از شما تشکر کنم؛ بدون شما هیچ کاری نمی‌توانم برایتان انجام دهم." بعد تقاضا کردم که سیمای سمائیش را در رؤیا زیارت کنم. فرمود: "انشاءالله." در حین این گفتگو هم، مانند دو مورد پیشین، در حالی که چهره‌اش بس اسرارآمیز می‌نمود، مدتی طولانی عمیق و گیرا، در چشمانم نظر دوخت. هیچ وقت تا این اندازه آگاهی نیافته بودم که پیکرم همانند زندانی تاریک برای روحم است؛ روحی که چون پرنده‌ای کوچک به اشتیاق او پر می‌کشید؛ اما به میله‌های تنم برخورد می‌کند. و او اکنون

<sup>۹۲</sup> اکنون، ۱۹۶۳، دیگر دلیلی برای مکتوم داشتن آن راز آن نیست. مولایم به من يك سکه طلای لوئیس (Louis) داد که بتوانم با هزینه کردن آن به خانه بازگردم- ژولیت آن سکه يك سکه‌ی بیست و پنج فرانکی بوده است که در آن زمان کمی بیشتر از پنج دلار آمریکایی ارزش داشته است- ناشر

مملوّ از محبّتی لاهوتی آن جا جالس بود، محبّتی که منزّه از ذکر و بیان است؛ و ورای ذکر و بیان است. او مرکز میثاق خداوند و کانون محبّتی است که تمام عوالم را در قبضه‌ی قدرت خود دارد؛ و من، ذرّه‌ای مفقود در قدمگاهش، گیرنده‌ی ناچیز چنین محبّتی؛ که نه تنها به کالی ناتوان از بازتاب آن هستم (و کلمه‌ی "بازتاب" بسی نامحترمانه است!)، بلکه حتی نمی‌توانم درك کنم که قلب حقیرم زیر بار میل به حق شناسی در حال خرد شدن است. آه، ای کاش می‌توانستم به حدّ کفایت شاکر و سپاسگزار باشم؛ روحم در فریاد است. ضعیفی نابینا در مقابل تشعشع خورشید تابان؛ نه، این مقصودم را نمی‌رساند؛ گدایی نابینا، شیفته‌ی سلطان کرم و عطا، کسی که حیات و عشق و همه چیزم را مدیونش هستم؛ که همین محبّت سوزان را هم مدیونش هستم؛ این مقصودم را بهتر می‌رساند. در هیچ جایی نمی‌توانم هدیه‌ای شایسته برایش بیابم؛ برای کسی که قلبم اشتیاق ایثار خون جاریش را برایش دارد؛ در هیچ مکانی نمی‌توانم هدیه‌ای برای او بیابم که پیشاپیش به من نبخشیده باشد! بعد فرمود: "همیشه به من بیندیش؛ همیشه به آنچه گفته‌ام فکر کن. این اوقات را قدر بدان. فکر کن انگار در زمان حضرت مسیح می‌زیستی، انگار مریم مجدلیّه بودی و بر پای مبارکش می‌افتادی." آمیخته با شرم و حیا، کوشیدم معنای این سخن را بفهمم. اما آنچه که می‌توانستم بفهمم، فقط محبّتی سوزان برای آن سیمای لاهوتی بود. فکر کوتاهم به معنای سخنش راه نیافت که پرسیدم: "آیا روزی به معنایش پی خواهم برد؟" و فرمود: "بله." بعد گفتم: "ای مولایم، دیگر نظری به این حیات ناسوتی ندارم؛ بلکه صرفاً چند صباحی خدمت کردن و بعد، در ملکوت جاویدان، به لقای مولایم فائز شدن." فرمود: "همین طور خواهد بود. ما، در جهان روحانی همواره با هم خواهیم بود. اما روح من در این جا نیز همواره با تو خواهد بود، دخترم." بعد دامن ردایش را در برگرفتم و بوسه‌ای طولانی بر آن افشاندم.

۱۱ جولای ۱۹۰۹، ۹:۳۰ شب

در این شب، مولایمان به افتخار مؤمنین ایرانی و آمریکایی يك مهمانی داد. این مراسم در بخش عقبی این منزل بزرگ قدیمی، در سالنی طویل با پنجره‌های قوسی شکل فراوان که به طرف نخلستان باز می‌شدند، برگزار شد. حدود هفتاد نفر از احبّای ایرانی آمده بودند.



آنان پای پیاده، سنگلاخ‌های کوهستان‌ها را درنوردیده و قریب سه ماه راه پیموده بودند تا به ارض مقصود رسیده بودند؛ زیرا برای ارواح مخلصه‌ی منجذبه‌ی آنان راه خاضعانه‌تری نبوده که بپویند و به حضور حضرت عبدالبهاء بار یابند. در میان آنان مؤمنینی بودند با پیش‌زمینه‌ی یهودی، اسلامی و زردتشی که همه متّحداً و عمیقاً باور داشتند که مطابق آیات کتب مقدّسه‌ی خود، عاقبت، موعود محبوبشان بر زمین ظاهرگشته است. وقتی همه، سر میزی طولانی نشستند، مولایمان به پذیرایی مشغول شد. او با گرداندن دیس‌های غذا در اطراف میز، و پرکردن پیاپی بشقاب‌های مهمانان، میزان خدمت و عبودیت خود را نشان می‌داد و این در حالی بود که قریب هفتاد نفر زائران ایرانی با سرهای افکنده، در سکوتی توأم با حداکثر تواضع و فروتنی، در اطراف نشسته بودند. در آن مجلس مهمانی، بارقه‌ای از دنیای آینده به ذهنم خطور کرد؛ زمانی که همه‌ی اهل عالم در ایمان و عبودیت به آستان اسم اعظم، متّحد خواهند شد. وقتی همه‌ی حضار به دست عبد خدا از آن مائده‌ی زمینی میل کردند، حالت سرکارآقا تغییر کرد. اکنون او شروع کرد، همانند سلاطین فاتح، با گام‌های بلند، طول میز را به عقب و جلو طی کند و این در حالی بود که ردای سفید، گیسوان سفید، و مولوی سفیدش، همه، در نور ظریف سفیدوش شمع، بر جلال و جبروت آسمانیش بسی می‌افزودند. آه که در آن لحظات او عیسی مسیح را می‌مانست! در پرتو ظریف نور شمع، سیمایش جاودانه جوان می‌نمود. آرامش و اقتدار بر جبین شاهزاده‌ی صلح پدیدار بود. حضرتش در حالی که چون پیکری نقره‌ای می‌درخشید! به سخن آغاز نمود: "الحمد لله که امشب شبی جمیل است؛ زیرا مؤمنین ایرانی و آمریکایی بر سر یک میز جالسند. این، یکی از ثمرات بهیه‌ی کلمه‌الله است. در آینده، شرق و غرب یکی خواهند شد. متّحد خواهند شد. من در مکاتیبم گفته‌ام که شرق و غرب مثل عاشق و معشوق خواهند شد. هر یک دیگری را دوست خواهد داشت. شرق و غرب یکدیگر را در آغوش خواهند گرفت؛ دست در دست هم خواهند نهاد؛ هر یک محبوب دیگری خواهد شد؛ هر یک دیگری را در بر خواهد گرفت. وحدت بشریت بدایت تشعشع این نور مبین خواهد شد. اجتماع ما امشب حول این میز، یک جلوه از اتحاد عالم انسانی است. قبلاً چنین جمعی که ایرانی و آمریکایی سر یک میز بنشینند، به کلی غیر ممکن بود. الحمد لله، که چنین چیزی به قوت کلمه‌الله میسر شد. من از

بدایت طفولیت، خود را وقف خدمت به کلمه‌ی حضرت بهاءالله کردم و هر نوع سختی و بلیه‌ای را تحمل نمودم؛ که از آن جمله حبس ابد بود، تا اساس وحدت عالم انسانی را بگذارم. جمیع فرق عالم از هم متنفرند و دشمن یکدیگرند. اگر می‌توانستند، یکدیگر را می‌دریدند. هر يك از این فرق مدعی است که برحق است و مطابق قانون الهی عمل می‌کند. اما دقیقاً عکس قضیه صحیح است. تمام کتب آسمانی بشریت را به وحدت می‌خوانند؛ زیرا آن کلمات الهی محض حیات ادا شده و نه برای ممانت. تعالیم الهی قوه و قدرتی است که قلوب عباد را مجذوب می‌نماید؛ به واسطه آن، جمیع فرق و ملل مختلفیه‌ی عالم جذب خواهند شد. مشاهده می‌کنید که همه‌ی اقوام و احزاب گوناگون از هم متنفرند. اما شما باید تمام ملل و مردمان عالم را دوست بدارید. باید آنان را دوست بدارید و جزء خانواده‌ی خود بدانید. به آنان به نظر جدایی ننگرید. حضرت بهاءالله فرموده همه‌ی آنان شاخه‌های يك درخت و اوراق يك شجرند. یعنی همه‌ی مردمان از يك ریشه‌اند. بنا بر این، همه‌ی آنچه مخالفت و منافرت ایجاد می‌کند باید از میان برود. به هر نفسی از هر قوم و ملتی، چون عضو خانواده‌ی خود نظر کنید. با آنان با محبت و مهربانی رفتار نمایید. هرگز سبب حزن نفسی نشوید و علت گرفتاری کسی نگردید. همه‌ی غم و اندوه را برای خود بخواهید و بکوشید قلوب همگان، حتی دشمنان را مسرور سازید. با تمام احزاب و ملل با راستی و درستی رفتار کنید. اموال دیگران را بیش از اموال خود محافظت کنید و هرگز به نفوسی که با شما دشمنی می‌ورزند، آسیب نرسانید. اگر چنین کنید بهایی حقیقی هستید. تسلیم اراده‌ی حق باشید و بکوشید نفس اماره را مهار کنید. از تعالیم الهی تبعیت نمایید و نه از تمایلات نفسانی؛ تا همواره مشمول عنایات الهی باشید. مطمئن باشید که ملل مختلفیه شما را نفرین خواهند کرد، سرزنش خواهند نمود، با شما معاندت خواهند ورزید و شما را آزار و اذیت خواهند کرد؛ حتی خون شما را خواهند ریخت. مراقب باشید سبب حزن آنان نگردید؛ و حتی با کلمه‌ای، کسی را نیازارید و سبب رنجش قلبی نشوید. چنین است صفات و خصوصیات اهل بهاء. "بعد افاق را ترك فرمود؛ که گویی خورشید تابان از بینمان غارب شد. آه که چقدر شدید و عمیق او را دوست می‌دارم! به ندرت می‌توانم با یاد آن سیمای سیمین و هیکل نورین جلوی اشک‌هایم را بگیرم. ای کاش جانم فدایش می‌شد!

بعد از سخنان او دیگر نمی‌توانم سخنان دیگران را یادداشت کنم. بعد میرزا حیدر علی، ملقب به "مَلَك" <sup>۹۳</sup> صحبت کرد. سپس یکی از زائران ایرانی سرود مؤثری را که با همراهانش در سفر از ایران تا عگا هم آوایی می‌کرده‌اند، خواند. دو بیت از آن سرود چنین است:

ستایش برای تو، ای دست نیرومند عبدالبهاء،

جانم فدای تو، ای دست نیرومند عبدالبهاء.

آن شب من و منور که خیلی خسته شده بودیم، با هم روی پشت بام، در تماشای ستارگان درخشان، به خواب رفتیم تا آن که مولایمان آمد و بیدارمان کرد. به من گفت: "قلب تو از من است. چشمان تو از من است. جبین تو از من است. لب‌های تو از من است تا با آنها سخن‌گویم. امروز تو خلق بدیع من هستی. بگو خدا را شکر." گفتم: "خدا را شکر." دوباره گفت: "بگو، سپاس‌گزارم." گفتم: "سپاس‌گزارم." مجدداً گفت: "بگو سپاس‌گزارم، عبدالبهاء." و بعد تکرار کرد: "آه،... عبدالبهاء"، سپس يك انگشتر یاقوتی را در انگشت من نمود.

۱۲ جولای ۱۹۰۹

در اندوه جدایی، با چشمانی اشک‌آلود، درب اتاق مولایم را بوسیدم. کسی مرا ندید. با دیدگانی پرسریشک از آن پله‌های نازنین که نردبان من به سوی حق بودند، پایین آمدم؛ پله‌هایی که با کفش‌های او ساییده شده بودند. همین طور که برای آخرین بار از آن پله‌ها پایین می‌آمدم، هر يك از آنها بی‌نهایت برایم ارزشمند جلوه می‌نمود. در راهرویی که آن پناه‌گاه آسمانی را به دنیای بیرونی متصل می‌کرد، جناب میرزا حیدر علی را دیدم. او گفت: "منتظر نامه‌ی تو از آمریکا هستم." صدایم در گلو مانده بود. به سختی جواب دادم و برای حسین روحی عزیز فقط سری تکان دادم. مولایم در باغش بود، آن جا را ترك کرد و جلو آمد و در حالی که با عجله از کنار کالسکه‌ی ما به طرف خانه می‌رفت با لبخندی در پرتو

<sup>۹۳</sup> حاجی میرزا حیدر علی، یکی از مؤمنین اولیه و مبلغ شهیر امرالهی در ایران، نزد زائران غربی به "مَلَك (فرشته‌ی) کرمل" معروف بوده. رجوع شود به ابولقاسم فیضی، "داستان‌هایی از سرور قلوب".

خورشید، گفت: "خدا حافظ." بعد آن پیکر نورانی، با آن رأس با عظمت، در چرخش دامن رادایش، از دیدگانم محو شد.

خوشحالم که خاطراتم را تا به انتها در این کتاب نگاشتم. خوشحالم که هیچ کلامی از پس کلام او ننوشتیم و بسی مسرورم چون می دانم هر کسی در این اوراق نظر کند، هیکل مقدس او را در حال عبور خواهد دید. بعد از آن که مریم مجدلیه پای مولایش را با روغن مقدس، دهن اندود کرد؛ جعبه‌ی مرمرین خود را شکست<sup>۹۴</sup>.

۷ آگوست ۱۹۰۹، بیروت، سوریه

این است صورت اجازه نامه‌ای که همین حالا از طرف محبوب و مولا و سلطان قلبم به دستم رسیده و امر کرده که به حیفا بازگردم. او این لوح را به دست خود نوشته و ارسال کرده است. فردا با کشتی دوباره عازم حیفا خواهیم شد.

"عمه‌ی موقنه، ژولیت تامپسون، علیها بهاءالله

هوالله

ای منجذب به نفحه‌ی محبت‌الله، برای تو دعا می‌کنم و از الطاف الهی برایت عون و صون می‌طلبم... به حیفا بیا و مستقیماً نزد عائله‌ی مبارکه یا به منزل میرزا اسدالله وارد شو.."

امضاء: عبدالبهاء عباس

(پانویس مورخ ۲۴ فوریه‌ی ۱۹۲۲، ساعت ۴:۳۰ صبح<sup>۹۵</sup>)

با اشتیاقی شدید نسبت به آن روزهای خوب زندگی (منظور ایام اقامت در عگا است- م)، آن بعد از ظهر را (زمانی که ژولیت در بیروت بوده است- م) که آن لوح به دستم رسید به یاد می‌آورم. یادم هست که آن روز صبح به آقای کینی گفته بودم: "من نمی‌توانم تحمل کنم که بدون یک بار دیگر دیدن مولایم به وطن بازگردم." بعد، در اواخر بعد از ظهر، ناگهان سر و کله‌ی عنایت‌الله پیدا شد. خانواده‌ی کینی به یک مهمانی در منزل آقای ماناسه (Manasseh) رفته بودند. من در محل اقامت‌مان مانده بودم تا یادداشت‌هایی را که در عگا

<sup>۹۴</sup> انجیل مرقس، باب ۱۴، آیه‌ی ۳.

<sup>۹۵</sup> ژولیت تامپسون سال‌ها بعد از ایام زیارت عگا، به صورت پاورقی، نکاتی به مجموعه‌ی خاطرات خود اضافه می‌کند- م

برداشته بودم، در این کتاب وارد کنم. درست وقتی آخرین کلمات این جمله را نوشتم: "بعد از آن که مریم مجدلیّه پای مولایش را با روغن مقدّس، دهن اندود کرد؛ جعبه‌ی مرمین خود را شکست."، درب اتاق زده شد و عنایت‌الله به داخل نگاه کرد و گفت: "ژولیت، مولایمان به دنبال تو فرستاده است. من کالسکه را دم درب آماده کرده‌ام."

۱۳ آگوست ۱۹۰۹، در حیفا

آه از این یوم‌الایام! امروز صبح اراده‌ی خود را ترك کردم و آخرین زمزمه‌های قلبم را ساکت نمودم. سه روز با رنج و عذاب منتظر مانده بودم تا از مولایم در عگا خبری برسد، با این امید و اشتیاق وصف ناشدنی که به آن جا فراخوانده شوم؛ چیزی که جرئت دعا کردن برای آن را هم نداشتم. امّا هیچ خبری و کلامی نرسید. بعد وقتی در سحرگاه امروز دست به دعا برداشتم، احساس آرامشی عجیب قلبم را فراگرفت. به خود گفتم وقتی همه چیز به اراده‌ی او محوّل شود، کارها درست می‌شود و زیبایی، با شکوفه‌هایی بی نظیر بر روزمان می‌شکفت. بنا بر این، هنگام ظهر، وقتی داشتم به فرح‌انگیز درس انگلیسی می‌دادم، ناگهان خانم ضیاء دوید در اتاق و فریاد زد: "ژولیت، مولایمان." به طرف درب دویدم و کالسکه‌ی سرکارآقا را جلوی منزل مادام جکسون (Madame Jackson)، محل زندگی همین خانواده در حیفا، دیدم. مولایم همراه با افنان بزرگ، تنها مونس حضرت باب که هنوز در قید حیات بود، داشتند وارد آن منزل می‌شدند. داخل اتاقم در خانه‌ی عنایت‌الله رفتم و لباس نو برتن کردم. بعد بیرون آمدم و روی پله‌ها نشستم و چشم به منزلی دوختم که محبوبم را در خود داشت. فکر کردم می‌توانم لااقل از نظر محبّت قلبی، مثل مریم مجدلیّه باشم که جلوی پای مسیح زمان خود زانو زد؛ و این خانه‌ی کوچک متعلّق به عنایت‌الله هم، که چنان با مولایمان مرتبط است، با آن سقف پهن و کوتاه و سفیدش، با درگاهی قوسی و دو درخت سرو در طرفینش، می‌تواند خانه‌ی بتانی (Bethany)<sup>۹۶</sup> باشد. با این افکار، و با قلبی سرشار از عشق شرر بار، نشستم و منتظر ماندم تا این که مولا به دنبالم فرستاد.

<sup>۹۶</sup> بتانی روستایی فقیر و فقیر بوده است در دامنه‌ی کوه زیتون، واقع در شرق بیت‌المقدس که حضرت مسیح برای مدتی در تعدادی از خانه‌های آن آرامش و آسایش نسبی داشته و مشهور است که در همین محل بوده که پیروان آن حضرت به صرف محبّتی که به او داشته‌اند بر سر و بدنش روغن معطر گران‌قیمت افشاندند- م (سایت [www.evanwlggs.com](http://www.evanwlggs.com))

او در اتاقی سرد و وسیع روی يك صندلی بزرگ نشسته بود. وای که چه لبخندی زد وقتی وارد شدم و در برابرش زانو زدم! بعد در جای همیشگی خود، جلوی پایش نشستم و بر دامن ردایش بوسه زدم. وقتی سر برافراشتم و يك بار دیگر در سیمای جادویش نظر دوختم، تجلی بدیعی دریافت کردم. آن سیما هرگز چنان زیبا، چنان زیبا برای من، جلوه نکرده بود. با لبخندی الوهی به من خیره شده بود. بعد پرسید: "حالت چطور است؟" جواب دادم: "خیلی خوشحالم، آه، خیلی خوشحال! چطور می‌توانم مراتب سپاس خود را برای این همه محبت و حمایت شما به جای آورم؟ ای کاش می‌توانستم در طریق بندگیت جان بیفشانم!" گفت: "من از عگا فقط برای دیدن تو آمدم". و برای مدتی، لبخند زنان، راجع به بازگشت غیر مترقبه‌ی من (از بیروت - م) صحبت کرد و گفت: "هیچ زائری، غیر از تو، بعد از چند روز، دوباره به این جا باز نگشته است." اما باز هم پرسید: "چه مدتی در برومانا (Brumana)<sup>۹۷</sup> بودی؟" جواب دادم: "چندین سال<sup>۹۸</sup> مولایم." بعد گفت: "بله، درست است." گفتم: "سرورم، ولی در برومانا چیزهای زیادی یاد گرفتم." بعد فرمود: "اما وقتی به آمریکا بازگردی نتایج عالی‌تری از زیارت خود خواهی دید. من می‌دانستم که شرایط برومانا را دوست نخواهی داشت." و ادامه داد: "می‌دانستم که آن جا در زحمت خواهی بود؛ اما می‌بایست برای تعطیلات به جایی می‌رفتی؛ و می‌دانستم که اوضاع حیفا هم مناسب نیست." پرسیدم: "مولایم، آیا فریاد و فغان قلبم را می‌شنیدی؟" گفت: "بله، می‌شنیدم، می‌دانستم." غیر ممکن است آرامشی که این کلمات مکرر "می‌دانستم؛ می‌شنیدم"<sup>۹۹</sup> به قلبم القاء می‌کرد، به تصوّر کسی درآید. بعد فرمود: "وقتی به آمریکا بازگشتی باید تمام آنچه را این جا واقع شد (احتمالاً منظور بازگشت دوباره‌ی ژولیت از بیروت به حیفا است - م) مخفی داری. نباید چیزی در باره‌ی آن بگویی. هیچ وقت در این باره با کسی صحبت نکن." گفتم: "نه، آه نه." احوال کری کینی را پرسید و این که در

<sup>۹۷</sup> برمانا، روستایی در دامنه‌ی کوه لبنان، واقع در شرق بیروت و مُشرف بر پایتخت و دریای

مدیرانه. لبنان در آن زمان جزء خاک سوریه و در قلمرو حکومت عثمانیان بوده است - م

<sup>۹۸</sup> شاید منظور غلو در بیان زمان فراق و شرایط سخت برومانا است - م

<sup>۹۹</sup> يك بار به مولایم گفتم: "در قلبم برای هیچ چیز و هیچ کس دیگری جز شما جایی نیست."

جواب فرمود: "مایلم تو همین گونه باشی؛ قلبت از محبت الهی سرشار باشد؛ به کلی از عالم

منقطع شوی و همواره به دامن ردامین متشبث گردی" - ژولیت

برو مانا چه می‌کند و بعد از این که گفتم: "کارهای خوبی می‌کند"، عنایت‌الله توضیح داد و به مولایمان گفت که ما با دکتر ماناسه، به دیدن فقرا و بیماران رفتیم. آخر ما در آن جا از يك دختر فقیری که به سختی و به طور وحشتناکی سوخته بود پرستاری کردیم تا عاقبت وفات نمود و به دکتر کمک کردیم بدون داروی بی‌هوشی، تعدادی عمل جراحی انجام دهد. سرورمان فرمود: "مرحبا، مرحبا!" بعد راجع به خانم X صحبت کرد و گفت برای محافظت از خود من (ژولیت-م) بوده که به دنبال فرستاده است<sup>۱۰۰</sup>. اما این بدان معنی که مولایمان او را نبخشیده بود؛ او همواره می‌بخشید و نیز بدان معنی نبود که برای او متأسف نبود. اگر به خاطر من نبود او هرگز در این مورد صحبتی نمی‌کرد. او همواره می‌بخشید. اما او می‌خواست مرا از يك عذاب الیم نجات دهد (منظور همراهی با خانم X است-م). بعد راجع به کارهایی که آن خانم در قاهره انجام داده بود، صحبت کرد؛ کارهایی که نشان می‌داد خلاف قول و قرارش عمل کرده است و بعد به صورت حساب پرداخت نشده‌ی او در هتل نصر حيفا اشاره نمود. گفتم: "مولایم، خواهشی دارم و تقاضا مندم قبول بفرمایید. اجازه بدهید به خاطر امرالهی، من صورت حساب او را بپردازم." ابتدا امتناع ورزید، اما بعد رضایت داد. سپس با نگاهی آسمانی به من نگریست و با نوایی که به لطافت نسیم ملکوت بود، گفت: "دوستت دارم." آنگاه گریستم و التماس کردم: "ای مولایم، به من خوبی عطا کن، به من نیکی ببخش!" در حالی که هنوز با آن نگاه نمکین و آن لبخند شیرین به من می‌نگریست، جواب داد: "به تو خوبی خواهم داد." بعد به دنبال روحا خانم فرستاد. او داخل شد و روی زمین کنار من نشست. سپس خطاب به من گفت: "خواهر تو، خواهر تو، دوستش داری؟" و هنگامی که با این کلمات شیرین دختر خود را خواهر من خواند، سرشک دیدگانم جاری شد. از روحا خانم پرسیدم: "آیا من ترا دوست نمی‌دارم، روحا خانم؟" بعد راجع به خانم X بیشتر صحبت کرد و به من گفت وقتی او را می‌بینم باید با او مهربان باشم و اگر می‌توانم، به او کمک مالی بنمایم؛ اما نباید با او همسفر شوم و یا با او معاشرت کنم. فقط باید با کسانی معاشرت نمایم که به من کمک کنند روحانی‌تر شوم و خود را از هر چیزی جز خداوند جدا سازم. لبخند زنان گفتم:

<sup>۱۰۰</sup> هیکل مبارک همراهی و همنشینی ژولیت با خانم X را نمی‌پسندیده است.

"به نظرم قبل از راه افتادن سعی کردم بدوم. فکر می‌کردم می‌توانم به او کمک کنم، در حالی که خودم نیاز به کمک داشتم." به همان طریق شگفت‌انگیز فوق انسانی خندید، طریقی که ورای شوخ‌طبعی بشری است و جذابیتی خاص دارد؛ و گفت: "حتی عیسی مسیح هم نمی‌تواند بعضی نفوس را کمک کند؛ تو چطور چنین انتظاری داری؟" بعد اضافه نمود که برای خانم X خیلی متأسف است و او را می‌بخشد و برایش دعا می‌کند. بعد سؤال کرد: "آیا او گفت می‌خواهد به آمریکا برود؟ او نمی‌تواند به آن جا برود! اگر تو و خانم ماکسول او را از آمریکا خارج نکرده باشید، دستگیر شده بود و شما هم از طرف حکومت توی درد سر افتاده بودید؛ وای که اگر حمایت حق نبود چه می‌شد! خدا شما را حمایت کرد چون نیت پاکی داشتید. من خیلی چیزها را می‌دانم!" درست در همان لحظه، شخصی به درب اتاق آمد. مولایم به من گفت همان جا بمانم تا کسی را به دنبالم بفرستد. بنا بر این، در آن سالن بزرگ سفیدرنگ با ستون‌های لاغر و افراشته، تنها ماندم و چشم به خلیج آبی‌رنگ حیفا دوختم؛ دیگر تمایلی نداشتم به سمت عگا بنگرم، چون حالا آن جا را صندوقچه‌ای می‌دیدم که مرواریدش، مروارید بسیارگران‌قیمتش، بیرون آمده بود. عاقبت به دنبالم فرستاد. داخل اتاقش رفتم و دیدم روی کاناپه نشسته و با خواهرش، حضرت ورقه‌ی علیا، و ناخواهریش فروغ خانم و روحا، جای می‌نوشند. وقتی روی زمین در سمت چپ او نشستیم؛ در پرتو نوری که از پنجره می‌تابید، چهره‌ای با شکوه، آمیخته با ظرافت و لطافتی ملکوتی دیدم که برای همیشه در حافظه‌ام نقش بسته است؛ سیمایی با خطوط ظریف، جبینی پرشفقت و برجسته، ابروانی عقب کشیده، دماغی نوک عقابی و بزرگ با خطی که آثار اخلاص و اقتدار از آن نمایان بود، دهانی به نحو اعجاب‌انگیز ظریف و خوش نما با لب‌هایی پر و مستقیم، گونه و شقیقه‌ای خوش طرح، گوشی کامل و متعادل<sup>۱۱</sup>. بعد بنای شوخی را گذاشت و از من پرسید: "خانم X چقدر از پول‌هایت را کس رفت؟" جواب دادم: "نه خیلی زیاد، مولایم." بعد اصرار کرد: "چقدر؟ می‌دانم که پول‌هایت را برداشت، حال می‌خواهم خودت اعترف کنی! چقدر؟" گفتم: "قابل ذکر نیست. به

<sup>۱۱</sup> سرورم وقتی سخن می‌گفت، گوشه‌ی لب‌هایش کمی بالا می‌رفت و همین حالت بود که به سیمایش جلوه‌ای از يك لبخند ملکوتی می‌بخشید- ژولیت



واسطه‌ی او بود که فضلی عظیم نصیب شد؛ فضلی که بیشترین سرور را به من ارزانی کرد، این که امروز دوباره پیش شما باشم. "خندید و گفت: "و حالا تو می‌خواهی قرض‌های او را پردازی؟ اگر این قدر ثروتمندی چرا دیون مرا نمی‌پردازی؟ این کاری است که باید بکنی." همه از این شوخی خندیدیم. بعد از چند لحظه گفت: "تو نمی‌توانی می‌ماکسول یا خانم بریتینگهام" و بعد اضافه کرد: "خانم کینی را به حدّ کفایت دوست بداری، چون من آن‌ها را دوست می‌دارم. معاشرت با آن‌ها سبب افزایش روحانیت تو خواهد شد."

۱۵ آگوست ۱۹۰۹

این ملاقات مجدّد با مولا بسی سرورانگیز بود؛ کسی که تا ابد جانم قربانیش باد! بعد از غروب آفتاب دوباره مرا احضار کرد. او در بالکن خانه‌ی روحا، در نور ستارگان جالس بود. روحا و من هم پشت سر او در اتاق، روی صندلی‌های کنار پنجره، نشستیم. همین طور که صحبت می‌کرد، نیم‌رخش را به سمت ما می‌گرداند. يك بار کاملاً چرخید و با نگاهی مهرآمیز به من، گفت: "دوستت دارم." آهسته زمزمه کردم: "مولای محبوبم!" بعد در يك لحظه جرأت پیدا کردم و در حالی که به پنجره تکیه داده بودم، پشت سر هم گفتم: "دوستت دارم. دوستت دارم، مولایم!" بعد آن نگاه سلطان‌وار، مهری ملکوتی به خود گرفت و لبخند زد. سپس در حالی که روحا ترجمه می‌کرد، آغاز سخن با من نمود و فرمود: "همان طور که حضرت مسیح فرموده، کلمه‌ی حق چون دانه است. بعضی دانه‌ها در زمین شوره زار می‌افتند و از میان می‌روند، بعضی هم روی زمین سنگلاخ سقوط می‌کنند، جوانه‌ای می‌زنند، اما به دلیل قلت خاک، به زودی می‌میرند. برخی هم در زمینی پر از علف هرز می‌رویند و چیزی نمی‌گذرد که خفه می‌شوند. افکاری که در سر بعضی از مردم هست، مانند این علف‌های هرز است. این نفوس کلمه‌ی حق را می‌شنوند، اما افکار شخصیشان، آن را زایل می‌سازد. اما بعضی از دانه‌ها روی زمین مرغوب می‌افتند و صد برابر می‌شوند<sup>۱۰۲</sup>. امیدوارم کلمات من نیز در روح تو صد برابر شوند. حال بدایت انبات است. این فقط بدایت است. حال روح حیات را در تو می‌دمم. اگر به کلماتم متشبّث شوی، اگر از فرامینم تبعیت کنی، به کلی نورانی خواهی شد. بعضی‌ها به عگا می‌آیند؛ اما عمق و

<sup>۱۰۲</sup> انجیل متی، باب ۱۳، آیه‌ی ۸؛ و نیز انجیل مرقس، باب ۸، آیه‌ی ۸.

استعدادی ندارند، آنان مانند... باز می‌گردند و همه چیز را انکار می‌کنند." در يك لحظه با هول و هراسی زیاد، گفتم: "فقط شما اسرار قلوب را می‌دانید؛ آیا من هم هرگز شبیه او بوده‌ام؟" گفت: "خیر، مقصود من مقایسه‌ی تو با او نبود. قلب تو قابل قیاس با قلب او نیست. در قلب تو محبتی عظیم موج می‌زند. او از آغاز محبتی نداشت. محبت الله معیار است. با این معیار که آیا مردم خدا را دوست می‌دارند یا نه، می‌توانی آنان را بشناسی..."

بعد از چند لحظه سکوت فرمود: "ملکه ویکتوریا در زمره‌ی بزرگترین زنان دنیا بود؛ و حالا راجع به او چه چیزی می‌شنوی؟ اما اماء الهی چون ستاره‌ی صبحگاهی می‌درخشند. امروز نمی‌توانی این را بینی؛ اما در آینده آشکار خواهد شد. در حواریون حضرت مسیح نظر کن." بعد در حالی که به ستارگان اوج آسمان نگاه می‌کرد، اضافه نمود: "اماء الهی در عالم دیگر نیز چون کواکبند؛ درّی و روشنند. ملکه ویکتوریا زن بزرگی بود؛ ولی امروز، فقط بعد از گذشت چند سال! از او چه می‌شنوی؟ اما خداوند بر سر تو تاجی ابدی نهاده است؛ به تو سلطنت سرمدی بخشیده است؛ به تو حیات ابدی مرحمت کرده است!" گفتم: "مولای محبوبم، اگر در نیستی محض فروروم؛ اگر مثل ویکتوریا فراموش شوم؛ باز هم می‌خواهم به خاطر محبت شما، جانم را فدایتان سازم." فرمود: "مقصود من اسم و شهرت نبود. این موضوع مطرح نیست. می‌دانم که تو نمی‌خواهی برای چنین چیزی خدمت کنی. مقصودم نتایج بود. ملکه ویکتوریا هیچ ثمره‌ای برجای نگذاشت؛ اما ثمرات حیات حواریون حضرت مسیح را ملاحظه کن." بعد ادامه داد: "ملکوت الهی مثل يك بازار است. بعضی هر چه را دارند از دست می‌دهند و در پایان روز با دستی تهی به خانه باز می‌گردند؛ و بعضی دیگر می‌آیند و بهره‌ی فراوان می‌برند. حال تو به بازار آمده‌ای..." در این موقع کسی سخن او را قطع کرد و بعد، مولایم صحبت را با موضوعی دیگر از سر گرفت و پرسید: "تو از کدام شهر هستی؟ ما متعلق به چه شهری هستیم؟ تو از غربی، و ما از شرق؛ در حالی که تو دوست صمیمی ما هستی. تو خواهر روحا خانم هستی. من به تو مهربان‌تر از پدرت هستم. تو از يك دختر هم برای من عزیز تری. برای اثبات قدرت کلمه‌الله، و این که شرق و غرب متحدند، چه دلیل بزرگ‌تری نیاز است؟" بعد ناگهان گفت: "اگر می‌خواهی مرا خوشنود نمایی باید خانم B را مسرور سازی. این دوّمین کاری است که تو باید انجام دهی.

باید هرکاری می‌توانی بکنی تا او را خوشحال نمایی. باید چنان او را خوشنود سازی که در باره‌ی تو نامه‌ای به من بنویسد! همان قدر که سخت کوشش کردی خانم X را مسرور کنی، تلاش کن او را هم خوشحال کنی." در این جا خندید و اضافه کرد: "تو نباید دوستان را به دلایل شخصی انتخاب کنی؛ بلکه باید مردم را به این جهت دوست بداری که محبوب من هستند. اما راضی کردن خدا راحت‌تر از راضی کردن خلق او است! من حالا باید بروم. آیا مایلی بیایی تا با هم شام بخوریم؟" به دنبال او به منزل خانم جکسون رفتم. مرا به داخل اتاق پذیرایی خواند و اشاره کرد کنارش بنشینم. بعد مؤمنین ایرانی یکی یکی با سرهایی افکنده و دست‌هایی بر سینه، وارد شدند. من تنها زن موجود در اتاق بودم. او از هر يك از آنان دعوت کرد دور میز بنشینند؛ اما احترامات فائده‌ اجازة نمی‌داد چنین کنند. من از جسارت خود شدیداً شرمند شدم، چون سریع روی صندلی کنار او نشستم؛ که البته اطاعت امر نمودم. آنان هم در حالی که همچنان دست‌هایشان بر سینه و چشم‌هایشان به زیر بود، نشستند. آنگاه مولایمان، آن مرکز پر جلالت میثاق الهی، بدون این که لحظه‌ای در عظمت و وقار فوق‌العاده‌اش نقصانی پدید آید، با سادگی بی‌ظنیر، در حالی که لبخند می‌زد، و آشکارا می‌کوشید آن‌ها احساس راحتی کنند و نسبت به او حالتی طبیعی‌تر داشته باشند، برایشان سخن گفت. آه، چه سلطانی که جهان نظیرش را ندیده است! وقتی قدم می‌زند گویی فاتح عالم گام بر می‌دارد، گویی سیاره‌ی ارض را می‌نوردد؛ انگار تمامی زمین زیر قدم‌هایش قرار دارد؛ بلکه "زمین فرش زیر پای من"<sup>۱۰۳</sup> است و نه هیچ چیز دیگر! صدای گام‌هایش هرگز از خاطر من نخواهد رفت؛ تا پایان عمر در گوشم طنین خواهد داشت!

(ت، ۲۴)

در آن بعد از ظهر، شاهد بالا رفتن مولا از کوه کرمل بودم (ت، ۳۱). همین طور که در درگاه قوسی شکل آن منزل کوچک فلسطینی، میان دو سرو ایستاده بودم، و به کالسکه‌اش که پر از زائران و در حال حرکت بود، نگاه می‌کردم؛ او را دیدم که چون سلطانی در میانه‌ی بندگان خود نشسته بود (ت، ۱۱) و هنگام حرکت نگاهی طولانی و پرمعنی نیز نصیب من نمود. بعد وقتی هنوز ایستاده و دیدگانم به دامنه‌ی کرمل و به سمت مقام اعلی دوخته شده

<sup>۱۰۳</sup> کتاب اشعیای نبی، باب ۶۶، آیه‌ی ۱.

بود، او را دیدم که مشعشع و مُضیی، در ردای سفیدرنگش و در حالی که پرتو درخشان خورشید به پیکرش می‌تابید، درست همچون مسیح از قبر برخاسته، جلوی درب مقام مقدّس اعلی ایستاده است.

به خاطر مخطور کرد: "چه زیبا است پاهای پیک خوش خبری که از کوهستان می‌آید و خبر صلح و نجات را می‌آورد." ۱۰۴

-----

دوباره به آن شب مبارك (۱۵ آگوست) که با مولایم شام صرف کردم، باز می‌گردم: يك بار در میانه‌ی صحبتش با زائران، رو به من کرد و لبخندزنان پرسید: "تو فارسی می‌دانی؟" در حالی که دیگران همچنان چشم به زیر داشتند، محبّت من (و نیز نادانیم) جرّاتم بخشید چشم در چشمان او بدوزم و گستاخانه جواب بدهم "می‌فهمم". آه که هنوز در این امور خام و کودك صفتم و گرنه من هم می‌بایست چشمان به زیر می‌افکندم. آن شب سر میز شام، او، با دوشیزه گمبلین (Gamblin)، يك دختر خانم پروتستان اخراج شده از میسیونری که اکنون به سمت مربّی بچه‌های عائله‌ی مبارکه خدمت می‌کرد، صحبت نمود. این دختر فقیر با تمام قوای ناچیزش سعی می‌کرد در مقابل لطافت و حکمت و محبّت سرکارآقا مقاومت کند. اعجاب‌انگیز بود که مولا او را طرف صحبت قرار داده بود. در رفتارش محبّتی پراشتیاق نسبت به او مشهود بود، شفقتی زیبا و دلربا؛ اما آن دختر البته قادر به درك آن همه ملاحظت و مهربانی نبود. از او پرسید: "دوشیزه گمبلین، تو حیفا را بیشتر دوست می‌داری یا عگا را؟" جواب داد: "فکر کنم حیفا را، برای بعضی چیزها حیفا را و برای چیزهای دیگر عگا را." باز پرسید: "به چه دلیل حیفا را بیشتر دوست می‌داری؟" پاسخ داد: "چون در این جا آزاد هستیم بیرون برویم. در این جا آزادی داریم." ۱۰۵ فرمود: "اما در عگا باغ قشنگی هست." جواب داد: "من هیچ وقت در عگا باغی ندیده‌ام." بعد گفت: "در این جا هم باغی نیست. در عگا آب خیلی خوب است." و دوشیزه گمبلین تمسخرکنان گفت: "در این جا آب هم نیست!" مولایمان ادامه داد: "در عگا چمن زاری

۱۰۴ همان، باب ۵۲، آیه‌ی ۷.

۱۰۵ در شهر عرب و مسلمان نشین عگا، زنان مجبور بودند در خانه‌ها بمانند.

هست؛ ولی در این جا نیست." و بعد هم راجع به عدم ایمان یهود، هنگام ظهور حضرت مسیح صحبت کرد و با حکمت کاملش او را واداشت اقرار کند که آنان از وعود الهی غافل شدند چون منتظر بودند آن وعود به صورت ظاهر تحقق یابد. بعد سؤال کرد: "آیا حضرت مسیح نفرموده که چون دزد در شب می‌آید؟"<sup>۱۰۶</sup> و دختر خانم گفت: "آه، او همچنین گفته: «هر چشمی او را خواهد دید!»"<sup>۱۰۷</sup> نشانی بارز از پیروزی در سیمای مولا منعکس بود! لبخند زان گفت: "هر چشمی، بله، آنان که او را نبینند، از لحاظ روحانی کورند." بعد با لطافتی نمایان پرسید: "تو حضرت مسیح را دوست می‌داری؟" جواب داد: "آه، بله" و من هرگز قبلاً ندیده بودم که آن صورت سرد و کوچک، آن سان بدرخشد. سرکار آقا خیلی جدی و با لطافت تمام گفت: "من هم دوستش می‌دارم؛ هیچ کس در این عالم حضرت مسیح را به اندازه‌ی من دوست نمی‌دارد." و بعد ادامه داد: "آیا تو راجع به آسمان، مطلبی آموخته‌ای؟ می‌دانی ابرها از چه چیز تشکیل شده‌اند؟ فکر می‌کنی مسیح چگونه خواهد آمد؟" جواب داد: "اما من فکر نمی‌کنم مسیح از آسمان مادی بیاید، بلکه از مکانی خواهد آمد که کسی چیزی راجع به آن نمی‌داند؛ فکر کنم جایی است که جزء تجزیه‌ناپذیر وجود ما به آن جا باز می‌گردد." مولایمان گفت: "مرحبا، مرحبا. از جوابت بسیار مسرور شدم."

بعد از شام، مولایمان رفت که با کنسول فرانسه ملاقات کند. حضرتش قصد داشت روز بعد ما را ترك کند و به عگا باز گردد. او ترتیبی داده بود که مرا هم با خود ببرد؛ اما بعد نظرش تغییر کرد. مطابق نظر جدیدش ماندنم حکیمانه‌تر بود. روحا برایم توضیح داد که باید در حیفا بمانم تا خانواده‌ی آقای کینی باز گردند. صبحگاهان با قلبی خون‌فشان از خواب بیدار شدم. اشتیاق سوزان دیدار مولایمان اخذ کرده بود. ای کاش می‌توانستم تمام روز را بر خاک قدمگاهش سینه‌خیز بروم و جای هر قدمش را بوسه باران کنم. آه، "جای پایش بر کوهستان چه زیبا است"<sup>۱۰۸</sup>! به گوشه‌ی دیوار خزیدم و چشم به جاده‌ای دوختم که در آن گام می‌زد.

<sup>۱۰۶</sup> مکاشفات یوحنا، باب ۱۶، آیه‌ی ۱۵؛ و نیز انجیل متی، باب ۲۴، آیه‌ی ۴۳؛ و نیز انجیل لوقا باب ۱۲، آیه‌ی ۳۹.

<sup>۱۰۷</sup> مکاشفات یوحنا، باب ۱، آیه‌ی ۱۲.

<sup>۱۰۸</sup> این هم احتمالا یکی دیگر از آیات عهد عتیق یا جدید است که ژولیت ثبت نموده، اما متأسفانه برخلاف موارد دیگر، ناشر محترم مأخذ آن را ذکر نکرده است. م

آن روز روی ردای سفید بلندش، عبایی به رنگ طلایی مایل به قهوه‌ای، بافته‌شده از پشم شتر، پوشیده بود که تا روی زمین می‌کشید. و هیچ عبایی چون عبای سرکارآقا مواج نیست! (ت، ۱۳) او می‌رفت که از کودکی بیمار عیادت کند. وقتی برگشت به دنبال من فرستاد. او را در خانه‌ی روحا خانم یافتم. چون خسته بود عذر خواهی کرد که استراحت کند؟ و بعد روی کاناپه‌ای ملافه‌شده، دراز کشید و من و روحا هم در کنارش روی زمین نشستیم. دست مرا در دست خود گرفت و آن را نزدیک خود برد و با آن انگشتان حیات بخشش فشرد. در حالی که آن لبخند ملکوتی را بر لب داشت به من نگاه کرد. اشکم جاری شد. نتوانستم خود را کنترل کنم. با ملاطفت پرسید: "چه شد؟" با اشک و آه جواب دادم: "خیلی دوستتان دارم. خیلی دوستتان دارم. جدایی از شما مرا می‌گُشد." جواب داد: "من هرگز از تو جدا نخواهم شد. همواره، در هر جهانی از جهان‌های الهی با تو خواهم بود." گفتم: "می‌دانم؛ اما می‌خواهم شما را ببینم. چرا امروز می‌خواهید بروید؟" و مولا می‌بایست مرا از حضور مرخص می‌کرد، اما به جای آن، با صبری منبعث از محبتی لاهوتی به سؤالم جواب داد و گفت: "چون خیلی گرفتارم. چون خیلی گرفتارم. امروز عصر کار مهمی دارم. در غیر این صورت نمی‌رفتم. اما دوباره برای دیدن تو خواهم آمد، انشاءالله." دوباره سیلاب سرشک از دیدگانم جاری شد و به روحا خانم گفتم: "محبت او خیلی عظیم است؛ من تاب تحملش را ندارم."<sup>۱۰۹</sup> بعد به آرامی بلند شد و ما را ترک کرد و فقط به روحا گفت مرا همراهی کند.

روحا خانم هم اول مرا به اتاق مادر مقدس برد. او بیمار بود. در آن جا هم زیر گریه زدم. گرچه این بی‌ملاحظگی به شدت ناراحتم می‌کرد، اما نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. مادر مقدس عزیز گفت: "این قدر زیاد گریه نکن. به این حالت عادت نداری. اگر گریه کنی مثل ما رنگ پریده می‌شوی." گفتم: "اگر با گریه کردن می‌توانم شبیه شما بشوم، آنقدر گریه می‌کنم تا بمیرم!" اشک در چشمان زیبای مادر مقدس هم حلقه زد و گفت: "من هم دارم گریه می‌کنم و این به سبب فکر به بلایای عظیمه‌ای است که تحمل کرده و بر آنها

<sup>۱۰۹</sup> اکنون قلبم حساس‌تر شده بود. صدای مولایم در آن نفوذ می‌کرد و آن را می‌فشرد. هر نتی از آن صدا قلبم را به ارتعاش می‌آورد- ژولیت

گریسته‌ام." درست در همین وقت مولایمان به دنبال من فرستاد. مرا کنار پایش نشانید و در حالی که آن نگاه مهربان لاهوتی را به من دوخته بود، با انگشتان جمیلش اشکهایم را زدود و به انگلیسی گفت:

"Don't cry! Don't cry!"

(گریه نکن! گریه نکن!) و بعد هم با آن لحن نافذ و محبت‌ناباض، اضافه نمود: "If you cry, I cry" (اگر گریه کنی، من هم گریه می‌کنم.) بعد (لبخندزنان و در حالی که می‌کوشید مرا آرام کند) فرمود: "امروز با تو نهار صرف می‌کنم. گریه نکن! گریه نکن! دوستت دارم." گفتم: "آه، این طور است دیگر! محبت شما فوق طاقت قلب انسان است. قلب من زیر فشار آن خُرد می‌شود." باز هم در حالی که می‌کوشید مرا آرام کند، گفت: "مریام هنی (Mariam Haney)<sup>۱۱۰</sup> خیلی در باره‌ی تو صحبت می‌کرد. او می‌گفت تو خیلی زیبا هستی. اما من تو را از او هم زیباتر می‌بینم." بعد مریم کوچک، نوه‌ی حضرتش داخل اتاق آمد. مولایم لبخند زد و گفت: "من مریم را به تو می‌دهم!" آه که چه وفور محبتی بود؛ وقتی آن را حس کردم، دوباره اشک‌هایم جاری شد. بالاخره گفت: "اگر گریه کنی، سیلی می‌خورم!" و همین کار را هم کرد. بعد دستانش را بگشود و مرا در آغوش گرفت. سپس (خنده‌کنان و باز به انگلیسی) گفت:

"Which will you have: slap, or fist? Which is better? "

(کدام را می‌خواهی: سیلی یا مشت؟ کدام بهتر است؟) گفتم: "هر کدام را که شما ترجیح بدهید." بعد دستم را در دستانش گرفت و نگهداشت و فشرد. سپس از روی صندلیش برخاست و شروع به قدم زدن در طول اتاق نمود. هر چند لحظه یک بار هم کنار من می‌ایستاد و با وقار و متانتی عجیب به صورتم که رو به او بود، می‌نگریست. هرگز آن سیمای مسیح‌سان را که از بالا با طهارتی آسمانی، به من می‌تایید، از یاد نخواهم برد. در این حالت، او شبیه یک رؤیا یا یک مکاشفه بود، شبیه یک ستاره بود! آه از آن صورتی که هر آن تغییر می‌کرد و در هر تغییر، جلوه‌ای از جمال الهی را می‌نمود! بعد در کنارش نشستیم و با هم نهار صرف کردیم. بعد از نهار، یک بار دیگر مرا احضار کرد و گفت: "بین چقدر

<sup>۱۱۰</sup> از جمله زائران آمریکایی که احتمالاً قبل از ژولیت به ارض اقدس رفته بودند- م

دوستت دارم! امروز سه بار به دنبال تو فرستاده‌ام." سه انگشتش را بالا گرفت و تکرار کرد: "سه بار." و ادامه داد: "این يك راز است، نزد خواهر خانم (حضرت ورقه‌ی علیا-م) برو و از او بخواه برایت دعا کند تا شاید به عگا بیایی. حکمتی در این کار هست." سرم را برافراشتم و بی‌کلامی، با حالت جذبه، به چشمانش نگاه کردم و عاقبت گفتم: "تسلیم هستم. کی باید از خانم خواهش کنم؟" گفت: "فردا." چند لحظه بعد خانم (حضرت ورقه‌ی علیا-م) به داخل آمد. وقتی روی زمین کنار من نشست، مولایم پرسید: "خانم را دوست می‌داری؟" با شرم و حیا، دوباره شروع به گریه کردم! مولایم گفت: "نگاه کن! او از شدت محبت گریه می‌کند." بعد (با آن انگلیسی دلپذیرش) گفت:

"Of love? From love? You very much love Juliet. Khanum too loves you."

(از عشق؟ از محبت؟ تو خیلی محبت داری، ژولیت. خانم هم ترا دوست می‌دارد.) بعد کسان دیگری هم وارد شدند که با او چای بنوشند. سپس راهی عگا شد. وقتی کالسکه‌اش رفته بود، تنها از کوه کرمل بالا رفتم؛ خیلی بالا رفتم و روی صخره‌ای رو به سوی عگا، طوری نشستم که بتوانم آن کالسکه خجسته را که در امتداد ساحل هلالی شکل در حرکت بود، بینم و آن قدر نگاهش کردم تا در دوردست، از نظرم ناپدید شد. آنگاه از روی همان صخره، با صدای بلند با مولایم، که آن وقت چندین مایل از من دور شده بود، حرف زدم و گفتم: "مولای محبوبم، در همه‌ی امور تسلیم اراده‌ی تو هستم؛ چون اراده‌ی تو، همان اراده‌ی خدا است. تو ربّ الجنود هستی. تو کلمة الله هستی."

-----

سرکار آقا دعا کردن خانم را (برای رفتن ژولیت به عگا-م) منتفی دانسته بود. وقتی این مطلب را شنیدم چند سطر یادداشتی برای مولایم نوشتم و در آن گفتم راضی به رضای او هستم. چیز بیشتری ننوشتم، اما وقتی جواب یادداشتم، به خط حضرتش واصل شد، دیدم درست همان کلماتی را تکرار کرده است که از فراز کوه کرمل، وقتی کالسکه‌اش چندین مایل دور شده بود، با او نجوا کرده بودم؛ همان کلماتی را که در شناسایی مقامش بر زبان رانده بودم:



"ای منجذب به ملکوت الهی، نامه‌ات رسید. محتوایش دالّ بر ثبوت و استقامت تو بود. شکر خدا را که مؤمن به رب‌الجنود هستی، و منجذب به کلمه‌الله و مظهر الطاف الهی. قدر این مواهب را بدان و به خدمت روح‌القدس مشغول شو." (ترجمه)

عبدالبهاء عباس

۱۸ آگوست ۱۹۰۹

انتظار بسیار طاقت فرسا است؛ انتظار برای دیدار مولا (حضرت عبدالبهاء به ژولیت قول داده بود که دو باره او را می‌بیند- م)

۱۸ آگوست ۱۹۰۹، ساعاتی بعد

پریروز در معیت خجسته‌ی خانم (حضرت ورقه‌ی علیا- م) و مادر مقدّس (همسر حضرت عبدالبهاء- م)، از کوه کرمل، تا مقام اعلی و صومعه‌ی کرملیت (Carmelite) (ت، ۱۰) بالا رفتیم و به نمازخانه‌ی صومعه وارد شدیم. روی محراب که با شمع‌های فراوان احاطه شده بود، مجسمه‌ی مریم مقدّس قرار داشت. عروسکی در قد و قواره‌ی انسان، ناشیانه از چوب تراشیده شده و روی هر یک از گونه‌هایش نقطه‌ای به رنگ سرخ گذاشته و جواهرات و پارچه‌های اطلسی در اطرافش آویزان شده بود. از پنجره‌ای چرخی که در قسمت بالای دیوار مقابل، رو به عگا، قرار داشت پرتوهای آفتاب به درون حوضچه‌ای از نور روی کف سالن می‌ریخت. بعد راهبان پوشیده در ردهای قهوه‌ای‌رنگ به داخل آمدند و در حوضچه‌ی نور، پشت به عگا و با سرهای افکنده، رو به محراب، زانو زدند. وقتی در برابر عروسک چوبی به دعا پرداختند، پرتو آفتاب به پشتشان می‌تابید. چشمم بر این صحنه و فکرم در محکومیت راهبان بود که خانم، بازوانش را برافراشت و مرا در آغوش گرفت و زمزمه کرد: "چه خوب است که با هم در جایی هستیم که برای دعا و نیایش ساخته شده است." بعد در غار الیاس (ت، ۳۷)، دیدم که آن چهره‌ی شگفت‌انگیز، که فقط سیمای سرکاراقا از آن سبقت می‌گیرد، کنار محراب ایستاد و دست‌هایش را به سوی مجسمه‌ی عیسی بر صلیب، بلند کرد و یکی دو بار هم در مقابل تصویر مریم مقدّس که کنار آن بر خاک افتاده بود، تعظیم نمود. آه که او خوب می‌توانست معنای رنج و مصیبت را بفهمد. با دیدن این حالات و حرکات او اشک دیدگانم جاری شد.

۲۱ آگوست ۱۹۰۹، ۶:۳۰ صبح

دیروز سلطان قلبم با ملازمانش به حیفا آمدند. خانواده‌ی کینی و آلیس هم از بیروت باز گشتند. مولا قصد دارد تا هنگام عزیمت ما با کشتی، در حیفا بماند. سلطان با همراهانش؟ این قیاسی ضعیف است! کدام سلطان هرگز با چنین عظمت و جلالی حرکت می‌کرده؟ و کدام ملازمان هرگز با چنین محبت و محویتی همراهیش می‌نموده‌اند؟

روی پله‌های خشن و پرشیب خانه‌ی عنایت‌الله، میان دو سرو افراشته، نشسته‌ام و سلطانم هم روی پله‌های خانه‌ی زیبای مقابل (منزل مادام جکسون-م)، که سفیدرنگ و باوقار می‌نماید، جلوس فرموده است. میرزا اسدالله (ت، ۶۵) و عنایت‌الله هم نزد او هستند. او دیروز غروب وارد شد و به دنبال تمام ما فرستاد. او را، در حالی که مؤمنین اعجاب‌انگیز ایرانی احاطه‌اش کرده بودند، در اتاق پذیرایی ملاقات کردیم. یونس خان، بدیع افندی، و میرزا منیر<sup>۱۱۱</sup> کنار او نشسته بودند. او برای ما گفتاری آسمانی ارائه کرد که باید آن را در دفتر یادداشت‌هایم ثبت کنم؛ چون در این دفترچه‌ی کوچک (این دفترچه، غیر از دفتر اصلی یادداشت‌های ژولیت بوده است-م) فقط برای ثبت کلمات محبت‌آمیز او خطاب به خودم جا باقی مانده است؛ گفتگوهای شخصی پر از لطف و مرحمتی که قصد ندارم حتی یک کلمه از آن‌ها را نانوشته بگذارم.

یکی از این گفتگوها شب گذشته نصیبم شد؛ و آن هنگامی بود که داخل اتاق مولایم شدم و جلوی پایش روی زمین نشستم. در حالی که روحا خانم ترجمه می‌کرد، گفت: "ژولیت، امیدوارم از این که اجازه ندادم به عگا بیایی، ناراحت نشده باشی. تو باید خوشحال باشی، چون با تو راحت هستم و حس می‌کنم می‌توانم صریح صحبت کنم." گفتم: "هر دستوری بدهید، چون از جانب شما است، برای من عزیز است." فرمود: "این نشانه‌ی محبت تو است؛ من از قلبت خبر دارم!" گفتم: "دعا می‌کنم ظرفیتم افزایش یابد تا بتوانم بیشتر شما را ستایش کنم و دوست بدارم." نگاهی شگفت‌انگیز در سیمایش نشست و خم

<sup>۱۱۱</sup> مشخصات کامل‌تر این سه تن عبارت است از: دکتر یونس خان افروخته که از سال ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۹ در خدمت حضرت عبدالبهاء بود؛ و میرزا بدیع‌الله برادر ناتنی حضرت عبدالبهاء؛ و میرزا منیر زین، فرزند کاتب شهیر، زین‌المقرَّبین.

شد و دست بر دیدگانم کشید. این کاری است که او همواره، وقتی مشتاقم بیشتر دوست بدارم؛ هنگامی که به سبب عدم توانایی در دوست داشتن کافی قلبم غمگین می‌شود، انجام می‌دهد. حتی وقتی دیدگانم خشک است هم این کار را می‌کند. آیا در این مواقع که چشمانم از اشک تهی است، دارد اشک‌های آینده‌ام را پاک می‌کند؟ گفتم: "من رنج می‌برم، چون نمی‌توانم چیز ارزنده‌ای به شما تقدیم کنم." گفت: "تو قلبت را به من داده‌ای." گفتم: "مولای عزیزم، قلبی که به حدّ کافی پاک و مطهر نیست، به چه درد می‌خورد!" و بعد هم اضافه کردم: "آیا اگر قرار است با میسن ریمی ازدواج کنم، برای امرالله فایده‌ای دارد؟"<sup>۱۱۲</sup> سرکارآقا جواب داد: "اگر این کار را از صمیم قلب انجام بدهی، برای امرالله خیلی خوب خواهد بود." با این که حس می‌کردم قلبم نسبت به ریمی به سختی فولاد است! گفتم: "با خوشحالی با او ازدواج خواهم کرد." گفت: "تو باید بخواهی که او را دوست بداری، چون من او را خیلی دوست می‌دارم." با صدایی خفیف تکرار کردم: "بله، با خوشحالی با او ازدواج خواهم کرد." (به انگلیسی) فرمود:

"Try to love him little by little. Little by little"

(بکوش که کم کم و رفته رفته او را دوست بداری.) بعد مرا مرخص کرد. وقتی داشتم اتاق را ترک می‌کردم نزدیک میز رفت و یک شیرینی ایرانی از داخل یک جعبه برداشت و کف دست من گذاشت و گفت: "به تو شیرینی می‌دهم." و بعد از من خواست برگردم و با او شام صرف نمایم و اضافه کرد: "اما به خانم B نگو، و هرکاری می‌توانی بکن تا خانم B را مسرور سازی." گفتم: "همین کار را خواهم کرد."

وقتی از خانه بیرون رفتم و به جاده رسیدم، در پرتو نور ماه هلالی شکل که از فراز کرمل می‌تابید، شربنی مرحمتی مولایم را خوردم. بعد با صدای بلند گفتم: "سرورم، هرچه از

<sup>۱۱۲</sup> روز قبل که با روحا بر دامنه‌ی کرمل قدم می‌زدیم، وقتی روی تنه‌ی یک درخت افتاده نشستیم، او موضوع ازدواج من با میسن ریمی را مطرح کرد. مولایمان به او گفته بود راجع به این موضوع از من سؤال کند. روحا عرض کرده بود: "شما با ژولیت شبیه یکی از دختران خود که به همین طریق ازدواج کرد، عمل می‌نمایید." و مولایمان فرموده بود: "این برای ژولیت امتحان شدیدی است." و بعد هم تکرار نموده بود: "فقط از او بپرس نظرش چیست." بعد هم روحا اضافه کرد: "اگر سرکارآقا همین الان به من امر کند شوهر و فرزندان را ترک کن و برو خودت را در دریا بیفکن، فوراً این کار را انجام می‌دهم!" - ژولیت

دست تو برسد شیرین است؛ به من کمک کن تا میسن ریمی را دوست بدارم." بعد اندام درشت پرسی گرت، با زیبایی و جاذبه‌ی قدرتمند و ذهن برجسته‌اش را مصممانه از وجود خود زدودم. و با خود اندیشیدم آیا می‌توانم کاری بیشتر از این انجام دهم که بدنم را تقدیم کسی بنمایم که مولایم دوستش می‌دارد؟ بعد به این فکر خنده‌ام گرفت؛ چون به خاطرم خطور کرد که اصلاً مگر این بدن چیست؟ و یادم آمد که حضرتش روزی گفته بود: "چه اهمیتی دارد که بر این بدن چه واقع شود؟"

۲۱ آگوست ۱۹۰۹، باز هم صبحگاه

و حال شیرین‌ترین داستانی را که تا کنون گفته شده تعریف می‌کنم؛ داستان بی‌ظنیر آن ایامی که در حضور مولایم بودم. در آن بامداد، مدتی مدید، با قلبی سوزان، مشتاقانه و بی‌صبرانه، منتظر بودم که مولایم به دنبالم بفرستد. در حالی که در درگاه آن خانه‌ی کوچک، میان دو سرو بلند ایستاده بودم، چشم به پله‌های مجلل آن خانه‌ی سفیدرنگ مقابل و پنجره‌های بزرگ اتاق محبوبم دوخته بودم و انتظار می‌کشیدم که کی بر می‌خیزد و در بالای آن پله‌ها ظاهر می‌شود. همین طور که ثانیه‌ها جلوتر می‌رفت، التهاب قلب من هم تحمل‌ناپذیرتر می‌شد. چیزی نمانده بود که این قلب، سوخته و خاکستر شود. درست در همان لحظه‌ای که حس کردم دیگر تاب تحمل تمام شده، او بیرون آمد و روی پله‌ها ایستاد. فقط لحظه‌ای خود را نشان داد و دوباره به داخل رفت. در همین وقت، خسرو به طرفم دوید و صدایم کرد. با اشتیاق به دنبالش رفتم. وقتی به آن منزل رسیدم و داخل شدم، دیدم سرکارآقا با روحا و منور در اتاق هستند.

جسورانه پرسیدم: "سرورم، آیا صدای ضجه‌ی قلبم را شنیدی؟" گفت: "بله، به همین دلیل به دنبالت فرستادم. دوست می‌دارم تو همواره در کنارم باشی. می‌خواهم همیشه پیش من باشی. مصلحت نیست، و الا برای همیشه ترا نزد خود نگه می‌داشتم. اگر خلاف حکمت نبود همیشه کنار من می‌ماندی. می‌خواهم این را خوب بفهمی." بعد مفصلاً راجع به آلیس و این که من باید او را خشنود سازم، صحبت کرد و گفت آرزومند است که من دختر حقیقی‌اش باشم؛ نه به اسم، بلکه به حقیقت دخترش باشم؛ آن چنان که اگر در آمریکا ذکر دخترش رود، همه بدانند که من آن دختر هستم. بعد گفت: "اما، راجع به آقای ریمی،

نیازی نیست تو چنین کنی. در این کار اجباری نیست. هیچ کس حق ندارد امری را به تو تحمیل کند؛ من هم حق ندارم. اما اگر بتوانی این کار را با رضایت قلبی انجام دهی؛ اگر بتوانی او را دوست داشته باشی، خیلی خوشنود خواهم شد."

گفتم: "مولایم، می‌خواستم چیزی را به شما بگویم. من فقط يك بار عمیقا عاشق شدم و نمی‌توانستم دوباره چنین عشق و محبتی را نسبت به کسی داشته باشم؛ اما از زمانی که سیمای شما را دیدم، تازه حقیقت عشق و محبت را درک کردم. فهمیدم که محبت بشری چندان مهم نیست، و فقط گامی است به سوی محبت الهی؛ بنا بر این، می‌توانم آن را کنار نهم. از طرف دیگر، اکنون این شخصی که دوست می‌داشتم مطرح است (پرسی گرت-م) و احساس او نسبت به من و امید من که او را مؤمن کنم... " سرکار آقا گفت: "اما مؤمن کردن این شخص خیلی مشکل است و تو این را می‌دانی." بعد با ملاحظت اضافه نمود: "متأسفم، ولی لازم است این مطالب را به تو بگویم." سؤال کردم: "اگر لزوماً باید با آقای ریمی ازدواج کنم، به این معنی است که این فرصت عظیمی برای خدمت به امرالله است؟ اگر باید با او ازدواج کنم، برای امرالله خوب خواهد بود؟" مولایمان جواب داد: "یقیناً چنین پیوندی برای امرالله ثمرات عالیّه به بار خواهد آورد؛ خواهیم دید." و اضافه فرمود: "اگر معلوم شود احساس او چیست، و اگر او و تو هر دو، چنین چیزی را بخواهید، خواسته‌ی من هم همان خواهد بود. من آقای ریمی را خیلی دوست می‌دارم." گفتم: "من هم همیشه او را دوست داشته‌ام. او تلاش زیادی کرد که مرا در امرالهی وارد کند." فرمود: "او نفوس زیادی را در امرالله وارد کرده است." مولایم تا وقت نهار و تا بعد از ظهر مرا کنار خود نگهداشت؛ بعد هم در اتفاق دخترانش با او چای صرف کردیم. پس از صرف چای، او، همراه با چند نفر اصحاب ایرانی، راهی مقام اعلی شد.

برای مدتی در آن سالن بزرگ و سفید، رو به روی خلیج آبی‌رنگ حیفا، در حضور مادر مقدّس، روحا، منور و ضیاء خانم نشستیم و با هم گفتگو کردیم. آنان گفتند فؤاد، نوه‌ی مادر مقدّس که نزدیک نوك كوه با خواهر زیبایش، رضوانیه، زندگی می‌کند، بیمار است. من و روحا چند وقت قبل از او عیادت کرده بودیم. پرسیدم: "حالش چگونه است؟" روحا گفت:

"چند روز است از او خبری ندارم." گفتم: "دلم می‌خواهد به دیدن او بروم." پرسید: "آیا می‌خواهی به تنهایی بالای کوه بروی؟" گفتم: "بله، مگر این که شما هم همراهم بیاید." اما او نمی‌توانست بیاید، بنا بر این به تنهایی به کوه زدم. همیشه با کوه کرمل تنها بودن، برایم تجربه‌ای هیجان‌انگیز بوده است. وقتی به منزل فؤاد نزدیک شدم، رضوانیه بیرون دوید تا مرا ببیند. چادر و گیسوانش در پرواز بود و صورتش درخشان. فریاد زد: "ژولیت، مولایمان دارد می‌آید!" به طرف بالا نگاه کردم و دیدم در حالی که حواریون ایرانی‌اش از عقب او در حرکتند، دارند از درون محوطه‌ای پوشیده از درختان انجیر، پایین می‌آیند (ت، ۳۲). چقدر دعا کرده بودم که با او بر فراز کرمل باشم! با رضوانیه به داخل اتاق فؤاد رفتم، و در آن جا بودم که سرکارآقا هم وارد شد.

با صدای بلند گفتم: "ژولیت، تو هم این جایی!" بعد از من خواست در کنارش بنشینم. فؤاد هم در فاصله‌ی اندکی دو زانو نشست. تقریباً به طور ناگهانی مولایم برخاست و نزدیک فؤاد رفت و پارچه‌ای را که روی پیشانی‌اش بود برداشت، با ملاحظت نبضش را گرفت و مدتی طولانی مهربانانه به او نگاه کرد؛ و آنگاه بود که متوجه شدم حضرت مسیح چگونه بیماران را شفا می‌داده است.

بعد، برای مدتی روی تراس وسیع سنگی، مقابل خانه نشست و رضوانیه، اصحاب ایرانی و من، دور او حلقه زدیم. در سکوت، به خلیج زیبای حیفا چشم دوخته بود (ت، ۱۷). بعد ناگهان دست‌هایش برافراشته شد و چشم‌هایش به نحوی نفس‌گیر و اعجاب‌انگیز بالا رفتند؛ گویی داشت به کسی در آسمان تکبیر می‌گفت!

بعد ما را ترك کرد. رضوانیه و من در حالی که یکدیگر را در آغوش گرفته بودیم، او را که داشت از کوه پایین می‌رفت، تماشا کردیم. دو یا سه بار برگشت و برای ما دست تکان داد. او، در فاصله‌ای دور، در حالی که نور سرخ فام غروب ردای سفیدش را جلا می‌داد، همانند "ستونی از آتش" به نظر می‌رسید.

خیلی زود به دنبالش حرکت کردم. اما قبل از بازگشتن، می‌خواستم از همسر نورالله افندی خدا حافظی کنم. او به دلیل بیماری سل، تنها، در خانه‌ی کوچکی که در دامنه‌ی کوه از شاخ و برگ درختان درست شده بود، زندگی می‌کرد. اما راه را گم کردم و مجبور شدم از

رهگذری عرب برای پیدا کردن راه کمک بخوادم. او موجودی نیمه وحشی می‌نمود که لبادهای کوتاه بر تن داشت و پارچه‌ای بلند بر سر پیچیده بود و با نگاهی هول‌انگیز به من زل زد. بعد دستم را گرفت و شروع کرد به جست و خیز کردن! باید اقرار کنم که خیلی ترسیدم؛ اما در عین حال، همین طور که با هم پرش‌کنان می‌رفتیم، احساس نشاط می‌کردم. بالاخره، به سلامت مرا به خانه‌ی کوچک ساخته شده از شاخ و برگ درختان رساند. همسر نورالله چهره‌ای نورانی داشت. مولایمان تازه از او عیادت کرده بود و عطر حضورش هنوز در آن کلبه‌ی محقر حس می‌شد.

هوا تاریک شده بود که به منزل رسیدم و میرزاهادی را دیدم. او گفت: "سرکارآقا! مرا فرستاده تا ترا پیدا کنم. او فرمود تو نمی‌بایست به تنهایی به کوه می‌رفتی." وقتی به خانه‌ی عنایت‌الله رسیدم، سرکارآقا تازه آن جا را ترک کرده بود.

عنایت‌الله گفت: "سرکارآقا این جا بود و سراغ ترا می‌گرفت و در حالی که در باغ خود به پس و پیش قدم می‌زد، مکرراً می‌گفت: «ژولیت نباید در کوه تنها باشد.»"

سراسیمه به طرف مولایم شتافتم تا از بازگشت سالم خود و نیز موضوعی دیگر مطلعش سازم. یکی از دوستان ایرانی به من گفته بود که اگر یک گروه از یاران آمریکایی مدت زیادی به عنوان مهمان سرکارآقا در این جا بمانند، مأموران ترک که هنوز مراقب اوضاع هستند، برای او مزاحمت ایجاد می‌کنند. بنا بر این، تصمیم خانوادگی کینی که تا وصول چکشان به اقامت خود ادامه بدهند، مرا سخت نگران کرد و بدین لحاظ فکری به نظرم رسید که می‌خواستم آن را با مولایمان در میان بگذارم. اما وقتی وارد اتاق پذیرایی (در منزل خانم جکسون-م) شدم، دیدم آقای کینی نزد سرکارآقا است و با چشمان اشک‌آلود در مقابل ایشان زانو زده و مولایمان هم مهربانانه خم شده و با او صحبت می‌کند و (با نگاهی سرشار از عطوفت و مهربانی) می‌گوید: "من به این جهت گفتم فردا عازم شوید که شما اصرار در تعیین یک تاریخ می‌کردید؛ اما بمانید؛ بمانید. می‌خواهم که شما مسرور باشید." بعد آقای کینی را مرخص فرمود.

در این وقت، من در کنار سرکارآقا و شوقی افندی تنها ماندم. شوقی، نوجوانی زیبا روی بود که در حضور مولا صحبت‌های ما را ترجمه می‌کرد (ت، ۳۰). من راجع به مشکل مالی آقای

کینی صحبت کردم و عرض نمودم مقداری پول<sup>۱۱۳</sup> برای مقدّس‌ترین هدفم پس انداز کرده‌ام و گفتیم اگر مولایم اجازه دهد آن را به آقای کینی قرض می‌دهم. او جواب داد: "خیر، آن‌ها منتظر مبلغ زیادی هستند، مبلغی بسیار زیاد؛ پنج هزار فرانک. پس تو نگران این موضوع بوده‌ای." بعد بلند شد و در طول اتاق به قدم زدن پرداخت، اما بعد از چند دقیقه مجدداً نشست و گفت: "خانواده‌ی کینی ممکن است همچنان مدتی طولانی در این جا باشند، يك يا حتى دو ماه. وصول مبلغ مورد نظر آنان ممکن است طول بکشد. تو هم می‌توانی در این مدت بمانی؟ یا می‌خواهی به سرکار و زندگی خود باز گردی؟" گفتیم: "آه، نه، نه. نمی‌خواهم بازگردم. اما هر چه شما بفرمایید همان را انجام می‌دهم." از خاطرم گذشت: يك يا دو ماه در حیفا؛ در حضور مولا! بعد فرمود: "می‌خواهم تو مسرور باشی؛ مایلم کاری کنم که تو خوشحال باشی." درست در همین لحظه منور هم وارد شد و مولایمان ما را به داخل اتاقش برد. چند بار از من سؤال کرد که می‌خواهم چه کار کنم. آیا می‌خواهم بمانم. آیا اگر بمانم خوشحال می‌شوم. او می‌خواست من مسرور باشم. سرانجام گفتیم: "انجام دادن خواست شما خوشحالم می‌کند. خودم نمی‌توانم خواسته‌ای داشته باشم. مولایم، فقط آنچه را شما می‌خواهید، می‌خواهم. دوست می‌دارم همه چیز را به دست شما بسپارم." فرمود: "بنا بر این، به تو می‌گویم که مایلم چه کار کنی و می‌خواهم که این کار را به خاطر من و به نحو احسن انجام دهی. از تو می‌خواهم خانم B را به وطنش ببری. فردا شب يك کشتی می‌گیری و به قاهره می‌روی و از آن جا هم مستقیماً به سمت آمریکا حرکت می‌کنی. آنچه را در این جا دریافت کرده‌ای برای احبّا ببر." مولایم هدایات زیادی هم راجع به آلیس بیان نمود و آن شب مرا تا دیر وقت نزد خود نگاه داشت. اول با او شام صرف کردم و بعد هم همراه روحا و منور در اتاقش نشستیم. بعد خطاب به من گفت: "می‌خواستم در این آخرین شب اقامتت، ترا این جا نگهدارم. مایل بودم تمام شب را پیش ما باشی. اما در این جا اتاق اضافه نداریم." گفتیم: "شنیده‌ام يك بار یکی از مؤمنین به شوق دیدار، تمام شب را بیرون درب خانه‌ی شما به سر برده است. آرزو می‌کنم من هم می‌توانستم از این مزیت

<sup>۱۱۳</sup> منظورم يك دستبند استوانه‌ای شکل از طلای لوئیس بود که سرکار آقا به من داده بود تا به خودش برگردانم- ژولیت



برخوردار باشم." با ملاطفت گفت: "فرقی نمی‌کند. در خانه‌ی عنایت‌الله هم که باشی من ناظر به احوال تو هستم."

هیچ وقت آن آخرین شب را فراموش نخواهم کرد. شمع در اتاق سو سو می‌زد. روحا و منور و من روی زمین در مقابل مولا نشسته بودیم. او دقایقی ساکت بود و دقایقی دیگر با شفقت سخن می‌گفت.

گرچه می‌بایست جمله‌ی "من ناظر به احوال تو هستم" ذهن و روحم را اشغال می‌کرد؛ اما تمام شب فکر ازدواجی که در پیش رویم بود، عذابم می‌داد و تا صبح به این طرف و آن طرف غلطیدم. عذاب می‌کشیدم؛ چون از يك سو، می‌بایست به زودی، همین فردا، مولایم را ترك می‌کردم، از سایه‌ی حمایتش بیرون می‌رفتم، آرامش بهشت حضورش را از دست می‌دادم؛ و از سویی دیگر، می‌بایست به دنیای پرغوغا باز می‌گشتم و با آن ازدواج عجیب مواجه می‌شدم.

ساعت شش و نیم صبح بود که به دنبالم فرستاد و با سیمایی جدی به من نگریست و پرسید: "حالت چطور است؟ خوب خوابیدی؟ باید خوب خوابیده باشی. در خانه‌ی عنایت‌الله هوا خنک‌تر از این جا است." بعد با دست به سمتی از خانه اشاره کرد و گفت: "برو منور خانم را پیدا کن." وقتی او را پیدا کردم گفت: "مولایمان فقط برای این که ترا ببیند احضارت کرد؛ فقط می‌خواست احوالت را پرسد."

بعد محبوبم منزل خانم جکسون را ترك کرد و به خانه‌ی عنایت‌الله رفت. آن طور که عنایت‌الله بعداً برایم تعریف کرد او در حالی که در اتاق محل استراحت من قدم می‌زده، شروع می‌کند راجع به من صحبت کند و می‌گوید که ابتدا چگونه نام مرا تلفظ می‌کرده و این که نام من چقدر برایش خوشایند بوده است. خلاصه، به قول عنایت‌الله کلی مطالب جالب در باره‌ی من می‌گوید و از جمله می‌پرسد: "آیا ژولیت در این اتاق ساده، خوشحال و راضی بوده است؟" حالا می‌فهمم که او در آن اتاق، اندیشه‌های شب گذشته‌ی مرا جمع آوری می‌کرده و آه و ناله‌ی مرا ثبت می‌نموده است. چندی نگذشت که مولایمان بازگشت و تعدادی از ما را به صرف چای دعوت کرد. ورقات عائله‌ی مبارکه بودند و ادنا و من. اوّل با من صحبت کرد و بعد با ادنا.

ای کاش آن آخرین کلمات مختصری را که از لبانش جاری شد، ثبت می‌کردم! آن‌ها کلماتی بودند راجع به مصیبات ایّام گذشته‌ی خودم که به طور مبهم، در زاویه‌ی ذهنم نگاهشان داشته بودم.

من در آن شب ترسناک در منزل عنایت‌الله، راجع به زندگی اعجاب‌انگیز خود در نیویورک فکر کرده بودم، يك زندگی با توفیقات ذهنی و هنری هیجان‌انگیز. فکر کرده بودم که فداکاریم چقدر کامل خواهد شد که بازگردم و به نام همسر میسن ریسی در شهری که از آن بدم می‌آمد؛ یعنی واشنگتن، زندگی کنم. اما آن شب، پرتوی از حقیقت هم بر روح تابید: پرسی گرت، آن مرد مسلط و مستعد، با جاذبه نیرومندش، ممکن بود به سبب ضعف و دنیاگرایی من، و شدت وابستگی به خودش، قلب مرا از مولایم دور سازد؛ کاری که این میسن ریسی فرشته صفت، هرگز انجام نمی‌داد. اما در آن آخرین صبحگاه حضورم در حیفا، سرکارآقا به این هردو اندیشه پاسخ داد و گفت امور جسمانی در ترقی روحانی مدخلیت دارند؛ و این آیه‌ی انجیلی را برایم خواند: "اگر اهالی شهری به پیغام شما توجهی نکردند، به هنگام ترك آن شهر، حتی گرد و خاک آن جا را از پاهایتان بتکانید."<sup>۱۴</sup>

هرگز نمی‌توانم شیرینی بی‌اندازه‌ی لبخندی را که آن روز صبح بر لبانش بود فراموش کنم. او چندین ساعت مرا در آن اتاق، کنار خود نگهداشت. بعد به اتفاق روحا خانم به اتاق خود او رفتیم. وقتی داشتیم با هم صحبت می‌کردیم صدای او را شنیدیم. روحا بلند گفت: "مولایمان!" از جا پریدیم و دیدیم که دم درب ایستاده است. ما را به داخل اتاق نشیمن روحا هدایت کرد.

آه که آن روز، آن آخرین روز! محبوبمان چقدر مسرور و مهربان به نظر می‌رسید. با زبانی الکن، از تمام محبت‌هایش تشکر کردم و گفتم: "از آنچه نیز که برای انقطاع من انجام دادید سپاسگزارم. اکنون هیچ چیز جز تحقق اراده‌ی شما را نمی‌خواهم." در حالی که کمی خم شده و عمیقاً در چشمانم می‌نگریست، گفت: "بله، می‌دانم." نگاهش جدی، توأم با محبتی زوال‌ناپذیر و کمی هم غمگین می‌نمود. به نحوی طاقت فرسا برایم روشن بود که او

<sup>۱۴</sup> انجیل لوقا، باب ۹، آیه ۵؛ و نیز انجیل متی، باب ۱۰، آیه ۱۴؛ و نیز انجیل مرقس باب ۶، آیه ۱۱.

برای من و به همراه من، رنج می‌برد؛ و فهمیدم که باید به این عذاب الیم پایان دهم! فهمیدم که وقتی قلوب ما خون افشان است، از آن قلب الوهی نیز خون می‌چکد؛ و به راستی چنین بود. دقایقی بعد شاهدهی دیگر بر این حقیقت برایم آشکار شد.

وقتی در منزل روحا بودیم، سرورم مرا به صرف نهار در جوار خود دعوت کرد و به محض این که از آن جا رفت، با شتاب به منزل عنایت‌الله رفتم تا لباس‌هایم را عوض کنم. اما دیدم افرادی در اتاق خوابم هستند، جایی که اتاق نشیمنم هم بود. یکی از مؤمنین داشت در آن جا با ضیاء خانم صحبت می‌کرد و من نمی‌توانستم از او بخواهم بیرون برود! بالاخره وقتی بیرون رفت، ضیاء خانم گفت حالا می‌توانی لباس‌هایت را عوض کنی. اما آن وقت هم شیطان زیر جلدم رفت و سعی کردم خودم را تا آن جا که ممکن بود زیبا کنم؛ غافل از آن که همه چیز داشت خراب می‌شد؛ یک لباس سفید تور دار را که می‌بایست قلاب‌هایش به پشتم بسته می‌شد، انتخاب کردم؛ ولی انگشتانم نمی‌توانست قلاب‌ها را با هم جفت کند. اوضاع مثل یک کابوس بود. سعی کردم چارقداگلی رنگم را که حاشیه‌هایی هم در اطرافش بود، به بهترین وجه، بر سر نمایم؛ ولی قادر نبودم آن را آن طور که دلم می‌خواست، مرتب کنم. خلاصه، قبل از آن که کار زیور و ظاهر خود را سامان دهم، خسرو با پیغامی دلهره آور وارد شد و گفت سرکارآقا و عائله‌ی مبارکه سر میز غذا منتظرند. در همین موقع به آن منزل و به اتاق پذیرایی رسیدم و دیدم که سرکارآقا از پشت میز برخاسته و دارد در دستشویی کنار پنجره، دست‌های خود را می‌شوید. بعد، از من به خاطر ترك زود هنگام اتاق معذرت خواست و بیرون رفت. او فقط کمی سوپ میل کرده بود.

با قلبی شکسته و سری افکنده نشستم. از شرم زبانم بند آمده بود؛ چون شدیداً متوجه شدم که به خاطر خودخواهی، به مولایم بی‌احترامی کرده و او را منتظر گذاشته بودم! او به سر میز بازگشت و تکرار کرد: "از ژولیت بخواهید مرا ببخشد که زود او را ترك می‌کنم. امروز فقط کمی سوپ میل کردم." وقتی این مطلب را گفتم به من نگاه کرد و اندوهی در چشمانش موج زد که به سختی تحملش کردم؛ اندوهی که در واقع با آن می‌خواست مرا تنبیه کند. بعد برگشت و بدون این که چیزی میل کرده باشد، از اتاق بیرون رفت. بلی، او با عدم صرف نهار، مرا به نحو شایسته تنبیه کرد.

به این ترتیب، برایم ادامه‌ی صرف غذا به عذابی الیم مبدل شد. نمی‌توانستم در مقابل عائله‌ی مبارکه‌ی سرم را بالا نگهدارم. جریان سرشکم روبه‌فزونی داشت و این، تنها کاری بود که می‌توانستم برای جلوگیری از زار زدن انجام دهم. عاقبت برخاستم و با سرعت از اتاق بیرون رفتم و به خانه‌ی عنایت‌الله پناه بردم.

اما هنوز آن لباس پرزرق و برق را در نیاورده بودم که سرکارآقا دوباره به دنبالم فرستاد. يك لباس ساده برتن کردم و به سرعت به سمت منزل محبوبم دویدم و در آن جا منور خانم را دیدم. او گفت: "مولایمان همین حالا می‌خواست بداند تو کجا هستی و مایل بود به این جا بیایی." بعد از ظهر، با منور در اتاق پذیرایی استراحتی کردیم و بعد ناگهان متوجه شدیم که سرکارآقا در درگاه اتاق ایستاده و با اشاره‌ی دست، ما دو نفر را به اتاق خود می‌خواند.

در آن جا مرا نزدیک آینه برد و در کنارم ایستاد و صورتم را در دستانش گرفت و گونه‌هایم را فشرد و به من گفت در آینه نگاه کنم. هیئت او باوقار و بزرگوار، و در عین حال، جدی بود و سیمایش در کنار صورت شرمگین و زمینی من، با فروغی روشن و آسمانی می‌درخشید. دو باره به یادم آورد که باید ستاره‌ای درخشان باشم؛ و به این ترتیب، سرنوشت خود را در دست شبان نیکو، مشاهده کردم و در آن تصویر فناپذیر آینه، قول مولایم را شنیدم که فرمود همواره حمایت خواهد کرد و همیشه همدم و همراه خواهد بود.

در یکی از ساعات صبح، وقتی تنها در اتاق پذیرایی بودم، سرکارآقا از اتاقش به داخل سالن آمد و همانند روحی در جامه‌ی سفید، در سایه روشن دیوار سفیدرنگ ایستاد و مدتی طولانی به من چشم دوخت. ناگهان محبت قلبم فوران کرد و لبخند زدم. در سیمای او نیز لبخندی که حلاوتی بی‌ظایر و تابشی بی‌بدیل داشت، نقش بست و انگار که با طفلی بازی می‌کرد، با ظرافت تمام، سرش را کمی به يك طرف خم نمود. در همین صبح و همین سالن، يك بار دیگر هم بیرون آمد و به نحوی جدی، آن چنان طولانی به من خیره شد که تاب تحمل نماند. روح انسانی در تقابل با محبت الهی، بسی ضعیف و شکننده است. بعد، ناگهان، همانند برق آسمان ناپدید شد.

۲۱ آگوست ۱۹۰۹، اوایل عصر

مولایم مرا به اتاق خود فراخواند و پرسید: "حالت چطور است، ژولیت؟" با اشک دیدگان جواب دادم: "خوشحال هستم." با چشمانی پر خنده و پرسشگر، به من نگاه کرد. به این سبب که فداکاریم (یعنی ازدواج با میسن ریمی - م) پذیرفته شده بود، در عمق اندوهم، نشانی از نشاط موجود بود. با ظرافت تمام گفت: "دوستت دارم. خیلی دوستت دارم." بعد در حالی که هیأتش ناگهان به شکوه و جلال تغییر یافت، با من شروع به سخن کرد. ای کاش آن آخرین دستورات و هدایات را یادداشت کرده بودم. همه‌ی آنچه که می‌توانم انجام دهم ثبت بخش‌هایی پراکنده از آن‌ها است. پرسید: "چند روز در عگا بوده‌ای؟" جواب دادم: "دوازده روز، مولایم." سؤال کرد: "چند روز در حیفا بوده‌ای؟" جواب: "دوازده روز." بعد فرمود: "دوازده، همیشه دوازده. تو در آن دوازده روز هر آنچه را که ابراهیم به اسباط دوازده گانه‌ی بنی اسرائیل داد، دریافت کردی؛ آنچه را که موسی به آنان اهداء کرد، گرفتی؛ آنچه را که عیسی به حواریون دوازده گانه بخشید، اخذ کردی؛ آنچه را که محمد به ائمه‌ی دوازده گانه مرحمت کرد، گرفتی... تو در آمریکا به من خدمت کرده‌ای. خانه‌ی تو مرکز تجمع احباب بوده است. آنان را دوست داشته و به آنان خدمت نموده‌ای." سپس ادامه داد: "حال می‌خواهم قدری ترا دلالت کنم. اوقاتی که به هنرت اختصاص می‌دهی به خودت مربوط است؛ مختاری که از آن به هر نحوی که مایلی استفاده کنی. اما از تو می‌خواهم وقتی به جلسات وارد می‌شوی به مواضع روحانی پردازی؛ ادعیه و الواح تلاوت کنی؛ سرود بخوانی و ادله و براهین اقامه نمایی. از تو می‌خواهم ادله‌ی قاطعه اقامه نمایی... هرگز اجازه مده کسی در حضور تو راجع به دیگری نامهربانانه صحبت کند. اگر کسی چنین کرد او را متوقف کن. به او بگو این عمل خلاف احکام حضرت بهاءالله است. بگو که آن حضرت امر کرده: «يك ديگر را دوست بداريد.» تو خودت هرگز سخن ناشایستی علیه کسی بر زبان نیاور. اگر خطایی از کسی دیدی، سکوت تنها عکس‌العملت باشد... محکم و استوار باش. اوقات خود را با اشخاص سست عنصرت تلف مکن."

نصایح و هدایاتش خیلی بیشتر از این‌ها بود. حافظه‌ام چطور می‌تواند چنین به من جفا کند؟ ساعتی بعد آیس و کری هم وارد اتاق شدند. وقتی آیس داخل شد سرورمان ادامه داد: "محکم و استوار باشید، اگر چنین باشید، مطمئناً هیچ يك از متعلقین حقیقی شما از دست

نخواهند رفت." بعد به آیس گفت که دوست می‌دارد من و آیس همدیگر را دوست بداریم. کلمات او چنان مهیمن و ملکوتی بود که روحا خانم به گریه افتاد. درست قبل از آن که با قایق به سمت کشتی حرکت کنیم روحا مرا به تنهایی نزد مولایمان خواند. در مقابلش زانو زدم، دامن عبایش را گرفتم و التماس نمودم: "اجازه نده گریه کنم! لطفاً جلوی گریه‌ام را بگیر!" دو دستم را در دست‌هایش گرفت و نگاه الوهیش را به چشمانم دوخت و گفت: "حرف‌هایی را که زدم فراموش نکن. دستوراتم را اجرا نما؛ آن وقت نتایجش را مشاهده خواهی کرد."

جرأت ندارم تلاش کنم همه‌ی آنچه را که گفت ذکر نمایم. بسیاری از آن‌ها از خاطر من رفته است.<sup>۱۱۵</sup> همه‌ی آنچه که اکنون می‌توانم به یاد آورم آن سیمای الهی است که با مهری ملکوتی به من خیره شده بود؛ آن دست‌های پر قدرتی است که دست‌هایم را می‌فشرد، و آن اندوه جانکاهی است که به جانم آتش می‌زد. (باز هم به یاد می‌آید) که گفت: "ژولیت، چون ترقی روحانی ترا می‌خواهم، چیزهای بسیاری به تو بخشیدم. تو می‌توانی از لحاظ روحانی ترقی کنی. حال به قدرت بیان نیاز داری. وقتی در جلسات شروع به سخن می‌کنی، به ضعف خود منگر، بلکه به من توجه کن." گفتم: "تنها آرزویم تبعیت از اراده‌ی شما است. اما سرورم، فقط یک چیز است که مشتاق آن هستم. آیا شایستگی آن را دارم که همواره شکوه سیمای شما را با خود داشته باشم؟" با نگاهی سرشار از محبت و موافقت، به طرفم خم شد. نیز تقاضا کردم: "تحت جمیع شرایط، مادر و برادرم را حفظ فرما." باز با کمی خم شدن به طرفم قبولش را اعلان نمود و گفت: "دعا می‌کنم." گفتم: "ای مولایم، با رشته‌ای به شما پیوند یافته‌ام که هرگز گسستنی نیست." و با گفتن این جمله، از حال رفتم، صورتم را روی زانوی پنهان کردم و گریستم. بعد از لحظه‌ای سرم را بلند کرد و برای آخرین بار با انگشتان حیات‌بخشش، اشک دیدگانم را زدود. وقتی مرخصم فرمود، دامن ردایش را تا لب‌هایم بالا آوردم و بوسه‌ای بس طولانی بر آن افشاندم.

بعد مولایم تا دم‌درب اتاقش بدرقه‌ام کرد و در آن جا دستم را گرفت و به سینه‌اش گذاشت و گفت: "محبت مرا به لوا برسان. به او بگو در عالم روح همیشه با او هستم." و به من

<sup>۱۱۵</sup> ژولیت سال‌ها بعد بعضی از خاطراتش را یادداشت کرده است. م

گفت: "از تو می‌خواهم که به مثابه‌ی خلقی جدید به خانه بازگردی؛ طوری که همه ببینند تو یک ژولیت دیگر، با جاذبه‌ای دیگر، شده‌ای."

۲۲ آگوست ۱۹۰۹

قلبم در حال شکستن است. امروز باید مولایم را ترك کنم. خانواده‌ی آقای کینی از لحاظ پولی دچار مشکل شده‌اند؛ وصول چک آن‌ها از نیویورک به تأخیر افتاده است و از پس مخارج سفر بر نمی‌آیند؛ بنا بر این، شب گذشته از محضر مولا اجازه خواستند در حیفا بمانند تا چکشان برسد.

-----

شب هنگام است؛ روی عرشه‌ی کشتی نشسته‌ام و چشم به کوه کرمل دوخته‌ام. انوار زردفام مقام اعلی در پرتو مهتاب می‌درخشد و نفعه‌ی روح مولا از آن مکان مقدّس می‌تراود. از اعماق قلب می‌گیرم و فریاد می‌زنم: "ای مولای عزیزم، به سبب این رنج و الم، قلبم برای همیشه به تو پیوسته است؛ برای ابد اسیر سلاسل محبت هستم!" سخنان چند روز قبلش به خاطر می‌آید: "من رنج می‌برم؛ و تو هم باید با من رنج ببری." و این چنین رنج‌هایم برترین گنجینه‌ی حیاتم شد. مریم (منظور مریم مجدلیه است- م)، ظرف مرمینش را شکست و تمامی روغن مقدّس را بر پای مولایش ریخت؛ و من هم یکشنبه‌ی گذشته، بلور قلبم را شکستم و تمامی محبتم را بر پای محبوبم ریختم؛ همه‌ی عشقم را بر قدمش افشاندم، و دیگر محبتی ندارم که نثار کنم، همه‌ی آن را به پای او ریختم. روزی او گفت که مرا کتک خواهد زد، و هنگامی که این را گفت، خندید. و چه بسیار است که "صلیب را تحمل می‌کنم و شرم را حقیر می‌شمرم." (ترجمه)<sup>۱۱۶</sup>

۲۷ آگوست ۱۹۰۹

روی دریا (بعد از ترك قاهر و حرکت به سمت ناپل از طریق اسکندریه) در این بامداد، قلبم سنگین‌تر از آن است که بنویسم. هنگامی که از یگانه محبوبم دور می‌شوم و به سوی آینده‌ای آمیخته با مصائب، مصائبی محض؛ به سوی دره‌ی مرگ،

<sup>۱۱۶</sup> منظور ژولیت این است که از فرط محبت حضرت مولا، حاضر است بی‌مهابا، بر فراز صلیب برود- م

می‌روم؛ اگر درهم و برهم بنویسم نشانه‌ی بهتری از اوضاع و احوال روحیم خواهد بود. اما اگر رنج می‌برم، برای او است. اگر همه چیزم را فدا می‌کنم، به خاطر او است. اگر روحم دره‌ی مرگ شده است، می‌میرم تا در او زندگی بیابم. امروز صبح در عالم خیال، دوباره آن انگشتان ظریف حیات بخش را حس کردم که اشک دیدگانم را می‌زدود.

فکر ازدواج با میسن ریمی برایم عذاب‌آور است. اما وقتی روز قبل، مولایم دوباره راجع به ازدواجم با "پسرش" (منظور میسن ریمی است- م) صحبت کرد، و برای اولین بار در این رابطه، مرا متوجه موضوع مهمی نمود، از شدت شرم آب شدم و در عین حال، نسبت به همه‌ی آنچه که این موضوع بدان دلالت داشت، بیداری عمیقی یافتم. در این وقت بود که ناگهان سر برافراشتم و با نگاه در چشمانش، گفتم: "خواست شما محقق خواهد شد." وقتی به سال‌های متمادی آینده می‌اندیشم، احساس می‌کنم که اگر آتش بگیرم برایم آسان‌تر خواهد بود... اما به این شهادت<sup>۱۱۷</sup> افتخار می‌کنم. چیزی کم‌تر از این نمی‌خواهم. "پیکرم مشتاق صلیب است"؛ امری که دعا می‌کنم هر چه زودتر محقق شود. با خود می‌گویم: "ای مولایم، از جانب تو، زخم شمشیر مرهم بی‌نظیر و زهر کشنده، عسل جان‌بخشنده است." ای کاش می‌توانستم این سیل اشک‌ها را بازدارم و به درجه‌ای برتر از حقیقت فدا فراروم. مادر مولایمان هنگام مرگ فرزند دلبندش<sup>۱۱۸</sup>، در برابر حضرت بهاء‌الله زانو زد و پرسید: "آیا قربانی من پذیرفته شد؟" آری، فداکاری کلی چنین روحیه‌ای می‌خواهد! اکنون می‌فهمم که چرا مولایم روحا را خواهر من خواند. او نیز به همین صورت ازدواج کرده است. اما چرا من این قدر ضعیف هستم؟ مثلاً با این روحیه قصد دارم به او خدمت کنم. چرا باید این قدر به خودم فکر کنم؟ اصلاً چطور می‌توانم چنین کنم؟ اگر این یادداشت‌های ناچیز تا اعصار آینده باقی بمانند، آیا خواهرانم در آن ازمنه از این اندیشه‌ی خود خواهانه که در ذهن من است متعجب نخواهند شد؟ آیا نخواهند گفت او یک امر مهم (منظور رضای مولا است- م) را فدای خواسته‌های شخصی خود کرد؟ به جز این که آزادتر

<sup>۱۱۷</sup> ژولیت ازدواج با ریمی را نوعی شهادت که آروزی قلبیش بوده است، تلقی می‌کند- م

<sup>۱۱۸</sup> اشاره به میرزا مهدی، غصن اطهر، کوچک‌ترین پسر حضرت بهاء‌الله و نواب (آسیه خانم) است که به طور تصادفی، از روزن سقف زندان عکا سقوط کرد و صعود نمود. رجوع کنید به فصل مربوطه از کتاب گاد پسز بای. (و یا به ترجمه‌ی جدید از این کتاب به نام "مرور معبود"، ص ۲۶۵- م)



باشم تا به انتشار امرالهی بپردازم، به خاطر آیندگان هم که شده این کار (ازدواج با ریمی-م) را خواهم کرد؛ زیرا نسبت به آنان نیز موجی از محبت در قلبم جاری است.

اکنون دو لوحی را که در زمستان گذشته، سرکارآقا در يك پکت برایم ارسال کرده بود، به یاد می‌آورم. در اوّلین لوح آمده بود: "امیدوارم بیشترین عشق و محبت میان تو و آن شخص (پرسی گرت) برقرار شود و تو بتوانی او را در ملکوت الهی داخل نمایی." و در دوّمین لوح خواندم: "از آستان الهی التجا نموده‌ام که نهایت آرزویت برآورده شود؛ و بدان که نهایت آرزوی ارواح مقدّسه، همواره، قربانی شدن در سبیل الهی است.."

امیدوارم خداوند قدرتم دهد وقتی به نیویورک باز می‌گردم، بتوانم با پرسبی گرت رو به رو شوم! امیدوارم در روابط آینده‌ام با او یاریم کند! اما هنگامی که مضمون لوح دوّم را به خاطر می‌آورم، متوجّه می‌شوم که رنج عظیمی در انتظارم است. به یقین، این "نهایت آرزو"ی من، این آرزوی سوزان قلبم، این "قربانی شدن در سبیل الهی"، باید عملاً به اثبات برسد. ای خدا، کمک کن! شاید فقط به واسطه‌ی يك چنین فداکاری است که پرسبی گرت داخل در ملکوت الهی خواهد شد. بنا بر این، بهتر است به خاطر مولایم و عزیزان او حتی بمیرم.

## فصل دوم

خاطرات روزانه‌ی تونون (Thonon)،

ووی (Vevey) و ژنو (Geneva)

۲۳ جولای تا ۲۳ نوامبر ۱۹۱۱

نیویورک خیابان ۴۸ غربی

" یادداشت ۸ آپریل ۱۹۳۶: "هر کجا که او (منظور حضرت عبدالبهاء است- م) علم افزاد؛ محبت، ویرانی به بار می آورد."

در عکّا نظاره‌گر راز محبت حقیقی و قربانی ذاتی بودم. در حالی که این دیدگاه در دلم نشست و مرا نسبت به ارزش‌های کهنتر زندگی بی‌توجه نموده بود، از آن جا بازگشتم. این امر، و نیز این حقیقت که هم از لحاظ روحانی و هم علم و حکمت دنیوی ناپخته بودم، باعث شد که خود، ابزار ویرانی شوم؛ و من نه فقط مملکت خود، بلکه ممالک دیگران را نیز ویران کردم (در این جا سرزمین یا مملکت نماد زندگی است- م). وقتی زمستان گذشته خاطرات روزانه‌ی ۱۹۰۹ را مرور می‌کردم، از خجالت آب شدم و این شرم و سرافکنندگی هفته‌ها همراهم بود؛ زیرا که در آن سال هولناک، با نابینایی و ستمگری خود، همه را به اشتباه انداختم. بعد بارقه‌ای درخشید که معتقدم نوعی اشراق بود و این، کمی آرامشم بخشید. مولایم، حضرت عبدالبهاء، که "پایان" را می‌دید (و حیات همگان در دست‌های مهربانش بود)، دو گزینه در برابر من که فقط "اول" را می‌دیدم، قرار داد: اول اراده‌ی خودم؛ بعد اراده‌ی خودش، یا آنچه که تصوّر می‌کردم اراده‌ی او است. وقتی با نهایت قدرت هنوز مایوسانه می‌کوشیدم به اراده‌ی او چنگ زنم، مرا از ازدواج با میسن ریمی خلاصی بخشید. اما راجع به "شخص دیگر" (منظور پرسی گرت است- م): همچنان که تمامی درام ارتباطم با زندگی او را که عاقبت هم به تراژدی منتهی شد، مرور می‌نمایم؛ برایم روشن می‌شود که در هر زمان و بحران، چیزی آسمانی‌تر از سرنوشت، میان ما قرار

می‌گرفت. نیز معلوم می‌گردد که حضرت عبدالبهاء برای من نقشه‌ای دیگر در سر داشت؛ نقشه‌ای که معتقدم از همان آغاز برایم در نظر گرفته بود.

۲۳ جولای ۱۹۱۱، یکشنبه، روی کشتی لوسیتانیا (Lusitania)، اقیانوس آتلانتیک!

هیچ چیز نمی‌توانسته بیش از این از طرح و اندیشه‌ی من به دور باشد که نگارش این فصل را در نقطه‌ای از سواحل ایرلند شروع کنم! انتظار داشتم که آن را در منزل جدیدمان، خانه‌ای کوچک و قدیمی در خیابان دهم (از شهر نیویورک-م)، آغاز نمایم؛ خانه‌ای که اگر کمی از پنجره‌هایش دورتر بنشینم می‌توانم از آن جا برج کلیسای اسنسیون (Ascension) و حتی خانه‌ی کشیش محل (خانه‌ی پرسی گرت-م) را بینم. در یکی از همین نشست‌ها بود که دیگر بار به حضور محبوبم فراخوانده شدم...

ده روز قبل، در ۱۳ جولای، نامه‌ای از احمد<sup>۱۱۹</sup> دریافت کردم (ژولیت وقتی در منزلشان بوده نامه را دریافت کرده است-م). با شگفتی دیدم محتوی لوحی از طرف سرکارآقا است، شگفتی از این لحاظ که فقط اندکی قبل از آن، اخباری از ایشان (منظور خبر سفر هیکل مبارک به اروپا است-م) شنیده بودم؛ و این است صورت آن لوح مبارک:

"ای منجذب به نفثات روح القدس، وقتی در حال ترك ارض اقدس و در صدد حرکت به سمت آمریکا بودی و این امر ترا غمگین و محزون کرده بود و تو گریستی، من قول دادم که دوباره ترا به حضور بخوانم. حال به آن وعده وفا می‌نمایم. اگر مانعی موجود نیست و می‌توانی با نشاط و انبساط سفر نمایی، مأذون هستی که مشرف شوی. در این سفر حکمت‌های بالغه و نتایج بهیبه نهفته است. علیک بهاء الابهی." (ترجمه)

عبدالبهاء عباس

نامه‌ی احمد همچنین شامل این خبر اعجاب‌انگیز بود که سرکارآقا در راه لندن است و قصد دارد در کنگره‌ی وحدت نژادی که مقرر بود در هفته‌ی بعد گشایش یابد و سه روز نیز به طول انجامد، شرکت کند. احمد نوشته بود که: "اگر يك سفر دریایی يك هفته‌ای ترتیب

<sup>۱۱۹</sup> منظور، احمد سهراب است که قبلا در ایالات متحده زندگی می‌کرده، اما در این زمان مقیم مصر بوده است.

دهی مولايمان را در لندن خواهی دید. "هر "مانعی" را کنار نهادم (که سه مورد آن‌ها چون دیواری بلند بودند) و به همراه سیلويا گنت (Silvia Gannett)، در ظرف يك هفته سوار بر کشتی لوسیتانیا شدیم.

درست قبل از حرکت، این خبر را با پرسى گرت در میان گذاشتم. او اول با خشونت، مطلبی اهانت آمیز بر زبان راند و بعد هم عملی مرتکب شد که قلب مرا شکست. اما فکر کردم که این "مانعی" نیست و می‌توانم او را به دست مادرش (سیلويا گنت-م) بسپارم (یعنی سیلويا که خود موافق آن سفر بوده، پرسى را قانع می‌کرده است-م). او را در آخرین بعد از ظهر قبل از حرکت دیده بودم؛ روزی که از او پرسیدم: "نمی‌خواهی پیامی برای سرکارآقا بدهی؟" و نگاهی تمسخرآمیز روی صورتش نقش بست. ادامه دادم: "پرسى، او وقتی من در عکا بودم پیامی برای تو داد؛ اما نتوانستم آن را به تو بگویم، چون هر وقت نام سرکارآقا را پیش تو بردم، سبکسرانه و بی‌توجه جواب دادی؛ و حالا نمی‌توانم پیش او بروم مگر این که آن را به تو تحویل بدهم. من با او راجع به کار تو صحبت کردم و او گفت که تو يك «روح بزرگ» هستی. بعد هم از تو دعوت کرد به دیدارش بروی. می‌توانم عین کلماتش را ذکر کنم: «وقتی بازگشتی به او بگو: اگر خودت به عکا بروی، چیزی خواهی دید که خارج از حد تصور است. اگر بروی، متوجه خواهی شد که تمام افکارت در قیاس با حقیقت هیچ است. اگر بروی، چیزی به تو بخشیده خواهد شد که سلطنت کل جهان را با آن معاوضه نخواهی کرد.» پرسى پاسخ داد: "پیام صمیمانه‌ای بود. به او بگو اگر به نیویورک بیاید شادمانه از او استقبال خواهم کرد. به او بگو فکر می‌کنم نیویورک را میدان وسیعی برای کار بزرگ خود خواهد یافت!" گفتم: "فکر نمی‌کنم این پیام مناسبی باشد." او (با نگاهی معنا دار) گفت: "به او بگو، با قضاوت از موضع ثمرات، تعالیم او زیباترین نیروی روحانی در جهان است." گفتم: "به هیچ وجه این را به او نخواهم گفت." گفت: "بگو خیلی خوشحال می‌شوم در آن نتایج و ثمرات سهمی داشته باشم." گفتم: "خیر، این را هم نمی‌گویم." گفت: "پس چه پیامی بگویم که ترا راضی کند! خوب، بگو فکر می‌کنم آنچه که می‌کوشد در جهان انجام دهد خیلی زیبا و قوی است." دیگر چیزی نگفتم و رهایش کردم!

برکشتی اس. اس. لوسیتانیا (به سمت بریتانیا- م)

مایلم رؤیایی را که دو روز قبل از وصول آن لوح دیده بودم در این جا ذکر کنم؛ چون فکر می‌کنم چیزی است که باید حفظ شود. در سحرگاه، دعا کردم و بعد عبای قهوه‌ای رنگ سرکارآقا را روی خود انداختم و به امید يك مكاشفه به خواب رفتم. در عالم رؤیا دیدم که در محراب وسیع و تاریک يك کلیسا هستم. راهروهای زیادی به طرف تاریکی می‌رفت. من تنها در محراب، کنار يك تابوت بزرگ سنگی به رنگ خاکستری ایستاده بودم. بعد در فاصله‌ای دور، دو هیكل را دیدم که رداها و مولوی‌های سفیدپوشیده، از درون تاریکی‌ها به طرف من می‌آمدند. متوجه شدم که آن‌ها سرکارآقا و میرزا حیدرعلی «مَلِك عَكا» (لقبی که در آن ایام در ارض اقدس به ایشان داده بودند- م) هستند. فکر کردم حادثه‌ای در شرف وقوع است؛ قرار نبود که من در آن جا باشم؛ اما فرار هم نمی‌توانستم بکنم. چاره‌ای نداشتم جز این که خودم را پنهان کنم. به پشت تابوت خزیدم. صحنه‌ی بعدی رؤیایم این بود که دیدم سرکارآقا و میرزا حیدرعلی روی تابوت خم شده‌اند. سپس سرپوش آن را کنار زدند و به داخل آن رفتند و بعد سرپوش را دوباره روی آن کشیدند. فکر کردم که حالا می‌توانم فرار کنم! تلاش کردم پاورچین پاورچین دور شوم، اما بعد از چند قدم، کفش‌هایم صدا کرد! در این وقت سرکارآقا از وسط تابوت بلند شد و با چهره‌ای عبوس گفت: "تو باید این جا بمانی، اما کاملاً آرام باش." يك بار دیگر نفسم را حبس کردم و آهسته آهسته شروع به حرکت نمودم. اول، سکوتی سهمگین برقرار بود؛ اما بعد، از درون تابوت نغمات تلاوتی متین به گوشم رسید، و بعد صدای ناله و سپس فریادهایی که خون را منجمد می‌کرد. با خود گفتم سرکارآقا دارد با میرزا حیدرعلی چه کار می‌کند؟ اما انگار يك نفر دیگر هم در آن تابوت بود. بعد ناگهان انتهای تابوت باز شد و هیكلی از آن بیرون پرید و شروع کرد چنان با سرعت به بالا و پایین بجهد که فقط می‌توانستم يك جامه‌ی در پرواز و يك سر آبی‌رنگ تراشیده با کلاه فز سیاه روی آن را بینم. عاقبت آن هیكل خسته شد و با زانو به زمین خورد و با يك دست صورت خود را پوشانید. بعد هم بلند شد و به درون تابوت خزید. بعد دیدم که از انتهای تاریک هر يك از رهروهای محراب، دسته‌های افرادی رژه‌کنان می‌آمدند و هر دسته‌ای نیز پرچم برافراشته‌ای پیشاپیش خود داشت. چیزی نگذشت که افراد تمام دسته‌ها

دور تابوت جمع شدند و پرچم‌های تمام ملت‌ها را روی آن ریختند. بعد دیدم يك زن زیباروی دوست داشتنی در میان پرچم‌ها ایستاده است. او يك دامن سفید بلند پوشیده بود و گیسوان طلایش برق می‌زد و پیکرش نور می‌افشاند. در حالی که این صحنه‌ی درخشان و اعجاب‌انگیز را تماشا می‌کردم و از خود می‌پرسیدم عبدالبهاء چطور چنین نمایشی را ترتیب داده است، ناگهان آن موجود عجیب با سر آبی‌رنگ و کلاه فز روی آن، دوباره انتهای تابوت را شکست. اما این بار دیدم که خود شیطان از آن بیرون آمد. او کاملاً برهنه بود و تمام بدنش دیده می‌شد. پیکر سفیدی داشت و بالهای سیاه خفاش گونه‌ای از شانیه‌هایش بیرون زده بود؛ حتی دُم و سُم‌های افسانه‌ایش هم نمایان بود. او از نهانگاهش بیرون آمد و مانند يك مار، پیچ و خم زنان، از میان پاهای پرچمداران به حرکت آمد و به زیر تمام پرچم‌ها خزید و در میان همه‌ی دسته‌ها و گروه‌های ملی! به لولیدن آمد. ناگهان صحنه‌ی رؤیا تغییر کرد. اکنون من در نیویورک، در تریبون خلق (Peoples' Forum) بودم. پرسه‌ی گرت در جایگاه خطابه، در محل مخصوص کشیش نشسته بود و مادرش سیلویا و من در میان صندلی‌های خالی، که به نظرم می‌رسید تازه جمعیتی زیاد از آن جا رفته بودند، ایستاده بودیم. من خم شدم تا خانم گرت را ببوسم. او به بالا نگاه کرد و در حالی که چشم‌هایش پر از اشک بود، گفت: "من او را دیده‌ام، سرکارآقا را. او با من صحبت کرد. آه که هرگز در جهان چنین چهره‌ای وجود نداشته است!" با صدای بلند پرسیدم: "تو او را دیده‌ای؟ کجا بود؟" گفت: "همین جا بود، چند لحظه قبل." اما فکر کردم: "يك لحظه قبل که او در تابوت بود!" در این وقت پرسه بلند شد و بیرون رفت و من هم از خواب بیدار شدم.

۴ آگوست ۱۹۱۱، جمعه، لندن

من هنوز در لندن هستم، و انتظار ورود سرکارآقا را می‌کشم. چون مسئولان کنگره‌ی وحدت نژادی<sup>۱۲۰</sup> از مولایم خواسته بودند راجع به فلسفه صحبت کند و به دین و دینداری هیچ اشاره‌ای ننماید، ایشان در آن کنگره شرکت نکرد (هیکل مبارک سر راه سفر به لندن در ژنو

<sup>۱۲۰</sup> کسانی که از هیکل مبارک دعوت کرده بودند برای ایراد خطابه در این کنگره، به شهر لندن سفر کند- م

توقف می‌کند- م) و تمدن‌الملک را به نمایندگی خود، به آن جا فرستاد [قد این مرد حدود چهار پا (نزدیک به یک متر و بیست و دو سانتی متر!- م) است و معنی اسمش مدنیّت سرزمین است]. آن کنفرانس سه روزه، با شعری از آلیس باکتون (Alice Buckton) شروع شد. یکی از بندهای آن شعر چنین است:

آنان می‌آیند؛ چه کسانی می‌آیند؟ گوش بسپار!  
 آنان می‌آیند با همهمه‌ی پویس پاهای ناینایشان؛  
 می‌آیند از شهرهای پشت دیوارها، از محل تلاقی آب‌ها،  
 از جزایر مرجانی اسفنج پوشیده،  
 از کشتزارهای سرخ فام غربی،  
 از معبدهای مقدّس شرقی.  
 آنان می‌آیند!

ایده آلیسم واقعی انگلیسی! اجلاسی که در آخر، به منازعه و کتک‌کاری کشید. آنی بسنت (Annie Besant) (که به قول خانم استاندارد (Standard)، "کلاه پدر و مادرش روی سرش بود") پشت میز خطابه رفت و مشت گره‌کرده نشان داد و گفت: "این صحبت‌ها خیلی خوب است؛ اما راجع به هندوستان (کنایه از تسلط استعماری انگلیس است بر هندوستان- م) چه می‌گویید؟" بعد غرّش و اعتراض بود که تا دقیقه‌ی آخر ادامه داشت! وقتی شنیدم قرار نیست سرکارآقا در آن اجلاس حضور یابد، تلگرافی برای ایشان فرستادم و طالب دستورات شدم. جوابی که مرحمت فرمود این بود: "صبر کن."

۹ آگوست ۱۹۱۱، لندن

همین لحظه تلگراف دیگری از مولایمان دریافت کردم که می‌گوید: "در لندن بمان." این جا در لندن، گروه کوچکی از احباب متواضعانه، مشغول تدارک استقبال از او هستند (احباً هنوز نمی‌دانسته‌اند که هیکل مبارک به زودی به لندن تشریف نمی‌آورد- م). قلوب مؤمنه، مشتاقانه منتظر ورود او است. هر شب همه‌ی ما در منزل خانم جک (Jack) عزیز، جمع می‌شویم و دعا می‌کنیم. یاران انگلیسی با من خیلی مهربان هستند. دوشیزه روزنبرگ (Rosenberg)؛ خانم نایتلی (Knightley) که مرا "دختر عمو" صدا می‌زند؛ چون جدّ

مشترکمان، لرد ادوارد فیتزجرالد (Edward Fitzgerald) است.؛ خانم استانارد (Stannard) (خانم جذابی که دو سال قبل در بیروت ملاقاتش کردم و بلافاصله هم محبتش در قلبم افتاد)؛ لیدی بلامفیلد (Lady Blomfield)، نگهدارنده‌ی اسب‌های کوتوله‌ی اسپانیولی؛ دوشیزه فالکنر (Faulkner)؛ دوشیزه باکتون (Buckton)؛ و سایرین. بعضی دوستان آمریکایی هم این جا هستند؛ از جمله: مود یاندال (Maud Yandall)؛ و نیز دوستانی از شیکاگو با قلب‌هایی گرم که عبارتند از ایزابل فریزر (Isabel Fraser) عزیزم؛ دوشیزه پومروی (Pomeroy) و نیز رودا نیکلاس (Rhoda Nicholas)؛ آلبرت هال (Albert Hall)؛ و مونت فورت میلز (Mountfort Mills)؛ و البته تمدن‌الملک کوتوله.

۲۲ آگوست ۱۹۱۱

تلگراف از تونون لس بینس (Thonon-Les-Bains)

لندن، شماره‌ی ۵ جاده‌ی سینکلر، ژولیت تامپسون،

"به هتل پارک (در تونون-م) بیا." ۱۲۱ عبدالبهاء عباس

۲۳ آگوست ۱۹۱۱، فرانسه

من و تمدن‌الملک به سوی سرکارآقا در حرکتیم<sup>۱۲۲</sup>؛ و اگر چه يك خانواده از دهقانان سوئسی نیز در يك کویه‌ی درجه دوم با ما هستند، اما بسیار خوشحالیم! آه، فردا؛ نمی‌توانم فردا را تصور کنم. فردا در اروپا، در کوهستان‌های سوئیس، با مولایم خواهیم بود. "خورشید مغرب"<sup>۱۲۳</sup> به سمت مغرب در حرکت است و در این پیشروی باشکوه، در این لحظه‌ی خجسته در زمان و در ابدیت، هنگامی که با حضور فیزیکی خود بر مغرب زمین طلوع می‌کند و نور می‌افشاند، این کودک متواضع خود را نیز مفتخر و متبارک فرموده و او را به نزد خود فراخوانده است. در تمام طول روز، که در خاک فرانسه راه می‌سپردم، چنین می‌نمود که از مسیری پرفروغ به سمت او در حرکت هستم.

<sup>۱۲۱</sup> حضرت عبدالبهاء قبل از حرکت به سوی لندن، در ژنو توقف می‌کند و ژولیت را که در لندن

بوده است، نزد خود فرامی‌خواند. م

<sup>۱۲۲</sup> ژولیت با قطار از راه فرانسه به سوی ژنو در سوئیس، در حرکت است. م

<sup>۱۲۳</sup> اشاره به بیان حضرت عبدالبهاء در باره‌ی مقام و مأموریت خود است که در مبحث ۹ جولای

۱۹۰۹ صبح، مطرح شده است. م



چقدر اعجاب‌انگیز! دو سال پیش در ۱۳ جولای بود که با چشمی گریان در عگا به زیارت مولایم فائز شدم و در ۲۲ آگوست بود که در حیفا با قلبی شکسته با او خدا حافظی کردم. و امسال نیز، در ۱۳ جولای بود که لوح ایشان به دستم رسید و مجدداً مرا به نزد خود "احضار" فرمود؛ و در همین سال در ۲۲ آگوست؛ یعنی همین دیروز بود که مرا به سویس فراخواند. تمدن‌الملک خواب است؛ اما من تمام شب را به دعا گذراندم. چه شب خجسته‌ای! و خجسته‌تر آن که سپیده هم دمیده است!

-----

در این جا بهتر است شرح مختصر ایمان آوردنم را ذکر کنم. همین لورا بارنی بود که اولین بار، پیام الهی را به من داد و بزرگ‌ترین هدیه‌ی موجود در زمین و آسمان را به من تقدیم کرد و تمامی مسیر زندگی‌م را دگرگون نمود. این حادثه به این صورت اتفاق افتاد: زمانی در واشنگتن به حدّ خطرناکی مریض و ملازم بستر شدم. وقتی داشتم کم کم بهبود می‌یافتم یک روز به برادرم گفتم: "نزدیک شدن به مرگ باعث می‌شود آدم به فکر فرو رود. چندی پیش داشتم فکر می‌کردم که زمان ظهور یک پیام آور جدید فرارسیده است." روز بعد، لورا سراسیمه وارد اتاقم شد. از ورودش یگه خوردم چون هنوز نمی‌دانستم که از پاریس باز گشته است. او گفت: "ژولیت، دیروز در بندر بار (Bar)<sup>۱۲۴</sup> بودم. فردا هم با کشتی از نیویورک به سمت فلسطین حرکت می‌کنم. اما نتوانستم بدون این که به تو بگویم چرا به این سفر زیارتی می‌روم، حرکت نمایم. ژولیت، روح عیسی مسیح دوباره به زمین بازگشته و مثل دفعه‌ی قبل، او هم اکنون در خاک فلسطین است."

اما من در طول بیماریم، در آن شب بحرانی، ماه‌ها قبل از آمدن لورا به اتاقم، واقعاً عبدالبهاء را زیارت کرده بودم. یک شب، در بحبوحه‌ی درد و الم و در حالی که ظلمت اندوه احاطه‌ام کرده بود، حس کردم از بالای تختم، امواج عظیمی از عشق و محبت به قلبم سرازیر است. فکر کردم باید مادرم آن جا نشسته باشد. وقتی چرخیدم، دیدم به جای مادرم، هیکلی که تماماً از نور سرشته بود، با دستاری خیره‌کننده، و گیسوانی که چون آبشاری از نور بر شانهِ‌هایش ریخته بود، و با دست‌هایی که بر زانوها نهاده بود، آن جا

<sup>۱۲۴</sup> بندری از ایالت مین در شرق ایالات متحده‌ی آمریکا

نشسته است. به آرامی با خود گفتم: "عیسی مسیح این جا است" و بعد به خواب رفتم و هنگامی که بیدار شدم حس کردم بیماریم زایل شده است. بعداً مادرم گفت: "در آن شب بحرانی، زمانی که دست به دعا برافراشته بودم، در کنار تحت تو نوری شدید مشاهده نمودم."

-----

(یادداشت: وقتی صبح زود روز ۲۴ آگوست، وارد ژنو شدیم، يك قطار در آستانه‌ی حرکت به سمت تونون بود؛ ولی ما به آن نرسیدیم. برای رسیدن قطار بعدی آن قدر بی طاقت بودم که حتی آبی به صورتم نزد! فرصتی هم برای این که به هتل دو پارک تلفن کنیم یا تلگرافی بفرستیم، موجود نبود. به همین دلیل وقتی به تونون رسیدیم هیچ کس در ایستگاه قطار منتظر ما نبود. هیچ نوع وسیله‌ی نقلیه‌ای هم در آن جا به چشم نمی خورد. دیدم يك گاری دستی در کناری ایستاده است. گفتم: "بسیار خوب مُلك (منظور تمدن الملك است- م) این گاری را می گیریم، چمدان‌هایمان را روی آن می گذاریم و به دنبالش حرکت می کنیم." آن ایرانی ظریف و کوتاه قد گفت: "اوه، این طوری که نمی شود!" جواب دادم: "چرا، می شود." و همین کار را هم کردیم؛ یعنی پیاده به دنبال گاری راه افتادیم تا به هتل دو پارک رسیدیم!)

۲۴ آگوست ۱۹۱۱، پنجشنبه، پس از ورود به تونون، هنگام صبح

حین حرکت به سمت اتاق محل اقامت مولايم، با کسی که در تمام سیّاره‌ی زمین، آخرین نفری است که ممکن بود سراغش را بگیرم، یعنی با دوست پرسی گرنّت، دیکینسون میلر<sup>۱۲۵</sup> (Dickinson Miller) مواجه شدم. نفس زنان به او گفتم: "تو هم این جایی! همیشه می خواسته‌ام در این مورد (منظورش شخصیت سرکار آقا است- م) با تو صحبت کنم." پرسید: "چرا نکردی؟" اما بعد از يك لحظه او را رها کردم؛ نمی توانستم صبر کنم؛ و به سرعت طول سالن سفید و طولانی را طی کردم (سالن مبارکی که تموج اصوات و ارتعاش اقدام مولايم در آن پیچیده بود!) تا به دم دربی که باز بود رسیدم. تمدن الملك قبلاً

<sup>۱۲۵</sup> پروفیسور دیکینسون میلر، فیلسوف و مرّی، که در آن زمان استاد دانشگاه کلمبیا بوده است.

به آن جا وارد شده بود. جلوی درب درنگ کردم. بعد دیدم...بله، يك بار ديگر، بعد از چند سال اشتیاق وصف ناپذیر، پدرم را، سلطانم را، و محبوبم را دیدم.

مولایم، در حالی که ردای سفید و عباى سیاهش در چین‌هایی بس ظریف و زیبا، در اطرافش نوسان می‌کرد، با آن رأسی که عظمتی جاودانه را نمایان می‌ساخت، داشت در طول اتاق به سمت درب می‌آمد. در يك لحظه خود را بر اقدامش افکندم.

هیچ کلامی برای توصیفش در اختیار ندارم. کدام کلمات می‌توانند شکوه و عظمت را توصیف کنند؟ یا می‌توانند آن سیمای پراز لبخند را که انگار از آسمان برین به طرف پایین، به من می‌نگریست وصف نمایند؟ فقط يك چیز را می‌دانم: خداوند همواره لبخند می‌زند، به نحوی اسرارآمیز هم لبخند می‌زند. با صدایی پر طنین پرسید: "مسروری ژولیت؟ خوشحالی که این جا هستی؟ چند سال از زمانی که در عکا بودی گذشته است؟" جواب دادم: "يك عمر، مولایم." خندید و دوباره پرسید: "در لندن خیلی منتظر ماندی؟ کی به آن جا وارد شدی؟ انتظار ناراحتت کرد؟" جواب دادم: "آه، نه. شما در لندن هم با ما بودید. احباً خیلی با من مهربان بودند؛ و اگر منتظر بودم، برای شما بود؛ مولایم." گفت: "البته که احباً مهربان هستند. همه‌ی مؤمنین باید به یکدیگر خدمت کنند. من می‌خواهم که تو اولین کنیز خداوند باشی. من اولین خادم مؤمنین هستم. تو می‌دانی که چطور به آنها خدمت می‌کنم." صورت خود را با دست‌هایم پوشانیدم؛ چون به ناچیزی خود کاملاً واقف بودم و او را همانند کلمة الله می‌دیدم. (به انگلیسی) پرسید:

"How is your mother? Your mother. She is good? very good?"

(مادرت چطور است؟ مادرت. خوب است؟ خیلی خوب؟) جواب دادم: "او همیشه خوب است." در حالی که شوخ‌طبعانه نگاهم می‌کرد، پرسید: "از تو راضی است؟" و این در حالی بود که کاملاً می‌دانست که راضی نیست. با خنده گفتم: "فکر کنم تا حدی." گفت: "آن روز خواهد آمد که کاملاً از تو راضی باشد، زمانی که به سبب دریافت این همه عنایات و الطاف از حضرت بهاء الله به توفتخار خواهد کرد." پرسیدم: "مولایم، آیا آن روز در طول حیات او خواهد بود؟" گفت: "انشاء الله." و با تکان دادن سر، به من اطمینان بخشید.

وقتی وارد شدم خیلی خسته بودم، چون تمام شب را بیدار مانده بودم؛ حتی فرصت نکرده بودم صورتم را بشویم. اما در حضور او، ناگهان احساس کردم که روح حیات به کالبدم دمیده شد. احساس کردم چیزی مثل جریان برق به وجودم اصابت نمود و نشاط و شادیم بخشید. وقتی به اتاقم رفتم و خواستم در آینه نگاه کنم نگران بودم که چه خواهم دید؛ اما مشاهده کردم که رنگ رخسارم درخشان و رنگ لب‌هایم سرخ فام است.

وصف هتل دو پارک در تونون، کنار دریاچه‌ی ژنوا

این جا يك هتل عظیم سفیدرنگ خود نمایی می‌کند. در مدخلش دو درخت اولیندر (Oleander)<sup>۱۲۶</sup> غرق شکوفه و در داخلش سقف‌هایی بلند، دیوارهایی سفید، درب‌هایی شیشه‌ای، فرش‌هایی قرمز رنگ، اسباب و اثاثیه‌ای با پارچه‌های حریر گل‌دار و سرخ‌رنگ، قرار دارد. جلوی آن، تراسی سرسبز، با نرده‌های مرمین، و بالاخره دریاچه‌ی ژنوا است، و در پشت هتل و مشرف به آن، دو کوه بلند، پوشیده در مه، سر برافراشته‌اند (ت، ۴۵). در سالن‌ها و راهروها، آدم‌هایی شاد و مصنوعی، با چشمانی خمار و سنگین، در رفت و آمدند. سرکارآقا با عظمت و صف‌ناپذیر، و قدرت و شخصیت و لطافت اعجاب‌انگیز، ساکت و باوقار، ناشناس اما نه نامحسوس، از میان آنان در حال عبور است. همین‌طور که راه می‌رود، نگاه‌ها با سنگینی تعقیبش می‌کنند و چند لحظه‌ای هم در شگفتی، برق می‌زنند. تا کنون در این جا، لورای محبوبم را، همراه با شوهر عزیزش، هیپولیت دریفوس بارنی (Hippolyte Dreyfus-Barney) پیدا کرده‌ام.

۲۴ آگوست ۱۹۱۱، هنگام صرف نهار

امروز اولین نهار را با مولایم صرف کردم.

آقای میلر (دوست پرسی گرنِت-م) هم به نهار دعوت شده بود و سرکارآقا او و مرا در بالای میز نشاند و خودش در گوشه‌ی آن نشست، در حالی که من در سمت راست او بودم. ستون‌های سفید و بزرگ نصف میز ما را پوشانده بود. آقای میلر چند سؤال راجع به کار با کلیسای مسیحی، و میزان اعتبار تجربه‌ی عرفانی، و به پیش‌نهاد من (در حالی که پرسی گرنِت در نظرم بود)، راجع به بحران اقتصادی پرسید. آن روز سرکارآقا خیلی سرحال و

<sup>۱۲۶</sup> درختی همیشه سبز، با گل‌هایی خوشبو و سمی، به رنگ‌های سفید و قرمز-م

نیرومند به نظر می‌رسید؛ اما این کلمات خیلی نارسا و انسانی هستند. من فقط می‌توانم با کاربرد عبارات فرازمینی به او فکر کنم؛ کلماتی مثل: "مطلع نور" و "مشرق شمس" و... مولا از اوج دانش درخشانش پاسخ‌های مهمی به ما عنایت کرد که بیان آن‌ها به زبان نارسای من نوعی تزیین و تحقیر نسبت به آن‌ها خواهد بود. فقط به صرف شادمانی حاصل از زیبایی یکی دو عبارت از سخنان مولا، آن‌ها را برای آقای میلر تکرار کردم که او نیز با تکان دادن سر و نگاهی پرنشاط، نظرم را تأیید کرد. سرکارآقا در پاسخ به سؤال آقای میلر راجع به کلیسا (موضوعی که برای او بیشترین اهمیت را داشت؛ چون مصمم بود منصب خود در دانشگاه کلمبیا را ترك کند و به شغل کشیشی پردازد) گفت: "دین، حقیقتی واحد است که مع‌الاسف، به فرقه‌های گوناگون تقسیم شده است؛ اما جایی هست که نور وحدت در آن می‌درخشد. آمیزش با مردم خیلی خوب است، بخصوص در امور بشردوستانه و توأم با خلوص نیت." سپس در همین راستا ادامه داد: "هر نیتی که به وحدت منتهی شود، خوب و خالص است؛ و هر نیتی که به انشقاق منجر گردد مذموم و مضر است." خیلی متأسفم که فقط این جملات متشتت را ثبت می‌کنم. پاسخ‌های او چنان واضح، ساده و درخشان بود که از سؤال خود شگفت‌زده می‌شدم. اما کلمه‌ها خود به خود گول‌زننده هم بودند. لب‌های فانی نمی‌توانست چنان عباراتی را بیان دارد و گوش‌های زمینی هم قادر نبود آن‌ها را دریافت نماید.

اما راجع به تجربه‌ی عرفانی فرمود: "عرفا و قدیسیں یقیناً تجربه‌ی حقیقی داشته‌اند. دلیل صحت تجربه، ثمره‌ای است که از آن حاصل می‌شود. هر جا که این ثمره روحانی بوده، می‌فهمیم که تجربه هم حقیقی بوده است." من به پرفسور میلر گفتم: "برای من هم يك سؤال مطرح کن. من می‌دانم که سرکارآقا راجع به آن، چه می‌گوید؛ اما این جواب را برای دکتر گرت می‌خواهم. او، نیازی برای تعالیم بهایی نمی‌بیند و فکر می‌کند این تعالیم نوعی فلسفه‌ی "آرامش بخش" است. او معتقد است برای حصول پیشرفت اجتماعی باید ابتدا در امتداد خطوط عملی کار کنیم." آقای میلر سؤال را به زیبایی مطرح کرد و در آخر هم افزود: "بعضی‌ها این گونه فکر می‌کنند؛ و مخصوصاً فردی هست که شدیداً احساس می‌کند باید این رویه را خط مشی زندگیش قرار دهد." سرکارآقا جواب داد: "چنین نفوسی

کار دین حقیقی را انجام می‌دهند." بعد شروع به توضیح این موضوع نمود که: "به يك نظم جدید نیاز است؛ اما قبل از آن باید اساس محکمی برایش گذاشته شود؛ و هیچ اساسی در حد کفایت محکم نیست، مگر دین؛ که عبارت است از محبت الله. اساسی چون محبت الله به طور قطع، منتهی به برافراشتن ساختار عظیم عدالت اجتماعی و محبت و مروت فردی خواهد شد." پرفسور میلر گفت: "این‌ها درست همان جواب‌هایی است که دکتر گرت به آن علاقمند است." سپس سرکار آقا در باره‌ی طرح و برنامه‌ی الهی برای تشکیل بیت العدل و مشرق‌الاذکار صحبت کرد.

بعد از نهار در اتاق پذیرایی هتل نشستیم؛ اتاقی سفیدرنگ و بزرگ با آینه‌کاری‌ها و درب‌های شیشه‌ای (و اثاثیه‌ای همه به رنگ قرمزگلی) و به تماشای دریاچه و تراس وسیع و طارمی‌های سنگی مشغول شدیم. صبح روز بعد در اتاق سرکار آقا من راجع به آشنائیم با پرفسور میلر صحبت کردم و گفتم: "همیشه می‌خواسته‌ام پیام جدید به او بدهم." سرکار آقا خندید و گفت: "نه، من خودم پیام را به او داد." گفتم: "حالا می‌فهمم که چرا من چنین نکردم!" بعد از نهار، آقای میلر راجع به دوستیش با من صحبت کرد. سرکار آقا گفت: "محبت تو باید از امروز زیادتر شود." با این جمله، پرفسور که مرد بسیار خجولی است، مثل دسته‌ی صندلی‌ای که رویش نشسته بود، سرخ شد و خیلی جا خورد. بعد مولایمان بلافاصله اضافه فرمود: "شما باید مثل برادر و خواهر باشید" و عبارت دوست داشتنی دیگری هم راجع به روابط روحانی آینده‌ی ما بیان نمود. وقتی پرفسور میلر اجازه‌ی مرخصی خواست چنین می‌نمود که عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته است. او گفت: "هیچ وقت این روز را فراموش نخواهم کرد." سرکار آقا او را در آغوش گرفت و با دست به پشتش زد و با نهایت محبت با او خداحافظی نمود. وقتی رفت، سرکار آقا روی کرد به من و گفت: "ژولیت، حالا يك کاری هست که تو باید انجام بدهی. من او را به تو می‌سپارم. فرصت خوبی است برای تو." تمام آن روز (۲۴ آگوست) رنگ و بوی بهشتی داشت. یا سرکار آقا به همراه لورا و هیپولیت در اتاق من بودند و یا ما با بیشترین راحتی پرجاذبه، در اتاق او بودیم. او با کلمات هیچ گونه تعالیمی روحانی بیان نمی‌کرد؛ بلکه فقط شوخ‌طبعانه و مهربانانه با ما حرف می‌زد. در این فاصله، من هیچ گفتگویی خصوصی با او نداشتم؛ در واقع او خیلی کم به من

توجه داشت. با وجود این، چیزی مشاهده کردم که تا آن وقت ندیده بودم. قدرت فرازمینی او و نیز مهربانی الوهی او را خیلی بیش از زمان عکّا احساس کردم. يك روز وقتی روی پله‌ها ایستاد و با میرزا اسدالله به صحبت مشغول شد، ملاحظت و لطافت محبتش اشکم را جاری ساخت. فایده‌ای ندارد بگویم این خصوصیت حضرتش را بیان کنم. همان روز همچنان که مبهوت درخشش سیمای سمائیش شده بودم، با خود گفتم اگر او حتی يك کلمه هم با من صحبت نکند، اگر هرگز به من نگاهی هم نیندازد، حاضرم فقط برای تماشای آن ملاحظت و لطافتی که می‌بینم، همیشه به زانو به دنبالش بروم و به سینه خاک قدمگاهش را بسایم!

۲۴ آگوست ۱۹۱۱، سرمیز شام

سرورم لبخندزنان رو به من کرد و پرسید: "ژولیت، آیا هرگز فکر می‌کردی که با من در تونون، در چنین محفلی باشی؟" گفتم: "نه، هرگز! امیدوارم همه‌ی ما در نیویورک هم جلسه‌ای شبیه به این داشته باشیم!" گفت: "من با احبّای آمریکایی يك عهده‌ی بسته‌ام؛ اگر آن‌ها به عهد خود وفا کنند، خواهم آمد." گفتم: "روابط مؤمنین با هم بسیار محبت‌آمیزتر از قبل شده است." سرکارآقا گفت: "باید از این بابت مطمئن شوم." بعد ناگهان از جایش بلند شد و در حالی که به ستونی که نزدیک میز بود اشاره می‌کرد، با هیجان گفت: "حضرت بهاءالله اسیر زنجیری بود از این جا تا نزدیک آن ستون." سپس ادامه داد: "آن حضرت به ندرت می‌توانست حرکت کند. بعد به بغداد و استانبول و ادرنه و عکّا تبعید شد؛ چهار مرتبه! او همه‌ی این مصائب را تحمل کرد که بین شما وحدت محقق شود. حال اگر احبّا نتوانند بین خود وحدت ایجاد کنند؛ چگونه می‌خواهند عالم را متحد نمایند؟ حضرت مسیح به حواریون خود گفت: «شما نمک جهان هستید و به آن طعم می‌بخشید. اما اگر شما نیز طعم خود را از دست دهید، وضع جهان چه خواهد شد؟»<sup>۱۲۷</sup>" هیپولیت گفت: "این تقصیر ژولیت نیست"، و سرکارآقا هم با لطف و مرحمت گفت: "نه، تقصیر ژولیت نیست. اگر همه‌ی مؤمنین مثل ژولیت بودند هیچ مشکلی وجود نداشت." من گفتم: "اگر وظایفم را به طور کامل انجام داده بودم، در زمینه‌ی وحدت، موفقیت بیشتری

<sup>۱۲۷</sup> انجیل متی، باب ۵، آیه‌ی ۱۳؛ و نیز انجیل مرقس، باب ۱۴، آیه‌ی ۳۴.

کسب می‌کردم." مولایم گفت: "امیدوارم به کمال برسی. انشاءالله به کمک حضرت بهاءالله کامل شوی. ژولیت، می‌خواهم وقتی به آمریکا مراجعت می‌کنی نهایت سعیت را بنمایی تا بین احبّاً وحدت ایجاد شود." گفتیم: "مولایم، نهایت سعیم را خواهم کرد تا هر اشاره‌ای را که به من کرده‌اید جامه‌ی عمل بپوشانم. تلاش و کوششم فقط به خاطر مؤمنین نخواهد بود؛ بلکه برای دیگر کسانی نیز خواهد بود که اگر شما را ببینند، پیروتان خواهند شد." مولایمان گفت: "اگر به سبب این اختلافات نبود، امر تا کنون در آمریکا پیشرفت عظیمی کرده بود."

۲۵ آگوست ۱۹۱۱

این روز بیش از حد تصوّر جالب بود. اوّل صبح، مولا مرا به اتاق خود فراخواند و تمدّن‌الملک را هم برای ترجمه احضار کرد. بعد پرسید: "ژولیت، خوشحال هستی؟" جواب دادم: "خیلی خوشحال و راحت هستم و این سعادت‌ی ملکوتی است." بعد از من راجع به انتخاب هیأت جدید در نیویورک سؤال کرد. هرچه را می‌دانستم گفتم و عرض کردم نامه‌ای هم در این رابطه با خود آورده‌ام. پرسید: "آقای هوار (Hoar) عضو هیأت است؟ آقای مک نوت چطور؟" جواب دادم: "نمی‌دانم، مولایم. من قبل از انتخابات عازم سفر شدم." بعد راجع به این که چطور آقای مک نوت از همه چیز کنار گذاشته شده است<sup>۱۲۸</sup>، صحبت کردم؛ و اضافه نمودم اگر او در این هیأت جدیدی که توسط دوستانش سازمان یافته، انتخاب نشده باشد؛ من مطمئن هستم به میل خودش بوده است. او خودش را مانعی بر سر راه وحدت و هماهنگی می‌دید و به همین دلیل حالا شاید خودش را کنار کشیده باشد. سرکارآقا گفت: "من خودم تجدید انتخابات را پیش‌نهاد دادم<sup>۱۲۹</sup> تا او بتواند در هیأت خدمت کند." بعد با همان حالت شوخ‌طبعانه‌ی اعجاب‌انگیز خندید و گفت: "این همه هیأت و لجنه به چه درد می‌خورد؟ مسئله‌ی حائز اهمیت، انتشار امرالله است. من عضو

<sup>۱۲۸</sup> در شهر نیویورک بین آقای مک نوت از يك طرف و سایر بهاییان برجسته از طرف دیگر، اختلاف نظر بروز کرده بود. نظر عموم بر این بوده که روش آقای مک نوت در تبلیغ امرالله، در بعضی جنبه‌ها، صحیح نبوده است. ناشر

<sup>۱۲۹</sup> منظور، افزایش تعداد اعضاء هیأت از نه نفر به نوزده نفر است. ژولیت



هیچ لجنه‌ای نیستم. تمدن‌الملک و آقای دریفوس (هیپولیت همین لحظه وارد اتاق شد) هم عضو لجنه‌ای نیستند. "بعد به من امر کرد: "ژولیت، صحبت کن."

قلبم پر درد بود. نمی‌توانستم حرف بزنم. بعد از لحظه‌ای پرسیدم: "می‌توانم روی زمین بنشینم؟" گفت: "ولی خسته می‌شوی." گفتم: "آه، خیر!" روی زمین کنار پایش نشستم و در حالی که به طرف بالا به سیمای بی‌مانندش می‌نگریستم، گفتم: "این طوری شبیه ایام عکا است." بعد برای این که سوپریزی برای او داشته باشم، به فارسی گفتم: "من شما را خیلی خیلی دوست دارم." دستم را در دستانش گرفت و در حالی که به سوی من لبخند می‌زد، به فارسی چیزی به ملک گفت. از ملک پرسیدم: "او چه می‌گوید؟" جواب داد: "ترا بسیار تحسین می‌کند. می‌گوید قلب تو خالص است. او خودش به این امر شهادت می‌دهد. او شاهد تو است. او تأکید می‌کند که قلب تو خالص است (ملک قبلاً راجع به نامه‌های تهمت‌آمیزی که در باره‌ی من به سرکارآقا ارسال کرده بودند، حرف زده بود). اگر او چنین می‌فرماید مهم نیست که دیگران چه می‌گویند." سرکارآقا دوباره با تمدن‌الملک صحبت کرد و او هم برای من ترجمه نمود: "مولا می‌فرماید به صرف محبت به دنبال تو فرستاد (منظور احضار او به ژنو است - م). هیچ چیز دیگری جز محبت وجود نداشته است. احضار تو هیچ علت دیگری نداشته است." ملک به سرکارآقا گفته بود که من چقدر از به هم زدن نامزدیم با میسن ریمی ناراحت شده بودم. ملک ادامه داد: "سرکارآقا قول داده بود که دو باره به دنبال تو بفرستد و فکر کرده بود زمانی که در اروپا است، فرصت خوبی است که تو به این جا بیایی، چون برایت خیلی راحت‌تر از رفتن به عکا است." گفتم: "به مولایم بگوروح مرا چنان از محبتش سرشار سازد که بتوانم با خدمت خالصانه در آمریکا، مراتب سپاسم را به خاطر این همه عطوفت و مهربانی اظهار دارم." گفت: "حضرتش می‌گوید تو همین حالا هم سرشار از محبت به او هستی و وقتی به آمریکا بازگردی به او خدمت خواهی کرد و نیز جذب تو به این امر اعظم و ایمان و ایقانت به آن، خود نوعی خدمت است." گفتم: "حس می‌کنم از عهده‌ی تعهداتی که در زمان حضورم در عکا سپرده بودم، بر نیامده‌ام و از ضعف و ناتوانی خود درس‌های بزرگی آموخته‌ام." گفت: "سرکارآقا می‌گوید ضعف‌های تو به قدرت مبدل خواهد شد." بعد هم مولایم خودش مستقیماً به انگلیسی فرمود:

"You will be strong, strong, and when you go back this time you will have a great power."

(تو نیرومند خواهی بود، نیرومند؛ و این بار وقتی باز می‌گرددی قدرت عظیمی خواهی داشت.)

در حینی که نامه‌هایی را برای او می‌آوردند؛ راجع به مسائل مختلف صحبت می‌کرد. تمدن‌الملک جزوه‌ای واصل از طرف کاخ وارویک (Warwick) را به دست او داد؛ جایی که به دعوت کنتس وارویک، اعضای کنگره‌ی وحدت نژادی، یک روز را در آن جا گذرانده بودند، که البته ما هم با آنها بودیم. سرکارآقا خندید و جزوه را کناری زد و یک سیلی محبت‌آمیز هم نثار مُلک نمود و پرسید: "آن قصر چه اهمیتی برای من دارد؟ اما اگر یک مؤمن مخلص در آن جا بود، قضیه فرق می‌کرد!" بعد حکایت کرد: "یک بار در بغداد به خانه‌ی یک بوته‌چین فقیر دعوت شدم. در بغداد حرارت حتی از سوریه هم بیشتر است و آن روز هوا خیلی گرم بود. با این حال من دوازده مایل<sup>۱۳۰</sup> پیاده راه پیمودم تا به کلبه‌ی بوته‌چین رسیدم. بعد همسرش با کمی آرد، یک نان کوچک برای من آماده کرد و در وقت پختن هم آن را سوزاند، طوری که سیاه و سفت شد. با این حال، آن پذیرایی فقیرانه، بهترین پذیرایی تمام عمر من بوده است."

آن روز (۲۵ آگوست - م) صبح، دو گفتگوی خصوصی با مولایمان داشتیم. در دومین گفتگو، چیزی گفتم که این پاسخ را به همراه آورد: "طفل، محبت والدین را نمی‌فهمد؛ ولی وقتی به بلوغ رسید می‌فهمد." زمانی که این را می‌گفت، از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد و اندوهی آشکار بر سیمایش نشسته بود. پرسیدم: "آیا مخلوق، هرگز می‌تواند محبت خالق را درک کند؟" پاسخ داد: "بله، اگر در این عالم نه، در عالم دیگر می‌تواند، درست مثل کسی که از خواب بیدار می‌شود." طیّ سومین ملاقات خصوصیم با او بود که در باره‌ی عائله‌ی مبارکه صحبت کردم؛ با چشم اشک‌آلود از هر کدام از آن عزیزان یاد کردم. چشمان او نیز از محبت برقی زد و گفت: "ژولیت، آنها هم ترا دوست می‌دارند؛ و مُدام از تو صحبت می‌کنند؛ مخصوصاً منور. اسم ژولیت داریم در منزل طنین دارد." پرسیدم: "آه، می‌توانم

<sup>۱۳۰</sup> نزدیک به بیست کیلومتر - م

دوباره بروم و آن‌ها را ببینم؟" فرمود: "یقیناً تو خواهی رفت و آن‌ها را دوباره خواهی دید." ۱۳۱

۲۵ آگوست ۱۹۱۱، هنگام صرف نهار

امروز یکی از افراد خانواده‌ی سلطنتی ایران، بهرام میرزا هم سر میز نهار حضور داشت. او پسر ظلُّ السُّلطان است؛ کسی که به عنوان پسر ارشد ناصرالدین شاه می‌توانست بر تخت بنشیند؛ اما چون مادرش از خانواده‌ی سلطنتی نبود، نتوانست به این مقام دست یابد. به دستور ناصرالدین شاه بود که حضرت باب، تیرباران شد و هزاران نفر از بایان هم قتل عام گشتند و به امر ظلُّ السُّلطان بود که دو نفر بهایی شهیر "سلطان‌الشَّهداء" و "محبوبُ الشَّهداء" و نیز صدها نفر دیگر به فجیع‌ترین وجه کشته شدند. اکنون تمام خانواده‌ی سلطنتی در تبعید به سر می‌برند و به همین سبب ظلُّ السُّلطان و پسرانش در ژنو هستند، و این در حالی است که عبدالبهاء آزادانه در تونون، در نزدیکی آنان، قدم می‌زند. روز قبل از ورود من، ظلُّ السُّلطان برای چند ساعت به تونون می‌آید و یک راست به هتل دو پارک می‌رود.

هیپولیت دریفوس در زمان اقامتش در ایران، ظلُّ السُّلطان را وقتی به شکار رفته بوده، در چادرش ملاقات می‌کند و حالا دوباره او را در تراس هتل دو پارک می‌بیند. سرکار آقا هم روی تراس، در فاصله‌ای نزدیک، قدم می‌زده است. هیپولیت در ورودی هتل ایستاده بوده که مشاهده می‌کند ظلُّ السُّلطان در حال بالا آمدن از پله‌ها است. شاهزاده به او نزدیک می‌شود و احوال‌پرسی می‌کند، بعد هم با اعجاب به سرکار آقا نگاه کرده، می‌پرسد: "این اشراف زاده‌ی ایرانی کیست؟" هیپولیت جواب می‌دهد: "او عبدالبهاء است." در این وقت ظلُّ السُّلطان صدایش را پایین می‌آورد و متواضعانه تقاضا می‌کند: "مرا پیش او ببر." هیپولیت دنباله‌ی این داستان اعجاب‌انگیز را این گونه تعریف کرد: "ژولیت، ای کاش بودی و می‌دیددی که آن جانور وحشی، چگونه با خفت و خواری عذرخواهی می‌کرد؛ اما سرکار آقا او را در آغوش گرفت و گفت: «آن چیزها و حرف‌ها مربوط به گذشته است؛ دیگر

<sup>۱۳۱</sup> مولایم فرمود: "تو باز هم آن‌ها را خواهی دید." ده سال قبل، در سال ۱۹۲۶، من به ارض اقدس رفتم و آنان، از جمله ولیّ محبوب امرالله را زیارت کردم؛ اما البته سرکار آقا دیگر در عالم عنصری نبود. ژولیت

هیچ وقت راجع به آن‌ها فکر نکن.» بعد، از ظلُّ السُّلطان و دو پسرش دعوت کرد يك روز را با او بگذرانند. "به این دلیل بود که بهرام میرزا سر میز نهار حضور داشت. او، پسری بود با صورتی جذاب، شبیه نقاشی‌های مینیاتور ایرانی. پوستش مانند عاج لطیف و چهره‌اش متناسب و روشن بود و ابروان سیاهش با خطی باریک و پیوسته، در بالای بینیش، به هم وصل می‌شدند. به دلیل جوانی، از امور روحانی غافل و از آداب اجتماعی تهی بود! بعد از نهار، به سبب احساس مزایای خاندان سلطنتی و تعصب اسلامی، جلوتر از لورا و من از اتاق پذیرایی بیرون آمد؛ و این در حالی بود که سرکارآقا، علی رغم اکراه ما، اصرار داشت از او سبقت بگیریم. با این وصف، سرکارآقا بعداً به ما گفت: "بهرام میرزا پسر بدی نیست، و به همین جهت می‌توانم چنان رفتاری را تحمل کنم!" بعد از نهار، و پس از بازگشت به اتاقی پر از تزیینات سفید و قرمز، سرکارآقا اشاره کرد من در سمت چپ او و شاهزاده در سمت راستش بنشینیم و بعد با هم قهوه نوشیدیم. قهوه را اول به شاهزاده تعارف کردند. بعد با تعجب بسیار دیدم او بلند شد و فنجانش را به من تعارف کرد. در حالی که کاملاً شگفت زده شده بودم، فوراً خودم را کمی عقب کشیدم و پرسیدم: "مگر شما میل ندارید؟" به آرامی جواب داد: "خیر، دو جبه قند داخل این است و من دوست ندارم." گفتم: "اتفاقاً من هم دوست ندارم!"

۲۵ آگوست ۱۹۱۱، بعد از ظهر

در ساعت سه، بعد از خدا حافظی با بهرام میرزا، سرگرم کننده‌ترین کار را انجام دادیم. سرکارآقا و لورا و هیپولیت و من، رفتیم اتومبیل سواری! وقتی داشتیم سوار اتومبیل می‌شدیم، سرکارآقا خنده‌کنان گفت: "ژولیت، آیا هیچ وقت فکر می‌کردی که تو و لورا به همراه من، در اروپا، اتومبیل سواری کنید؟"

اتومبیل را رانیدیم تا به يك قهوه‌خانه‌ی روستایی رسیدیم؛ جایی که کمی بعد، قدمی زدیم و خواستیم جای بنوشیم. به محض این که سرکارآقا از ماشین پیاده شد، حدود پانزده نفر کودکان روستایی برای فروش دسته‌های گل بنفشه تنگاتنگ، دور او حلقه زدند و با شگفتی، به سمت بالا چشم به سیمایش دوختند. آن‌ها آن قدر به او نزدیک شده بودند که پیکرش از کمر به پایین دیده نمی‌شد و آن گاه مولا نسبت به آنان فضل و بخششی بروز داد

که هرگز فراموش نخواهم کرد. او تمام بنفشه‌های آن کودکان را خرید و از جیش مشت‌هایی پراز فرانک بیرون آورد و نثار آنان کرد. اما وقتی به هر یک از آنان مبلغی مرحمت کرد، بار دیگر دست‌هایشان را دراز کردند. لورا با صدای بلند گفت: "اجازه ندهید آن‌ها پُروی کنند!" سرکارآقا با عطف و مهربانی فرمود: "به آن‌ها بگو سهمشان را دریافت کردند." بعد سرورمان برگشت و قدم زنان وارد جنگل شد و لورا و هیولیت و من هم به دنبال او راه افتادیم. هیولیت قبلاً در باره‌ی "پل شیطان" ۱۳۲ (ت، ۴۶) با او حرف زده بود. این پل، در عمق جنگل قرار داشت و زیباییش زبان زد همگان بود و سرکارآقا می‌خواست آن جا را ببیند. او از تماشای زیبایی‌های طبیعت سخت به هیجان می‌آمد و بسی غم‌انگیز است تصوّر این که یک عمر را در زندان به سر برده بود. او ما را به سمت پل شیطان هدایت می‌کرد! اکنون (در زمان نوشتن خاطره- م) می‌توانم او را ببینم که با ردا و دستار سفید و عبای سیاه، در جلوی ما و در میان درختان، با ظرافت هرچه تمام‌تر در حرکت است. به لورا گفتم: "چه چیزی قدم زدن سرکارآقا را این قدر بی‌همتا می‌سازد؟ انگار در رهایی کامل گام بر می‌دارد." لورا متوجه شد که نمی‌تواند تا پل شیطان راه برود، بنا بر این، من و او در جنگل ماندیم و هر دو روی تنه‌ی درختی نشستیم؛ اما هیولیت همچنان به دنبال مولایمان روان بود ۱۳۳. وقتی باز گشتند، سرکارآقا روی تنه‌ی دیگری نشست و با اشاره‌ی دست، مرا به نزدیک خود خواند؛ آن قدر نزدیک که رانحه‌ی ملکوتیش تمام وجودم را پُر کرد و تا حدّی تقدّس آن ایام را حس کردم. باید درست به همین صورت بوده باشد که قریب به دو هزار سال قبل، حواریون حضرت مسیح، برای استراحت نزد مولایشان می‌نشسته‌اند. تابش انوار خورشید از برگ‌های درختان منعکس می‌شد؛ اما حتی در زمینه‌ی آن آینه‌بندان سبزفام، هیکل پاکیزه‌ی او مانند مرمر سفید، می‌درخشید.

۱۳۲ در این جا رودخانه‌ی درنس (Drance)، شکاف عمیقی در صخره‌های آهکی ایجاد کرده و قطعه سنگی عظیم که از دیواره‌ی درّه جدا شده، پلی طبیعی روی تنگه‌ی عمیق ایجاد نموده است. علت این نام‌گذاری این است که گفته می‌شود روستاییان قرون میانه معتقد بوده‌اند هنگام عبور از این مسیر پر مخاطره توسط شیطان اخذ می‌شده‌اند.

۱۳۳ در خلال جنگ جهانی اول، هیولیت دریفوس که آن وقت سرباز بوده، از این پل محافظت می‌کرده است!- ژولیت

تحت هدایت مولایمان، دو باره از میان درختان به قهوه‌خانه بازگشتیم. باز به محض این که در چمن‌زار مقابل آن جا ظاهر شد، کودکان دورش حلقه زدند و دست‌هایشان را دراز کردند. لورا با اخم به آن‌ها گفت بروند؛ زیرا این بار دیگر داشتند اصرار می‌ورزیدند. بعد آهسته به من گفت: "او هرچه را دارد به آن‌ها خواهد بخشید." اما سرکارآقا ناگهان متوجه تازه‌واردی شد که خیلی از سایرین کوچک‌تر به نظر می‌رسید. او با صورتی بسیار حسّاس، داشت متیحرانه به سرکارآقا نگاه می‌کرد. مولایمان گفت: "اما قبلاً به این کوچولو چیزی ندادم." بعد از این که به آن "کوچولو" هم بذل و بخشش کرد، همه به داخل قهوه‌خانه رفتیم و در ایوان آن، دور یک میز ناصاف که از چوب کاج درست شده بود، روی نیمکتی سفت نشستیم و چای نوشیدیم. دو کوه بلند که تا قله سبز می‌زدند، بالای سرمان بودند. قهوه‌خانه در شکاف میان آن دو کوه قرار داشت. کنار میزی دیگر مردی نشسته بود که چشم از سرکارآقا بر نمی‌تافت و عاقبت هم با او سر صحبت را باز کرد و گفت که مدتی در ایران زندگی می‌کرده است. مولایمان از او دعوت کرد در جمع ما بیاید. او هم سریعاً همین کار را کرد. بعد هم از او دعوت نمود به تونون بیاید. وقتی آن جا را ترک کردیم، بچه‌ها یک بار دیگر دور مولا جمع شدند و باز هم لورا سعی کرد او را از دستان‌آزمند آن‌ها نجات دهد. مولایمان گفت: "اما بین آن‌ها پسر بچه‌ای است که به او چیزی ندادم." لورا گفت: "شما به همه‌ی آن‌ها دادید." سرکارآقا گفت: "از هیپولیت پرس. هیپولیت، من به آن پسرک چیزی دادم یا نه؟" او گفت: "فکر کنم ندادید." بعد سرکارآقا به او هم بخشش کرد. در سال‌های آینده، آن اطفال کوچک، که در اطراف دریاچه‌ی ژنوا زندگی می‌کنند، داستان دیدار حضرت عبدالبهاء را از تونون تعریف خواهند کرد. در آن زمان که آنان مردان و زنان بزرگی خواهند بود، آن سیمای ملکوتی را، همانند یک رؤیا در سحرگاه حیاتشان، به یاد خواهند آورد و از یک دیگر خواهند پرسید: "آیا او همان موعودمان نبود؟"

-----

بعد به سمت هتل حرکت کردیم و در راه به آبشاری بسیار برجسته رسیدیم که از صخره‌ای سیاه به پایین می‌ریخت. سرکارآقا فوراً امر کرد اتومبیل متوقف شود و با هیجان از آن پیاده شد و قدم زنان تا لبه‌ی پرتگاه جلو رفت. چند دقیقه‌ای آن جا ایستاد و چشم‌ها را به آن

سیلاب افراشته و درخشان دوخت که به نظر می‌رسید انگار با خشم و غضب، مروارید در هوا می‌پراکند. بعد روی صخره‌ای که در لبه‌ی آن پرتگاه عمیق قرار داشت نشست. هنوز می‌توانم آن هیکل باوقار را مشاهده کنم که با اقتدار بر بالای صخره‌ی آن پرتگاه پرمخاطره نشسته است و آن سیمای آرام و پرجذبه را به یاد آورم که به طریقی اسرارآمیز در زیبایی سحرانگیز آبشار غرق شده است. اشک در دیدگان لورا و من حلقه زد<sup>۱۳۴</sup>.

در تمام طول مدت اتومبیل سواری، او بدون وقفه مناظر زیبا را کشف می‌کرد و با هیجان و حرکت دست‌ها آن‌ها را به ما نشان می‌داد. از آن جمله بود رنگ سبز و درخشان دشت‌ها و تپه‌ها، دهکده‌های تمیز و زیبا، مناره‌هایی که در میان مجموعه‌های منازل سوئسی، یا از نقاط منفرد دامنه‌ی کوه‌ها، سر بر آورده بود. یک روستای کوچک در دل قله‌ی کوه، توجهش را جلب کرد و با همدردی نمایانی گفت: "مردم در آن جا زمستان را چگونه می‌گذرانند؟ باید سرمای سختی را تحمل نمایند." به محض این که آبشار را ترک کردیم، سرکار آقا رویش را برگرداند و لبخندزنان از من پرسید: "ژولیت، اگر به آمریکا بیایم، تو دعوت می‌کنی از چنین آبشارهایی دیدن نمایم؟" جواب دادم: "اگر به آمریکا بیایید شما را به تماشای آبشار نیگارا خواهیم برد؛ اما مولا، آمدن شما موکول به دعوت من نیست." بعد فرمود: "آمدن من به آمریکا موکول به اتحاد احبّا است." گفتم: "لوئیز استپفر ( Louise Stapfer) از من خواست محبتش را به شما برسانم و از قول او، از شما تقاضا کنم به آن جا بیایید و ما را متحد کنید. در غیر این صورت، به گفته‌ی آن خانم، ما هرگز متحد نخواهیم شد." فرمود: "خیر، خودتان باید آن را ایجاد کنید. ببینید ما اکنون در چه هماهنگی کاملی هستیم! شما از یکدیگر شکایت نمی‌کنید. اما اگر من به آمریکا بیایم همه‌ی آن‌ها آن چنان بنای شکایت از یکدیگر را خواهند گذاشت که (او در این لحظه خنده‌ی بلندی کرد و دست‌هایش را به نحو دلپذیری تکان داد) مجبور به فرار شوم!" یک بار که همه ساکت نشسته بودیم، مولا ناگهان اظهار فرمود: "هیچ کس در عالم، درخت‌ها و آب‌ها و روستاها را به اندازه‌ی حضرت بهاء‌الله دوست نمی‌داشت."

<sup>۱۳۴</sup> سال ۱۹۴۷: وقتی در این سال لورا را دیدم از او پرسیدم: "تونون یادت هست؟" جواب داد: "آبشار را می‌گویی؟" - ژولیت

هنگام ادای این جمله صدایش آن چنان محزون بود که به آه می‌مانست و من حس کردم سرورم به چه می‌اندیشد. او سرانجام آزاد شد که در اطراف جهان سفر کند و تمامی زیبایی‌های طبیعت را، که خودش هم بسیار دوستشان می‌داشت، تماشا نماید؛ اما جمال مبارك سال‌های متمادی در پشت دیوارهای شهر بی‌درخت عکا زیست و عاقبت هم در حالی که هنوز يك زندانی بود، به عالم بقا شتافت. چند دقیقه بعد، من گفتم: "ای کاش می‌شد که ما هم، مانند حواریون حضرت مسیح، در تمام عمر و در همه جا، همراه شما باشیم." نگاه تابان سرکارآقا متوجه من شد و گفت: "ما همین الآن هم با هم هستیم؛ بنا بر این، خوشحال باش."

من راجع به رؤیایم در محراب کلیسا صحبت کردم و پرسیدم آیا حضرتش مایل است آن را برایش تعریف کنم؟ موافقت فرمود و هنگامی که قسمتی از آن را بیان کردم، آن قدر عجیب و غریب به نظر رسید که لورا و هیپولیت و خودم شروع کردیم به خندیدن؛ اما حس کردم که سیمای سرکارآقا توی هم رفت و فرمود: "شما نباید به این رؤیا بخندید"، و از من خواست دنباله‌ی آن را برایش تعریف کنم.

درست وقتی که به انتهای رؤیایم رسیدم، اتومبیل‌مان جلوی يك قلعه‌ی قدیمی ویرانه متوقف شد و همه پیاده شدیم و رفتیم تا نگاهی به آن بیندازیم. بعد از این، مطمئن بودم که دیگر کسی راجع به رؤیایم صحبتی نخواهد کرد. اما مولایم گفت: "ژولیت، تو باید آن رؤیا را یادداشت کنی." گفتم: "مولایم، همین کار را کرده‌ام." بعد فرمود: "آه، خیلی خوب."

آنگاه در حالی که می‌خندید چیزی را به هیپولیت گفتم (معلوم است که هیپولیت دریفوس بارنی فارسی می‌دانسته است - م) و با آن ژست‌های سرزنده‌اش، برای دقایقی به صحبت ادامه داد؛ که البته من نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. من چند کلمه فارسی بیشتر بلد نیستم - بعد هیپولیت با اکراه به من گفت که سرکارآقا داشت راجع به رؤیا صحبت می‌کرد. مولایم به هیپولیت خندیده بود، زیرا او به این چیزها عقیده‌ای نداشت و فرموده بود که سه نوع رؤیا یا خواب وجود دارد: خواب‌هایی که ناشی از يك ناخوشی بدنی هستند؛ خواب‌های نمادین؛ و خواب‌هایی که حوادث آینده را به وضوح پیش‌بینی می‌نمایند. بعد خطاب به همه‌ی ما فرمود: "وقتی روح کاملاً مصفاً و مطهر باشد می‌تواند مستقیماً الهامات الهی را دریافت



دارد؛ در غیر این صورت، هر چه می بیند نماد است." بعد داستان مردی مسیحی را تعریف کرد که در عکا به ملاقات او می آید و اظهار می دارد به رؤیا عقیده‌ای ندارد. سرکارآقا به او می گوید: "ولی نصوص مقدسه‌ی خود شما به این امور شهادت می دهد." اما آن مرد همچنان مردد می ماند و چند ماه بعد، دوباره در عکا پیدایش می شود. به حضور حضرت عبدالبهاء می آید و فوراً خود را بر اقدام او می اندازد و تلاش می کند دستش را ببوسد؛ اما سرکارآقا اجازه‌ی این کار را به او نمی دهد. آن مرد التماس می کند و می گوید: "شما را به حضرت بهاءالله قسم می دهم اجازه دهید دستتان را ببوسم." سپس می گوید که الان به رؤیا عقیده دارد و ابراز می دارد که طی حادثه‌ای غم‌انگیز، متوجه شده است که سرکارآقا حقیقت را می گفته است. قضیه از این قرار بوده است که یک شبی که از منزل بیرون بوده، خواب ترسناکی راجع به دختر کوچکش می بیند. این دخترک به خوابش می آید و روی زانویش می نشیند و می گوید سرش درد می کند. آن‌ها به دنبال دکتر می فرستند. پدر در عالم خواب می دانسته که دخترک سخت بیمار است و شدیداً نگران و مضطرب بوده است، بعد هم می بیند که او وفات می یابد. شب بعد به منزل بازمی گردد و مشاهده می کند که دخترش آمد و روی زانویش نشست و گفت: "پدر، سرم درد می کند." بعد هم پس از تحمل یک بیماری سخت، فوت می نماید. مولا بعد ادامه داد: "همان‌گونه که ذهن در حالت بیداری قادر است به طور مثبت و سازنده یا منفی و بی فایده بیندیشد، به همین ترتیب، در عالم خواب هم می تواند رؤیایی حقیقی و سازنده یا رؤیایی بی معنی و بیهوده ببیند." من یک نظریه‌ی علمی به یادم آمد و پرسیدم: "آیا وقتی بدن در خواب است، ذهن می تواند به طور ارادی فعالیت سازنده داشته باشد؟" سرکارآقا جواب داد: "خیر، خیر."

زمانی که به سمت تونون در حرکت بودیم، منظره‌ی غروب خورشید، آسمان را بس شکوهمند کرده بود. در پشت سر افراشته‌ی سرکارآقا کوه‌های ارغوانی‌رنگ سر به فلک کشیده بود و قلعه‌هایشان در میان توده‌های خروشنده‌ی ابرهای خشمگین پنهان گشته بود. اما تمامی آن کوه‌ها و ابرها، در ورای عظمت و شکوه آن رأس الوهی بس حقیر و ناچیز جلوه می کردند. وقتی داخل شهر می شدیم، از کنار یک دیوار سنگی گذشتیم که به منظور تبلیغ، شکل بزرگ یک شکلات روی آن نقاشی شده بود، آن قدر بزرگ که طول یک بلوک را

پوشانده بود. سرکارآقا طی یکی از آن تغییر حالت‌های سریع خود، به آن آگهی اشاره نمود و با صدایی که به قصد شوخی و سرگرمی کمی کش‌دار ادایش کرد، پرسید: "آن چیست؟" وقتی هیپولیت توضیح داد که چیست، به قول معروف زد زیر خنده و گفت: "آیا شکلات در تونون این قدر مهم است؟"

۲۵ آگوست ۱۹۱۱، بعد از غروب

هنگامی که کنار زانویش بر زمین نشستم، در حالی که با چشمان باشکوهش به من نگاه می‌کرد، با نوایی آهنگین برایم زمزمه نمود:

"ژولیت عزیزم؛

قلبم، روحم، جانم، بهشت برینم؛

قلبت برای من، صدرت برای من!

همیشه برای من، همواره برای من!

چشمانت برای من، ذهنت برای من،

همواره برای من!

نفست برای من، روحت برای من!

همیشه برای من، همواره برای من!

خونت برای من، خونت برای من، خونت برای من!"

بعد پرسش‌گرانه اندیشیدم منظور او از این که می‌فرماید خونم برای او، چیست؟ آیا به این معنی است که باید برایش بمیرم؟ این که نهایت آرزوی من است!

۲۶ آگوست ۱۹۱۱

سرکارآقا برای این روز یک برنامه‌ی دوست داشتنی تدارک دیده بود: همه می‌بایست در معیت او به دیدار خانم ساندرسون و دخترش ادیث<sup>۱۳۵</sup> به ووی می‌رفتیم. ولی قایق (مسافربری-م) را از دست دادیم! با آن که خیلی ناراحت شدیم، اما در قیاس با وضع وحشتناکی که بلافاصله پیش آمد چیز مهمی به نظر نمی‌رسید. حدود ساعت ده صبح بود

<sup>۱۳۵</sup> ادیث ساندرسون و مادرش از بهاییان اهل پاریس بودند.

که آنی بویلان (Annie Boylan)<sup>۱۳۶</sup> از لوزان سرسید و کلی ما را شگفت‌زده کرد؛ زیرا اصلاً فکرش را هم نمی‌کردیم که او در اروپا باشد. او وارد اتاق دریفوس شد، جایی که هیولیت، لورا و من نشسته بودیم و بدون مقدمه، با خشم و غضب، باران تهمت و افترا را متوجه آقای مک نوت نمود. او قصد داشت به حضور سرکارآقا برود و ثابت کند که آقای مک نوت شایسته‌ی خدمت به امرالله نیست. او دقیقاً به همین منظور به تونون سفر کرده بود! اما سرکارآقا پیدایش نبود و من سخنان روز قبل او را به خاطر آوردم که گفته بود: "اگر من به آمریکا بیایم، همه‌ی آن‌ها آن چنان بنای شکایت از یکدیگر را خواهند گذاشت که مجبور به فرار شوم!" گویا حضرتش حالا هم فرار اختیار کرده بود!

چند ساعتی گذشت و هنوز کسی از سرکارآقا خبری نداشت تا این که وقت صرف نهار شد. در این موقع، مُلک پیغامی از طرف ایشان آورد مبنی بر این که او را عفو کنیم، چون حالش خوب نیست و نمی‌تواند با ما نهار صرف کند، اما بعد ما را خواهد دید. ساعت پنج بعد از ظهر بود که جلوی درب اتاق دریفوس پیدایش شد. خیلی خسته و گرفته به نظر می‌رسید. بعد از احوال‌پرسی مهربانانه با آنی بویلان، روی یک صندلی کنار پنجره نشست و گفت برای احبای نیویورک پیامی دارد و از او می‌خواهد آن را منتقل نماید.

وقتی مولایم پیامش را بیان می‌کرد من آن را یادداشت کردم. او فرمود: "در این امر مبارک صدها خانواده فدا شدند. بیش از بیست هزار نفوس جان قربان کردند. سینه‌ی حضرت باب هدف هزار تیر جفا شد؛ حضرت بهاءالله یک عمر در سجن به سر برد. همه‌ی این بلاها و مصائب را برای این تحمل کردند که خیمه‌ی وحدت عالم انسانی در قطب آفاق برافراشته گردد؛ که محبت و وحدت میان بنی آدم مستقر شود؛ تا جمیع ممالک مملکت واحده گردد؛ همه‌ی ادیان دین واحد شود؛ تمام قارات به هم مرتبط گردد و تفاهم و محبت در همه‌ی قلوب ظاهر شود. اهل بهاء باید سبب وحدت ملل گردند. آنان باید مشاجره و مخالفت را کنار بگذارند. حال وقت آن است که ببینیم بهاییان حقیقتاً چگونه باید باشند، چه خصوصیات‌ی باید داشته باشند، و چه اعمال و رفتاری باید بروز دهند. اگر اهل بهاء در

<sup>۱۳۶</sup> خانم X خاطرات تونون متفاوت از خانم X خاطرات عکا است. او کس دیگری است که باید

هویتش مکتوم ماند - ژولیت

خانم X خاطرات تونون، همین آنی بویلان است. ناشر

بین خود محبت و وحدت نداشته باشند، چگونه می‌خواهند آن را میان ساکنان زمین مستقر سازند؟ يك شخص مریض چطور می‌تواند از سایرین پرستاری نماید؟ يك فرد فقیر چگونه قادر است به دیگران کمک کند؟ لهذا، اولین چیزی که بهایبان باید انجام دهند این است که محبت و وحدت را میان خود مستقر کنند تا بعد بتوانند آن را در بین دیگران هم منتشر سازند. آیا قابل تصور است که تمام بلایای حضرت بهاءالله و شهداء فی سبیل الله بی نتیجه بوده است؟ به یقین شما نمی‌خواهید چنین باشد! مسلم است که اگر همه‌ی شما مطابق تعالیم حضرت بهاءالله عمل کنید، هیچ گونه اختلافی ظاهر نخواهد شد؛ همه‌ی اختلافات از میان خواهد رفت؛ و به طور حتم و یقین، خمیه‌ی وحدت عالم انسانی برافراشته خواهد گشت. هر ملت و مملکتی که محبت الله را فهمید و حس کرد، پیشرفت و ترقی نمود؛ اما هر ملتی که اختلاف و انشقاق در پیش گرفت مضمحل و معدوم گشت. می‌دانم که شما نمی‌خواهید تمام این بلیات و سختی‌ها بی‌فایده باشد. بنا بر این، منتظرم که بشنوم محبت و وفاق در قلوب جمیع یاران در آمریکا شکوفه کرده. حال وقت آن است که یاران به انتشار امرالله و افاضه‌ی تعالیم حضرت بهاءالله مشغول گردند؛ نه این که اوقات خود را صرف مشاجره با یکدیگر کنند. اگر به انتشار امرالله پردازند همه مسرور و شادمان خواهند بود؛ مؤید به تأییدات روح القدس خواهند شد، و محبوب قلب جمال ابهی خواهند گشت."

مادامی که سرکارآقا صحبت می‌کرد، آنی بویلان همچنان به جزع و فزع ادامه می‌داد و صدایش در تمام اتاق می‌پیچید و دلش به "دلایل"ش خوش بود؛ دلایلی که البته جرأت "طرح کردن آن‌ها" را نزد سرکارآقا نداشت. او حتی نتوانست نام آقای مک نوت را به زبان بیاورد. او به نظر من تجسم جدال و جدایی در نیویورک بود و آن عصبانیت و خشونت که در بحبوحه‌ی ایام استراحت و آسایش سرکارآقا (که برای اولین بار در تمام عمرش از آن بهره مند شده بود) بروز می‌داد، کم کم داشت مرا از پا در می‌آورد. از شنیدن آن حرف‌ها واقعاً در عذاب بودم. ناگهان سرکارآقا رو به من کرد و گفت: "ژولیت، موضوع چیست؟ خوش حال نیستی." به فارسی جواب دادم که خوشحالم. بعد گفت: "تو باید خوشحال باشی که به نیویورک باز می‌گرددی تا به من خدمت کنی."

وقتی آنی بویلان رفت، مولایم به اتاق من آمد. تمدن‌الملک هم آن جا بود. ما یک صندلی کنار پنجره برای او گذاشتیم. از آن جا دامنه‌های سرسبز کوه‌ها نمایان بود. من گفتم از این که در حضور حضرتش راجع به اختلافات، جار و جنجال برپا بود، قلبم پاره پاره گشت. گفت: "می دانم؛ و به همین دلیل بود که به تو گفتم خوشحال باشی؛ زیرا قرار است مراجعت کنی و به من خدمت نمایی؛ منظورم این بود که مراجعت کنی و به امر وحدت و یگانگی خدمت نمایی." پرسیدم: "آه، مولایم، آیا این حضرت ابراهیم نبود که به خاطر پنج مرد نیک‌نام، به درگاه الهی دعا کرد که سدوم و گمورا (Sodom and Gomorrah) از نابودی نجات یابند؟"<sup>۱۳۷</sup> و در حالی که می‌خندیدم ادامه دادم: "من هم شبیه ابراهیم هستم و از شما تقاضا می‌کنم فقط به خاطر چند نفر هم که شده، به آمریکا بیایید؛ زیرا بعضی‌ها هیچ وقت از فهم و درک لازم برخوردار نیستند." سرکارآقا هم خندید و آن شوخ‌طبعی شادمانه در چشمانش موج زد و مهربانانه گفت: "اگر سفری طولانی نبود، و مثل پاریس یا لندن یا وین سفر کوتاهی بود، به خاطر شما می‌آمدم. اما وقتی به آن جا بیایم سفرم طولانی خواهد بود؛ باید به شیکاگو، واشنگتن، و حتی به کالیفرنیا بروم و امسال فرصت این کار نیست. انشاءالله زمانی که وقتش برسد خواهم آمد."

بعد مولایم، راجع به آقای مک نوت صحبت کرد و گفت: "دلیل این که پیش‌نهاد تجدید انتخابات را دادم این بود که آقای مک نوت دوباره به عضویت هیأت درآید. تو راجع به این موضوع با کسی صحبت نکن؛ سبب جدال و مشاجره خواهد شد. اما مستقیماً نزد آقای مک نوت برو و این موضوع را به او بگو. او الان عضو هیأت نیست؛ اما باید کاری کرد که در سال آینده انتخاب شود." و سرورم با این جمله صحبت خود را به پایان برد: "من محبت و ارادت عظیمی به آقای مک نوت دارم."

هیپولیت آن شب (شب ۲۷ آگوست) به من گفت که اگر حال سرکارآقا خوب باشد روز یکشنبه (۲۷ آگوست) به ووی خواهیم رفت و نیز گفت سرساعت هفت، اول، سرکارآقا و بعد هم مرا بیدار خواهد کرد. اما این مولایم بود که همه‌ی ما را بیدار کرد!

<sup>۱۳۷</sup> تورات، سفر پیدایش، باب ۱۸، آیه‌ی ۳۲.

۲۷ آگوست ۱۹۱۱، صبح زود

ساعت شش بود که تلنگری به درب اتاقم خورد و صدای جان‌بخش سرورم را شنیدم که به انگلیسی گفت: "I want to go!" (می‌خواهم بروم!) بعد شنیدم که از انتهای سالن، جلوی اتاق تمدن‌الملک، صدا زد: "مادموازل، سریع!" قضیه از این قرار بود که "مدنیّت سرزمین" (منظور تمدن‌الملک است- م) با آن قد کوتاهش، اخیراً برای تناسب اندام گُرست به خودش می‌بست!

وای از آن روز؛ آن روز فراموش نشدنی! همه با هم سوار يك قایق بزرگ شدیم. نه نفری داخل یکی از واگن‌ها نشستیم و سرکارآقا مرا رو به روی خودش نشانده. جایی که پیاده شدیم يك جنگل انبوه بود که فکر می‌کنم قبلاً آن را وصف کرده‌ام. برگ‌های شفاف درختان می‌درخشیدند و سایه‌ی سنگین خود را روی دسته‌ای از لاله‌های سفید انداخته بودند. کنار لاله‌ها يك نیمکت بود. سرکارآقا از لورا و من خواست روی نیمکت کنار او بنشینیم. اما چند لحظه بعد بلند شد و تنها از آن جا دور شد. برای مدتی او را ندیدیم. بعد متوجه شدیم که دارد روی تخته‌هایی راه می‌رود که آن طرف تورهای ماهیگیری قرار داشت. تورها را برای خشک شدن آویزان کرده بودند. لورا دست مرا فشار داد و گفت: "ژولیت، بین کجا رفته." با اضطراب گفتم: "آره، لورا، رفته کنار ساحل، پشت تورها!"

مولایمان در حالی که در تلؤلؤ نور آفتاب بامدادی تقریباً شفاف به نظر می‌رسید، آهسته داشت آن جا قدم می‌زد و کم کم به لبه‌ی جنگل رسید. به طرف جنگل رفت و در میان درختان قدم زد. انوار خورشید از میان شاخه‌ها برعبای قهوه‌ای رنگش می‌تابید و پولک‌های نور، شادمانه روی مولوی و گیسوان بلند نقره‌فامش بازی می‌کردند و خطی درخشان مانند يك هاله‌ی نور از سر تا پایش کشیده بودند. دخترکی روستایی، همانند يك پری، در حالی که جامه‌ی سفیدش می‌درخشید، رقص‌کنان و شادمان به طرف او می‌آمد. مولایمان لحظاتی ایستاد و او را تماشا کرد و بعد هم به نحوی اسرارآمیز از نظر پنهان شد! قایق داشت نزدیک می‌شد که سوار شویم؛ و ما سراسیمه هر جا را گشتیم از سرکارآقا خبری نبود. حیران مانده بودیم که چطور به این سرعت غیبش زده است؟

بعد دیدیم که در اسکله منتظر ما است. برای سوار شدن به قایق، به دنبالش از روی یک پل معلّق حرکت کردیم. همین طور که با آن قدرت فوق‌انسانی و ظرافت قدسی، به آرامی پیش می‌رفت، تمام کسانی که روی اسکله بودند به نحو غریبی، به او نگاه می‌کردند. کودکان سر بر می‌افراشتند و به چشمانش خیره می‌شدند و او هم دست بر می‌افشاند و با ظرافت و محبت، سرهایشان را نوازش می‌کرد.

در قایق، همه، لورا، ایرانی‌ها، و من، دور سرکار آقا حلقه زدیم. دقایقی ساکت و گرفته، در میان ما نشست. بعد ناگهان رو به من کرد و لبخند زنان گفت: "ژولیت، تو در خواب هم نمی‌دیدی که با من در یک قایق باشی." گفتم: "ولی مولایم، بارها خواب دیده‌ام که با شما در یک قایق هستم!" فرمود: "اما هرگز فکر نمی‌کردی که رؤیایت به این شکل تحقق یابد!" لبخند زنان گفتم: "نه، هیچ وقت فکر نمی‌کردم. تصوّرش را هم نمی‌کردم!"

و در آن لحظات که با سرورمان، در قایقی روی دریاچه‌ی ژنوا (ت، ۴۴) در حرکت بودیم، به یاد دریاچه‌ی جلیل افتادم!<sup>۱۳۸</sup> مولایم در حالی که عبای قهوه‌ای رنگش اطرافش را گرفته بود، نشسته و دست‌هایش را در آستین‌های بلند آن که با چین‌های بزرگ و پیایی، مانند دو بال بزرگ شده بودند، پنهان نموده بود. کوه‌های افراشته و مه‌آلود آلپ، پشت سرش قرار داشت و چنان تحت الشعاع عظمت و جلال حضرتش واقع شده بودند که چیزی بیشتر از پرده‌ای فروافتاده به نظر نمی‌رسیدند. کم‌کم مه غلظت یافت، و کوه‌ها محو شدند؛ گویی در عمق دریاچه فرو رفتند. چنان به نظرم رسید که به همراه حضرتش، زمین را ترک کرده و در هوا پرواز می‌کنیم. درست همان وقت که این تصوّر در ذهنم بود، او گفت: "سایرین از ملکوت جاودانی به دنیایی فانی قدم می‌نهند، اما اهل بهاء، سوار بر سفینه‌ی میثاق الهی، از عالم فانی به سمت جهان جاودانی در حرکتند. یهود یک بار به ملکوت توجه کردند؛ اما وقتی مجذوب امور فانیّه شدند، متفرّق و متلاشی گشتند. بعد حضرت مسیح مردم را به ملکوت دلالت فرمود و آثار آن هنوز باقی مانده است. الحمدلله که شما اکنون بر سفینه‌ای جالسید که شما را به عوالم ابدی می‌برد و روز به روز علائم و آثار شما هم علنی‌تر خواهد

<sup>۱۳۸</sup> يك روز حضرت مسیح با تعدادی از حواریونش در این دریاچه بر قایق نشسته بودند. انجیل مرقس، باب ۴، آیه‌ی ۳۶ - م

شد. " بعد از آن، ملازمان ایرانی برای سرکارآقا چای آوردند و هنگامی که آن را نوشید، من تقاضا کردم که "از فنجانش چای بنوشم." میرزا رفیع، مقداری آب به کتری اضافه کرد و يك فنجان برایم ریخت. سرکارآقا رو به من کرد و لبخند زد، بعد خنده‌کنان گفت: "چای برای من و آب برای ژولیت!" من یقین دارم که آیندگان شوخی‌های او را نیز تحسین خواهند کرد. نشاط روحانی او در با مزه‌ترین شوخی‌ها تجلی می‌کند و طراوت بی‌نظیری به سیمایش می‌بخشد. چند ساعت پیش بود که این عبارت را در کلمات مکتونه دیدم: "ای پسر سرور!"<sup>۱۳۹</sup> و سرکارآقا به راستی منبع سرور و نشاط و انبساط است.

ووی (vevey)، سوپس

(ژولیت این مطالب را در ۴ سپتامبر ۱۹۱۱، هنگامی که در خلیج ناپل سوار برکشتی بوده است، ثبت کرده است- م) بالاخره به ووی وارد شدیم. ادیث در لنگرگاه منتظرمان بود و ما را با اتومبیل به هتل برد. آن جا، مستقیماً به اتاقی رفتیم که او برای سرکارآقا رزرو کرده بود. شادی در دلم نشست وقتی مولایم از من خواست کنارش بنشینم.

خانم سندرسون (مادر ادیث) نسبت به امر مبارك کاملاً بی‌تفاوت بود. احساس او نسبت به امرالله مثل احساس مادر خودم بود، و هیچ التفاتی هم به اغلب مؤمنین نداشت! اما نمی‌توانست چشمش را از سیمای مولا بردارد. او آهسته به من گفت: "چه سیمای زیبایی!" دو نفر از دوستان ادیث هم وارد شدند؛ دوشیزه هویکینز (Hopkins) و دوشیزه نورتون (Norton).

هویکینز يك کاتولیک بود و نورتون يك ملحد. به نظر می‌رسید دوشیزه نورتون از دیدن سرکارآقا سخت مبهوت شده است. صورتش می‌لرزید و چشم‌هایش گشاد شده بود؛ انگار که شبح دیده است. فکر می‌کردم چیزی نمانده که زیرگریه بزند.

نورتون و سندرسون موضوع حیات بعد از مرگ را مطرح کردند (خانم سندرسون فکر می‌کرد اعتقاد به چنین چیزی ناشی از ترس است). در حینی که مُلك جواب سرکارآقا را ترجمه

<sup>۱۳۹</sup> متأسفانه عنوانی فارسی یا عربی که ترجمه‌اش، آن گونه که ژولیت خانم ذکر کرده است، (son of delight) باشد، در کلمات مکتونه‌ی فارسی و عربی موجود نیست؛ و البته چنین عنوانی در متن انگلیسی کلمات مکتونه نیز یافت نشد. شاید منظور ژولیت خانم ترجمه‌ای برای عنوان: "ای پسر عیش" بوده است، که حضرت ولیّ محبوب امرالله، بعدها آن را به صورت: "O son of worldliness" ترجمه فرموده‌اند- م



می‌کرد من هم آن را یادداشت می‌نمودم؛ و این در حالی بود که از انگلیسی ضعیف ملک هم چندان راضی نبودم. ادیث فارسی می‌دانست و بعد به من گفت: "نمی‌توانی تصوّر کنی که ترجمه‌های او تا چه حد مخرب است. سرکارآقا به کلمات روح می‌دمد؛ اما وقتی آن‌ها ترجمه می‌شوند تهی و بی‌تأثیر می‌گردند. زبان فارسی بسیار غنی است و ایشان يك موضوع را بسیار استادانه به صور مختلف و شاعرانه به اشکال متنوع بیان می‌فرماید، طوری که معانی ظریف ضمنی فراوان به همراه دارد؛ اما در ترجمه، همه‌ی آن‌ها یکسان جلوه می‌کنند."

-----

اما پاسخ مولایمان به سؤال آن‌ها: "حضرت مسیح و سایر انبیاء در کتب خود راجع به بقای روح سخن گفته‌اند. حضرت مسیح در طول زندگی مصائب فراوان تحمل فرمود و هیچ‌گونه آرامش و آسایشی ندید و عاقبت هم به صلیب کشیده شد. اگر روح بقایی نداشت، هیچ حیاتی بهبوده‌تر از این حیات متصوّر نبود. مثلاً زندگی هانیبال<sup>۱۴۰</sup> را در نظر بگیرید. در دنیا کسی از او خوشبخت‌تر نبود؛ زیرا زندگیش سراسر لذت‌طلبی و پیروزی بود و هرگاه اراده می‌کرد بر دشمنانش غلبه می‌یافت. اما حضرت مسیح تمام حیات را در رنج و الم به سر برد. حال اگر زندگی را بقایی نباشد باید بگوییم که مسیح فاقد عقل و خرد بود؛ اما در ساعت بر صلیب رفتن، او می‌دانست که این حیات فانی را به قصد حیاتی باقی ترك می‌کند؛ آگاه بود که این زندگی مادی را برای عروج به حیاتی روحانی رها می‌سازد. وقتی تاجی از خار بر سر او نهادند؛ به افسر ملکوت فکر می‌کرد؛ در حالی که بر صلیب بود، به سریر ابدی می‌اندیشید. اما راجع به دلایل و براهین: نفوسی که جاودانگی را مردود می‌شمارند دلایلی دارند. یکی از دلایل آنان این است. آنان دو نوع وجود در نظر می‌گیرند: وجود تصوّری و وجود حسی؛ و می‌گویند چون ملکوت جاوید محسوس نیست، پس وجود ندارد. این برهان آنان است! و با آن، منکر بقای روح می‌شوند! اما حضرت مسیح و حضرت بهاءالله به این نفوس این گونه جواب می‌دهند: هر انسان عاقلی می‌تواند بفهمد که

<sup>۱۴۰</sup> فرماندهی نظامی اهل کارتاژ که در سال‌های ۲۴۷-۱۸۳ قبل از میلاد مسیح زندگی می‌کرده است. (دیکشنری ماریام وبستر) - م

عالم از عدم (منظور عدم نسبی است نه مطلق - م) به وجود آمده است. حیات از مرتبه‌ی جمادی شروع می‌شود و به مرتبه‌ی نباتی می‌رسد و از آن جا به مرتبه‌ی حیوانی ترقی می‌نماید و بعد هم به مرتبه‌ی انسانی واصل می‌شود؛ حال اگر مرتبه‌ای روحانی نباشد، حیات بی‌ثمر می‌گردد. مثلاً ما درختی می‌کاریم و آن را آب می‌دهیم و مراقبت می‌کنیم. مشاهده می‌کنیم که از شاخه‌ی خشک به برگ می‌رسد و از آن جا به میوه واصل می‌گردد. حال اگر میوه باز شود و هیچ چیزی در آن نباشد، همه‌ی آن مراحل باطل خواهد بود. به همین ترتیب، اهل ادراك که کاینات را مطالعه می‌کنند، می‌دانند که عالم خلقت باید ثمری داشته باشد. اما مردم عادی می‌گویند: «پس حیات باقی کجا است؟ وقتی در اطراف نظر می‌کنیم آن را نمی‌بینیم؛ فقط عالم عنصری را می‌بینیم.» و انبیای الهی می‌گویند: «آنان که در مراتب مادون هستند نمی‌توانند مراتب مافوق را ببینند.» یعنی ما اکنون در این اتاق هستیم و نمی‌توانیم بالای سقف را ببینیم؛ طبقه‌ی پایین هستیم و قادر نیستیم طبقه‌ی بالا را مشاهده کنیم. به همین ترتیب، مرتبه‌ی جمادی خبر از مرتبه‌ی نباتی ندارد. مرتبه‌ی نباتی چیزی از مرتبه‌ی حیوانی نمی‌داند و خصایص حیوانی را نمی‌شناسد؛ زیرا نبات متعلق به مرتبه‌ی مادون است و حیوان متعلق به مرتبه‌ی مافوق. حال اگر موجود نباتی منکر عالم حیوانی شود، آیا این دالّ بر این است که عالم حیوانی مفقود است؟ خیر، عالم حیوانی موجود است؛ اما عالم نباتی نمی‌تواند واقعیت آن را تصوّر کند. دلیل این که عالم نباتی نمی‌تواند عالم حیوانی را تصوّر کند این است که قادر نیست آن را درک نماید. اما این، به معنی عدم وجود عالم حیوانی نیست. حال به مرتبه‌ی انسانی می‌رسیم. در عالم انسانی قوه‌ی عاقله موجود است که عالم حیوانی فاقد آن است. حیوان نمی‌تواند این قوه را تصوّر کند. يك اسپانیایی آمریکا را کشف کرد. حیوان نمی‌تواند این موضوع را درک نماید. نمی‌توان منکر قوه‌ی عاقله شد فقط به این سبب که درک نمی‌شود. اما راجع به عالم روحانی: يك جنین نمی‌تواند این عالم را تصوّر کند. او قادر به تصوّر دنیایی سوای دنیای رحم نیست. اگر می‌توانستیم به جنین بگوییم دنیای دیگری هم موجود است با کوه‌ها، شهرها و روستاها و بسیاری چیزهای زیبای دیگر، می‌توانست آن را درک کند؟ لا والله، به همین لحاظ حضرت مسیح فرمود انسان باید تولّد مجدد یابد. همان طور که جنین بعد از

تولّد اوضاع این عالم را می‌فهمد؛ به همین ترتیب، ما باید به دنیای روحانی برویم تا شرایط و احوال آن جا را ادراک نماییم. انبیاء الهی به عالم روح متولّد شدند و به همین سبب عالم بقا را درک کردند. مثالی دیگر می‌زنیم: جنین منکر این عالم می‌شود، چون چیزی از آن درک نمی‌کند و بهترین شرایط برای او عالم رحم است. او نمی‌تواند این عالم را به تصور آورد. اما وقتی متولّد می‌شود و به آن وارد می‌گردد، آن را درک می‌کند و مشاهده می‌نماید که چه دنیای زیبایی است. در مورد عالم روحانی هم همین طور است. مردم در این جهان نمی‌توانند شرایط جهان جاویدان را درک کنند؛ اما وقتی به آن جا بروند، متوجه می‌شوند که این عالم در قیاس با آن عالم، شبیه عالم رحم است نسبت به این عالم. جنین در مورد عالم رحم می‌گوید: «این بهترین عالم است. من کاملاً از آن راضی هستم و نمی‌خواهم آن را ترک کنم.»»

-----

در اندیشه فرورفته و با خود می‌گفتم: آه، خانم سندرسون، به سیمای سرکارآقا بنگر و جاودانگی را مشاهده نما! که سرکارآقا ناگهان رو به من کرد و پرسید: "ژولیت، همه‌ی این مطالب را می‌فهمی؟ مایلم وقتی به آمریکا مراجعت می‌کنی تمام آن‌ها را به خوبی بدانی." سؤال بعدی خانم سندرسون راجع به طلاق بود و این که آیا حضرت بهاءالله آن را مقرر داشته است یا نه. سرکارآقا لبخندی زد و گفت: "حضرت بهاءالله می‌فرماید که در این عالم چیزی قبیح‌تر از طلاق نیست. اگر نفسی فرد دیگری را بپذیرد و یک بهایی خوب باشد، هرگز مایل نیست به طلاق فکر کند. اما اگر میان زن و شوهر اختلاف و اکراه افتد و به هیچ وجه نتوانند محبت خود را تجدید نمایند؛ وقتی دیگر قادر نباشند با یکدیگر زندگی کنند، باید با هم به بیت‌العدل مراجعه نمایند و با توافق کامل، مسئله را به آن محول نمایند. سپس باید یک سال تربص اختیار کنند و بدون این که مطلقه محسوب باشند، جدا از یکدیگر زندگی نمایند. در این فاصله، دوستانشان باید آنان را نصیحت و دلالت کنند. اگر بعد از انقضای یک سال، امکان رجوع و وحدت میسر نشد و حرف هیچ کسی مؤثر نیفتاد، آن وقت طلاق طبیعی تحقق می‌یابد. اما در میان بهاییان حقیقی طلاق وجود ندارد. کسی تا

کنون راجع به طلاق میان بهاییان حقیقی نشنیده است. زن و شوهر بهایی اجازه نمی‌دهند امورشان به چنین جایی برسد.

اعلان شد که وقت صرف نهار است و خانم‌ها هویکینز و نورتون بلند شدند که بروند. وقتی خانم هویکینز با سرکارآقا خداحافظی می‌کرد، مولا گفت: "برایت دعا می‌کنم." و او جواب داد: "من هم برای شما دعا خواهم کرد." من از این جواب شوکه شدم. سرمیز نهار خانم سندرسون هم راجع به این عکس‌العمل صحبت کرد و گفت احساسات او هم از این جواب "جریحه" دار شده است. بعد سرکارآقا گفت: "نه، این طوری فکر نکنید؛ او از صمیم قلب این را گفت و لهذا زیبا بود." هیچ وقت حالت او را هنگام ادای کلمه‌ی "زیبا" فراموش نخواهم کرد. سرمیز نهار، سرکارآقا از من خواست کنار او بنشینم و خودش نیز در طرف چپ خانم ساندرسون که در رأس میز نشسته بود، جالس بود و با نهایت رأفت با او گفتگو می‌کرد. بعد خانم ساندرسون سراغ لوا را گرفت و از من پرسید: "ژولیت، شما از لوا خبری ندارید؟" و اضافه کرد: "من لوا را خیلی دوست می‌دارم." گفتم: "مادر من هم لوا را خیلی دوست می‌دارد." سرکارآقا به طرف من برگشت و با آن صدایی که تأثیر محبت‌آمیزش ابدی است و همواره با آن نام مادرم را می‌برد، گفت: "مادرتو." بعد گفتم: "ای کاش مادر من هم این جا پیش مادر ادیث بود." مولایم گفت: "من مادرتورا خواهم دید." سعی کردم با سرورم کمی فارسی حرف بزنم و او کمکم کرد چند عبارت را بیان کنم. دو سه روز قبل به من فرموده بود باید تلاش کنم فارسی یاد بگیرم. بعد اضافه نمود: "می‌بینی ژولیت، من می‌توانم با لورا فارسی صحبت کنم."<sup>۱۴۱</sup>

۲۷ آگوست ۱۹۱۱، بعد از صرف نهار

سرکارآقا، بعد از توقفی کوتاه در سالن برای این که یک خانم مسن فرانسوی به نام مادام نابر (Naber) را ملاقات کند، به اتاقش رفت تا استراحت نماید. همه متفرق شدند و من تنها ماندم. از درب کناری به باغ رفتم. در آن جا دیدم مادام نابر و خانم ساندرسون روی یک نیمکت سنگی نشسته‌اند و گرم گفتگو هستند. گیسوان سفیدشان جلب توجه می‌کرد.

<sup>۱۴۱</sup> از این جا معلوم می‌شود که لورا بارنی، تدوین‌کننده‌ی "مفاوضات عبدالبهاء"، زبان فارسی می‌دانسته است - م

اول مرا ندیدند. شنیدم که مادام نابر گفت: "او (منظور سرکار آقا است- م) چقدر خوب و ساده است"، و خانم ساندرسون جواب داد: "بله، و چشم‌هایی آتشین دارد." بعد به طرف بالا نگاه کردند و به من لبخند زدند. خانم ساندرسون از من پرسید: "ژولیت، نمی‌خواهی از بالای تراس منظره‌ی اطراف را تماشا کنی؟"

از فرصت استفاده کرده، روی تراس رفتم و از آن جا، چشم انداز هیجان انگیز دریاچه و کوه‌های افراشته‌ی ورای آن را تماشا کردم. تصور کنید چقدر شگفت‌زده شدم وقتی دیدم خانم گریس کمب (Griscomb) و پروفیسور میشل (Mitchell) از کلیسای اسنسیون<sup>۱۴۲</sup> آن جا، زیر سایه‌ی یک درخت نشسته‌اند. آقای گریس کمب و پروفیسور برای مدتی، پیش نماز این کلیسا بوده، و همواره فعّالانه با انجمن خلق که موضوع مورد علاقه‌ی پرسی گرت است، مخالفت کرده‌اند. پرسی آن‌ها را "سرمایه‌داران من" خطاب می‌کند. آن‌ها در زمره‌ی عرفا هستند و هیچ وقت با جمعیت‌های معمولی نمی‌جوشند! اما من از دیدن آن‌ها خوشحال شدم؛ چون به هر حال متعلق به آن کلیسا بودند و به سرعت پایین رفتم تا با خانم گریس کمب صحبت کنم. او یک خانم چاق و کوتوله، اما زیبارو است که حد اقل دو پروفیسور و یک شوهر را زیر مهمیز خود دارد. پروفیسور میشل، باریک و قد بلند بود و سیبلی شبیه شیرماهی داشت و یک عینک فتری پهن و سیاه روی بینی‌اش گذاشته بود. خانم گریس کمب تا مرا دید فریاد زنان گفت: "ژولیت، تو این جا چه کار می‌کنی؟" گفتم: "من در معیت عبدالبهاء از تونون به این جا آمده‌ام و برای نهار مهمان خانواده‌ی ساندرسون هستیم. خانم گریس کمب، شما خانم ساندرسون را می‌شناسید؟ نمی‌خواهید شما را معرفی کنم؟" گفت: "فکر کنم بهتر است با تو صحبت کنم." با شگفتی متوجه خطای خودم شدم، گرچه نمی‌توانستم تصور کنم تا چه حدی، و عجولانه توضیح دادم که: "من تحت تأثیر شرایط قرار گرفتم؛ منظورم این بود که خوشحال می‌شوم شما را به عبدالبهاء معرفی کنم." جواب داد: "متشکرم، مگر دیوانه‌ام که بخواهم عبدالبهاء را ملاقات کنم." این جواب احمقانه و توهین‌آمیز مثل یک کارد تا اعماق قلبم فرو رفت. بعد اضافه کرد: "به هر حال، خوشحالم که

<sup>۱۴۲</sup> کلیسای اسنسیون در نزدیکی منزل ژولیت در نیویورک بوده است، و طبعاً او، این افراد را که به آن جا رفت و آمد می‌کرده‌اند، می‌شناخته است- م

او باعث سرور تو شده است." گفتم: "خانم گریس کمب، عبدالبهاء در تمام دنیا، مشغول ایجاد وحدت و یگانگی میان اقوام و ملل گوناگون است؛ کاری که خیلی مهم‌تر از مسرور کردن يك شخص معین است." گفتم: "من در زمره‌ی کسانی هستم که سرور شخصی را تقبیح نمی‌کنند؛ و واقعاً نمی‌خواهم عبدالبهاء را ببینم." در حالی که از آن جا دور می‌شدم، گفتم: "اما تو او را خواهی دید؛ آن وقت از ردّ دعوت من پشیمان خواهی شد." در آن موقع سرکارآقا در طبقه‌ی فوقانی بود و گروهی از احبّاً در اتاقش به ملاقات او رفته بودند. به سرعت خودم را به پناه حضور قدسیش رساندم. در حین حرکت با خودم می‌غریدم و از ضربه‌ای که کفر آشکار خانم گریس کمب به تمام وجودم وارد کرده بود، سخت معذب بودم. وقتی وارد اتاق سرکارآقا شدم نگاهی جستجوگر به من افکند، اما چیزی نگفت؛ و البته من هم چیزی نگفتم؛ تا این که فرصتی پیش آمد که با ادیث صحبت کنم.

۲۷ آگوست ۱۹۱۱، هنگام عصر

ادیث، مادرش، لورا و من در حضور سرکارآقا روی تراس نشسته بودیم. خانم گریس کمب و پروفیسور از زیر درخت رفته بودند؛ اما ادیث گفت آن‌ها به همراه پروفیسورهارگروو (Hargrove) که در کنارشان ایستاده است، دارند از پنجره به ما نگاه می‌کنند. این پروفیسور هم که پرسى او را "عارف خود" می‌نامد، با خانواده‌ی گریس کمب در ووی اقامت دارد. آن‌ها آپارتمانی در باغ هتل گرفته‌اند و حتی غذای خود را هم به تنهایی و جدا از دیگران صرف می‌کنند. به نظر می‌رسد سخت مشغول مطالعات عرفانی هستند و کسی نباید مزاحم تحقیقات مهمشان بشود!

کلّ قضیه خیلی غیر عادی به نظر می‌رسید. به واسطه‌ی پروفیسور میشل بود که دیکینسون میلر به کلیسای پرسى گرت آمد. و حالا هر دو پروفیسور (میشل و میلر-م) به سوئیس آمده، در جوار و حتی در حضور "مطلع علم لدنی" قرار گرفته‌اند. اما عکس‌العمل آن‌ها چقدر متفاوت است! در پروفیسور میلر لا اقل پاسخی ترس آمیز و نظری مختصر به روح مشاهده می‌شود؛ اما در پروفیسور میشل جز اعراض و استکبار چیزی دیده نمی‌شود!

چهار سال پیش بود که پروفیسور میشل و پروفیسور میلر و پرسى گرت به يك کلوپ تعلق داشتند و در آن جا با حضور چند نفر دیگر از پروفیسورهای دانشگاه کلمبیا دیدار می‌کردند تا

راجع به دین بحث و گفتگو کنند. پروفیسور میشل که حافظه‌ای قوی دارد، گزارش‌هایی در باره‌ی آن جلسات نوشت و آن‌ها را به صورت یک کتاب منتشر کرد. این کتاب بسیار جالب است. در تمام صفحات آن، این نکته خود نمایی می‌کند که نوری عظیم و بدیع از افق عالم تابان شده است.

کتاب، با این صحنه به پایان می‌رسد: "ریاضی دان بعد از رفتن مهمانانش، کنار پنجره می‌رود. کلمات کشیش در گوشش طنین دارد که: «تولد ثانوی مسیح در بستر کل عالم انسانی، خیلی نزدیک است.» ریاضی دان به ستارگان آسمان نگاه می‌کند و مکاشفه‌ی یوحنا در پات موس (Patmos)<sup>۱۴۳</sup> بر او ظاهر می‌شود. بعد با خود آهسته زمزمه می‌کند: «با وجود این، سرورم، ای عیسی، زود بیا.»

این "ریاضی دان" پروفیسور میشل است و "کشیش" هم پرسبی گرت است. حال اگر این قضیه تأسّف بار نباشد<sup>۱۴۴</sup>، پس چه چیز دیگری می‌تواند چنین باشد!

-----

همگی سوار اتومبیل ادیث شدیم (۲۷ آگوست - م) و سریع حرکت کردیم که به کشتی برسیم. قرار بود با آن کشتی به تونون بازگردیم. چون زود حرکت کرده بودیم، سرکارآقا پیش‌نهاد داد کمی در جوار باغی که آن جا بود توقف کنیم. لورا، ادیث و من کنار مولا روی یک نیمکت نشستیم و دوستان ایرانی هم اطرافمان حلقه زدند. یکی از آن دوستان نام برکت‌الله را بر زبان راند که ناگهان سرکارآقا با نگاهی شوخ‌طبعانه و اتهام‌آمیز به من نگاه کرد! ابروانش بالا رفتند و چشمانش می‌خندیدند. چنان دست پاچه شدم که دستکش‌هایم از دستم بر زمین افتاد و آن وقت مولایم خم شد که آن‌ها را بردارد؛ عملی که سخت شرمنده‌ام کرد. نفس زنان گفتم: "آه، نه، مولایم! خودم برمی‌دارم"

بالاخره کشتی رسید. سوار شدیم و سرکارآقا مدت کوتاهی روی عرشه ایستاد. در آن مدت، من ساکت بودم و میل نداشتم حرفی بزنم؛ دلم می‌خواست ذهن و روحم را فقط بر آن رأس الوهی که در ورایش کوه‌های بلند آلپ خود نمایی می‌کردند، متمرکز سازم. بعد او،

<sup>۱۴۳</sup> جزیره‌ای متعلق به کشور یونان در دریای اژه - م

<sup>۱۴۴</sup> منظور ژولیت غرور و استکبار این پروفیسورها، بخصوص پروفیسور میشل است در مقابل تجسم حق و حقیقت که حضرت عبدالیهاء باشد - م

برای استراحت به کابینش رفت. آن وقت مردی که در کنار ما نشسته بود، به زبان فارسی خطاب به میرزا رفیع گفت: "ممکن است پپرسم آن شخص محترم که بود؟" بعد ادامه داد: "من سخت مجذوب چهره‌اش شدم." میرزا رفیع جواب داد: "او عبدالبهاء است، یک سرگونی ایرانی"، جوابی که به نظر من بیش از حد احتیاط آمیز بود. آن مرد گفت: "فکر کردم او برادر سلطان ایران است که شنیده‌ام در ژنو زندگی می‌کند." معلوم بود که منظورش ظلُّ السُّطان است! وقتی او به سؤال کردن ادامه داد، لورا با توانایی تمام، مطالب لازم را برای او بیان کرد. در کنار آن مرد پسری حدوداً شانزده ساله هم نشسته بود. موهایش فروری و صورتش شبیه مجسمه‌های فرشته‌گونه‌ی بوتیسلی (Botticelli)<sup>۱۴۵</sup> بود. او به جلو خم شده، و مشتاقانه به گفتگوهای ما گوش می‌داد. پس از چندی سرکارآقا از کابینش بیرون آمد، اما آن مرد و پسرک همراهش در اوینس (Eviens) کشتی را ترك کرده بودند. سرکارآقا از من خواست کنارش بنشینم؛ مُلك هم در طرف دیگر او نشست. از مولایم پرسیدم: "آیا خسته هستید؟" و او با انگلیسی شرینش جواب داد:

"No, I am never tired. I am very comfortable."

(خیر، من هرگز خسته نمی‌شوم. خیلی راحت هستم.)

در حالی که عبای برونزی سرورم را لمس می‌کردم گفتم: "رنگ عبایی که در عکا می‌پوشیدید و بعداً آن را به ادنا بخشیدید، شبیه این بود. من و ادنا آن را با هم شریک می‌شدیم. او از این که آن را به من هم می‌داد خیلی مسرور می‌شد. من هم دوباره آن را به او پس می‌دادم و او هم مجدداً آن را به من برمی‌گرداند. مولایم، وقتی آن را به خود می‌پنچیدم خیلی احساس آرامش می‌کردم. در شب‌ها و صبح‌های زود، صورتم را در آن می‌پوشاندم و دعا می‌کردم و در این حالت، احساس می‌نمودم که در مقابل شما زانو زده‌ام." وقتی این مطالب را می‌گفتم او با نهایت مهربانی لبخند می‌زد. بعد ادامه داد: "ادنا خیلی برای من عزیز شده است. او شما را هم بسیار دوست می‌دارد." جواب داد: "آه، خیلی خوب."

<sup>۱۴۵</sup> آلساندرو مارینو ونی فیلیپینی، مشهور به ساندری بوتیسلی (۱۵۱۰-۱۴۴۵)، نقاش ایتالیایی، متعلق به دوره‌ی نخستین رنسانس-م



سپس گفتم: "می‌خواهم راجع به کسی که دوست مشترك من و ادنا است صحبت کنم، يك دوست بسیار عزیز، که بی‌نهایت به من نزدیک است و با تمام قلبم او را دوست می‌دارم. او خانم ام. ام.<sup>۱۴۶</sup> است. او نمی‌تواند به امر مبارك خدمت کند چون شوهرش مانع این کار می‌شود." سرورم فرمود: "او باید به امرالله خدمت کند. شوهرش نباید مانع او شود. نه شوهر و نه همسر، هیچ کدام نباید دیگری را از خدمت به ملکوت الهی باز دارد. او نباید به این مسئله اعتنایی نماید؛ بلکه باید مجدانه خدمت کند. به این ترتیب ترقی عظیم خواهد نمود. او باید سعی کند پیام الهی را به شوهرش ابلاغ نماید." گفتم: "او شما را خیلی دوست می‌دارد. زندگیش پر از سختی و غم و غصه بوده است." سرورم گفت: "مرحبا، مرحبا. اهمیتی ندارد که غم و غصه داشته است. این‌ها سبب ترقی او بوده است. روح، همواره به واسطه‌ی غم و اندوه ترقی می‌کند. هر چه مشکلات بزرگ‌تر باشد، ترقی روح هم بیشتر خواهد بود. او حالا باید با جدیت به خدمت امرالله پردازد. به این ترتیب ترقی عظیم خواهد کرد."

خیلی زودتر از حد انتظار به ساحل تونون رسیدیم. همینطور که جمعیت، منتظر ایستاده بودند تا پل‌های عبور به خشکی انداخته شوند، دو کودکی که در مقابل سرکارآقا بودند سرهایشان را به طرف بالا گرفته و چشم به سیمای او دوخته بودند؛ انگار از خود می‌پرسیدند: آیا این خدا است. آن‌ها خیلی کوچک بودند و تقریباً خودشان را به دامن او چسبانیده بودند. در این وقت او با تماس نیرومند و پایدار دست‌هایش، انگار که چیزی را به درون روح آنان می‌فرستاد، سرهایشان را نوازش کرد. بعد جمعیت به طرف جلو هجوم برد و بچه‌ها و پدر آسمانیشان از هم جدا شدند... البته فقط در این عالم ناسوتی.

۲۷ آگوست ۱۹۱۱، بعد از مراجعت به تونون، اوایل عصر

لورا و من در اتاق سرکارآقا نشسته بودیم. او درحالی که می‌خندید، شروع کرد به زبان فارسی صحبت کند. من فقط نام خانم ساندرسون را فهمیدم. بعد او رو کرد به من و همچنان با خنده و به انگلیسی صحبتش را تکرار کرد:

<sup>۱۴۶</sup> ظاهراً منظور ژولیت یا خانم می‌ماکسول یا خانم مارجوری مورتن است.

"Mrs Sanderson thinks this world is good enough; *Very nice* this life!"

خانم ساندرسون فکر می‌کند این عالم به حدّ کفایت خوب است؛ این زندگی خیلی زیبا است! مدتی بعد مُلک در اتاق من مشغول نگارش مطلبی بود که سرکارآقا وارد شد و هر دوی ما را به اتاق خودش احضار کرد و پرسید: "حالا آیا رازی در دلتان هست که بخواهید به من بگویید؟" من گفتم: "از آقای گرنت پیامی برای شما دارم." لبخندی زد و گفت: "آه، برایم بگو." عرض کردم: "به او (آقای گرنت) گفتم این پیغام خوبی نیست و آن را به سرکارآقا نخواهم داد." فرمود: "آن را به همان صورتی که گفته بیان کن." گفتم: "او به شما تکبیر رسانده و گفته امیدوار است شما به نیویورک بروید و اظهار داشته فکر می‌کند کاری که شما دارید در جهان انجام می‌دهید بسیار زیبا و مؤثر است." سرورم گفت: "سلام مرا به او برسان و بگو: «من به خاطر ژولیت که اسم شما را این جا ذکر کرد، به شما فکر می‌کنم.» همچنین به او بگو: «بعدها به نیویورک خواهم آمد.» ژولیت، چیز دیگری هست که بخواهی مطرح کنی؟" جواب دادم: "مولایم، تمنای دیگری در قلبم نیست." فرمود: "این همان حالتی است که باید باشد. دختران ملکوت نباید تمنّا و خواهشی داشته باشند." بعد دستور داد: "صحبت کن." گفتم: "وقتی با میسن ریمی نامزد شدم، (در این موقع او مزاح‌گونه به من نگاه کرد؛ و من هم نادمانه لبخندی زدم) دکتر گرنت خیلی نگران و ناراحت شد؛ به همین دلیل یک روز تقاضا کردم او را ملاقات کنم و به او گفتم قصد دارم با ریمی ازدواج کنم چون مایلیم برای خدمت به امرالله آزادی بیشتری داشته باشیم." مولایم گفت: "این توضیح عاقلانه‌ای بوده است. خوب عمل کرده‌ای." ادامه دادم: "اما دلیل دیگری هم برای او بیان کردم. گفتم امراللهی در شرق با فداکاری انتشار یافته است و من احساس می‌کنم اگر همین روحیه‌ی از خودگذشتگی که بسیار هم نیرومند است، در غرب هم نشان داده شود، امرالله در این جا نیز پیشرفت خواهد کرد." مولایم در حالی که چشمانش سرشار از محبت بود گفت: "می‌دانم." بعد در حالی که صورتم را زیر پر عبایش پنهان می‌کردم، خنده‌کنان، البته خنده‌ای که به خودم راجع بود، گفتم: "من به قدر کافی قوی نبودم که از جام شهادت سرکشم، بودم مولایم؟ من نتوانستم در زمره‌ی شهداء باشم." بعد سرکارآقا خندید آن هم چه خنده‌ای! و من ادامه دادم: "حالا بهتر می‌دانم که نباید آن

جام را خودم تقاضا نمایم؛ باید صبر کنم تا خدا خودش آن را به من بدهد. صبر می‌کنم تا مرا قابل و آماده‌ی نوشیدن آن بداند." سرورم گفت: "انشاءالله. شاید خدا به طریق دیگری قابلیت اخذ آن جام و نوشیدن از آن را به تو بدهد." گفتم: "امیدوارم." و بعد از درنگی کوتاه، ادامه دادم: "او (منظور دکتر گرت است- م) در یک یکشنبه، راجع به موضوع «نفی نفس» موعظه داشت. این، موضوع پایان‌نامه‌ی دکترای او بوده. او می‌گفت تصوّر جدیدی از قدرت نفی نفس حاصل کرده است. می‌گفت: «وقتی يك روح برای اولین بار کار بزرگی را انجام می‌دهد دیگران را برمی‌انگیزد که در مسیر فداکاری از او تبعیت کنند.» از همان زمان به بعد بود که زندگی او تغییر یافت. او احتیاط را کنار گذاشت و با شهادت زیاد، علی‌رغم مخالفت شدید از داخل کلیسای خودش، از فقرا و از کارگران در مقابل سرمایه‌داران، دفاع کرد. البته نه به طریقی که تنفر طبقاتی را دامن بزند؛ بلکه به نحوی که تفاهم متقابل را تقویت کند. او پیوسته از مسند خطابه مطالبی از این دست را ایراد می‌نماید: «نوری عظیم و بدیع در افق عالم در شرف طلوع است. سیاره‌ی زمین دارد برای تولّد بشریتی جدید مهیا می‌شود. و در برابر این فروغ تابناک دموکراسی و همدردی عمومی، و در مقابل بروزات بیشتری از اراده و احکام الهی که به واسطه‌ی پیشرفت علم و دانش حاصل می‌شود، عقاید و افکار ضعیف و زبون شما (منظور مخالفین دکتر گرت است- م) چه فایده‌ای دارد؟ در حالی که بشریت به سرعت مسیر ترقّی را به سمت برادری عظیم جهانی می‌پیماید ملاحظه می‌کنیم که کلیسا از روی ترس و ناتوانی، از نظر جامعه‌شناختی، خود را با طبقات اشراف آمیخته کرده و عقب مانده است. در حالی که علم و دانش گام‌های بلندی به جلو بر می‌دارد، کلیسا از نظر عقلانی در جا می‌زند. این اوضاع چه نتایجی به بار خواهد آورد؟ مرگ کلیسا. یک چیز جدید، یک پدیده‌ی زنده و پویا در راه است. ما آن را در تموجات هوا حس می‌کنیم!» «مولایم، یک روز او تا آن جا پیش رفت که نام شما را هم به زبان آورد و گفت: «جناب اسقف امروز از من خواسته است راجع به وحدت در کلیسا موعظه کنم؛ اما من مایلم این موضوع را از منظر تفرقه در کلیسا بررسی نمایم. اگر کلیسا در صدد تحقق آرمان مسیح بود، می‌بایست نمونه‌ی برجسته‌ی الفت و برادری را به جهان عرضه می‌کرد. اما همین کلیسا اکنون به فرقه‌های مختلف تجزیه شده است؛ و این در حالی است که خارج

از آن، شاهد جنبش‌های بزرگی برای وحدت و برادری هستیم. از جمله، جنبش بهایی است که حول شخصیت سرکارآقا در عکّا شکل گرفته است. گرچه ممکن است با همه‌ی تعالیم این جنبش موافق نباشیم، اما باید با آن همدری و همراهی کنیم؛ زیرا این جنبش در صدد این نیست که ارواح انسان‌ها را بر اساس حقایق جدل پذیر، بلکه بر پایه‌ی همفکری و همدری جهانی، وحدت و یگانگی بخشد. حال فرض کنید که ما کلیسا را متحد کردیم، با برادران یهودی و مسلمان و هندویمان چه خواهیم کرد؟ با برادران ملحدمان چه گونه برخورد خواهیم نمود؟ آیا اینان باید جزء بیگانگان به حساب آیند یا در زمره‌ی خودی‌ها؟ خیر، آن روز فرارسیده است که تمامی سدهای اجتماعی و ملی و مذهبی فروریزند.» سرکارآقا که با دقت به سخنان من گوش سپرده بود، گفت: "خوب است، خیلی خوب است." بعد مانند هر وقت دیگری که پیامی را دیکته می‌کند، چمانش را فرو بست و گفت: "سلام مرا به او برسان و بگو: دوشیزه ژولیت راجع به موعظه‌ی تو برای من صحبت کرد. آنچه که در بخش اخیر سخت گفته‌ای بسیار مهم است؛ دقیقاً همین طور است که گفته‌ای. در زمان حضرت مسیح فریسیان در مخالفت با انوار آن حضرت چراغی برافروختند. اما چیزی نگذشت که چراغ تعالیم آن حضرت، شعله‌ای عظیم برانگیخت؛ سپس مانند خورشید جهان‌تاب، تمام عالم را روشن کرد. افکار و عقایدی نیز که مردم امروزی در سر دارند، نمی‌تواند در مقابل تعالیم حضرت بهاءالله مقاومت کند. به زودی شرق و غرب عالم به انوار این تعالیم روشن خواهد شد. در زمان حضرت مسیح دوازده تن از انوار او مستفیض گشتند و ملاحظه کن بعد چه واقع شد! همه‌ی عالم از آن نورانی گشت. اما در زمان حضرت بهاءالله نیم میلیون نفر از انوار حضرتش استفاضه کردند. از این جا می‌توانی بفهمی که نتیجه در آینده چه خواهد بود. هیچ کس نمی‌تواند تعالیم حضرت بهاءالله را انکار نماید. اگر نفسی به حقیقت تعالیم حضرت بهاءالله پی ببرد، انکار آن‌ها برایش محال خواهد بود. تا این وقت شما مشغول ایجاد بنایی بر زمین سست بوده‌ای. حال امیدوارم اساسی که می‌نهی همچون صخره‌ای باشد که به ممرّ قرون و اعصار پایدار بماند. در روزگار حضرت مسیح هزاران نفر از رؤسای مذهبی هم يك اساسی نهادند؛ اما آن اساس بی‌نتیجه و ثمر ماند. ولی اساسی که پترس تحت فیوضات حضرت مسیح نهاد، ابدی شد؛ و این در حالی بود که پترس يك ماهی‌گیر

بیش نبود. حال شما هم همان اساسی را بگذار که پترس نهاد، تا الی‌الابد باقی و برقرار بماند." در حینی که او سخن می‌گفت شادی و نشاط در روح موج می‌زد. وقتی نطقش به پایان رسید زانوزدم و دامن ردایش را بوسیدم. آنگاه با نگاهی ملکوتی به من لبخند زد. بعد گفتم: "من می‌دانم این چه کسی است که به او الهام می‌بخشد." فرمود: "انشاءالله تو او را مؤمن خواهی کرد." پرسیدم: "بنا بر این، محبت و مصائبم بیهوده نبوده است؟" و سرورم دوباره تکرار کرد: "انشاءالله به واسطه‌ی تو، او مؤمن شود."

درست قبل از شام (۲۷ آگوست- م)، الیزابت استوارت (Elizabeth Stewart) و لیلین کاپس (Lilian Kappes) سر راهشان به ایران برای تعلیم در مدرسه‌ی دکتر مودی (Dr. Moody) وارد هتل شدند. سرکارآقا نیز طبق معمول آنان را هم به سر میز شام دعوت کرد و اشاره نمود در مقابلش جالس شوند و از من هم خواست در کنارش بنشینم. سر آن میز افرادی از ملیت‌های مختلف، از جمله ایرانی، آمریکایی، فرانسوی، و یکی از مؤمنین روسی که به تازگی وارد شده بود، حضور داشتند. سرکارآقا گفت: "طیور مختلف فراوانی از سرزمین‌های بسیار، حول سرچشمه‌ی حیات بخش تعالیم حضرت بهاءالله گرد می‌آیند و از آب گوارای جویبار آن، رفع تشنگی می‌کنند. وقتی چراغ روشن می‌شود پروانه‌ها به هوای شعله‌ی آن می‌آیند." لیلین کاپس گفت: "باشد که ما هم آماده باشیم سرودخوانان، پر و بالی بر این شعله افکنیم." سرورمان گفت: "مرحبا، مرحبا، از جواب زیبای شما بسیار محظوظ شدم."<sup>۱۴۷</sup>

عصر همان روز (۲۷ آگوست- م)، هنگامی که من برای چند دقیقه از اتاق بیرون رفته بودم و الیزابت و لیلین در آن جا بودند، سرکارآقا با سه شاخه‌ی گل در دستش، به درب اتاقم می‌آید... او، یکی از آن‌ها را که سه عدد غنچه داشته، برای من می‌گذارد و می‌گوید: "این برای ژولیت است." مدتی بعد مولایم بازگشت و یک شکلات هم برای من آورد و مانند پدری که به کودکش غذا می‌دهد، با انگشتان خود، آن را در دهانم گذاشت. او اغلب برای

<sup>۱۴۷</sup> یادداشت سال ۱۹۲۴: لیلین، در حالی که در ایران مشغول خدمت بود، به ملکوت ابهی صعود نمود- ژولیت یادداشت سال ۱۹۴۷: چند سال بعد، الیزابت نیز پس از ابتلا به یک بیماری مُسری، در همان جا درگذشت- ژولیت

من شکلات می‌آورد. این همان شاخه گلی است که او برای من آورده بود (آن را به دفتر خاطراتم الصاق کردم).  
و روز دو شنبه (۲۸ آگوست- م) بود که تونون را ترك کردم.

-----

(یادداشت سال ۱۹۲۴: آن روز جداییم که به طور ناگهانی پیش آمد، پاك گيج و مبهوتم کرد. اکنون که به آن ایام فکر می‌کنم می‌فهمم که چرا چنان شد. در تونون عشقم چندان دیوانه‌وار نبود، بنا بر این می‌توانستم از محبوبم جدا شوم. خوب می‌دانستم که همه‌ی ما در آن هتل مهمانان مولا بودیم و مخارج جاری نیز چنان بالا بود که من نگران موجودی او بودم. از همین رو فکر کردم باید هر چه زودتر آن جا را ترك کنم. در عكا سرکارآقا خودش مشخص می‌کرد که زائران چه وقتی باید مرخص شوند؛ اما آن جا در يك هتل گران‌قیمت، ما مهمان او بودیم و این امر اوضاع را متفاوت می‌کرد. ادیث از من خواسته بود دو شنبه (۲۸ آگوست- م)، به ووی بروم و شب را با او بگذرانم و فکر کردم این باید نشانه‌ی پایان زیارت آسمانیم در تونون باشد. در مورد رفتن یا نرفتن، پاك گيج شده بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم؛ به همین دلیل تصمیم گرفتم با لورا مشورت نمایم. او را به طور اتفاقی در سالن طبقه‌ی بالا، جلوی درب اتاق سرکارآقا دیدم و بی‌مقدمه موضوع را مطرح کردم و گفتم: "لورا، سرکارآقا مخارج زیادی را متحمل می‌شود. فکر نمی‌کنی باید از ایشان اجازه مرخصی بخواهم؟" لورا هم صریحاً گفت: "شاید بهتر باشد این کار را بکنی، ژولیت" وقتی سرکارآقا درب را باز کرد و بیرون آمد پرسید: "شما چه می‌گویید؟" لورا موضوع را توضیح داد و پاسخ او نیز کوتاه و بی‌تفاوت بود. او فقط فرمود: "خیلی خوب." اما بعد از آن هم چیزی خطاب به من گفت که به دلیل سهل‌انگاری در ترجمه، متوجه آن نشدم. قرار بود ادیث روز چهار شنبه دوباره در تونون باشد و سرورم گفته بود من هم باید همراه او برگردم. وقتی به ووی رسیدیم ادیث هم اصرار کرد که این کار را بکنم؛ اما از آن جا که نمی‌دانستم سرکارآقا مرا هم دعوت کرده است<sup>۱۴۸</sup>، فکر کردم این طوری خودم را به او تحمیل می‌کنم. در این حال، به

<sup>۱۴۸</sup> نکته‌ای که ژولیت، به دلیل نقص در ترجمه، مطلع نمی‌شود دعوت سرکارآقا از او بوده که دوباره از ووی به تونون باز گردد- م

افراد زیادی فکر کردم که ناطلبیده، هنگام صرف غذا به ملاقات او می‌آمدند. همچنین به کودکان حریص در آن گل‌فروشی اندیشیدم که دستشان را برای اخذ چند فرانک بیشتر دراز کرده بودند و با این توبیخ مهربانانه‌ی او مواجه گشتند: "به آن‌ها بگو سهمشان را دریافت کردند." و بعد به خودم گفتم: من هم سهمم را (از زیارت مولا-م) دریافت کردم. بنا بر این، اگر چه دیدن این که ادیث بدون من به حضور کسی باز می‌گشت که همه‌ی زندگی بود، قلبم را می‌شکست؛ اما به خودم اجازه ندادم اغوا بشوم. به همراه ادیث با کشتی تا لوزان رفتم و در آن جا اشتباه دیگری را مرتکب شدم. از یک کشتی متعلق به یک خط کشتیرانی مستقل، برای نیویورک بلیط تهیه کردم و به همین سبب دیگر امکان تغییر کشتی وجود نداشت. پولم ته کشیده بود و به همین دلیل از ارزان‌ترین و اولین خطی که ژنو را ترک می‌کرد، بلیط گرفتم. ادیث از من خواسته بود یک شب دیگر پیش او باشم؛ بنا بر این، از لوزان به ووی بازگشتم تا منتظر مراجعت او از تونون باشم. وقتی برگشت سراسیمه و هیجان‌زده گفتم: "ژولیت، باید یک چیزی را به تو بگویم که اگر بشنوی هلاک می‌شوی؛ چیزی که به کلی از آن بی‌خبری. سرکارآقا امروز (سه‌شنبه، ۲۹ آگوست-م) منتظر تو بود." و حالا به روز دو‌شنبه باز می‌گردم؛ روزی که می‌بایست تونون را ترک می‌کردم.

۲۸ آگوست ۱۹۱۱، صبح زود

مولایم به دنبال من فرستاد و مُلک را نیز احضار فرمود تا صحبت‌هایمان را ترجمه نماید و گفت: "ژولیت، حالا پیام‌های احبّا را برای من بگو." پیام‌های زیادی داشتم و همه را ارائه کردم؛ وقتی به نام ماریون دکی (Marion deKay) رسیدم گفتم: "سلام محبت‌آمیز مرا به او برسان. او باید آموزش ببیند تا مبلغ شود. لازم است از او مراقبت کامل به عمل آید و به خوبی با او رفتار شود." و تکرار کرد: "مراقبت کامل."

راجع به سیلویا گنت عزیز صحبت کردم و گفتم: "مولایم، او از من خواست به شما بگویم اخیراً خوابی دیده و در آن خواب صدایی به او گفته است: «از تو می‌خواهم در لندن به من خدمت کنی.» او مطمئن است که آن صدا، صدای شما بوده است. اما او راجع به این رؤیا چیزی به من نگفت تا روزی که به دیدنم آمد و مشاهده کرد من لوح شما و نامه‌ی احمد را که بیان می‌داشت برای شرکت در کنگره‌ی وحدت نژادی به لندن می‌رفتید، در دست گرفته

و می‌گیریم. وقتی دلیل گریه‌ام را که ممانعت مادرم از مسافرتم به تنهایی بود، برایش توضیح دادم، او رؤیایش را برایم تعریف کرد و گفت حالا می‌فهمد که معنای خوابش چه بوده است و اضافه کرد که باید با من به لندن بیاید. وقتی به آن جا رفتیم گرچه شدیداً مشتاق بود صبر کند تا شما بیایید، اما فقط می‌توانست مدت کوتاهی در آن جا بماند؛ چون مجبور بود به خانه بازگردد و ازدواج کند. "سرکارآقا با شنیدن این قضیه خنده‌کنان (زیرا سیلویا هفتاد و دو سال داشت!) گفت: "این موضوع (رؤیای او و البته مراتب اطاعتش)، نشانه‌ی این است که او ترقّی خواهد کرد و اقداماتش برای امرالله بسیار بزرگ خواهد بود. به او بگو خوابش به منزله‌ی ملاقات با من است. سفرش به لندن به عنوان زیارت پذیرفته می‌شود؛ درست مثل این است که مرا ملاقات کرده است، فرقی نمی‌کند."

در دستم نامه‌ای از نانسی شول (Nancy Sholl) داشتم که حاوی پیامی برای مولا بود. گفتم: "در این مورد نکته‌ی جالبی هست که عرض می‌کنم. چند سال قبل کتابی را که دوشیزه شول نوشته بود خواندم. اسم آن کتاب *قانون زندگی* بود. او ثابت کرده بود که این قانون همان فداکاری است. آن کتاب چنان روحانیتی داشت که مرا برانگیخت پیام الهی را به او ابلاغ کنم. اما وقتی سعی کردم او را بیابم شنیدم که در آیتاکا (Ithaca) زندگی می‌کند. بعد يك روز دیدم همراه چند نفری که می‌خواستند بخشی از استودیوی مرا اجاره نمایند، به آن جا آمد. او از آیتاکا به نیویورک آمده بود. از آن تاریخ به بعد ما دوستان صمیمی هم شدیم. او در این نامه «تحيّات محبّت آمیز يك سالك صادق» را به شما تقدیم می‌کند. سرکارآقا در حالی که لبخند می‌زد، نامه را گرفت و گفت: "محبّت و تحيّت مرا به او برسان و بگو من نامه‌اش را از دست تو دریافت کردم." بعد کلمات محبّت آمیزی نثار من کرد و سخنش را با این جمله خاتمه داد: "ترا بازهم خواهم دید. وقتی موقعش برسد برایت نامه خواهم نوشت." ناگهان متوجه شدم که قصد داشتم از حضورش مرخص شوم. موجی از اندوه وجودم را فراگرفت. چشمانم را به سیمایش دوختم و شکوهی خیره‌کننده مشاهده کردم! صورتش چون خورشید می‌درخشید و محبّت الهی از دیدگانش تابان بود. چنین می‌نمود که به جمال حق می‌نگریستم. او همراه آهی عمیق پرسید: "همیشه؟" (یعنی آیا همیشه با من خواهی بود؟- م) و من پاسخ دادم: "بله سرورم، همیشه." و آن نگاه، آخرین



نگاه او بود. در این لحظه کسانی مُلك را صدا زدند و من چند لحظه با مولایم تنها شدم. آن وقت در سکوت، و در حالی که سر به زیر افکنده بودم، در برابر اقدامش جالس شدم و با تمام وجود آرامش قدسی و آسایش حضورش را احساس کردم. همین وقت لورا به درب زد و داخل شد و بعد از او هم هیپولیت آمد و شروع کردند راجع به برنامه‌های من صحبت کنند. در همین حین، سرکارآقا از روی صندلی در کنار پنجره برخاست و با آن قدم‌های سریع همیشگی اتاق را ترك کرد.

-----

اوایل همان صبح (۲۸ آگوست- م)، پسر بزرگ تر ظلُّ السَّلطان<sup>۱۴۹</sup> به ملاقات سرکارآقا آمد. بعد از يك گفتگوی مفصّل با مولا، متوجّه شدیم که شاهزاده به داخل اتاق مُلك دوید و خود را روی کاناپه انداخت و به تلخی گریست. او حق‌هق‌کنان می‌گفت: "ای کاش می‌توانستم دوباره از هر والدینی به جز پدر و مادر خودم، متولّد شوم! وقتی فکر می‌کنم که پدرم این همه بهایی را قتل عام کرده است و جدم (منظورش ناصرالدین شاه است- م) هزاران بابی را به خاک و خون کشیده است و دستور تیرباران حضرت باب را داده است؛ نمی‌توانم تحمل کنم که خون در رگهایم جریان یابد. ای کاش می‌توانستم دوباره به دنیا بیایم!"<sup>۱۵۰</sup>

دوشنبه، ۲۸ آگوست ۱۹۱۱

من با ادیث سندرسون (Edith Sanderson) در ووی هستم. دیدار آسمانیم (در تونون- م) تمام شده؛ اما هنوز از مولا جدا نشده‌ام. او به من اطمینان داد: "ما هرگز از هم جدا نخواهیم شد. من همیشه با تو خواهم بود. تو به آمریکا می‌روی و من به عکا؛ اما همچنان با هم خواهیم بود."

-----

بعد از آن دو روز رؤیایی (۲۹ و ۳۰ آگوست- م) در کنار ادیث، روز چهارشنبه (۳۰ آگوست- م) بود که با کشتی از ووی، به طرف ژنو حرکت کردم (ژولیت می‌رود که به دیار خود باز

<sup>۱۴۹</sup> سلطان حسین میرزا، نوه‌ی ناصرالدین شاه قاجار- ناشر

<sup>۱۵۰</sup> سال ۱۹۴۷: سال‌ها بعد شنیدم که حسین میرزا تولّد تازه می‌یابد؛ یعنی به امر الهی اقبال می‌کند و با شوق و شور به خدمت امرالله در ایران مشغول می‌گردد. برادر کوچک‌تر بیچاره‌ی او، بهرام میرزا نیز در جنگ جهانی اول، در يك کشتی که هدف اژدر قرار می‌گیرد، کشته می‌شود- ژولیت

گردد- م). آه از دریاچه‌ی ژنوا! (ت، ۴۴) از نظر من این دریاچه به هیچ وجه متعلق به عالم خاکی نیست. انزوایی که کوه‌های بلند به آن تحمیل کرده، حالتی آسمانی که مهی همیشگی به آن بخشیده و تقدسی که حضور مولا به آن مرحمت نموده، به آن چشم‌اندازی بخشیده که گویی از آسمان به زمین فرود آمده است. به سختی می‌توانم برای این دریاچه ابدیتی تصور کنم؛ چون در نظرم به صحنه‌ای درخشان از جهان جاویدان می‌ماند که برای تأمین محیطی مناسب برای محبوبم نازل شده است.

۳۰ آگوست ۱۹۱۱، ژنو

امروز از طریق دریاچه‌ی ژنوا، ووی را ترك کردم. مه غلیظی که در آن، کوه‌ها مثل شبح به نظر می‌رسیدند، همه جا را پوشانده بود. سطح دریاچه پر از گاز و بادبان‌های سفید بود و در پرتو خورشید می‌درخشید (ت، ۴۴). ساحل سویس پوشیده از درختان سبز بود. کلبه‌ها و روستاهایش مثل نقش سیاه‌قلم روی کاغذ کهنه، درهم و برهم به نظر می‌رسید.

از لوزان دیدگانم را به طرف تونون دوختم. ناگهان کشتی پیچید و مستقیماً به طرف ساحل فرانسه رفت. قلبم به تپش افتاد. داشتیم به طرف تونون می‌رفتیم؛ جایی که بهشت من است! (در این وقت، حضرت عبدالبهاء در تونون بوده است- م) تورهای ماهی‌گیری در پرتو آفتاب افکنده شده بود. انبوه درختان، محل پیاده شدن را در بر گرفته بود و علف‌های سبز، آن قدر تمیز و درخشان بودند که انگار خیس شده باشند. سایه‌ی تاریک درختان، لاله‌های وحشی را پوشانده بود؛ و آن جا، آن جا هتل محل اقامت مولایم قرار داشت؛ ساختمانی سفید در دامنه‌ی کوهستان بلند. حتی می‌توانستم پنجره‌ی اتاقش را بینم!

از درون کشتی، مشتاقانه صورت‌ها را واری کردم. مُلک کوچک (منظور تمدن‌الملک است- م) حتماً باید آن جا باشد تا مرا نزد مولایم ببرد؛ کشتی به همین منظور باید در تونون لنگر انداخته باشد. هیولیت، لورا یا ... باید در آن جا باشند. باز هم نگاه کردم، اما هیچ کس نبود. هیچ شخص آشنایی به چشمم نخورد.

در یأس شدید و احساس ناتوانی عمیق متوجه شدم که داریم از تونون دور می‌شویم. حالا آسمان امیدم در پشت سرم بود! منظره‌ی کوهستان‌ها تغییر کرد. قایق‌های پارویی که بر فراز موج‌ها می‌رقصیدند، قطاری که با طناب کشیده می‌شد، آن خانه‌ی قدیمی خاکستری با آن

سقف درهم و برهم قهوه‌ای‌رنگ که برای لورا و من آن قدر جالب بود؛ همه‌ی آن منظره‌های آشنا که در آن چهار روز صمیمی دیده بودیم، به تدریج کوچک می‌شدند و در مه غلیظ ناپدید می‌گشتند؛ و در آن میان، فقط هتل همچنان دیده می‌شد. به نظر می‌رسید که آن "نقطه‌ی سفید" و ش با افزایش فاصله بزرگ‌تر و سفیدتر می‌شود و تا آن جا که میسر است برایم پیام می‌فرستد. هتل سفیدرنگ نیز عاقبت در دل مه پنهان شد؛ اما فقط وقتی از راستای دیدگانم محو گشت که اشیای مزاحم موجود در بخشی از ساحل، میان ما حایل شد. بعد میل شدید مخابره با تونون در دلم افتاد؛ و فکر کردم دنیا که به آخر نرسیده است؛ به محض این که به ژنو رسیدم تلفنی با هیپولیت تماس می‌گیرم. در هتل دلا پائیکس (de la Paix) ژنو، مستقیماً به طرف تلفن رفتم. صدای هیپولیت عزیز را شنیدم که گفت: "آه، ژولیت. می‌دانی که سرکارآقا فردا در ژنو خواهد بود؟ او از من خواست با تو تماس بگیرم و بگویم که او دارد به آن جا می‌آید. او همچنین مایل است که ادیث و دوستش دوشیزه هاپکینز (Hopkins) در هتل تو، به تو ملحق شوند و فردا شب را با تو بگذرانند. او فردا عصر (۳۱ آگوست-م) به همراه احبای ایرانی وارد ژنو می‌شود."

همان طور که گفتم کشتی در تونون لنگر انداخت و برایم چنین وانمود شد که سرکارآقا دارد دوباره مرا نزد خود می‌خواند و چنین بود زیرا کشتی از مسیر خود خارج شد، عرض دریاچه را طی کرد تا در آن جا توقف کند. اما چقدر دل شکسته شدم هنگامی که دیدیم هیچ کسی برای دیدارم نیامده است؛ و چقدر مأیوس گشتم وقتی کشتی از تونون حرکت نمود و من تصور کردم آخرین فرصت را برای حضوری دیگرار در محضر محبوبم از دست دادم. اشتیاق دیوانه‌وارم برای این که لااقل با مولایم مکاتبه‌ای داشته باشم، وادارم کرد به محض ورود به هتل در ژنو، به هیپولیت تلفن بزنم و چه مقدار نفس‌گیر بود خبری که هیپولیت داد مبنی بر این که سرکارآقا شب بعد به ژنو می‌آید و مایل بود من با ادیث در تماس باشم و از او بخواهم همراه دوشیزه هاپکینز به من بیوندند تا به ملاقات او برویم.

روز بعد (۳۱ آگوست، در ژنو-م) ادیث و دوشیزه هاپکینز چند ساعت قبل از ورود سرکارآقا، به ژنو رسیدند. دوشیزه هاپکینز دختر جالب توجهی است. ظاهری راهبه‌گونه دارد و خیلی ساده و صمیمی است. کاری که او به زیبایی انجام می‌دهد، صیقل دادن کارت‌های پوستی

است؛ چیزی شبیه تذهیب کتاب‌های قدیمی. ما يك ساعت پراز شادی و سرور را با هم گذرانیدیم؛ بعد، آن دو دختر رفتند که استراحت کنند و من هم به بالکن اتاقم رفتم تا دعا نمایم. در غروب آفتاب، کوه موبلان سرخ فام شده و تاجی از نور دریاچه‌ی ژنوا را فراگرفته بود. کوه‌های خاکستری‌رنگ در طرف دیگر دریاچه، با خرده صخره‌های عریان‌شان مرا به یاد فلسطین انداخت.

وقتی به همراه ادیث وهاپکینز سر میزی که رو به روی پنجره بود، مشغول صرف شام بودیم؛ متوجه شدیم که کشتی حامل سرکارآقا دارد نزدیک می‌شود. ادیث و من بیرون دویدیم، اما تا آمدیم مولایمان را روی اسکله ببینیم از آن جا رفته بود. بعد او را در خیابان دیدیم و همان جا به دیدارش شتافته، احوال پرسیدیم؛ کاری که از نظر آداب اروپایی خیلی عجیب به نظر می‌رسید. همراه او، و تقریباً پشت سر او، به طرف هتل لاپائیکس (La Paix) حرکت کردیم. وقتی به آن جا رسیدیم، متوجه شدیم که اتاق او نیز در طبقه‌ی آخر هتل، کنار اتاق‌های ما قرار دارد.

موقع بالا رفتن، سرکارآقا از پله‌ی برقی استفاده نکرد و تمام پله‌های آن چهار طبقه را پیاده طی نمود؛ چنین می‌نمود که او پله‌ها را از روح زندگی سرشار می‌سازد. او با عظمت و وقار، و با سهولتی اعجاب‌انگیز، همانند روحی در پرواز، بالا می‌رفت. این نحوه‌ی حرکتش سخن روحا خانم را به یادم آورد. او يك روز در حیفا به من گفت: «حتی پیکر او هم متفاوت از ابدان ما است؛ و انگار از تار و پودی دیگر سرشته شده است.»

سرکارآقا مستقیماً به اتاقش رفت و ادیث و من به همراه ایرانیان در سالن ایستادیم. آن جا، سالنی زیبا بود؛ فضایی مکعب‌گونه و سفیدرنگ با ستون‌هایی بلند داشت و در مرکز آن، راه پله‌ای وسیع و زیبا، به حالتی دوار تا طبقه‌ی هم کف می‌آمد. چیزی نگذشت که مالک هتل پیدایش شد و چون هیولیت حضور نداشت تا اوضاع را سامان دهد و مُلك و بقیه هم به خوبی فرانسوی نمی‌دانستند، در مورد اتاق‌های مورد نظر، مشکلاتی پیش آمد. به محض این که من و ادیث رفتیم تا گفتگوها را ترجمه کنیم<sup>۱۵۱</sup>، سرکارآقا درب را باز کرد و به داخل

<sup>۱۵۱</sup> از این جا معلوم می‌شود که ژولیت خانم زبان فرانسه هم می‌دانسته است. م

سالن آمد؛ و صرف حضورش مشکل را حل کرد. مالک شگفت‌زده به او زل زد و پرسید: "او کیست؟" و بعد بلافاصله با تمام خواسته‌های ما موافقت کرد.

اکنون (زمانی که ژولیت خاطرات را می‌نوشته- م) هم می‌توانم سرکارآقا را مشاهده کنم که مثل همیشه، در حالی که سر دستارپوشیده و هیکل آرام و اشراف‌گونه‌اش در پیش زمینه‌ی دیوار سفید سالن می‌درخشد، دست‌هایش را به پشت، در هم نهاده، با گام‌هایی محکم و شاهانه، در طول سالن قدم می‌زند.

بعد به همراه ملایمان به اتاق ادیت رفتیم و در حالی که او مهربانانه با ما صحبت می‌کرد، صبر کردیم تا شامش آماده شود. ناگهان به من توجه کرد و پرسید: "ژولیت، تو می‌توانی به لندن بیایی؟ خانم روزنبرگ نامه نوشته و از تو هم دعوت کرده پیش او بروی."

قلبم به طیش افتاد! همراه محبوبم به لندن بروم! بنا بر این، بعد از این همه الطاف، این فیض مضاعف در ژنو و این فضل و رحمتی که در عوض آنچه روز گذشته در ساحل تونون از دست دادم به من عطا شده بود (منظور دیدار دیگر بار مولا در ژنو است- م)، پایان کار نبود. اما چطور می‌توانستم سفرم را طولانی کنم؟ تقریباً دیگر پولی برایم باقی نمانده بود. گفتم: "سرورم، بیش از هر چیزی دوست می‌دارم که بیایم؛ اما برای کشتی بلیط تهیه کرده‌ام و نمی‌توانم آن را تغییر دهم؛ چون متعلق به یک خط مستقل است و برای رسیدن به کشتی باید فردا با اولین قطار ژنو را ترک کنم. اما می‌توانم تا ساعت نه صبح بمانم و سعی خواهم کرد بینم می‌شود اوضاع را تغییر بدهم یا نه."

-----

(یادداشت سال ۱۹۲۴: و در این جا بود که سومین و بدترین اشتباهم را مرتکب شدم. همواره به جیبم فکر می‌کردم؛ حتی هنگامی که مولایم با اقتدار فراگیر و اطمینان کامل، همه چیز را در دست توانای خود داشت.)

-----

سرورم جواب داد: "خیر، لازم نیست بروی. دوشیزه روزنبرگ این طور خواسته. او ترا خیلی دوست می‌دارد." و بعد لبخندزنان اضافه نمود: "همه، تو و ادیت را دوست می‌دارند." بعد از ادیت خواست دوشیزه‌ها پکینز را به داخل بخواند و به این ترتیب، چند لحظه با

محبوبم تنها شدم. او نگاهی پرسشگر به من افکند و دوباره زمزمه فرمود: "همیشه؟" و من هم جواب دادم: "بله، همیشه!"

-----

بعد از شام (در شب ۱ سپتامبر-م)، اول ادیث را به اتاقش فراخواند و بعد مرا. وقتی ادیث با او بود، من، ایستاده در بالکن اتاقم، دست به دعا برداشتم. هوا نیمه‌رنگ غروب بود. تلؤلؤ انوار از سطح دریاچه ستارگانی را می‌مانست که صف کشیده باشند. يك فکری به خاطر رسید. بعدها منبع اصلی این فکر را دریافتم.

وقتی به داخل رفتم و در جای خودم، کنار پایش، بر زمین نشستم، گفتم: "دکتر حکیم به من گفت شما شام نخوردید؛ هیچ چیز میل نفرمودید. می‌دانم که اکنون گرسنه هستید؛ اجاز بدهید من با تمدن‌الملک برویم و خودمان قدری میوه برایتان بیاوریم."

اما مولایم همواره به فکر دیگران بود؛ و شنیدن تشکر و تحسینی که برای کوچک‌ترین توجه ما به خودش بیان می‌داشت، و مشاهده‌ی محبت گرم و شادمانه‌ای که در این اوقات از چشمانش می‌درخشید، به نحوی باورنکردنی نافذ و نشاط‌انگیز بود. اما او به ما اجازه نداد چیزی برایش بیاوریم و فرمود: "نه، نه. تشکر می‌کنم. از من به خوبی پذیرایی شد. جوجه کباب و خیلی چیزهای دیگر آن جا بود. من خسته‌تر از آن بودم که چیزی میل کنم؛ همین." بعد از من پرسید: "ژولیت، چه می‌خواهی؟" گفتم: "این که همواره سیمای شما را ببینم. تماشای آن مرا از هر وسوسه و امتحانی مصون می‌دارد." گفت: "تو باید همواره آن را ببینی؛ آن وقت هیچ وسوسه‌ای در کار نخواهد بود." بعد خودش موضوع بعدی مرا مطرح کرد! و گفت: "نمی‌خواهم ترا ناراحت کنم،" در این وقت به طرف بالا به سیمای او نگاه کردم و خندیدم، و او ادامه داد: "ژولیت، نمی‌خواهم سبب رنجش خاطرت شوم؛ اما باید يك چیزی را به تو بگویم."

می‌دانستم که می‌خواهد چه بگوید. دستش را در دستانم فشردم و او ادامه داد: "فکر نکنی قصد دارم از تو بخواهم با آقای ریمی ازدواج کنی. حالا حتی اگر خودت هم بخواهی که چنین کنی، من نمی‌خواهم." بعد به نحوی اعجاب‌انگیز شخصیت و طبیعت پرسی گرت و حتی تاریخچه‌ی روابط ما را تحلیل کرد. اطلاعاتش در این زمینه آن چنان

دقیق و کامل بود که داشت نفسم بند می‌آمد. بعد من سؤال کردم: "اما مولایم، آیا او خصوصیات دیگری ندارد؟ مثلا آیا شجاعت و قدرتش از او خدمتگزاری موفق برای امرالله نخواهد ساخت؟" سرکارآقا گفت: "این موضوعی دیگر است؛ من الان راجع به آینده‌ی تو فکر می‌کنم." بعد ادامه داد: "بعضی از مردان این گونه هستند. آن‌ها میل ندارند ازدواج کنند؛ اما به محبت زنان نیاز دارند؛ و اگر تو به این وضع ادامه بدهی، تا ابد همین‌طور خواهد بود و عاقبت هم او ترا ترك خواهد کرد. علاوه بر این، تو ممکن است توی درد سر بیفتی. غالبا به سبب همین مسئله است که خطی سیاه حول شخصیت يك دختر کشیده می‌شود. ژولیت، حالا وقتی به نیویورک باز می‌گردی باید به این وضع خاتمه بدهی. یا باید با او ازدواج کنی یا با او قطع رابطه بنمایی، به طور کامل قطع رابطه کنی. متوجه باش که من قصد ندارم شما را از هم جدا کنم. میل دارم با او ازدواج کنی؛ اما می‌خواهم وضع موجود هم خاتمه یابد. این طور با تو صحبت می‌کنم چون خیلی دوستت دارم. ترا خیلی دوست می‌دارم؛ و به همین دلیل است که این چیزها را به تو می‌گویم. اگر با او ازدواج کنی ممکن است برای امرالله خوب باشد؛ ممکن است بتوانی پیام الهی را به او بدهی؛ ممکن هم هست برای امرالله خوب نباشد. اما من به این امر اهمیتی نمی‌دهم، من به خوشبختی تو فکر می‌کنم."

به تمدن‌الملك گفتم: "از سرکارآقا بخواه که اراده‌اش را به من بگوید؛ هرچه او اراده کند آن را انجام خواهم داد؛ چون اراده‌اش را دوست می‌دارم. سخت مایلم از آن تبعیت کنم. خودم قصد داشتم امشب راجع به این موضوع صحبت کنم. قصد داشتم بگویم: اکنون آماده‌ام دکترگرت را از زندگیم بیرون کنم." سرکارآقا جواب داد: "نه، نه. تو باید بفهمی که من قصد ندارم شما را از هم جدا کنم؛ بلکه مایلم تو با او ازدواج کنی. این آرزوی من است که با او ازدواج کنی. وقتی برگشتی سعی کن به او بفهمانی که: «ما باید این وضع را به یکی از این دو صورت خاتمه بدهیم. اگر مرا دوست می‌داری، با من ازدواج کن. هیچ مانعی هم وجود ندارد. و اگر دوست نمی‌داری، با تو قطع رابطه خواهم کرد." در حالی که صورتم را روی زانویش پنهان می‌کردم، گفتم: "آه، سرورم، چطور می‌توانم این مطلب را به

او بگویم؟ خجالت می‌کشم." من هرگز قبلاً هیچ خواسته‌ای از سرکارآقا را رد نکرده بودم؛ اما این دفعه، زیر بار طرح این موضوع با پرس‌و‌گفت نمی‌رفتم.

-----

(یادداشت سال ۱۹۴۷: از تایپ این کلمات احمقانه که: «من هرگز قبلاً هیچ خواسته‌ای از سرکارآقا را رد نکرده بودم»، نفرت دارم. سوای تظاهر به این که اراده‌اش را دوست می‌داشتم، مگر من که بودم که «خواسته‌ای از سرکارآقا را رد» کنم؟ جسارت گستاخانه‌ی مندمج در این عبارت!، خودخواهی ناآشکار موجود در این نظر، خیلی زشت‌تر از آنچه است که انجام دادم.)

-----

بعد سرورم گفت: "نمی‌توانی از مادرت بخواهی از جانب تو این موضوع را مطرح کند؟" جواب دادم: "او با گرت حتی هم کلام هم نخواهد شد." بعد پرسید: "آیا دوست دیگری نداری که بتواند این پیغام را برساند؟" جواب دادم: "خیر. ولی مولایم، سوای این، من چطور می‌توانم او را مجبور کنم؟" توضیح فرمود: "اما تو که بچه نیستی. تو باید به فکر آینده‌ی خودت باشی. مردان زیادی هستند که آرزو دارند با تو ازدواج کنند." جواب دادم: "اما سرورم، من تمایل به ازدواج ندارم." مولایم گفت: "ولی من می‌خواهم که تو ازدواج کنی؛ اگر نه با دکتر گرت، با کسی دیگر. اگر چنین نکنی، وقتی مسن‌تر می‌شوی با مشکلات زیادی مواجه خواهی شد. تو حالا جوان هستی؛ می‌توانی تقاشی کنی؛ اما باید به فکر آینده‌ات هم باشی، دخترم." محبت پدرا نه‌ی او تا اعماق قلبم نفوذ نمود. گفتم: "اما ازدواج با مردی که دوست نمی‌دارم خیلی سخت است (منظور ژولیت ازدواج با میسن ریمی است- م). و او گفت: "با هر کس دیگری نیز همین طور خواهد بود." سؤال کردم: "سرورم، آیا نباید از سرراهش کنار بروم، از حضور در کلیسایش امتناع ورزم، دعوت‌هایش را نادیده انگارم، و هر وقت که می‌آید، از ملاقاتش خودداری کنم؟" در این جا خنده‌ای کرد که نظر بر طبیعت انسانی من داشت و دوباره (به نظر من با نوعی نگرانی) به پیش‌نهادش بازگشت (نگران به نظر می‌رسید، چون حین صحبت، مرتب به این سو و آن سو می‌نگریست، گویی خودش در جستجوی پیغام‌برنده‌ای بود) گفت: "شاید." و بعد ادامه



داد: "آیا هیچ کس دیگری نیست که این پیغام ازدواج یا انقطاع را به او برساند؟" گفتم: "خیر، اما مولایم، اگر شما اجازه بفرمایید خودم این کار را خواهم کرد." گفتم: "این موضوع را به خودت محول می‌کنم؛ فقط کاری کن که او این مسئله را بفهمد." بعد گفتم: "بین چقدر ترا دوست می‌دارم! به ژنو آمدم که فقط این موضوع را به تو بگویم و امشب تا دیر وقت بیدار ماندم (ساعت تقریباً نیمه شب بود) تا راجع به آن، با تو صحبت کنم."

-----

(یادداشت: ای کاش می‌توانستم همه‌ی صحبت‌های مولایم در آن شب را بنویسم. بعضی وقت‌ها او، راجع به شخصیت پرسی بیچاره مزاح‌هایی می‌کرد که من هم همراهش می‌خندیدم. وقتی انسان در حضور او است، هر چیزی جز امور ابدی بی‌اهمیت می‌شود.)

-----

سرورم خیلی خسته به نظر می‌رسید و از این که وقتش را می‌گرفتم، قلبم سرزنش می‌کرد. ما با فداکاری‌های او چنان برخورد می‌کردیم که انگار این پادشاه جاودانه و جهانی، فقط به ما تعلق دارد! بعد پرسید: "ژولیت، آیا چیز دیگری هست که بخواهی سؤال کنی؟" جواب دادم: "فقط این که يك بار دیگر بگویم آروزمندم سیمای شما را در ذهنم جاودانه سازم. این امر مرا محکم و مستقیم خواهد داشت؛ آرزوی دیگری جز این ندارم." جواب داد: "وقتی قلبت کاملاً پاک باشد و محبتت به من روبه‌فزونی، آن وقت صورت مرا خواهی دید." بعد اضافه نمود: "فردا صبح بیا و درب اتاق مرا بزن." گفتم: "اما صبح زود باید این جا را ترك کنم. باید به قطار شش و پنجاه دقیقه صبح برسم." دوباره گفتم: "هر وقت لباس‌هایت را پوشیدی، بیا؛ من بیدار خواهم بود."

تقریباً سحرگاه بود که ادیث بیدارم کرد. افق شرقی سرخ‌گون شده بود و دریاچه در حاشیه‌ی کوه‌های تاریک، آینه‌وار می‌درخشید. تنها به طرف اتاق سرکار آقا حرکت کردم. او با آن ملاحظه‌ی متعالیش، درب را باز گذاشته بود. وارد شدم و جلوی زانو زدم. قلبم اندوهگین بود و اشکم جاری. صدای مهربانش گفتم: "گریه نکن!" و انگشتان حیات بخشش اشک از دیدگانم زدود. ناگهان قلبم آرام گرفت، انگار که قدرت ربانیش را به آن القاء نمود و از طوفان فراینده‌ی اندوه جان‌کاهش ممانعت کرد. بعد پرسید: "همیشه؟" و جواب دادم: "بله"

مولایم، همیشه!" سپس بعد از لحظاتی، به زبان فارسی گفتم: "همیشه با تو خواهم بود." و او به انگلیسی و با لحنی تسلی بخش که مخصوص خودش بود، جواب داد: "With me, always" (با من، همیشه).

۳ سپتامبر ۱۹۱۱، خلیج ناپل (Naples)

در ۳ سپتامبر ۱۹۰۹، بعد از ترك حضور مولا در عگا، از بندر ناپل برکشتی نشستیم؛ و امروز ۳ سپتامبر ۱۹۱۱ دوباره در ناپل هستم. چه تکرارهای اعجاب‌انگیزی از تاریخ! امشب وقتی انبوه ساختمان‌های زیبای ناپل را دیدم که با چراغ‌های الوان سربرکشیده و در زمینه‌ی سرخ‌فام شفق مغرب می‌درخشیدند، و هنگامی که صدای آوازه خوانان را از دور شنیدم، خاطرات عگا و حضور مولا در ذهنم زنده شد! اکنون نیمه شب است و خسته‌تر از آن هستم که بنویسم (در همین تاریخ، ژولیت داستان ورودشان به ووی را شرح داده است - م).  
در ساحل اسپانیا

این جا در این کشتی عجیب و غریب، تنها در کابینم نشسته و به تقویت کردن خود برای رو به رو شدن با آنچه در نیویورک در انتظارم است، مشغول هستم. تمام روز را در کابینم می‌نشینم و از مردم دوری می‌کنم و به دعا کردن و نوشتن می‌پردازم. نه می‌توانم پیام الهی را به این مردم ابلاغ کنم و نه کار دیگری انجام دهم.

پیوسته در صدد مشاهده‌ی سیمای سرکار آقا هستم. بعضی اوقات با شکوهی جاودانه بر من طلوع می‌کند و بعضی وقت‌ها هم به رویم لبخند می‌زند. می‌دانم که فقط با خدمت و اطاعت و دعا است که می‌توانم به قلّه‌ی حضور مولا راه یابم و برای "همیشه" در آن، زندگی کنم.

به تونون رفتم نه برای این که سرورم را در آن جا بیابم؛ بلکه برای این که بعد از آن، او را بیابم. اما هنوز به جز لحظاتی کوتاه او را نیافته‌ام. می‌دانم که او را در رنج و اندوهی که در مقابلم است، در سختی و محرومیت، و در "جنت فقر"، در چنین جاهایی خواهم یافت. از روی کنجکاوی اقدام به چنین سفری نمودم. با اعتماد به جوانمردی يك ایده آلیستی که در کمرگ پیش‌نهاد کمک به من داد، چمدانم را گم کردم. در ناپل خودنویسم را گم کردم؛ و در جایی دیگر دفترچه‌ام، و حتی کتابچه‌ی مناجاتم را! فقط لباس‌های تنم برایم مانده

است و نه چیزی دیگر. شکر خدا، خاطرات ایام اخیر و نیز کتابچه‌ی الواحی که سرکار آقا به من عنایت کرده و نیز خاطرات روزانه‌ی عکا که در کیفی کوچک گذاشته بودم، باقی مانده‌اند. حالا زنگ را برای صرف شام به صدا در آورده‌اند. باید بروم و کنار این آدم‌های خنده داری که خلال دندان‌هایشان را سخت به کار می‌برند (عملی که برایم چندش آور است) و مرا متهم می‌کنند "فرشته می‌بینم"، بنشینم. دیروز يك موزیسین آتشی مزاج به من گفت: "من نمی‌خواهم تو فرشته ببینی"، (و در حالی که به سینه‌اش اشاره می‌کرد) گفت: "می‌خواهم مرا ببینی". به این ترتیب است که به کابین خودم فرار می‌کنم و درب آن را از داخل قفل می‌نمایم.

۸ سپتامبر ۱۹۱۱

امروز تب و تقلایم شروع شد. اطمینان و آرامشم پایان یافت. الان روی دماغه‌ی کشتی ایستاده‌ام و برخورد باد شورمزه را به صورتم حس می‌کنم؛ امواج دریا خروشانند و من با تماشای آن‌ها چیزهای زیادی را درك می‌کنم. بیش از آن که نگران هدایت شدن خودم به ملکوت الهی باشم، نگران هدایت پرسی گرنه به آن جا بوده‌ام. به جای اتحاد ابدیم با خداوند، بیشتر روی اتحاد ابدی با او حساب کرده‌ام. هیچ‌وقت نتوانسته‌ام محبت‌م به امراهی را از محبت‌م به او و امید و آرزویم برای او و خودم، و آینده‌ام با او، رهایی دهم. و اکنون باید این دو میدان محبت را از یکدیگر جدا سازم؛ اما چگونه؟

۱۵ سپتامبر ۱۹۱۱، به سوی نیویورک، صبحگاهان

اسیری هستم گرفتار رؤیاهای خویش،  
اما با روحی که در آرزوی آزادی است،  
و با قلبی بر آتش،

به خاطر کسی که رهایی بخش اسیران است.

ملتمس و اشکبار بر درگاه زندانش زانو زدم.

قفل می‌گشاید و درب باز می‌شود!

و اکنون بنگر جمال اعجاب‌انگیز سیمایش را!

فقط پرده و پرده است، پرده‌هایی از نور و نه هیچ چیز دیگر،

که این چشمان فانی از فضل بی‌کرانش احساس می‌کند.  
 و از عمق دل فریاد برمی‌آورم: "ای سرّ خدا، یاریم ده تا ببینم!"  
 و انگشتان ظریف زندگی بخشش با یک تماس،  
 عاشقانه، اشک‌های نارिخته‌ام را زدود.  
 و مهربانانه گفت: "ای عاشق صادق، در انتظار سالیان پریقین آینده باش،  
 منظرت پالوده گشت،  
 گرچه آرزویت مردود شد."  
 سال‌ها سپری شدند، و باران آسمانی اشک‌هایم  
 منظر تیره‌ی دیدگانم را روشن و روشن‌تر کرد.  
 باز به تضرّع، زانو زدم،  
 این بار با بال‌های رهایی،  
 در برابر انوار ابدی.  
 و به التماس گفتم: "ای پادشاه وجودم، بپذیر قلبی را که تقدیمت می‌کنم!"  
 چشم بر سیمای الوهیش دوختم،  
 چشمی که اکنون تنها از عشق می‌بارید،  
 وای خدای من، که چه دیدم،  
 پرده‌های شب و پرده‌های نور همه رفته بودند،  
 آتش گرفتم، سوختم، و ذوب شدم در شعله‌های یوم‌الله.  
 نور قدسی فرایم گرفت، چون گویی برآتش،  
 سحاب زمین زایل شد، فضای نورین باهر گشت،  
 دو دیده‌ام چون آتشی جاوید،  
 به وضوح سیمای ابدی، سیمای مسیح را دید،  
 آری، پدر را در پسر، هر دو را با هم دید!  
 ۱۵ سپتامبر ۱۹۱۱، نزدیک نیویورک  
 "همیشه برای من، همواره برای من!"

آه، این صدای کیست که شب را به جنبش می آورد،  
 این آواز کیست که از ابدیت می آید،  
 و همچون ناله‌ی باد در بی پایان دریا می گوید:  
 "بهشت من، روح من، نور من! قلبت برای من، صدرت برای من،  
 همیشه برای من، همواره برای من!  
 چشمانت برای من، جبینت برای من،  
 همیشه برای من!  
 نفست برای من، روحت برای من،  
 همیشه برای من، همواره برای من!  
 خونت برای من، خونت برای من،  
 خونت برای من!"  
 و من می گویم: "همیشه برای تو، همواره برای تو"،  
 و قلبم برای این عاشق آسمانی می خواند!:  
 "روحم را، و ذهنم را، و چشمم را  
 از امور گذرای فانی بگسل!  
 فوق تمنیات ناسوتیم ببر،  
 بالاتر و بالاتر، و باز هم بالاتر،  
 تا بحبوحه‌ی لامکان، تا آتش جاویدان،  
 عشق سلطان سلاطین!  
 و بر زمین، بر جایگاه قدم‌هایت،  
 و در طریق تقدیست، خونم را جاری کن،  
 تا فانیان طی کنند اثر سرخ‌فامش را،  
 و شاید به سرچشمه‌ی روز در آیند.  
 همیشه برای تو، همواره برای تو!  
 پیش به سوی جهان‌های جاویدان

تا پایان بی‌پایان که هیچ چشمی نتواند دید،  
 مرغ آتش به سوی شجر شعله‌ور!  
 به پیش به پیش با بال‌های خستگی ناپذیر  
 همیشه برای تو!"

و این قطعه‌ی کوتاه را نیز هنگامی که در سال ۱۹۰۹، عکا را ترك می‌کردم، سرودم:  
 ای سلطان سلاطین، ای سلطان سلاطین!  
 قلبم چنگ لرزانی است در دستان تو.  
 و انگشتان حیات بخش بر آن لغزان،  
 بنواز بر سیم‌هایش، بچرخان بر تارهایش.  
 تا به آتش افتد سیم‌هایش،  
 تا شعله ور شود تارهایش!  
 آتشش عشق الهی، شعله‌اش حبّ خدایی،  
 و نغمه‌اش برای تو، و آوازش برای تو،  
 این قلب که چنگ لرزان توست  
 مولایم، این قلب که چنگ لرزان توست!

۱۵ سپتامبر ۱۹۱۱

دارم به نیویورک و به عذاب‌گام نزدیک می‌شوم. اما شکر خدا را که در این مدت توانستم  
 قوایم را ترمیم کنم. هفته‌ی گذشته دریا آمیخته با چنان طوفان‌های ترسناکی بود که نتوانستم  
 کلمه‌ای بنویسم. اما در بحبوحه‌ی همان طوفان بود که سیمای محبوبم درخشان‌تر جلوه  
 می‌کرد.

۲ اکتبر ۱۹۱۱، خیابان دهم غربی شماره‌ی ۴۸

این خانه‌ی کوچک عزیز را دوست می‌دارم. خیلی ساده و قدیمی است و در خیابانی  
 قدیمی‌تر قرار دارد. شبیه خانه‌ی دوران کودکیم به نظر می‌رسد؛ ولی ساده‌تر است و به  
 همین دلیل دوست داشتنی‌تر. اما مشکلی را که با خود به همراه آورده‌ام، چقدر پیچیده‌تر  
 می‌کند؛ زیرا تقریباً در مقابل منزل پرسی گرنه واقع است. عجیب است که در این زمان

بحرانی، زمانی که باید از او فاصله بگیرم، به واسطه‌ی عاملی خارج از اراده‌ی خود، این قدر به او نزدیک شده‌ام. می‌گویم "خارج از اراده‌ی خود"، زیرا من این خانه را انتخاب نکردم؛ پس نتیجه‌ی دعاهایم بوده است. چندین هفته تلاش کردیم، ولی نتوانستیم خانه‌ای در این حوالی پیدا کنیم که مناسب حال مامان باشد. بعد یک روز صبح، زانو زدم و دعا کردم، درست چند دقیقه بعد، وقتی با مارجوری (Marjorie) به طرف دهکده‌ی گرین ویچ می‌رفتیم، تابلویی دیدیم که رویش نوشته بود "برای اجاره"، خانه‌ای در خیابان دهم غربی، شماره‌ی ۴۸. و مامان این همسایگی! را پسندید.

۲۳ نوامبر ۱۹۱۱

"ای امة الله، از شنیدن خبر مشقات و مشکلات سفرت بسیار محزون شدیم. مشکلات به راستی طاقت فرسا بوده است. امیدوارم برایت پاداش عظیمی به بار آورد. علت اصلی این سختی‌ها و گرفتاری‌ها این بود که به شوق دیدار آن شخص نامهربان، برای رفتن، تعجیل زیادی داشتی. نصایح را به خاطر آور. دوستی پیدا کن که قلبش متعلق به تو باشد؛ نه کسی که هزار قلب دارد. به اراده‌ی الهی متوسل شو؛ چون اوست مهربان‌ترین. عليك بهاءالله الابهي. مبلغی پول در جوف نامه است." (ترجمه) عبدالبهاء عباس

هیچ وقت لحظه‌ی هولناکی را که به زیارت این لوح موفق شدم، از یاد نخواهم برد. "به شوق دیدار آن شخص نامهربان، برای رفتن، تعجیل زیادی داشتی." (!) هر بامدادی که با تموج این کلمات: "برای رفتن، تعجیل زیادی داشتی"، بیدار می‌شدم، اولین فکرم این بود که: "چطور ممکن است چنین باشد؟" انگار ما، از اوضاع حقیقی خود خیلی غافلیم. اما وقتی در عمق قلب خود فرو رفتم، متوجه شدم که درست است. در تونون بود که مرتب به خود می‌گفتم: "وقتی به نیویورک رسیدم به پرس‌ی این را می‌گویم، برای پرس‌ی آن را بیان می‌کنم، و غیره." بازگشت به وطن را به فال نیک گرفتم، چون به این معنی بود که زندگی جدیدی را در خانه‌ی جدیدی، مقابل خانه‌ی او، آغاز خواهم کرد. با خوشحالی به گذشته، به ژنو بازگشتم، و فرمان محکم سرکار آقا، تسخیرم کرد: "یا با دکتر گرت ازدواج کن، یا با او قطع رابطه بنما؛ کاملاً قطع رابطه بنما."

آه از آن درنگ در ژنو! اکنون می‌توانم سرکارآقا، آن دیدارکننده‌ی غیر منتظره را مشاهده کنم که ادیث و مرا از راه پله‌ها به سمت اتاقش در طبقه‌ی چهارم هتل هدایت می‌کند. می‌توانم او را، آن موجودی را که از عوالم علیا برای مدتی کوتاه بر زمین درخشیده بود، شناور در جلوی خودمان مشاهده کنم.

"برای رفتن، تعجیل زیادی داشتی"، چقدر نابینا بوده‌ام و به سبب نابیناییم، چگونه خود را گم کرده بودم. اگر به سبب این تعلق خاطر مصرّانه‌ام (منظور تعلق خاطر به پرس‌ی گرنِت است- م) نبود، چندین هفته را در اروپا، در پاریس و لندن، با مولایم به سر می‌بردیم؛ می‌توانستم "مبلغ ناچیزی" را که برای سفر با "خط مستقل" پرداخته بودم، نادیده انگارم. آن مبلغ، یعنی قیمت دقیق بلیط، فقط ۱۲۰ دلار بود.

من راجع به سختی‌های سفرم برای سرکارآقا چیزی ننوشته بودم. فقط برای تمدّن‌الملک مشکلاتم را که عمده‌ی آن يك هفته دریای طوفانی و گم کردن موقت چمدانم (آن را نه هفته بعد دریافت کردم) بود، ذکر کرده بودم. اما مولایم با وجود فشار شدید کارهای روزانه، برایم نامه نوشت تا همدردی صمیمانه‌اش را، به خاطر ناراحتی‌های جزئی من، بیان نماید. و در این لحظه‌ی نامطمئن، هنگامی که "زندگی جدیدم" را، رو به روی خانه‌ی پرس‌ی گرنِت، شروع می‌کنم، او باز هم اخطارش در ژنورا تکرار می‌کند. خداوند چقدر مراقب این بنده‌ی حقیرش است!



## فصل سوم

خاطرات شرق آمریکا

۲۵ مارچ تا ۷ دسامبر ۱۹۱۲

"برسد به دست امة البهاء، ژولیت تامپسون

هو الله، ای شمع محبت الله، مکاتیب متعدد شما رسید. انشاء الله، همانطور که قول دادم، ۲۵ مارچ بر کشتی خواهم نشست و اواخر ماه به ناپل خواهم رسید. در آن جا چند روز توقف خواهم داشت و از آن جا به سمت نیویورک حرکت خواهم کرد. به واقع این بشارتی عظیم است. عليك البهاء الابهی." (ترجمه)  
عبدالبهاء عباس

۲۵ مارچ ۱۹۱۲، نیویورک، ساعت ۱۲ شب

درست نیمه شب است. امروز سرکار آقا راهی آمریکا می شود. پیشاپیش، حضورش را به خوبی احساس می کنم.

نامه‌ی زیر ۲۵ مارچ به دستم رسید:

کلیسای اسنسیون، خیابان پنجم، خیابان دهم، ۲۳ مارچ

ژولیت عزیزم: متوجه شدم که عبدالبهاء دهم آپریل، یعنی در هفته‌ی ایستر (Easter)<sup>۱۵۲</sup>، وارد نیویورک می شود. بنا بر این، روز ۱۴ آپریل اولین یکشنبه‌ای است که او در نیویورک خواهد بود. اگر دوستان او در این شهر، سخن رانیش را در کلیسای اسنسیون قدر می نهند و در این زمینه کمک می کنند، خوشحال می شوم از ایشان دعوت کنم، به جای من، از سکوی خطابه‌ی این کلیسا سخن رانی نماید. مایلم به این وسیله، به چنین شخصیتی مهم و عظیم و نیز کسانی که دوستش می دارند، هر نوع مهمان‌نوازی و خیرخواهی را که در

<sup>۱۵۲</sup> جشنی که در دنیای مسیحیت، به مناسبت قیام حضرت مسیح از قبر، برپا می شود.

این شهر میسر است، نشان دهم. اما اگر ورود او در وسط هفته، تماس سریع ترش با اجتماع را ممکن می‌سازد، موضوعی که اگر اقامت او مختصر باشد احتمالاً پیش خواهد آمد، من کلیسای اسنسیون را در اختیار مدیران برنامه‌های او قرار می‌دهم تا در صبح یا عصر روزهای ۱۰ آپریل تا یکشنبه بعد، هر نوع فعالیت را که مایلند، در آن جا انجام دهند. منظورم این است که دو پیش‌نهاد ارائه می‌دهم: یا در روز یکشنبه، ۱۴ آپریل، در ساعت ۱۱ صبح، سکوی خطابه‌ی خودم را به او محوّل کنم؛ یا همه‌ی امکانات کلیسا را از دهم تا چهاردهم آپریل در اختیار او قرار دهم.

با احترام، پرسى اس. گرت

اگر اطاعت نیمه‌کاره چنین نتیجه‌ای به بار می‌آورد، ثمرات اطاعت کامل چه خواهد بود؟ من در تمام زمستان گذشته از ملاقات با پرسى گرت خود داری کرده بودم. یادداشتی خطاب به او نوشتم و از او خواستم با هیأت تدارک برنامه‌های سرکار آقا، آقای میلز (Mills) و آقای مک نوت، تماس بگیرد.

کلیسای اسنسیون، خیابان پنجم، خیابان دهم، ۲۸ مارچ ۱۹۱۲  
 ژولیت عزیزم: از نامه‌ی زیبایت راجع به عبدالبهاء تشکر می‌کنم. هرچه که از نظر مسئولان برنامه‌های او مقتضی باشد، مورد قبول و رضایت کامل من هم خواهد بود. امیدوارم اجازه دهی هرکاری را که می‌توانم انجام دهم تا مراتب احترام خود را نسبت به چنین دیدارکننده‌ای برجسته از مشرق زمین به جا آورم؛ کسی که این همه مورد محبت دوستانم است. احترامات فائقه‌ام را باور داشته باش.

ارادتمند، پرسى اس. گرت

۸ آپریل ۱۹۱۲

زمانی که شروع به نگارش این خاطرات کردم، تصوّر ناچیزی داشتم از آنچه در صفحات پایانی می‌نوشتیم! امروز صبح به پرسى تلفن کردم:

"من ژولیت هستم." جواب داد: "آه، ژولیت." گفتم: "می‌خواهم دو نکته را به شما بگویم. اول این که عبدالبهاء سوار بر کشتی *سدريك (Cedric)* است، و چهارشنبه صبح وارد خواهد شد. آیا سه شنبه وقت آزاد است؟ چون فکر می‌کنم او بلافاصله به دنبال تو

خواهد فرستاد." گفت: "اجازه بده، ژولیت. بگذار برنامه‌ی کارهایم را پیدا کنم. بله، سه شنبه کاری ندارم، مگر اطراف غروب؛ بنا بر این، در هر زمانی از طول روز می‌توانم بیایم و او را ببینم. خیلی خوشحال هستم. ژولیت، خیلی مسرورم که سرکارآقا را ملاقات می‌کنم." گفتم: "به محض این که وارد شد یکی از دوستان، شما را مطلع خواهد کرد." و بعد موضوع دوّم را مطرح کردم و گفتم: "دلّم می‌خواهد يك چیزی را بگویم. آیا دکتر گوتریه (Guthrie) با شما تماس گرفته است؟" جواب داد: "خیر." گفتم: "پس لازم است توضیح بدهم. موضوع این است که چارلز جیمز (Charles James) این شایعه را شنیده است که سرکارآقا در کلیسای شما صحبت خواهد کرد. او این موضوع را با دکتر گوتریه مطرح کرده و او نیز بلافاصله اظهار تمایل نموده که کلیسایش را در اختیار بگذارد. امروز صبح نامه‌ای از دکتر گوتریه واصل شد که در آن از سرکارآقا دعوت کرده شب چهاردهم در کلیسایش سخنرانی کند. این موضوع را مطرح کردم تا به شما بگویم که از جانب من نبوده که دکتر گوتریه از برنامه‌ی شما با خبر شده است." پرسى گفتم: "ژولیت، من مشکلی با سوء تفاهمات ندارم." گفتم: "می‌دانم." گفتم: "و خوشحالم که دکتر گوتریه همان روز را که من پیش‌نهاد دادم، مطرح کرده است." گفتم: "هیچ کسی پیش‌نهاد شما را مطرح نکرده است." در این وقت او چیزی را تکرار کرد که قبلاً به آقای مک نوت گفته بود، درست یادم نیست چه گفتم. بعد من گفتم: "نظر لطف شما است." گفتم: "نه، لطف نبود. و ژولیت، نمی‌خواهم فکر کنی که این يك لطف است. می‌خواهم احساس کنی، یعنی درك کنی، که تواز کلیسا سهم داری؛ در مالکیت آن شریکی؛ یعنی متعلّق به خودت است. کلیسا مال خودت است. همه جای آن متعلّق به توست. خانه‌ی خودم در بخش کلیسا هم از آن توست<sup>۱۵۳</sup>. سرکارآقا را به این منزل دعوت خواهیم کرد و گروه‌های کوچکی شکل خواهیم داد که با او دیدار نمایند. ژولیت، نمی‌خواهم خسته‌ات کنم،" (ولی تصوّر کنید که چگونه دارد خسته‌ام می‌کند!) "ولی می‌خواهم بدانی که این خانه متعلّق به خودت است. بفرما، فقط انتهای خیابان واقع است. هر کسی را که می‌خواهی، هر کسی را که دوست

<sup>۱۵۳</sup> ژولیت در این زمان عضو کلیسای اسنسیون بوده و این وضع ادامه داشته تا سال‌ها بعد که حضرت ولی امرالله به بهاییان آمریکا امر می‌فرماید ارتباط رسمی خود با کلیساهای مسیحی را قطع کنند. رجوع شود به "پیام‌های خطاب به آمریکا" (انگلیسی)، صص ۴-۵.

می داری، دعوت کن به آن جا بیاید. اگر احتمالاً نمی خواهی من آن جا باشم، می توانی حضور این کشیش را منتفی بدانی... و بسیاری حرف های دیگر. تناقض گویی در جمله ای اخیرش آشکار بود. و آخر کار با التماسی پسرانه، گفت: "ژولیت، دلم می خواهد دوباره بینمت." و حرفش بریده شد. کمی من و من کرد و در آخر هم گفت: "وقتی احساسات قوی مطرح می شود، زبانم بند می آید." بعد گفتم: "دلم می خواهد خودم دستت را بگیرم و پیش سرکارآقا ببرم." گفت: "من هم همین را می خواهم، ژولیت. مایل نیستم این کار را طور دیگری انجام دهم. می خواهم تو هم آن جا باشی. نمی خواهم بدون تو این کار را انجام دهم." گفتم: "بنا بر این، روز سه شنبه همدیگر را ملاقات خواهیم کرد؛ روز سه شنبه در حضور او. فکر می کنم خیلی خوب خواهد بود که آن جا همدیگر را بینیم." گفت: "ژولیت، پس دو قطب مخالف در حضور او خواهند بود." گفتم: "پرسی، سرکارآقا همیشه ترا به خاطر کارهایت دوست داشته است." بعد گفتم: "ژولیت، بعضی ها می گویند به خاطر دشمنانشان دوست داشته می شوند. اما اگر کسی مرا دوست می دارد، به خاطر دوستانم است."

۱۰ آپریل ۱۹۱۲، ۱۵:۱۱ صبح

فردا او می آید. اما چه کسی می آید؟ "این کیست که از بصره ی (Bozrah) اِدوم (Edom) می آید؟" امشب شب انتظار مقدّس است. هوا سرشار از روایح قدسی است. من حتی می توانم نغمات سرود "عظمت از آن خداوند است" (Gloria in excelsis) را بشنوم. امشب محبوب چقدر نزدیک احساس می شود! آیا این زمزمه ی دعای او است که می شنوم؟ چه شده که زمین یکباره آسمانی گشته است؟

<sup>۱۵۴</sup> ادوم یا ادمیا، ناحیه ای تاریخی است در جنوب سرزمین جودیا و بحرالمیت که در تاریخ ادیان یهودیت و مسیحیت نقش عمده ای داشته است. (دائرة المعارف ویکی پدیا) - م  
<sup>۱۵۵</sup> اشاره به آیه ی ۱ از باب ۶۳ کتاب اشعای نبی است که در بشارت به آمدن موعود می گوید: "این کیست که از بصره ی ادوم (Edom) می آید؟ این کیست که در لباسی باشکوه و سرخ رنگ، با قدرت و اقتدار گام بر زمین می نهد؟" "این خداوند است. او قدرت نجات دارد و می آید تا پیروزی خود را اعلان کند" - م

<sup>۱۵۶</sup> این نام يك سرود لاتینی است که زمان آن به تاریخ قرن اول مسیحیت برمی گردد. گفته می شود که فرشتگان این سرود را بر گوش چوپانی خواندند و به این ترتیب مژده ی تولد حضرت مسیح را به او دادند. بعضی موسیقی دانان بزرگ از جمله ویوالدی بر روی آیات این سرود، سنفونی ساخته اند. (مراجعه شود به سایت [www.christmas-songs.org](http://www.christmas-songs.org)) - م

بعد از نیمه شب

سرکارآقا امروز می‌آید. (ت، ۴۷)

۱۱ آپریل ۱۹۱۲

آه، ای یوم‌الایام! صبح زود، در حالی که هوا هنوز تاریک بود، چیزی در چشمانم درخشید و از خواب بیدار شدم. آن، پرتو ماه بود که هلال رو به غروبش تا لب پنجره‌ی اتاقم پایین آمده بود؛ و اولین اندیشه‌ام این که آن پرتو، نشان و نمادی از میثاق الهی است. این نهایت جمال و زیبایی است که امروز با چنین نوری بیدار شدم. ناگهان صحنه‌ای به خاطر آمد که قرص ماه داشت در ورای نخلستان غروب می‌کرد و آن، زمانی بود که با منور خانم در حضور سرکارآقا بر بالای پشت بام منزلش در عکا بودیم. مولایم در حالی که با انگشت به ماه اشاره می‌کرد، گفت: "مشرق. ماه. خیر! من خورشید مغرب هستم."

سحرگاه بود که کنار پنجره‌ام زانو زدم و در نوری که بر می‌آمد، برای این سرزمین (آمریکا-م) و مردمی که همه در خواب غفلت بودند، دعا کردم و از خداوند خواستم که بیدار شوند و از مولایشان استقبال نمایند؛ و همچنان که دعا می‌کردم از حضوری مسلط و مقدّس، حضوری آتشین و عظیم و شکوهمند که همانا خورشید عشق و محبّت باشد، آگاهی داشتم. و آن سحرگاه نورین نبود مگر نمادی از طلوعی این چنین.

بین ساعت هفت و هشت بود که همراه مارجوری مورتن (Morten) و رودا نیکولز (Rhoda Nichols) به اسکله رفتیم. هوای صبحگاهی پاکیزه و تمیز بود و انوار درخشان همه جا می‌تابید. احساس می‌کردم که روز ایستر (روز قیام حضرت مسیح) است؛ لاله‌ها همه جا دیده می‌شدند و غنچه‌هایشان زیر اقدامم می‌شکفت.

تمام احبّای نیویورک در اسکله جمع شده بودند تا کشتی حامل سرکارآقا را تماشا کنند (ت، ۴۲). مارجوری و من به آنان پیش‌نهاد داده بودیم که ممکن است سرکارآقا مایل نباشد چنین جمعیتی در آن جا گرد آید؛ اما اشتیاق آنان بیش از آن بود که به حرف‌های ما گوش بسپارند و به این ترتیب ما هم با آنان همراه شدیم؛ آخر، خودمان هم از شدت خوشحالی صبر و قرار نداشتیم و به سمت اسکله شتافتیم.

در ساعات بامدادی مهی غلیظ سطح بندرگاه را پوشاند؛ و عاقبت در دل آن مه بود که شبیحی از يك کشتی را مشاهده کردیم! و درست در همان لحظه، تعدادی از پسر بچه‌های روزنامه فروش در میان جمعیت می‌دویدند و فریاد زنان، روزنامه‌ی فوق‌العاده‌ای را تکان می‌دادند و می‌گفتند: "پاپ مُرد، پاپ مُرد!" ولی پاپ نمرده بود. روزنامه فقط يك شایعه را چاپ کرده بود؛ اما چه نمادی! و چقدر هم به موقع!

آن کشتی تاریخی، آن کشتی سرنوشت ساز، لحظه به لحظه متین‌تر و موقرتر، پیش می‌آمد تا این که بالاخره با اقتدار، در فضای روشن پدیدار شد. یکی از همراهان ایرانی سرکارآقا، با عبا و عمامه، روی دماغه‌ی آن نشسته بود. او سید اسدالله بود، همان پیرمرد بذله‌گوی دوست‌داشتنی (ت، ۶۵). او همراه مولا آمده بود تا غذای مخصوص او را تهیه کند. او بعداً برای ما گفت وقتی کشتی به بندرگاه نزدیک می‌شده و سرکارآقا برای اولین بار چشمش به خاک آمریکا و آسمان خراش‌های وال استریت افتاده، خنده‌کنان فرموده: "آن‌ها مناره‌های مغرب زمین هستند." ۱۵۷ و چه طعنه‌ای آسمانی!

بالاخره کشتی لنگر انداخت؛ اما سرکارآقا پیدایش نشد. ناگهان منظره‌ای عظیم به چشمم خورد. در سالن نیمه تاریک پشت عرشه، نزدیک درب، هیکلی را دیدم که با گام‌هایی شوک برانگیز، به عقب و جلو قدم می‌زد! آن گام زدن‌ها، همراه با قدرتی نمایان و دامنی افشان و سری پرشکوه، و دستاری تاج‌سان، همه‌ی چیزی بود که دیدم؛ قلبم داشت متوقف می‌شد. تشخیص غریب‌ی مارجوری و نیز خودم درست بود (یعنی او سرکارآقا بوده است - م). آقای کینی فراخوانده شد که به عرشه‌ی کشتی برود. بعد از دقایقی با پیامی نو میدکننده بازگشت. سرکارآقا مراتب محبتش را بیان داشته، و از همه‌ی ما خواسته بود متفرّق شویم و گفته بود در ساعت چهار بعد از ظهر، ما را در منزل آقای کینی ملاقات خواهد کرد.

همه بلافاصله اطاعت کردند غیر از مارجوری، رودا و من! مارجوری که تعالیم الهی را دوست می‌داشت، ولی هرگز آن‌ها را کاملاً و قلباً قبول نکرده بود، گفت: "من نمی‌توانم بدون دیدن او از این جا بروم. نمی‌توانم؛ نمی‌روم!" بنا بر این، هر چند همراه با جمعیت به طرف خیابان راه افتادیم، ولی آن جا، به کناری خزیدیم و در جستجوی جایی بر آمدیم که

<sup>۱۵۷</sup> رجوع شود به مجله‌ی "نجم باختر" (انگلیسی)، سال ۱۹۱۲، شماره‌ی ۳، ص ۴.

در آن پنهان شویم. يك جایی زیر ورودی اصلی اسکله، يك درگاهی دیدیم که پنجره‌ای در آن نمایان بود و يك دیوار سنگی هم کنار آن قرار داشت. در آن جا، کنار پنجره پنهان شدیم. رودا (با آن قد بلندش)، یک قوطی دراز سفیدرنگ را که حاوی گل‌های لاله برای سرکارآقا بود، محکم در دست گرفته بود. پس از چند دقیقه، متوجه شدیم که اتومبیل آقای میلز با راننده‌ی مخصوص، درست در جلوی درب ورودی اسکله توقف کرد؛ کمی بعد هم جلوتر آمد و درست روبروی محل اختفای ما پارک کرد. حالا ما در آن اتاقک گیرافتاده بودیم و یقین داشتیم که پیدایمان خواهند کرد. اما چاره‌ای نداشتیم؛ چون مارجوری همچنان اصرار می‌کرد تا سرکارآقا را نبیند از آن جا تکان نمی‌خورد.

بعد او آمد. همراه با آقای مک نوت و آقای میلز در ورودی اسکله ظاهر شد و چرخید و سریع به طرف اتومبیل حرکت کرد. ما هم با هیجان و اضطراب منتظر ماندیم.

چند شب پیش مارجوری و من برای هم خواب دیدیم. در خواب او، ما با هم در فضا بودیم. در خواب من، ما در يك اتاقی بودیم که سرکارآقا تازه وارد آن شده بود. او مستقیماً به طرف مارجوری رفت، دو دستش را بر شانه‌های او نهاد و آن قدر فشار داد تا او زانو زد. مارجوری در حالی که داشت پایین می‌رفت، صورتش را به سوی او برگرداند و چنین به نظر می‌رسید که همه جایش در حال مردن است، مگر روحش که از طریق چشم‌های به بالا دوخته‌اش، طوری که گویی عذاب معرفت را تحمل می‌کرد، انتظار می‌کشید.

و امروز (۱۱ آپریل-م)، بعد از يك نگاه به سیمای سرکارآقا، عکس‌العمل مارجوری چنین بود: او گفت: "حالا می‌فهمم." و هنگامی که سرورمان داشت سوار اتومبیل می‌شد، رویش را برگرداند و به ما لبخند زد.

ما دو نفر هم در آن بعد از ظهر (۱۱ آپریل-م)، در منزل کینی، در زمهری دیدارکنندگان سرکارآقا بودیم. وقتی همراه مارجوری وارد شدم؛ دیدم که مولایمان در وسط اتاق پذیرایی، نزدیک يك میزی که پر از گل‌های زیبا بود، روی صندلی نشسته است. يك عباى حریر بر تن داشت و دو فرزند آقای کینی، سنفورد و هوارد، در حالی که دست‌های مولا اطراف آنان قرار داشت، در کنار زانوهایش ایستاده بودند. او بسیار سفید و نورانی به نظر می‌رسید. هیچ

کلمه‌ای نمی‌توانست آرامش عمیقش را توصیف کند. افراد زیادی در صفوف پشت سرهم، در اطراف ایستاده بودند؛ چند صد نفر در اتاق‌های بزرگی که درب‌های تمامشان باز شده بود، حضور داشتند. تعداد زیادی هم، از جمله خود من و مارجوری، در اتاق پذیرایی روی زمین نشسته بودیم. در مقابل شکوه رخشنده‌ی او، جمعیت، زمینه‌ای تیره و تاریک به نظر می‌رسید. تقریباً همه‌ی حضّار، تحت تأثیر منظر با شکوه او، می‌گریستند و سیمای سیم‌گونش را در قطرات اشک‌های لغزان خود تماشا می‌کردند؛ و چنین بود زیرا در آن جا، هیکلی ملکوتی را جالس می‌دیدند. مولا با هیمنه‌ای الهی، مرتّب سیمایش را از این طفل به آن طفل و از این گروه به آن گروه می‌گرداند. ای کاش می‌توانستم آن چرخش سر را توصیف کنم؛ چرخشی لطیف با همان ظرافت وصف‌ناپذیر آسمانی که لئوناردو دا وینچی (Leonardo da Vinci) در تابلوی شام آخر برای حضرت مسیح تصویر کرده است؛ اما در مورد عبدالبهاء، مزین به لبخندهای نورانی و نگاه‌های شکوهمندی نیز بود که حتی لئوناردو هم با همه‌ی استادیش نتوانسته به تصویر کشد. جوهر لطف و مهربانی، و حقیقت جلال آسمانی از چرخش آن چهره‌ی نورانی نمایان بود.

صبح زود روز بعد (جمعه، ۱۲ آپریل - م)، سرکارآقا به من تلفن زد (یعنی احمد<sup>۱۰۸</sup> از طرف ایشان تلفن زد)؛ و از من خواست مولایم را در منزل آقای مک نوت ملاقات کنم. از آن پس نیز این کار تقریباً هر روز تکرار می‌شد. آیا می‌توانید حلاوت این را تصوّر نمایید که هر بامداد با کلامی از جانب محبوب بی‌همتای خود بیدار شوید؟ بعضی اوقات او فقط احوالم را می‌پرسید؛ اما اغلب مرا نزد خود می‌خواند. شتابان به آن جا رفتم. منظره‌ی هیکل نورین او با آن سر نیرومند و آن ردای افشان، در حالی که زیر یک پنجره‌ی بزرگ شیشه‌ای لکه‌دار، در پرتو نور تابنده‌ی خورشید ایستاده و سخن می‌گفت، همواره در ذهنم خواهد بود.

سرکارآقا حسّ غریبی در فریبانمایی و زیباسازی محیط خود و زدودن کجی‌ها و زشتی‌ها داشت. نمای منزل مک نوت چندان جالب به نظر نمی‌رسید؛ و تنها قسمت چشم‌نوازش، همان پنجره‌ی داخل پله‌ها بود. به همین سبب، هنگام ایستادن سرکارآقا در آن جا، تمام

<sup>۱۰۸</sup> احمد سهراب، که در این زمان در زمره‌ی ملازمان حضرت عبدالبهاء بوده است. به تصویر شماره‌ی ۶۵ نگاه شود.



چیزی که به چشمم می‌خورد، پیکر او و پنجره‌ی بزرگ و پرتوهای خورشید بود. سخنان او در آن حالت، روحم را به پرواز آورد!

و اکنون، برای نخستین بار در این سفر آن حضرت بود که به نحو خصوصی به دیدارش می‌رفتم. هنگامی که به حضورش رسیدم، فقط این سؤال را مطرح کرد: "حال مادرت چطور است؟" که جواب دادم: "چندان خوب نیست، سرورم." پرسید: "مگر چه شده است؟" گفتم: "او محزون و دلخون است." و علتش را هم توضیح دادم و گفتم: "برادرم می‌خواهد به زودی با یک دختر بسیار زیبا و از خانواده‌ای برجسته ازدواج کند؛ و دختر شرط کرده که مایل نیست با خانواده‌ی ما رابطه داشته باشد!" گفتم: "مادرت را پیش من بیاور. به او آرامش خواهم داد."

مولایم شب هنگام همان روز، به دنبال مادرم فرستاد. سخت نگران بودم که مبادا از رفتن خود داری کند. آخر او شدیداً با فعالیت‌های امری من مخالفت می‌نمود. در کشاکش همین اوضاع و احوال بود که احمد تلفن زد و مادر را دعوت کرد! خودم هم پیغام مولا را برای او تکرار کردم و گفتم: "سرکار آقا می‌خواهد همین حالا پیش او بروی." ناگهان از جایش پرید و سراسیمه شروع به حرکت به این طرف و آن طرف کرد و گفتم: "کمی صبر کن تا کفش‌هایم را پیدا کنم." وقتی به حضور سرورم رسیدیم، دیدیم از فشار خستگی، روی تختش دراز کشیده است. او در آن روز، در یک جلسه‌ی بزرگ و نیز در محل اقامت خود، با صدها نفر دیدار کرده بود. مامان که خیلی هم خجالتی و ملاحظه‌کار است، به کنار تخت او دوید و زانو زد. سرکار آقا گفت: "خوش آمدی، خوش آمدی. خیلی خوش آمدی، خانم تامپسون. تو باید از دختری خیلی ممنون باشی. الحمدلله او دختری ملکوتی است. اگر دختری ناسوتی بود چه فایده‌ای برای شما داشت؟ اما او دختری آسمانی است، دختری از عالم ملکوت است. بنا بر این، عاملی است برای نزدیک‌تر کردن روح شما به خداوند. در حال حاضر ارزش و مقام او برای شما معلوم نیست. وقتی کسی چیزی را صاحب است، ارزشش برای او مشخص نیست. شما بعداً به مقام او پی خواهید برد. مریم مجدلیّه دختری دهاتی بود؛ مردم حتی مسخره‌اش می‌کردند؛ اما اکنون شهیر آفاق و مقرب ملکوت است. دختر شما خیلی به شما مهربان است. اگر پسر بی‌ایمان است، او مؤمن است. او روز به

روز بیشتر برای شما عزیز خواهد شد. او جای پسر را خواهد گرفت. اما پسر هم عاقبت خوبی خواهد داشت؛ این وضع موقت است. امروز وقتی جویای احوال شما شدم و شنیدم که غمگین هستی خیلی محزون شدم و حالا می‌خواهم شما را تسلی دهم. به خدا اعتماد داشته باش. خدا مهربان است. خدا وفادار است. خدا هرگز شما را فراموش نخواهد کرد. وقتی خدا مهربان است، نامهربانی دیگران چه اهمیتی دارد؟ وقتی خدا پشتیبان شما است، مهم نیست که دیگران با شما چه می‌کنند. اما پسر شما هم عاقبت خوب خواهد شد. خدا با شما مهربان است و من هم مهربان خواهم بود و من سرقول خود هستم."

مامان که هنوز زانو زده بود، خم شد و دست او را بوسید و به احمد گفت: "به سرکار آقا بگو همواره حضرتش را دوست داشته‌ام. لوا (Lua) این را می‌داند." (لوا می‌دانست، اما من نه!) مولایمان با ملاطفت جواب داد: "من نیازی به شاهد ندارم؛ قلبم آگاه است." روز بعد مامان به من گفت: "تمام نگرانیم از بین رفته است؛ این باید به مساعدت سرکار آقا بوده باشد."<sup>۱۵۹</sup> دیدار مامان و من با ایشان در روز شنبه، ۱۳ آوریل<sup>۱۶۰</sup> پیش آمد.

در بعد از ظهر روز جمعه هم مولایمان در استودیوی دوشیزه فیلیپس (Phillips) صحبت کرد. جمعیت زیاد سراسر آن سالن بزرگ را پر کرده بود. به دعوت محبت آمیزش من سمت راست او نشستم (فکر کنم علتش این بود که پیام الهی را من به دوشیزه فیلیپس رسانده بودم)؛ و مارجوری هم سمت چپ او جالس شد. فضای ساده‌ی آن استودیو و نوری که از بالا، سایه روشن‌هایی روی چین‌های سیمای مولا ایجاد کرده بود، او را به نحوی نیرومند و

<sup>۱۵۹</sup> سال ۱۹۴۷: در سال‌های بعدی، مامان اغلب به من می‌گفت: "ژولیت، من سرکار آقا را بیش از تو دوست می‌دارم و بهتر از تو از او اطاعت می‌کنم. دلیلش هم این است که برای من معجزه‌های انجام داد که برای تو نداد! او همه‌ی ناراحتی‌ها و تلخ‌کامی‌های مرا از قلبم بیرون کرد." صحنه‌ی دیگری هم بود که متوجه شدم در خاطراتم ثبت نکرده‌ام و آن مربوط به وقتی می‌شود که مامان جلوی سرکار آقا زانو زد. در آن روز، بعد از يك خطابه‌ی عمومی در يك کلیسا، تمام جمعیت، از جمله تعداد زیادی از مؤمنین، به طرف صحن کلیسا هجوم بردند تا با سرکار آقا دست بدهند؛ و در آن صف طولانی، مامان تنها کسی بود که جلوی ایشان زانو زد و دست او را بوسید- ژولیت

<sup>۱۶۰</sup> با کمی دقت در مندرجات دو صفحه قبل، معلوم می‌شود که این دیدار در شب شنبه ۱۳ آوریل (جمعه شب) بوده است و نه در روز شنبه ۱۳ آوریل- م

برجسته با جمال و جبروت جلوه می داد. سخنانی را که ادا کرد ثبت نمی کنم؛ چون آن ها را دیگران ثبت و ضبط کرده اند<sup>۱۶۱</sup>.

سرکارآقا در همان روزی که وارد شد، یعنی روز چهارشنبه، کسی را به دنبال پرسى گرت فرستاد؛ اما او جمعه بعد از ظهر را برای دیدار مولا تعیین کرد. من به آن گفتگو دعوت نشدم؛ بنا بر این، با وجود قرارهای شادمانه‌ای که با پرسى گذاشته بودم، فهمیدم که باید کنار بایستم. چیز زیادی هم از آن گفتگو به من گفته نشد؛ مگر این که سرکارآقا تقاضای دکتر گرت را برای ادای اولین خطابه‌ی عمومی خود در نیویورک در کلیسای او (در روز چهاردهم) پذیرفته بود. کلیسای اسنسیون از میان سیزده کلیسای دیگر انتخاب شد. بعداً متوجه شدیم که بعضی از کشیش‌ها حتی زمانی که کشتی مولا در جبل الطارق<sup>۱۶۲</sup> بوده است، تلگراف زده و برای آن روز، کلیسای خود را تقدیم داشته بودند! در این مورد يك نکته‌ی کوچک دیگر هم هست (و این خبر را آقای مک نوت به من داد): بعد از این که دکتر گرت و آقای مک نوت از سویت سرکارآقا خارج می شوند، دکتر در آسانسور به او می گوید: "چاره‌ای نداری جز این که محبت این پیرمرد محترم را به دل بگیری."

پرسى همین حقیقت را برای من به نحوی ظریف تر بیان کرد: "سرکارآقا محبت و احترام هر کسی را بر می انگیزد. آنچه از وجود او می تراود، عشق و آرامش محض است."

۱۳ آپریل ۱۹۱۲، شنبه

در این روز، سرکارآقا در منزل مارجوری مورتن<sup>۱۶۳</sup> نطق نمود. مجدداً به علت تراکم جمعیت، او در بالای پله‌ها ایستاد و صحبت کرد؛ و این در حالی بود که جمال و جلال مسلط حضرتش تمامی زیبایی‌های سالن بزرگ نقاشی مارجوری را با آن رنگ‌های غنی و کنده‌کاری‌ها و نقاشی‌های استادانه اش، تحت الشعاع قرار داده بود.

<sup>۱۶۱</sup> به کتاب "انتشار صلح عمومی" (انگلیسی)، چاپ دوّم، صص ۹-۷ مراجعه نمایید.

<sup>۱۶۲</sup> تنگه‌ای که دریای مدیترانه را به اقیانوس اطلس متصل می‌کند و محل عبور کشتی حامل

حضرت عبدالبهاء از اروپا به سمت آمریکا بوده است- م

<sup>۱۶۳</sup> به کتاب "انتشار صلح عمومی" (انگلیسی)، چاپ دوّم، صص ۱۱-۹ مراجعه شود.

آن روز، موضوع صحبت سرکارآقا فصول روحانی بود و در وسط سخن رانیش اتفاق جالبی افتاد که گرچه کوچک و ناچیز بود، اما مایلیم آن را ثبت کنم. این حادثه با وجود ناچیزیش می‌تواند نسل‌های آینده را بیشتر به سرکارآقا نزدیک کند؛ همانطور که ما را نزدیک کرد. بارقه‌های کوچک خصوصیت شوخ‌طبعی و سادگی او، فضای بی‌نهایتی را که میان ما و کمال مطلقش قرار داشت حذف می‌کرد و روح الوهیش را برایمان قابل دسترس می‌نمود. این بارقه‌ها چقدر ارزشمند و آسمانی بودند و چه اهمیت بی‌نظیری داشتند! به نظر من، حواریون حضرت مسیح که از ورای فاصله‌ی هولناک صلیب، به اسرار روزهای همگامی با او می‌نگریسته‌اند، ترس آلود، راجع به ظرایف کوچک ستودنی حیات حضرتش سکوت کرده‌اند. بنا بر این، سیمای سمایی آن حضرت برای ما، فقط درهاله‌ای از اندوه و ماتم باقی مانده است. هرگز از ایشان مفهومی از عشق و نشاط، نشاطی عظیم و سیال، در ذهن خود شکل نداده‌ایم. هرگز مسیحی که عشق و محبتش در صحنه‌های ظریف و کوچک زندگی جاری گردد و شادی و خرمیش در مزاح و شوخ‌طبعی نمایان شود، نشناخته‌ایم؛ هرگز در جایی وصفی از لبخند و قهقهه‌ی او ندیده‌ایم؛ و این در حالی است که من مطمئنم آن حضرت، تمامی این خصایص را نیز دارا بوده است.

اما حالا به اتفاق کوچک و جالب مورد نظر باز می‌گردیم. سرکارآقا داشت با فصاحت ملکوتی خود فصول روحانی را شرح می‌داد. در جایی گفت: "اما تابستان"، و درنگ کرد که احمد ترجمه نماید. اما سکوتی سنگین حاکم شد. احمد بیچاره معادل انگلیسی این کلمه را فراموش کرده بود. در حالی که او مستأصل مانده بود، سرکارآقا به کمکش آمد و خنده‌کنان گفت: "Summer" (تابستان). در این وقت، موجی از شادی و خنده، کل جمعیت را فراگرفت. افسون روحانی حضرتش قلب همه‌ی حضار را تسخیر کرد.

بعد از جلسه، سرکارآقا به طبقه‌ی بالا رفت تا در اتاق آقای مورتن کمی استراحت کند. او آن روز صبح، حدود صد و چهل نفر را ملاقات کرده بود و در پایان نطقش چنان خسته شده بود که به نظر می‌رسید بیمار است. خستگی‌اش برای همه آشکار بود، اما باز هم مردم رحم نمی‌کردند. وقتی کسی صدایم کرد که به آشپزخانه بروم، دیدم صدها نفر با احترام به طرف اتاق او در حرکتند؛ ده‌ها نفر هم در اتاق حضور داشتند. تعداد زیادی نیز در سالن بودند که

با چهره‌هایی کنجاو، پشت سر هم، سعی می‌کردند از پله‌ها بالا بروند! از دکتر فرید پرسیدم: "وای، نمی‌شود درب را ببندیم؟" سرکارآقا صدایم را شنید و با مهربانی گفت: "بگذارید بیایند." يك مادری با بچه به بغل، کنار درب ایستاده بود. آن حضرت با عطوفت كودك را از مادرش گرفت و به قلب خود فشرد و با لهجی جذاب انگلیسی خود گفت: "Beautiful baby! Little chicken" (طفل زیبا! جوجهی كوچك!) بعد توضیح داد که در زبان ترکی، هنگام ابراز محبت نسبت به كودكان، آنان را "جوجهی كوچك" می‌نامند.

يك جوانی که طرفدار فلسفه‌ی تك مالیات<sup>۱۶۴</sup> بود شروع کرد از او سؤال پرسد و دست آخر گفت: "من چه پیامی باید برای دوستانم ببرم؟" سرکارآقا خنده‌کنان (و در حالی که آن شوخ‌طبعی با نمك در سیمایش نمودار بود) گفت: "به آن‌ها بگو داخل در ملكوت الهی شوند. آن جا زمین‌های زیادی خواهند یافت که هیچ مالیاتی هم به آن تعلق نمی‌گیرد."

۱۴ آپریل ۱۹۱۲، یکشنبه

آه از آن یکشنبه، که چه یکشنبه‌ای بود! به دعوت خود سرکارآقا، او را در خانه‌ی کشیش (منظور پرسی گرت است- م)، نیم ساعت قبل از شروع خطابه، ملاقات کردم. چون دوشیزه باری (Barry) در طبقه‌ی پایین، کلاس روز یکشنبه‌اش را دایر کرده بود، از ما خواسته شد به طبقه‌ی بالا، و به اتاق پشتی برویم. در آن جا، در حضور سرکارآقا، و همراهان ایرانی و ادوارد کتسینگر، من احساس نهایت خوشبختی می‌کردم. خیلی زود، پرسی هم وارد شد. او به سرکارآقا نزدیک شد و با احترام تعظیم کرد و گفت: "به اصطلاح عهد جدید (کتاب انجیل- م)، این محل را می‌توان همان بالاخانه نامید."<sup>۱۶۵</sup> مولایم لبخند شیرینی زد و دست او را در دستش گرفت. بعد از این که پرسی رفت، سرکارآقا خنده‌کنان، رو کرد به من و گفت: "این آشی است که تو برای من پخته‌ای، ژولیت (اشاره به خطابه در کلیسای پرسی گرت است- م)." گفتم: "امیدوارم آن را خوب پخته باشم." لبخند زنان گفت: "انشاءالله." بعد جسارت‌گونه گفتم: "آش‌های دیگری هم هست که وقتی استراحت کردید تقدیم

<sup>۱۶۴</sup> یکی از پیروان مکتب اقتصادی هنری جورج (Henry George)، کسی که از مالیات واحد

بر منافع حاصل از فروش کلی مملکتی حمایت می‌کرد.

<sup>۱۶۵</sup> اشاره‌ای به محل شام آخر حضرت مسیح. رجوع شود به انجیل مرقس، باب ۱۴، آیه‌ی ۱۵؛ و

نیز انجیل لوقا، باب ۲۲، آیه‌ی ۱۲.

خواهم کرد." جواب داد: "امیدوارم سبک باشند و به مزاج من بسازند. اغلب، این آش‌ها خیلی سنگین هستند!"

بعد، از احوال روحا خانم که اخیراً مریض بوده است، جويا شدم. مولايم گفت: "من او را به دست جمال مبارك سپرده‌ام، و لهذا اصلاً نگران نيستم." سپس با محبتي خاص راجع به مادرم صحبت کرد و تکرار نمود: "به او بگو به خدا اعتماد داشته باشد. بگو خدا به قولش وفادار است. برای او کلمات مکنونه بخوان."

سپس موقع رفتن به کلیسا رسید. همان طور که پرسى ترتیب داده بود، ایرانی‌ها، ادوارد کتسینگر و من، اول، به طور منظم و دستجمعی وارد شدیم و بعد از ما دیگر کسی داخل نشد! تقریباً يك سال بود که من پايم را به کلیسای اسنسیون نگذاشته بودم؛ و حالا چه باز گشت شگفت‌انگیزی داشتم! سرکارآقا در نمازخانه‌ی کلیسا باقی ماند. با هیچ کلمه‌ای نمی‌توانم وضع مرتب و منظم صحن کلیسا را بیان نمایم. گویی يك هنرمند زبردست و يك شاعر حقیقی شرایط را شکل داده بود. محراب و صدر کلیسا با دسته‌های زیادی از لاله‌های رنگارنگ تزئین شده بود. پشت صندلی اسقف يك تاج گل پیروزی، دقیقاً به سبک تاج گل‌های یونانی که معمولاً ساده هم هستند، نهاده شده بود. يك ظرف بیضی شکل حاوی يك گل آزالیا که برگ‌هایش تا بالا قد کشیده بود، در کناری قرار داشت. این گلدان برای من معنای خاصی داشت.

در شروع مراسم، ابتدا دکتر گرت یکی از پیشگویی‌های عهد عتیق (تورات) را که مستقیماً به امروز و به ظهور حضرت بهاءالله ارتباط می‌یافت، قرائت کرد و بعد هم باب سیزدهم از نامه‌ی پولس به قرنثیان را خواند. این بخش‌ها جزء درس‌های رسمی او برای آن روز نبود. آن‌ها را مخصوص این مراسم انتخاب کرده بود.

بعد از پایان درس دوّم، درست هنگامی که دسته‌ی گر، با قدرت و هیمنه، به خواندن سرود "عیسی زنده" است آغاز کرد، حضرت عبدالبهاء با همان گام‌هایی که قدم‌های شبان (یکی از نام‌های نمادین مظاهر مقدّسه-م) یا گام‌های سلطان توصیف شده است، وارد محراب کلیسا شد؛ صحنه‌ای که مرا به یاد آیه‌ی "ناگهان به معبد بیا!" انداخت. دقایقی قبل از این صحنه بود که گرت به آرامی صندلی خود را ترك کرد و به نمازخانه رفت و با

سرکارآقا، در حالی که دست او را در دست خود داشت، بازگشت. آن‌ها برای يك لحظه، زیر تابلوی نقاشی یوم رستاخیر که کار جان لا فارچ (John La Farge) است، ایستادند و بعد پرسى، به نحوی محترمانه و جذاب، سرکارآقا را برای جلوس روی صندلی اسقف راهنمایی کرد<sup>۱۶۶</sup>.

بعد از قرائت دعا، دکتر گرت به جای پشت میز خطابه، روی پله‌ی محراب ایستاد و مختصراً سرکارآقا را معرفی نمود. صحنه‌ای را که آن جا دیدم هیچگاه فراموش نخواهم کرد. پرسى، با آن سر برجسته‌اش (که به قول آقای مک نوت "شبهه سر وایکینگ‌ها" بود)، مستقیم و قدرتمند، ایستاد و با حرارتی فوق‌العاده و جذّابیتی عجیب و نافذ، پیام بهایی را به حضار ارائه داد و این در حالی بود که سرورم با سیمایی نورانی، بی‌همتا در این عالم فانی، زیر نقاشی رستاخیر نشسته و به وضوح او را الهام می‌بخشید. کاملاً نمایان بود که از هر بارقه‌ی آن چشمان آسمانی که به دکتر گرت دوخته شده بود، موجی جدید از انرژی به سوی او جریان می‌یافت. حرارت و توازن عجیبی که در کلمات آن مرد سخن‌گوی احساس می‌شد، بی‌شک از منبعی قدرتمند به او منتقل می‌گشت. آیا این، نشانه‌ی نوعی استعداد پذیرش در مردی بود که قبلاً به هیچ وجه زیر بار قدرت و غلبه‌ی عبدالبهاء نمی‌رفت؟ و یا صرفاً جلوه‌ای از جریان همان قدرت نافذه‌ی قاهره بود؟ آن قدرت ماورایی و مقاومت‌ناپذیر و حیات‌بخشی که اکنون آن مرد را هدف قرار داده بود؟ در دلم خطاب به پرسى گفتم: "امیدوارم مولایم نور رخشان سیمایش را بر تو بتاباند." و ادامه دادم: "آه که چه خواهد شد اگر او چنین کند!"

و حالا چه بگویم و چگونه بگویم از آن لحظه‌ای که سرکارآقا در جای پرسى گرت روی پله‌های محراب ایستاد؟ هنگامی که در ردای افشانش، سیمای سمائیش را به جمعیت برگرداند و گفت<sup>۱۶۷</sup>: "دکتر گرت هم اکنون از باب سیزدهم قرن‌تیان سخن گفت که می‌فرماید آن روز خواهد آمد که شما رو در رو به تماشا بنشینید."<sup>۱۶۸</sup> مسئله، مهم‌تر از آن

<sup>۱۶۶</sup> این حرکت او، نوزدهمین بند قانون کلیسای اسقفی را که مقرر می‌دارد تعمیم نیافتگان نمی‌توانند روی صندلی محراب بنشینند، نقض می‌کرد! - ژولیت

<sup>۱۶۷</sup> به کتاب "انتشار صلح عمومی" (انگلیسی)، چاپ دوّم، صص ۱۳ - ۱۱ مراجعه شود.

<sup>۱۶۸</sup> آیات ۱۰ و ۱۲ از باب ۱۳ نامه‌ی پولس به قرن‌تیان: "اما هنگامی که آنچه که کامل است بیاید، آنچه که به طور جزئی گفته شده است، به تمامه انجام پذیرد... اکنون ما از درون شیشه

است که با کلمات ادا شود؛ حتی عظیم‌تر از آن است که به تحمل آید. درد جذبه‌ی شدید تا اعماق قلبم نفوذ کرد. آیا ممکن است این مردم از شناخت باز مانند؟ آه، آیا آنچه را که برایشان افشا نمود درک کردند؟ اما او نمی‌توانست پیش‌تر از این برود و به موضوعی دیگر پرداخت و گفت: "من در این جا ملاحظه کردم که تمدن مادی خیلی پیشرفت کرده است؛ اما تمدن روحانی عقب مانده است. مدنیت مادی مانند زجاج است و مدنیت روحانی مانند سراج. مدنیت مادی باید دست در دست مدنیت روحانی به پیش برود. مدنیت مادی مانند جسم است و مدنیت روحانی مانند روح که به جسم تعلق دارد و به آن حیات می‌بخشد. با قوه‌ی محرّکه‌ی مدنیت روحانی نتایج عظیم‌تری حاصل می‌شود. حضرت مسیح به این عالم آمد تا خلق به واسطه‌ی او مدنیت آسمانی ایجاد کنند و روح یگانگی با خداوند را مستقر سازند. باید در عالم انسانی وحدت و یگانگی برپا گردد؛ وقتی این مُحقق شد، صلح اعظم نیز مستقر خواهد گشت. امروز دنیای سیاست محتاج وحدت بشری و صلح عمومی است. اما برای توسعه‌ی احساس صلح و استقرار محکم آن در اذهان خلق، به يك قوه‌ی محرّکه نیاز است. بدیهی است که مدنیت روحانی را نمی‌توان با ابزار مادی محقق کرد، زیرا منافع ملل مختلف، متفاوت است. مشخص است که آن را نمی‌شود به واسطه‌ی حب وطن ایجاد نمود؛ زیرا افکار ممالک در مورد وطن‌پرستی متفاوت است. تحقق مدنیت روحانی فقط به واسطه‌ی قوه‌ی روحانی میسر است. در قیاس با این، جمیع ابزارهای دیگر ضعیف‌تر از آن هستند که بتوانند صلح عمومی ایجاد کنند. بشریت دو بال دارد؛ تنها با يك بال نمی‌تواند پرواز کند. يك بال اقتدار و ترقیات مادی است، و بال دیگر ادراک و توفیقات روحانی. بنا بر این، مهم نیست که مدنیت مادی چقدر پیشرفت کرده است، بدون عامل دیگر، توفیق در امور مهمه مستحیل است... به طور کلی، در حال حاضر، عالم انسانی غرق در دریای ماده‌گرایی است..."

در این موقع دکتر گرنز از سرکار آقا تقاضای دعای خیر کرد. حضرتش به سبک معمول دعای خیری نخواند، اما برای ما يك چیزی را طلب نمود. پشت به توده‌ی لاله‌های زیبا

---

می‌نگریم، اما آن روز رو در رو تماشا خواهیم کرد." (ترجمه‌ی شخصی تحت اللفظی از روی متن انگلیسی انجیل) - م



ایستاد، سیمایش را به آسمان دوخت، چشمانش را فروبست، و کف دست‌هایش را بالا گرفت. به نظرم رسید نزول قدرت حیات را حس می‌کنم؛ قدرتی که در آن لحظات روحانی، آن دست‌های جام مانند را سرشار می‌ساخت. کشیش‌ها در طرفین او رو به محراب، زانو زده بودند. پرسوی گونت سرش را به تعظیم فروافکنده بود. لحظه‌ای نفس‌گیر فرارسیده بود. آنگاه لحن رنّان سرکارآقا در فضای کلیسا طنین افکند و مناجاتی را تلاوت فرمود. نغمات سرود گُر کلیسا همراهی می‌کرد که: "سَرورمان، مسیح دوباره قیام کرده است." کلمات چگونه می‌تواند آنچه را که در آن مراسم بی‌نظیر دریافتم، یا فکر می‌کنم که دریافتم، توصیف کند؟

این کلیسا برای سال‌ها، محل رفت و آمد من بوده است و هرگز نتوانسته بودم از آن بگسلم؛ گرچه دو بار سعی نمودم چنین کنم، و خودم را جمع و جور کردم کناره بگیرم، اما به نظرم می‌رسید هر بار، اراده‌ی بارز الهی، که به نحوی معجزه‌آسا برایم ظاهر می‌شد، باز می‌گرداند و به سمت آن درد و مشقّت دنیوی<sup>۱۶۹</sup> هدایت می‌کرد. آیا در آن صبحگاه سرورانگیز داشتم ثمرات آن دردها و رنج‌ها را مشاهده می‌کردم؟

در این جا نه تنها بیش از هر جایی دیگر متحمّل رنج و عذاب شده بودم، بلکه به پرشورترین وجه نیز دعا کرده بودم. آن جا نه فقط صحنه‌ی عمیق‌ترین درگیری‌های روحیم بود، بلکه علل همه‌ی آن‌ها هم به نحوی دردناک، در همین جا رقم خورده بود. پرسوی گونت از همین میز خطابه، با تمام قدرت نافذ و جاذبه‌ی مزاحم و فصاحت آتشینش، اعتقاد تزلزل ناپذیرم را به باد انتقاد گرفته و تقبیح کرده و آن را "یک نظریه‌ی ظریف ماکیاولی" (امیدوارم خدا مرا ببخشد که این‌ها را صریحاً ذکر می‌کنم) خوانده و محصول خاورزمین موهوم‌پرست و خواب‌آلوده، که هیچ چیز جز "بیماری و مرگ" به باخترزمین نیاورده، توصیف کرده بود و تلاش نموده بود ایمانی را که در مقابل حملاتش، به من مقاومت می‌بخشید، تسخیر نماید. او حتی تا جایی پیش رفته بود که در یکی از خطابه‌هایش به "فرقه‌ی بهایی" اشاره کند و در مورد دوری از آن به تابعانش اخطار دهد.

<sup>۱۶۹</sup> به احتمال زیاد، منظور ژولیت خانم، درد و مشقّتی است که در گیرودار محبتش به دکتر گونت و مسائل مربوط به آن متحمّل می‌شده است - م

و اکنون، مولایم با شکوه و عظمت، آن جا جالس و بالای سر بی نظیرش تابلوی یوم رستاخیز آویزان بود؛ نمی دانم با چه کلماتی، که به حدّ کفایت گویا و والا باشد، آن جلوس پرجلال را برای شما تصویر کنم؛ آن هم درست در همان جایی که چنان به شدّت، مورد مخالفت قرار گرفته بود! بعد سرکارآقا مرا به خانه‌ی کشیش، در اتاق بزرگ تاریک جلویی بُرد. پرسى در حالی که هنوز جبهه‌ی کشیشی خود را بر تن داشت، و گونه‌هایش سرخ شده و چشمان آیش می درخشید، برای يك لحظه و با عجله وارد منزل شد، و در حالی که از اتاق غذاخوری به داخل نگاه می کرد، پرسید: "ژولیت، از سرکارآقا پیرس چیزی میل ندارد: چای، قهوه، آب یا چیزی دیگر؟ و هرچه خواست به توماس (Thomas) (پیش خدمت منزل) بگو بیاورد." اما سرکارآقا به هیچ چیزی میل نداشت؛ فقط انتظار می کشید تا دکتر گرت را (که دوباره به کلیسا بازگشت) ببیند؛ و من که به دعوت مولایم کنارش نشسته، و با هم انتظار می کشیدیم، لذتی وصف ناپذیر را احساس می کردم.

در آن جا نشسته بودم و بیش از هر زمانی دیگر در زندگی، قلبم از سرور و نشاط سرشار بود. آخر هم در حضور مولایم بودم و هم در جوار شخصی که در این عالم فانی بیش از هر کس دیگری دوستش می داشتم. چنین می نمود که او سرانجام به مقام محبوب الهیم پی برده است. چنین می پنداشتم زیرا به نظرم می رسید آن خدمات عالیه (از جانب پرسى گرت-م) که گویی در سراسرش روح رستاخیر حلول داشت، نمی توانست به معنای دیگری باشد. چنان پذیرشی شجاعانه، چنان اقدامی جسورانه در نفس آن کلیسای شهیره (نشانیدن سرکارآقا روی صندلی مخصوص اسقف-م)، نمی توانست کاری غیر خالصانه باشد. هیچ وقت به آن شك نکردم.

اما زمان گذشت و پرسى باز نگشت (گویا او از حضور در برابر مولا به همراه ژولیت، پرهیز داشته است-م). او نیامد، اما جمعیتی عظیم وارد کلیسا شد. يك کسی که از درب خصوصی کلیسا عبور کرده بود، آن را باز گذاشته بود و جمعیت به داخل هجوم می آورد. در این وقت (و در حالی که قلبم از نومییدی می تپید) سرکارآقا سریعاً برخاست و آن جا را ترك کرد. مدتی بعد خانم گرت، مادر عزیز پرسى وارد اتاق شد. این، دیداری حزن انگیز بود. او با شتاب و اضطراب وارد شد و سراسیمه به اطراف نگاه کرد؛ ظاهراً به دنبال سرکارآقا

می‌گشت. وقتی او را آن جا نیافت، فریاد زد: "کاش می‌توانستم دعای خیری از او دریافت دارم! این هیکل عجیب وادارم می‌کند به دشت‌های یهودیه (سرزمین فلسطین، محل جولان حضرت مسیح- م) فکر کنم." درست در همین لحظه، آقای میلز که با سرکارآقا بیرون رفته بود، بازگشت و گفت: "عبدالبهاء مرا به دنبال خانم گرت فرستاده است." جلوی درب مقابل خیابان ایستادم و بیرون را تماشا کردم. سرورم داشت سوار اتومبیل آقای میلز می‌شد. بعد دیدم که خانم گرت به اتومبیل نزدیک شد، روی زمین زانو زد و تعظیم کرد. سپس مشاهده کردم که مولا دستش را بر روی سر او نهاده است.

حدود يك سال قبل يك خوابی دیدم. در محل اجلاس خلق (محل سخن‌رانی‌های پرسى گرت- م)، خم شده بودم و خانم گرت را می‌بوسیدم. او با چشمانی گریان به طرف بالا به من نگاه کرد و گفت: "من سرکارآقا را ملاقات کرده‌ام، او با من صحبت کرد. آه، که عالم بشری هرگز چنین سیمایی به خود ندیده است!" و حالا در حالی که از پله‌های منزل بالا می‌آمد، با چشمانی اشکبار به طرف بالا به من نگاه کرد و گفت: "ژولیت، من دعای خیر خود را دریافت کردم؛ و این در حالی بود که نمی‌خواستم خودم آن را طلب کنم." بعد به کلیسا بازگشتم تا از پرسى تشکر کنم و دیدم که او تنها است. آخرین مستمع او، همان موقع بیرون رفته بود. برای چند لحظه ساکت ایستادیم. بعد من گفتم: "همه چیز را خیلی عالی ترتیب داده بودی. کلمه‌ی مناسبی برای تشکر از تو پیدا نمی‌کنم." او گفت: "عزیزم، عزیزم." اما چیزی در چشمانش بود؛ يك چیز دروغین، که مرا بیدار کرد. با قلبی دردناک برگشتم و رفتم.<sup>۱۷۰</sup> (ژولیت حس می‌کند که آن کارها نه به خاطر محبت مولا، که برای جلب توجه او بوده است!- م)

بعد از این واقعه، چقدر تشنه‌ی محضر مولايم بودم. قلبم در حسرت دیدارش می‌سوخت. به طرف تلفن رفتم. آه، از آن ایامی که فقط با يك تلفن می‌توانستیم با محبوبمان صحبت کنیم! یکی از ایرانیان جواب داد. پرسیدم: "آیا سرکارآقا امشب حالش خوب است؟ آیا استراحت کرده است؟" جواب داد: "او در اتاقش است و مشغول مطالعه‌ی الواح است."

۱۴ آپریل ۱۹۱۲، یکشنبه، اوایل عصر

<sup>۱۷۰</sup> رجوع شود به کتاب "بعضی بهاییان اولیه‌ی مغرب زمین" (انگلیسی)، ص ۷۸.

سرکارآقا در تالار کارنگی (Carnegie) که اتّحادیه یا محل ملاقات اندیشه‌های عالیّه بود، صحبت کرد<sup>۱۷۱</sup>. قادر نیستم هیچ ایده‌ای از عظمت و شکوه حضرتش در آن شب ارائه دهم. او همانند ستونی از آتش سفید به نظر می‌رسید. من در کنار بولتون‌ها (Bolton Hall)، یکی از روشن‌فکران متجدّد، شخصی لاغراندام و ظریف با صورتی امرسون<sup>۱۷۲</sup> گونه، نشسته بودم. يك لحظه به او نگاه کردم و پرسیدم: "چه می‌بینی؟" و او جواب داد: "هیچ چیز، بچه‌ی عزیز، هیچ چیز."

۱۵ آپریل ۱۹۱۲، صبح هنگام

سرکارآقا به واسطه‌ی احمد به من تلفن زد. او جویای احوال شده بود. گفتم: "به او بگو همانند ایّامی که در حیفا بودم، قلبم در اشتیاق دیدارش سوزان است." بعد گفت: "سرکارآقا می‌فرماید همین حال نزد ایشان بیا."

به محض این که در حضور او جالس شدم، شروع کرد راجع به پرسى گرت صحبت کند. با محبّت و تحسین عظیمی از خدماتی که پرسى ارائه کرده بود، سخن گفت؛ اما مرا متذکّر داشت که در روابطم با او خیلی محتاط باشم؛ و اضافه نمود: "ژولیت، تو باید نشان دهی که آشنائیت با او کاملاً رسمی است." بعد هم این پیغام را برای او مرحمت کرد: "تحيّات مرا به دکتر گرت ابلاغ کن و به او بگو: من خدماتی را که دیروز ارائه کردید فراموش نخواهم کرد. آن‌ها در کتاب قلبم ثبت هستند. همه جا از شما یاد خواهم کرد. این را بدان که قضیه‌ی دیروز، اعجاب‌انگیزترین امر در تاریخ عالم خواهد شد. عالم وجود یوم گذشته را فراموش نخواهد نمود. ذکر دیروز تا هزاران سال دیگر شنیده خواهد شد و تاریخ همواره به یاد خواهد داشت که شما مصدر این کار مهم بودید. همه‌ی آن چیزهایی را که دیروز از خداوند برای خود خواستم، برای تو هم می‌خواهم. از آستانش می‌طلبم که بنده‌ی خدمت‌گزار خداوند شوی و در ملکوتش به خدمت پردازى و منزّه و مقدّس از ماسوايش گردی؛ و قلبی پاک و روشن و وجهی نورانی بیابی؛ و سبب شوی تا پرتو اخلاق روحانی قلوب مردم این سرزمین را روشن سازد و آنان به انوار ملکوت مزین گردند؛ و به اعلاء

<sup>۱۷۱</sup> به کتاب "انتشار صلح عمومی" (انگلیسی)، صص ۱۶-۱۴، مراجعه شود.

<sup>۱۷۲</sup> رالف والدو امرسون (۱۸۸۲-۱۸۰۳) نویسنده، شاعر و سخن‌ور آمریکایی که رهبر جنبش تعالی‌جویان در میانه‌ی قرن نوزدهم بود. (دائرةالمعارف ویکی‌پدیا)- م

حقیقت پردازند و نفوس را از جهل و تعصّب نجات دهند. این‌ها را از ملکوت الهی برایت طلب می‌کنم و هرگز لطف و محبتی را که یوم گذشته ظاهر نمودی از یاد نمی‌برم." بعد سرورم به من توجّه کرد و گفت: "امیدوارم او مؤمن شود، اما مطمئن نیستم. رهبری آن کلیسا مانع است؛ اگر بتواند به میل خود، از آن دست بکشد؛ ممکن است مؤمن شود." بعد راجع به مادرم صحبت کرد و گفت: "تحیّت ابدع ابهی به مادرت برسان و به او بگو: همیشه نصیحتم را به خاطر داشته باش. امیدوارم بتوانی هر چیزی جز خدا را فراموش کنی. در این عالم هیچ چیز برای انسان کافی نیست. فقط خدا او را کفایت می‌کند. خدا حافظ و حامی انسان است. هیچ چیز دیگر در عالم هستی نمی‌تواند روح را محافظت کند." پیام پرسی گرت را به او رساندم. مدتی بعد تلفن کرد و در حالی که صدایش به نحو عجیبی درهم ریخته بود، گفت: "پیغامی شگفت‌انگیز بود، خیلی شگفت‌انگیز."

۱۶ آپریل ۱۹۱۲

امروز صبح سرکارآقا موافقت فرمود که در نوانخانه‌ی بووری (Bowery) (محل تجمع و تغذیه‌ی فقیران و بی‌نویان- م) صحبت کند. او به من گفت: "می‌خواهم مقداری پول به آن‌ها بدهم. من فقرا را دوست می‌دارم. چند نفر افراد فقیر به نوانخانه می‌روند؟" جواب دادم: "حدود سیصد نفر، سرورم." بعد گفت: "ژولیت، این اسکناس را به بانک ببر و به جای آن سکه‌های یک چهارم دلاری بگیر." بعد یک اسکناس هزار فرانکی<sup>۱۷۳</sup> از جیبش بیرون آورد و به من داد و گفت: "سکه‌ها را در یک کیف بریز و محافظت کن و با خودت به نوانخانه بیاور." بعد همراه با همان دستورات، یک اسکناس هزار فرانکی دیگر هم به ادوارد کتسینگر داد. آنگاه در حالی که دسته‌ای از لاله‌های وحشی در دستم بود از اتاق خارج شدم. یکی از دختران خدمت کار مرا متوقف کرد و پرسید: "او این گل‌ها را به شما داد؟ دیروز هم چند گل رز به من داد. فکر می‌کنم او قدیس بزرگواری است."

-----

<sup>۱۷۳</sup> در آن زمان تقریباً معادل دویست و پنجاه دلار آمریکایی.

چندی بعد من و می ماکسول (May Maxwell) با هم به اتاق سرکار آقا رفتیم. او در حالی که به بالشی تکیه داده بود، دختر بچه‌ی می را روی سینه‌اش گذاشته<sup>۱۷۴</sup> و با او بازی می‌کرد. (ت، ۵۶). سپس به هر کدام از ما، اوّل به آن بچه و بعد هم به ما، يك شکلات عنایت کرد. روی بالشی که در کنارش بود يك حلقه‌ی گل قرار داشت که آن را از خود دور نمی‌کرد. ناگهان اسم پرسی را بر زبان آورد و خطاب به من گفت: "من دکتر گرت را دوست می‌دارم. او خدمت بزرگی به من کرد. او را خیلی دوست می‌دارم، اما از تو می‌خواهم که مراقب باشی." گفتم: "مولایم، فکر می‌کنم قلبم از او گسسته است. نمی‌دانم، ولی یقین دارم این طور است." ناباورانه به من نگاه کرد و پرسید: "نه؟ واقعاً؟" می‌خنده‌اش گرفت. مولایم پرسید: "آیا راجع به این قضیه خوب فکر کرده‌ای؟" جواب دادم: "می‌همه چیز را در باره‌ی آن می‌دانند." بعد سؤال کرد: "آیا او به تو کمک کرد؟ کمکش در چه حدی بود؟" برایت کافی بود؟" جواب دادم: "او کمک کرد؛ اما وقتی عشق و محبت آن قدر عمیق باشد، فقط کمک خدا است که کارساز است." گفتم: "می‌دانم. حالا می‌توانی این محبت را به خدا تقدیم کنی؟"

جواب دادم: "به خدا می‌توانم و به شما هم." گفتم: "خیر، به خدا." گفتم: "بله... می‌توانم،... به خدا." و ادامه دادم: "دیگر بس است! اصلاً دیگر نمی‌خواهم ازدواج کنم." سرکار آقا خندید و گفت: "وقتی واقعاً رهاش کنی، به سراغت خواهد آمد"<sup>۱۷۵</sup>. بعد ادامه داد: "من دکتر گرت را دوست می‌دارم؛ خیلی زیاد دوست می‌دارم؛ اما می‌خواهم ترا هم محافظت کنم." می‌پرسید: "می‌توانم يك سؤال مطرح کنم؟ آیا کار درستی است که ژولیت فکر دکتر گرت را برای همیشه از ذهنش پاک کند؟" سرکار آقا مستقیماً جواب نداد و گفت: "اگر او مؤمن شود و با ژولیت ازدواج کند، این امر مرا خیلی خوشحال خواهد کرد." کمی بعد سؤال کردم: "آیا ما شما را خسته نمی‌کنیم؟ آیا نباید الان از پیش شما برویم؟" جواب داد: "خیر، بمانید. سبب راحتی من هستید. مرا می‌خدانید!"

۱۸ آپریل ۱۹۱۲

<sup>۱۷۴</sup> این بچه همان مری ماکسول است که بعدها امة البهاء روحیه خانم می‌شود.  
<sup>۱۷۵</sup> یادداشت سال ۱۹۴۷: این پیش‌بینی سال‌ها بعد تحقق یافت؛ اما در آن زمان قلب من دیگر تعلقى به او نداشت؛ و با شرمندگی ابدی باید بگویم که من به او ظلم کردم- ژولیت

از خانم رایت (wright) تقاضا کردم از پرسى دعوت کند برای شنیدن نطق سرکارآقا به نوانخانه بیاید. او بلافاصله از طریق همین خانم، این گونه جواب داد: "محبّت مرا به ژولیت برسان و از او عذرخواهی کن و بگو ترجیح می‌دهم مرا در کلیسای اسنسیون یاد کند. این را به او بگو و مطمئنم منظورم را درك خواهد کرد."

-----

اما قبل از پرداختن به ثبت دیدار سرکارآقا از نوانخانه، باید توضیح دهم که این امکان چگونه فراهم شد. در ماه فوریه‌ی همین سال (۱۹۱۲) دکترهالی موند (Hallimond) برای سوّمین بار از من دعوت کرد، پیام دیانت بهایی را در این نوانخانه ابلاغ نمایم. دو دفعه‌ی قبلی این دعوت را نپذیرفتم، چون مادرم اجازه نمی‌داد به آن جا بروم. اما احساس کردم این بار باید بپذیرم. بنا بر این، برای اولین بار در زندگیم مادرم را گول زدم! و سیلویا گانت در این کار کمک کرد. (همین موقع بود که ازدواج او به تأخیر افتاده بود.) او مرا دعوت به شام کرد؛ بعد با هم به نوانخانه رفتیم. تنها چیزی که مامان می‌دانست این بود که رفته‌ام با سیلویا شام بخورم.

آن شب هوا خیلی بد بود؛ باد و باران و تگرگ و طوفان کولاک می‌کرد و سرما خیلی شدید بود. نوانخانه پُر از مردان بی‌خانمان شده بود. بعضی از آن‌ها فقط به دلیل برف و بوران و سرما به آن جا پناه آورده بودند. بعداً متوجه شدم که آقای جان گود (John Good)، که لطف خدا همواره همراهش باشد! هم در بین آن‌ها بوده. عجب اسم بی‌مسمایی<sup>۱۷۶</sup>! او هیکلی قوی، سری شبیه شیر و انبوهی از موهای سفید داشت و درست در همان روز از زندان سینگ سینگ (Sing Sing) آزاد شده بود. او از زمان جوانی در زندان‌های مختلف به سر برده بود و در این ایام کهولت هم در همین زندان، چنان سرکشی و طغیان نموده بود که او را به دردناک‌ترین وجه ممکن تنبیه کرده بودند؛ یعنی از شست پاهایش آویزان نموده بودند! بنا بر این، با قلبی پر از کینه و نفرت از زندان بیرون آمده، و بدون این که ذره‌ای ایمان و اعتقاد به چیزی داشته باشد، از زور طوفان و سرما، به آن نوانخانه پناه آورده بود.

<sup>۱۷۶</sup> کلمه‌ی "Good" به زبان انگلیسی یعنی "خوب"؛ و این مفهوم، با اوضاع و احوال او تناقض آشکار داشته است. م

و من در آن شب (بدون این که از حضور جان گود آگاه باشم)، حس کردم که بهتر است راجع به این که چگونه عبدالبهاء، با قلبی سرشار از عشق و محبت به بشریت و حتی به سنگدل‌ترین دشمنانش، از زندان بیرون آمده بود، صحبت کنم.

بعد از این که صحبت تمام شد، دکترهالی موند خطاب به حاضران گفت: "دوشیزه ژولیت تامپسون می‌گوید عبدالبهاء در ماه آپریل به شهر ما خواهد آمد. حال چند نفر از شما مایلید از او دعوت کنیم به این نوانخانه بیاید و صحبت کند؟ ممکن است لطفاً آن‌هایی که موافقت از جایشان بلند شوند؟" تمام سیصد نفری که حاضر بودند قیام کردند. بعد دکترهالی موند مرا شگفت زده کرد و پرسید: "و حالا چند نفر از شما موافقت با سیزدهم از نامه‌ی پولس قدیس به قرتیان را با دوشیزه تامپسون و من بخوانیم؟" این بار سی نفر بلند شدند که جان گود و یک مرد ایرلندی الکلی و زشت‌رو، با قد و قواره‌ای دراز و موهایی سرخ‌رنگ و ژولیده، به نام‌هانگان (Hannegan) هم در زمره‌ی آنان بودند.

بعد دکتر ادامه داد: "به این ترتیب، ما هر چهارشنبه، ساعت هشت شب، به این جا خواهیم آمد و راجع به این عشق و محبتی که عبدالبهاء نمونه‌ی برجسته‌ی آن محسوب است، چیزهایی یاد خواهیم گرفت." و از آن به بعد هر چهارشنبه، بعد از این که جان گود و هانگان و البته بیست و هشت نفر دیگر، حاضر می‌شدند؛ این برنامه را اجرا می‌کردیم.

البته برای این که بتوانم در آن شب‌ها به دکترهالی موند کمک کنم، مجبور بودم ماجرای این اولین دیدارم از نوانخانه را با مادرم در میان بگذارم. وقتی چنین کردم، او از قضیه‌ی جان گود چنان به هیجان آمد که با خوشحالی موافقت کرد کارم را ادامه بدهم؛ بخصوص این که دکترهالی مود هر شب با اتومبیل به دنبال می‌آمد و بعد از برنامه هم مرا به خانه می‌رساند.

۱۹ آپریل ۱۹۱۲

امروز قرار بود سرکارآقا در نوانخانه سخنرانی کند. من در حالی که کیف سفیدرنگ بزرگ حاوی سگه‌ها را با خود داشتم، مولایم را در نمازخانه‌ی ساختمان ملاقات کردم. ادوارد هم با کیفی به همان اندازه ظاهر شد و هر دو، بالای صحن، پشت سر سرکارآقا نشستیم. آقای مک نوت، آقای میلز، آقای گروندی (Grundy) و آقای‌هاچینسون (Hatchinson)، و البته همه‌ی همراهان ایرانی هم در آن جا جالس شدند. در آن سالن طویل جای سوزن



انداز نبود. فقیران و متروکانی که شب‌ها را روی نیمکت پارک‌ها یا درگاه اداره‌ها و خانه‌ها می‌خوابیدند، گوش تا گوش نشسته بودند.

دکتره‌الی موند از من خواست برخیزم و مولایم را معرفی کنم؛ کاری که به نظرم خیلی گستاخانه و سخت می‌آمد. بعد از این، سرکارآقا قیام کرد که صحبت کند. و این است کلمات آسمانی او: <sup>۱۷۷</sup> "امشب خیلی مسرورم که به دیدار دوستانم آمده‌ام. شما را اقوام و رفقای خود می‌دانم؛ و من هم دوست و رفیق شما هستم. شما باید خدا را شکر کنید که فقیر هستید؛ چون حضرت مسیح فرمود: «خجسته‌اند فقرا» (ترجمه). او هرگز نفرمود خجسته‌اند اغنیا! او همچنین گفت ملکوت از آن فقیران است و آسان‌تر است که شتری از سوراخ سوزنی بگذرد تا این که ثروتمندی وارد ملکوت خدا شود. بنا بر این، باید شکر خدا را به جا آورید که هر چند در این جهان فقیرید؛ گنج‌های خداوند در دسترستان است؛ هر چند در عالم مادی ناچیزید، در ملکوت خدا ارزشمندید. حضرت مسیح خود فقیر بود. او به اغنیا تعلق نداشت. در بیابان همراه فقیران سفر می‌کرد و با گیاهان صحرا گذران می‌نمود. جایی و خانه‌ای نداشت که سر بر بستر گذارد. در معرض سرما و گرما و برف و باران بود. با وجود این، آن را به ثروت و مکنت ظاهری ترجیح می‌داد. اگر ثروت قدر و منزلتی داشت حضرت موسی آن را بر می‌گزید؛ و حضرت مسیح ثروتمند بود. هنگامی که مسیح ظاهر شد، این فقرا بودند که به او اقبال کردند، نه اغنیا. لهذا، شما حواریون او هستید؛ رفقای او هستید؛ زیرا او به ظاهر فقیر بود نه غنی. در این عالم خوشبختی منوط به ثروت نیست. اغنای زیادی را می‌بینید که معرض مخاطرات و مشکلات هستند؛ و در لحظات آخرین حیات، روی تخت مرگ، از این متأسف و مغمومند که باید آنچه را محبوب قلوبشان بوده بگذارند و بروند. برهنه به این دنیا می‌آیند، برهنه هم از آن می‌روند. باید هر آنچه را مالک شده‌اند بگذارند و تنها و تهی دست بروند. چه بسا در وقت موت، ارواحشان مملو از ندامت شود و بدتر از این، امیدشان به رحمت الهی قطع گردد. الحمدلله ما به رحمت خداوند امیدواریم. تردیدی نیست که فقرا از فضل و رحمت خدا مستفیضند؛ حضرت مسیح چنین فرمود؛ حضرت بهاءالله چنین تعلیم نمود. زمانی که حضرت بهاءالله در بغداد

<sup>۱۷۷</sup> به کتاب "انتشار صلح عمومی" (انگلیسی)، چاپ دوّم، صص ۳۴-۳۲، مراجعه شود.

بود؛ با وجود این که هنوز ثروت فراوانی در اختیار داشت<sup>۱۷۸</sup>، همه‌ی آنچه را دارا بود رها کرد و تنها و یکتا، از شهر خارج شد و دو سال را در میان فقرا به سر برد (اشاره به ایّام عُزّت آن حضرت است در کوه‌های سلیمانیه-م). آن‌ها رفقاییش بودند. با آن‌ها غذا می‌خورد، در کنارشان می‌خوابید و افتخار می‌کرد که در زمره‌ی آنان است. یکی از نام‌هایی که برای خود برگزید «فقیر» بود و اغلب در نوشته‌هایش خود را «درویش» خوانده است، که به فارسی به معنای فقیر است. او به این عنوان افتخار می‌کرد. او همه‌ی ما را نصیحت فرموده که باید خادم فقرا باشیم؛ یار و یاور ضعفا باشیم؛ به یاد مصائب آنان باشیم؛ و با آنان معاشرت کنیم؛ زیرا به این ترتیب است که می‌توانیم وارث ملکوت شویم. خداوند نگفته که اگر با اغنیا به سر بریم، قصرهایی برایمان مهیا خواهد گشت؛ او فرموده قصرهایی با شکوه برای خادمین فقرا آماده شده؛ زیرا آنان نزد خداوند عزیزند؛ فضل و رحمت الهی با آنان است. اغنیا غالباً غافلند، بی‌توجهند، و منهمک در مادیات و متکی به مال و ثروت خود هستند؛ در حالی که فقرا به خداوند تکیه دارند و به او اعتماد می‌کنند و نه به خودشان. بنا بر این، فقرا به خدا و به عرش کبریا نزدیک ترند. مسیح فقیر بود. یک شب وقتی در بیابان بود، باران باریدن گرفت. او سرپناهی نداشت؛ لهذا رو به سوی آسمان کرد و گفت: «ای پدر، تو برای پرندگان هوا لانه ساختی؛ برای گوسپندان دشت آغل آراستی؛ برای حیوانات صحرا پناهگاه آفریدی؛ و برای ماهیان دریا حفاظ تأمین نمودی؛ اما برای من هیچ مأوی و مأمنی مهیا نکردی؛ هیچ جایی ندارم که اندکی استراحت کنم. بستم زمین سرد؛ چراغم ستاره‌ی آسمان؛ و قوتم علف بیابان است. با وجود این، چه کسی در زمین از من غنی‌تر است؟ زیرا عظیم‌ترین عنایات را نه به اغنیا و اقویا، که به من بخشیده‌ای؛ من که فقیر و بی‌چیزم. پس من غنی‌ترین انسان روی زمینم!» بنا بر این، ای رفقای من، شما در قدم‌گاه

<sup>۱۷۸</sup> احتیالا در ترجمه‌ی بیانات مبارک به انگلیسی اشتباهی رخ داده است. حضرت ولیّ محبوب امراالله در کتاب گاد پسز بای، در باره‌ی شرایط و احوال زندگی حضرت بهاءالله در بغداد می‌فرماید: "زندگی خود آن حضرت نیز توأم با همان سختی و تنگدستی بود و همان میزان از بساطت و سادگی را که وجه مشخصه‌ی حیات معاشران محبوبش بود، نشان می‌داد. او خود در یکی از الواح مبارکه تصریح می‌نماید: «در ایّام بغداد اوقاتی پیش می‌آمد که برای جمال قدیم (یکی از القاب حضرت بهاءالله) میسر نبود جامه‌ی خود را عوض کند. همان یک پیراهنی که داشت، می‌بایست شسته و خشک می‌شد و دو باره بر تن می‌رفت.» [مرور معبود (ترجمه‌ی جدیدی از گاد پسز بای)، ص ۲۰۳-م]

عیسی مسیح گام برمی دارید. زندگی شما شبیه زندگی اوست؛ نگاهتان مانند نگاه اوست. شما بیشتر از اغنیا به او شبیه هستید. لهذا، خدا را شکر می‌گوییم که ثروت حقیقی را نصیب ما فرموده. در پایان از شما تقاضا دارم عبدالبهاء را خادم خود بدانید."

بعد از آن سخنرانی، در حالی که حضار سرجایشان نشسته بودند، سرکارآقا و همهی ما که همراه او بودیم، از راهروی کناری به دم درب ورودی رفتیم. او در انتهای راهرو درنگ کرد و به ادوارد و من گفت با کیف‌های در دستمان، در طرفین او بایستیم. او ردایی از جنس حریر هندی بر تن داشت که با رنگ سفید عاج‌گونه می‌درخشید و سیمایش چون چراغی افروخته نور افشان بود. بعد صفی از آدمیان الکلی و چرك و ژولیده، به جریان آمد؛ سیصد مرد تنها و فراموش شده؛ افرادی شکست خورده و گرسنگی کشیده، با پیکرهایی در هم شکسته و صورت‌هایی کثیف و نشسته. چطور می‌توانم آن صحنه را به تصویر کشم؟ آن فراموش شدگان برون آمده از عمق جامعه را، آن بیرون جستگان از "خاک و خاشاک" را؛ جایی که علی رغم این همه، "همواره، و همواره، آوازی از عمق آن به گوش می‌رسد."<sup>۱۷۹</sup> و آن جا، در آن نوانخانه، مسیح جاویدان، در آینده "عبد" منعکس گشته، از آن پسران استقبال می‌کرد؛ اما نه به عنوان پسرانی ولخرج و هرزه؛ و یا گوسپندانی سرگردان و گم شده؛ بلکه همانند فرزندان خودش، که "بیشتر از اغنیا به او شبیه" بودند.

و هنگامی که هر دستی از آنان را در دستان خود می‌فشرد، هدیه‌ای نقره‌ای هم در آن می‌نهاد؛ هدیه‌ای که فقط نمادی از محبتش بود و البته هزینه‌ی يك شب خواب راحت را نیز برایشان فراهم می‌کرد. آری، آن شب، هیچ يك از آن مردان، بی‌پناه نبود. می‌توانستم ببینم که بسیاری از آنها، در قلب او پناه می‌یافتند. این را در چهره‌هایی که به سوی سیمای او به بالا برمی‌گشت و در سیمای او که به سمت آنان خم می‌شد، خوب می‌دیدم. و آن نگاه‌هایی که در هم آمیخته می‌شد؛ آه، چه فضلی که می‌توانستم از نزدیک آن‌ها را ببینم؛ تصویری که بر پرده‌ی ذهنم ابدیت یافته است!

همین طور که صف مردان نزدیک می‌شد، سرکارآقا دستش را به سوی اولین آن‌ها دراز کرد؛ دست او را گرفت و چیزی در آن بر جای نهاد. شاید پنج یا شش سکه، چون جان گود بعداً

<sup>۱۷۹</sup> اشاره به این است که همواره، ندای بزرگان عالم، بخصوص مظاهر مقدّسه الهیه، از بحبوحه‌ی فقر و تنگدستی برخاسته است. م

برایم تعریف کرد که فقیرترین‌ها بیشترین را دریافت می‌کردند. آن مرد باشکفتی به بالا نگاه کرد. نگاهش با نگاه سرکارآقا که گویی با درکی بی‌پایان، تا عمق قلبش نفوذ می‌کرد، درهم شد. آن فراموش شده‌ی بی‌نوا، که حتی از محبت و درک انسانی هم به ندرت بویی برده بود؛ اکنون ناگهان، از نزدیک، با محبت الهی مواجه می‌گشت. او مات و مبهوت مانده بود، انگار نمی‌توانست آنچه را می‌دید باور کند؛ آنگاه دیدگانش در حالی که فروغی تازه در آن نمایان شد، به سمت سرکارآقا چرخید و چشمان مولا هم با بارقه‌ای درخشان پاسخ داد؛ بارقه‌ای که محبتی عمیق‌تر و اسرارآمیزتر را ظاهر می‌کرد. یک غریق، رهایی یافت، یا تا اوج سماوات برده شد؟ و من این صحنه را به تکرار تماشا کردم. بعضی از آن مردان یگه می‌خوردند و هدیه‌ی خود را ناسپاسانه دریافت می‌کردند؛ اما اغب آنان، همانند مرد اول پاسخ می‌دادند. چه کسی می‌تواند آثار آن نگاه‌های جاودانه را بر حیات و حتی شاید بر ممات هر یک از آن مردان بیان کند؟ چه کسی می‌داند سرکارآقا در آن شب چه چیزی به آنان مرحمت فرمود؟

-----

(یادداشت- ماه‌ها بعد، جان گود، راجع به آقای هانگان با من صحبت کرد و گفت او قبلاً مردی بخشنده بوده است. اگر یک سکه‌ی ده سنتی می‌داشته و کسی به پنج سنت نیازمند بوده، سکه‌اش را خرد می‌کرده و نصفش را به او می‌داده است. او بی‌تردید یکی از حضار همیشگی نوانخانه و همواره هم مست بوده است. او برای نوزدهم آپریل روز شماری کرده بود، اما متأسفانه ترتیب روزها را از دست داده بود و وقتی نوزدهم ماه، موعد حضور سرکارآقا در نوانخانه می‌رسد، او در حال نشئه بوده است. وقتی از آن حالت در می‌آید سخت غمگین می‌شود. اما فرصت دیگری هم مهیا بود. قرار بر این بود که سرکارآقا در یکشنبه‌ی بعد، در فلت بوش (Flatbush) صحبت کند و هانگان یک جوری از این موضوع مطلع می‌شود. اما فلت بوش از آن محل خیلی دور است و او در آن یکشنبه، حتی یک سنت هم نداشته. بنا بر این پیاده به راه می‌افتد (اما نمی‌تواند به آن جا برسد و مایوس و مغموم برمی‌گردد- م). نیمه شب جان گود به اتاق او می‌رود و او را در وضعی غیر عادی می‌بیند و از او می‌پرسد: "هانگان، چرا این کار را کردی؟ در حالی که می‌دانستی نمی‌توانی سرکارآقا را ببینی؟" او با شوق می‌گوید: "بالاخره پیش آمد؛ اما موفق به دیدنش نشدم. جان، او انسان کاملی است؛ او نور عالم است؛ و تحمل ندیدنش برای آدم خیلی

سخت است؛ خیلی مایوس کننده است." جان این داستان را بعد از مرگ هانگان برای من تعریف کرد؛ کاش زودتر می‌گفت تا او را پیش سرکارآقا می‌بردم. اما به هر حال، این مشتری همیشگی نوانخانه، خود حقیقت را حس کرده بود.

در آن شب (شب ۲۰ آپریل) سرکارآقا يك مهمانی شام به افتخار همه‌ی کسانی که در نوانخانه همراهش بودند ترتیب داد. مهمانی در سویت مولا در هتل آنسونیا (Ansonia) برگزار می‌شد. او از من و دو نفر از ایرانی‌ها، ولی‌الله خان و احمد (ت، ۶۵)، دعوت کرد که با تاکسی حامل او، به هتل برویم. وقتی اتوبان برادوی (Broadway) را که اطرافش با چراغ‌های برقی روشن شده بود، طی می‌کردیم، مولایمان که ظاهراً از تماشای آن‌ها خوشش آمده بود، خنده‌کنان صحبت کرد و گفت که حضرت بهاءالله نور را خیلی دوست می‌داشت و اضافه نمود: "آن حضرت هیچ وقت از نور کافی برخوردار نبود. او به ما یاد داد در مصرف هر چیزی مضایقه کنیم؛ اما از نور به وفور استفاده نماییم." من گفتم: "این يك رؤیا است که در جوار نورالانوار از میان این همه نور می‌گذریم." سرکارآقا جواب داد: "این که چیزی نیست؛ این تازه بدایت امر است. ما در تمام عوالم الهی با هم خواهیم بود. شما اکنون نمی‌توانید معنی این را بفهمید؛ نمی‌توانید تصوّرش را بکنید. در این عالم عنصری هیچ ادراکی از این که در عالم ابدی با من بودن به چه معنی است ندارید." فریاد زدم: "آه، با این آینده‌ای که در انتظارم است، قلبم چگونه می‌تواند به امور دنیوی تعلق گیرد؟" سرکارآقا ناگهان به طرفم برگشت و پرسید: "آیا این کار را می‌کنی؟ آیا قلبت را به کلی از این عالم منقطع می‌کنی و آن را به تمامه به خدا می‌دهی؟" جواب دادم: "آه، سعیم را خواهم کرد." بعد مولایم از ته دل خندید و گفت: "اول می‌گویی این کار را می‌کنی و بعد می‌گویی سعی خواهی کرد؟" جواب دادم: "چون به ضعف خود آگاهم. با این قلبم چه می‌توانم بکنم؟" در این وقت سرورم به طور جدی صحبت کرد و گفت: "ژولیت، از این جوابت خیلی خوشم آمد."

در آن شب (شب ۲۰ آپریل - م)، جلال و شکوهی از حضرت عبدالبهاء دیدم که قبلاً هرگز تجربه نکرده بودم. نُه نفر از ما سر میز شام در حضور مولا بودیم. او در رأس میز جالس بود، و آقای میلز سمت چپش و من هم سمت راستش نشسته بودیم. درست بالای سر او یک لامپ بزرگ دایره مانند آویزان بود. به نظر می رسید که او در ستونی از نور و ما، در سایه‌ها نشسته‌ایم. ردای بلند سفیدش را عبایی عاجی رنگ پوشانده، و گیسوان برفیش روی شانه‌ها ریخته بود و در این حالت شبیه مجسمه‌ی الوهیت می نمود که از مرمر سفید تراشیده شده باشد. برای مدّتی، هم او ساکت بود و هم ما که احاطه‌اش کرده بودیم. بعد از صرف شام شروع به صحبت کرد و راجع به نمایش *تواضع هول/نگین* که آن روز (۱۹ آپریل - م) بعد از ظهر تماشا کرده بود، سخن گفت. آن نمایش راجع به مصلوب کردن حضرت مسیح بود.

مولایم در حالی که نمایش را از اوّل تا آخر مدّ نظر داشت، فرمود: "یک چنین نمایشی باید کامل باشد. باید شخصیت حضرت مسیح را از آغاز تا پایان زندگیش نشان بدهد. مثلاً جریان تعمید او را و گرویدن شاگردان یحیای تعمید دهنده به او به عنوان مسیح را، که طلوع فجر مسیحیت است، ارائه دهد. بعد باید حضور آن حضرت در معبد (اورشلیم - م) به خوبی به تصویر کشیده شود و نیز ملاقات آن حضرت با پترس در ساحل رود تیرپاس، جایی که مسیح به پترس گفت به دنبالش برود تا او را صیّاد انسان‌ها کند. نیز باید اجلاس علمای یهود و اتّهاماتی را که علیه او عنوان کردند نشان بدهد. آن‌ها می گفتند: «ما در مورد ظهور مسیحا منتظر تحقق شروط معینی هستیم و تا وقتی این شروط محقق نشود غیر ممکن است مؤمن شویم. نوشته شده که او از مکانی نا معلوم خواهد آمد و تو اهل ناصره هستی؛ ما ترا و مردم را می شناسیم. مطابق نصّ صریح کتاب مقدّس مسیحا باید عصا و شمشیر سلطنت در دست گیرد و تو حتی یک چوب دستی هم نداری. مسیحا باید بر تخت داود جالس شود؛ امّا تخت که هیچ، تو حتی یک حصیر هم نداری. مسیحا باید قانون موسی را ترویج کند و آن را به سراسر جهان انتشار دهد؛ امّا تو قانون موسی را شکسته‌ای. در زمان مسیحا، قوم یهود باید جهان را تسخیر کنند و همه‌ی ملت‌ها باید زیر دست آنان باشند؛ در دور مسیحا عدالت باید جاری گردد، و حتی عالم حیوانی هم از آن بهره‌مند شود، طوری که گرگ و بره از یک چشمه بنوشند، عقاب و کبوتر در یک لانه آشیانه نمایند؛ شیر و آهو در

يك چمن زار به سر برند. اما حالا نگاه كن، ظلم و جورى را كه در زمان تو جارى است! يهوديان اسير روميان هستند. آنان اساس موجوديت ما را منهدم کرده‌اند، ما را غارت مى‌كنند و مى‌كشند. اين چه عدل و دادى است؟» اما حضرت مسيح در پاسخ مى‌گفت: «اين نصوص، تمثیلی هستند و يك معنای باطنی دارند. من صاحب سلطنت هستم؛ اما اين سلطنت از نوع آسمانی است؛ سلطنت زمینی نیست. سلطنت من الهی و آسمانی و جاودانی است. من با شمشير تسخير نمی‌كنم؛ بلکه با محبت چنين مى‌كنم. من هم شمشيرى دارم، اما آهنيں نیست. شمشير من لسان من است؛ كه حق را از باطل جدا مى‌سازد.» اما آن‌ها در اعراض اصرار مى‌ورزیدند و مى‌گفتند: «اين‌ها فقط تعبير و تفسير است. ما برای اين حرف‌ها اصل كلمه را رها نخواهيم كرد.» بعد عليه او قيام كردند و تهمت و مصيبت بر او روا داشتند و بر اساس موهومات خود به او افترا بستند و گفتند: «اى مردم، او يك شياى است؛ يك مسيحى دروغين است. ادعایش را باور نكنيد. به حرفش گوش ندهيد. او شما را گمراه مى‌كند؛ شما را از دين پدرانتان منحرف مى‌سازد؛ و در بين ما رنج و عذاب مى‌آفريند.» بعد كاتبان و فريسيان (دو فرقه‌ی مشهور يهودی در زمان ظهور حضرت مسيح- م) با هم مشورت كردند كه: «بايد مجمعی بيارايم و نقشه‌ای طرح كنيم. اين مرد يك شياى است. بايد كارى بكنيم؛ اما چه كار؟ (سركارآقا شوخ طبعانه از توهمات آنان انتقاد مى‌كرد.) بيايد از مملكت اخراجش كنيم و يا به زندانش بيافكنيم. شايد بهتر باشد موضوع را با حكومت در ميان بگذاريم. به اين ترتيب، شريعت موسى از شرّ او خلاص خواهد شد!» بعد از اين‌ها، نمايش بايد موضوع خيانت به حضرت مسيح را هم مطرح كند؛ خيانتی كه نه توسط يك فرد دشمن يا بيگانه، بلكه توسط يکى از حواریون او صورت گرفت. دكتر فرید، (از اين كه در اين جا، قاطع و ناگهانی نام او را بر زمان راند يگه خوردم.)، توسط يکى از حواریونش. دكتر فرید، اگر تو آن جا بودی، متوجه مى‌شدى كه مريم مجدلیه شبیه ژوليت بوده است<sup>۱۸۰</sup>. "بعد سرکارآقا ادامه داد: "همچنين بايد نشان داده شود كه بعد، مأموران حكومتي حضرت مسيح را دستگير كردند و نزد پونتئوس پيلاتس (Pontius Pilate) (حاکم رومی منطقه- م) بردند."

<sup>۱۸۰</sup> دكتر فرید طرف يك سال خيانت كرد (و به ناقضين پيوست- م)- ژوليت

در این جا یادداشت برداری از سخنان سرکارآقا را متوقف کردم. گویی خنجری به قلبم فرو شده بود. مولایمان همین طور که هر صحنه را با عبارات و حرکاتی زنده برای ما تجسم می‌بخشید، گویی به آن‌ها حیاتی دوباره می‌داد. وقتی به صحنه‌ی حرکت حضرت مسیح به جول جتا (Golgotha)<sup>۱۸۱</sup> رسید، گفت: "در حالی که مسیح مُنجی، زیر بار سنگین صلیب افتان و خیزان بود، و جمعیتِ اشرار، اطراف او جست و خیز می‌کردند و به تمسخر تعظیم می‌نمودند و می‌گفتند: "این است پادشاه یهود"، یکباره متوجه شدم که او در واقع داشت برای ما، مصیباتی را که خود متحمل شده بود، بیان می‌کرد. دست آخر افزود: "وقتی تمام این کارها صورت پذیرد و این صحنه‌ها نمایش داده شود، آن وقت تواضع هول‌انگیز معنا پیدا می‌کند."

آخرین صحنه‌ای که مولا بیان داشت، متمرکز بر حواریون بود؛ کسانی که پس از آن واقعه‌ی حزن‌انگیز، از آتش نزول روح القدس بر خود شعله‌ور گشتند. سرکارآقا آنان را توصیف کرد و گفت گروه‌های مردم حول آن‌ها حلقه می‌زدند و آنان "با السن آتشین" تعلیم می‌دادند که حضرت مسیح به راستی پادشاه بود، اما پادشاه ارواح و انفس؛ و سخنش کلمة الله بود و عرصه‌ی حکومتش قلوب و ارواح انسان‌ها.

زمانی که سخنان سرکارآقا تمام شد، سکوتی آن چنان سنگین بر جمع حاکم گشت که نوسان رزبرگ‌ها هم شنیده می‌شد. سرانجام سرورمان سکوت را شکست و خطاب به من گفت: "ژولیت، امروز، صدای ناله‌ی مریم در پای صلیب باعث شد که من به صدای تو و لوا فکر کنم." بعد به من لبخند زد و گفت: "بخور، ژولیت"، آخر من هنوز به بشقابم دست نزده بودم.

بعد از سخنرانی در نوانخانه، وقتی در سالن بالایی هتل، همراه با سرکارآقا، داشتیم به سمت سویت او می‌رفتیم، آن دختر خدمت‌کاری را دیدیم که روز قبل به من گفته بود او یک قدیس عظیم است. از روز دیدار نوانخانه هنوز هشت سگه در کیسه‌ی من باقی مانده بود. سرکارآقا کیسه را از من گرفت و به دخترک گفت پر دامنش را بالا بیارود و بعد تمام آن

<sup>۱۸۱</sup> به معنی "جمعه‌ی سر"، که نام يك محلّ بوده است (انجیل متی، باب ۲۷، آیه‌ی ۳۳).



سگه‌ها را در دامن او ریخت. سپس در حالی که همه‌ی ما، به جز آقای گروندی که همان دختر صدایش کرده بود، به دنبال مولا روان بودیم، با قدم‌هایی سریع به سمت سویت خود رفت. دخترک با خوشحالی به آقای گروندی گفته بود: "آه، بین چه چیزی به من داد!" وقتی آقای گروندی راجع به نوانخانه و بخشندگی سرکارآقا نسبت به فقیران برایش صحبت می‌کند، او نیز می‌گوید: "من هم همین کار را می‌کنم؛ تا سنت آخر آن را به فقرا می‌بخشم."

هنگامی که صرف غذا به پایان رسید و همه به همراه سرکارآقا به اتاقی دیگر رفتیم، و داشتیم راجع به صحنه‌های نوانخانه صحبت می‌کردیم، يك نفر پرسید: "آیا صدقه دادن کار درستی است؟" مولایمان خندید و در همان حالت گفت: "البته، به فقرا بخشش کنید. اگر فقط حرف تحویلشان بدهید، وقتی می‌روید و آن‌ها دست در جیبشان می‌کنند، خود را غنی تر از شما خواهند یافت!" درست در همین لحظه تلنگری بر درب شنیدیم. وقتی درب باز شد آن دخترک را دیدیم. او گویی که دیگران را نمی‌بیند، با چشمان گریان، يك راست به طرف سرکارآقا رفت و گفت: "آقا، می‌خواهم از شما خداحافظی کنم<sup>۱۸۲</sup> و نیز تشکر کنم از همه‌ی محبت‌هایی که در حقّ م فرمودید؛ هیچوقت انتظار این همه محبت را نداشتم؛ و بعد هم از شما... از شما تقاضا کنم برایم دعا کنید." در این جا صدایش قطع شد و حق‌کنان صورتش را در دامنش پنهان کرد و از اتاق بیرون دوید. چه شاهد قاطعی بر حقانیت این سخنان سرکارآقا که "البته، به فقرا بخشش کنید." و به چه نحو اعجاب‌انگیزی نیز به جا و به موقع!

۲۲ آپریل ۱۹۱۲

وه که چه صبح‌هایی را گذرانندیم در هتل آنسونیا، در اتاق‌های آفتابی سفیدرنگ مولا، که همه پُر بودند از گل‌ها و رُزهای بهاری! مردم دسته دسته می‌آمدند که او را ببینند. يك روز صبح تعداد آن‌ها از صد و پنجاه نفر هم گذشت. او معمولاً خسته می‌شد و گروه‌های آخر را در حالی که به بالشی تکیه می‌داد، ملاقات می‌کرد. من که در اتاق بیرونی می‌نشستم

<sup>۱۸۲</sup> او شنیده بود که مولایمان روز بعد (۲۰ آپریل-م)، نیویورک را به قصد سفر به واشنگتن ترک خواهد کرد- ژولیت

(گرچه مرتّب مرا هم به کنار خود می خواند)، آن‌ها را می دیدم که به اتاق خواب او می رفتند و دگرگون شده، باز می گشتند؛ مانند کسی که به حمام برود و سرزنده و شاداب باز گردد، به آن اتاق می رفتند و با روح جدید مراجعت می کردند و یا مثل شمع خاموشی که روشن شود، به آن حجره قدم می گذاشتند و روشن و نورانی بیرون می آمدند.

از جمله، لئونارد ابوت (Leonard Abbott) با گونه‌های برافروخته و چشمان درخشان بیرون آمد و گفت: "چه سرزبیا و با عظمتی به آن بالش‌ها تکیه داده است!" چارلز رند کندی (Charles Rand Kennedy) نمایش نامه نویس (نویسنده‌ی نمایش توضع هول‌انگیز) گفت: "انگار در حضور خدا بودم." من خودم، نانسی شول (Nancy Sholl) را به داخل بردم. وقتی بیرون آمدم او آهسته به من گفت: "دیگر حتی يك لحظه هم نمی توانستم ارتعاشات موجود در آن جا را تحمل کنم. قدرت و عظمت حول آن رختخواب موج می زند!"

افسوس که شهر نیویورک حالا، شفق نیرومند و مسلط سرکارآقا را از دست داده است<sup>۱۸۳</sup>. حضرتش هم اکنون در واشنگتن است. من هم فردا عازم آن جا هستم و قرار است نزد دوست عزیزم خانم الکینز (Elkins) بروم و مهمان او باشم.

۲۳ آپریل ۱۹۱۲

در این روز وارد واشنگتن شدم و سرکارآقا را در سفارت ایران، جایی که علی قلی خان (ت، ۵۵) به عنوان کفیل وزارت خارجه کار می کند<sup>۱۸۴</sup>، ملاقات کردم. مثل ایام عکا که همیشه روی میز سرکارآقا پر از گل بود، این جا هم دسته‌های گل رز میزرا پوشانده بود و از مهمانان با غذاهای ایرانی پذیرایی می شد. يك مرد رنگین پوست به نام لوئیس گرگوری (Louis Gregory) در جمع حاضر بود و مولا نطق غرّایی در باره‌ی منع تعصّب نژادی ایراد نمود. چون متن نطق ایشان حفظ شده است، من در این جا چیزی از آن نقل نمی کنم<sup>۱۸۵</sup>. سوای این، در این روزها که حقایق را با تمام وجود حس می کنم؛ که دروازه‌های قلبم کاملاً باز شده و آتش عشق هستی سوز به درون آن می خلد؛ که با چشمان اشک ریزان، عظمت

<sup>۱۸۳</sup> آن حضرت روز ۲۰ آپریل، راهی واشنگتن می شود. م

<sup>۱۸۴</sup> علی قلی خان، مسئول امور سفارت ایران بوده است.

<sup>۱۸۵</sup> به کتاب "عالم بهایی" (انگلیسی)، جلد ۱۲، صفحه‌ی ۶۶۸ رجوع شود.

نَبَاضِ محبوبم را مشاهده می‌نمایم؛ مایل و مشتاقم که بیشتر حوادث ایّام را دریابم. واقعاً نمی‌خواهم در باره‌ی به‌واشنگتن چیزی بنویسم. آن روزها که چنین تمایلی را داشتم، قلبم هنوز از خواب غفلت بیدار نشده بود.

با وجود این، مولایم سر‌میز مهمانی جناب خان، نکته‌ی جالبی را بیان کرد که باید ثبت کنم. خانم پارسونز هم در زمره‌ی حضّار بود. این خانم قبل از بهایی شدن، یک دانشمند مسیحی بوده است و مسئله‌ی القای ذهنی-روانی برای مداوای بیماری‌های جسمی را مطرح کرد. سرکارآقا جواب داد بعضی بیماری‌ها مثل ضعف و جنون و افسردگی، از علل روحانی ناشی می‌شوند و می‌توان آن‌ها را با قوای روحانی شفا داد. اما خانم پارسونز اصرار ورزید و پرسید آیا بعضی نقایص جسمانی مثل شکستگی استخوان هم از طریق روحانی مداوا می‌شوند؟

سرکارآقا در بالای میز جالس و فلورنس خانم<sup>۱۸۶</sup> هم در سمت راست او نشسته بود، و یک ظرف بزرگ پر از سالاد جلوی مولایم قرار داشت. او خنده‌کنان گفت: "اگر جمیع ارواح موجود در هوا جمع شوند نمی‌توانند یک سالاد درست کنند! معهدا، روح انسانی قوی است. روح انسانی می‌تواند در آسمان علم پرواز کند؛ می‌تواند حقایق را کشف نماید؛ می‌تواند حیات ببخشد؛ می‌تواند بشارات الهیه را دریافت دارد." بعد دوباره خنده‌کنان پرسید: "آیا این مهم‌تر از درست کردن یک سالاد نیست؟" آن روز یک چیز جالب دیگر هم اتفاق افتاد. خدمت‌کاران در آوردن دسر دیر کردند و فلورانس خانم از این بابت غدرخواهی کرد. در این لحظه پسر کوچکش رحیم (ت، ۵۴)، که در کنار او ایستاده بود به لحن کودکانه گفت: "حتی شاه ایران هم باید صبر کند، نباید مامان؟" بعد مادرش توضیح داد: "ولی رحیم جان، عبدالبهاء سلطان تمام جهان است." بعد رحیم که از خجالت سرخ شده بود، گفت: "آه، ببخشید، فراموش کرده بودم."

بعد از نهار، به دعوت فلورانس و خان، عده‌ی زیادی که در بین آنان افراد سرشناسی مثل ضیا پاشا کاردار سفارت ترکیه و تمام اعضای خانواده‌اش (ت، ۵۷)، و دوک لیتا ( Duke

<sup>۱۸۶</sup> همسر علی قلی خان

(Lita) و همسرش، و آدمیرال پیری (Peary) و الکساندر گراهام بل (Alexander Graham Bell) (مخترع تلفن در سال ۱۸۸۵-م) حضور داشتند، به آن جلسه وارد شدند. در فاصله‌ی بین اتمام صرف نهار و آمدن مدعوین، سرکارآقا برای اندکی استراحت و انجام دادن معدودی گفتگوهای خصوصی، به طبقه‌ی بالا رفت. وقتی دوباره پیدایش شد، دو اتاق نشیمن، کاملاً پراز جمعیت شده بود. او خیلی راحت و ساده، سریع و چابک، به میان جمعیت آمد و کنار درب‌هایی که باز و روی هم تا شده بودند، ایستاد و شروع به صحبت کرد. سخنانش نیز در عین جذابیت، ساده و شیرین و واضح بود.

ضیاء پاشا کنار من ایستاده بود و چشمانش روی سرکارآقا خیره مانده بود. وقتی صحبت حضرتش تمام شد، آن سیاستمدار کهنه کار (که يك مسلمان متعصب هم هست) رو کرد به من و گفت: "این غیرقابل انکار است؛ این منطق صرف است."

چند ماه پیش بود که به درخواست عروس همین ضیاء پاشا، يك دختر آمریکایی که دوست صمیمی خودم نیز هست، پیام الهی را در منزلش به او ابلاغ کردم. چون جناب پاشا انگلیسی نمی‌دانست مجبور شدم به زبان فرانسه با او صحبت کنم و چون هنوز این زبان را کاملاً نیاموخته بودم، نگران بودم که مبدا به خوبی از عهده‌ی کار برنیامده باشم. او خیلی بد بین به نظر می‌رسید و حتی تقریباً در تمام طول صحبتم به نحوی مغرورانه نگاهم می‌کرد. اما وقتی به او گفتم تحت تأثیر تعالیم دیانت بهایی مسلمان شده‌ام و در این مورد، با صحبت‌های احترام آمیزم نسبت به حضرت محمد متقاعدش کردم، شدیداً تحت تأثیر قرار گرفتم. زمانی که سر میز نهار بودیم او بلند شد و از اتاق بیرون رفت و وقتی بازگشت دیدم يك جلد قرآن مجید خیلی قدیمی که در محفظه‌ای بلورین گذاشته شده بود و جلدی دست‌ساز داشت، در دستش بود. آن را به من نشان داد و با افتخار گفت: "تا به حال، چشم هیچ فرد مسیحی غیر از شما، به این قرآن نیفتاده است."

-----

و حال دوباره به سفارت ایران باز می‌گردیم. وقتی سرکارآقا داشت با آدمیرال پیری احوال پرسی می‌کرد، يك اتفاق جالب افتاد. این آدمیرال اخیراً موفق شده بود ادعای کاپیتان کوک (Cook) را مبنی بر این که کاشف قطب شمال است، رد کند و ثابت نماید که این خود او

بوده است که موفق به این کار شده است. در این لحظه، در آن سفارتخانه، او شبیه يك بالن باد کرده به نظر می‌رسید که در اوج آسمان باشد<sup>۱۸۷</sup>. وقتی خان، آدمیرال را نزد سرکارآقا آورد و او را معرفی کرد، من کنار مولایم ایستاده بودم. سرکارآقا با لحنی بسیار جذاب با او صحبت کرد و به خاطر آن اکتشاف به او تبریک گفت و بعد هم با شیرینی تمام این کلمات اعجاب‌انگیز را بیان داشت: "مدت‌ها بود که مردم دنیا به قطب شمال فکر می‌کردند و می‌پرسیدند آن جا کجا است و چه چیزی در آن است. حالا آدمیرال پیری آن را کشف کرده و مشاهده نموده که هیچ چیز در آن جا نیست، و لهذا چون برای همیشه خیال مردم را راحت کرده، خدمت بزرگی انجام داده است." هیچ وقت صورت مبهوت پیری را فراموش نخواهم کرد. مثل این بود که آن بالن سقوط کرده و بادش خالی شده باشد!

-----

بلافاصله بعد از مهمانی جناب خان، خانم پارسونز يك مهمانی بزرگ به افتخار سرکارآقا ترتیب داد که ضیاء پاشا هم همراه مولایمان به آن جا وارد شد. من با سرور موفور، دیدم که آن دو، دست در دست همدیگر، وارد سالن شدند. منزل خانم پارسونز از هر لحاظ ممتاز است. سبک آن گرجی است و يك سالن رقص بزرگ هم دارد که در انتهای آن يك بخاری دیواری غیر معمول (شاید چیزی که امروزه به آن شومینه می‌گویند- م) موجود است. روی تاقچه‌ی این بخاری و دیوارهای تخته‌کاری شده‌ی اطراف و نیز بر سقف سالن، انواع و اقسام گل و بوته با ظرافت تمام حك شده است؛ و پرده‌هایی ابریشمین با رنگ برگ گل نسرين، جلوی پنجره‌ها آویزان است. بعد از این مهمانی رسمی، سرکارآقا هر روز بعد از ظهرها در این جا، برای نفوس شیک‌پوش زیادی که به دیدارش می‌شتافتند و در بینشان از طبقه‌ی دانشمندان و سیاستمداران هم دیده می‌شد! صحبت می‌کرد. برای سرکارآقا، در جلوی تاقچه‌ی بخاری، يك میز بزرگ گذاشته شده بود که هر روز، گل‌های رز تازه، نماد زیبایی آمریکایی، روی آن انباشه می‌شد.

<sup>۱۸۷</sup> احتمالا کاپیتان با بالن به آن سفر رفته بوده و در ضمن، این تعبیر زیبا مراتب تفاخر او را نیز نشان می‌دهد- م

تصوّر کنید که سرکارآقا در این سالن سرشار از ظرافت‌های متداول و مملوّ از مردمی مقررّاتی، با قدم‌هایی راحت و سریع، ابتدا به سمت یکی از پنجره‌های متعدّد گام زد و در حالی که به فضای آفتابی بیرون نگاه می‌کرد، با سهولت بی‌نظیر، شروع به صحبت نمود. بعد برگشت و با گام‌هایی نبّاض و شوک‌برانگیز، و در حالی که چشمان عجیبش تا عمق ارواح ما نفوذ کرده، بر آن‌ها عظمت افاضه می‌کرد و به آن‌ها تعالی می‌بخشید، شروع به قدم زدن نمود، و همچنان که بی‌وقفه، به عقب و جلو گام می‌زد، سخن گفت و سخن گفت. گاهی دستارش را به عقب می‌زد و پیشانی مسیح سانش نمودار می‌گشت؛ و گاهی آن را تا روی ابروانش جلو می‌آورد که به سیمایش عظمتی مخصوص می‌بخشید. با این حالات و حرکات، به تدریج سالن را با امواجی مغناطیسی، با نیرویی اسرارآمیز، پر کرد و سرشار ساخت. يك بار هم دخترکی كوچك را روی شانه‌اش نهاد، در آغوشش گرفت و نوازشش کرد و بعد هم در میان رُزهای روی میز نشاندش.

-----

يك روز خانم الكینز (Elkins) از سرکارآقا دعوت کرد با اتومبیل به دیدن خانه‌ی سرباز برود. ما هم همراه ایشان بودیم. به دلیل نامزدی کاترین (Katharine) (دختر خانم الكینز-م) با دوک آبروزی (Abruzzi)، خانواده‌ی الكینز موضوع داغ روزنامه‌ها شده بود؛ اما این قضیه قبل از آن که سرکارآقا به این جا بیاید اتفاق افتاده بود؛ یعنی ممکن نبود که او به وسیله‌ی ابزار ظاهری، از آن قضیه مطلع شده باشد. با این وصف، به محض این که سوار اتومبیل شدیم، مولایم خطاب به خانم الكینز گفت: "روزنامه‌های این حدود بدجوری آدم را اذیت می‌کنند!" این همدردی چنان مؤثر افتاد! که ناگهان سر درد دل خانم الكینز باز شد. سرکارآقا هم با لبخند گفت: "فرار کن! این روزنامه نگارها را گول بزن! به حیفا بیا. آن جا آرامش هست. ژولیت به تو می‌گوید که در حیفا چقدر سکون و آرامش هست."

بعد هم سرکارآقا راجع به این که من چقدر خانم الكینز را دوست می‌دارم و از کارهای انسان‌دوستانه‌ی او تعریف کرده‌ام، و او نیز چقدر برای افزایش آن کارها دعا فرموده است، صحبت نمود. مولایم دست او را در دست‌های خود گرفت و این در حالی بود که آن خانم محترم عجلوانه سعی می‌کرد این صحنه‌ی دوست داشتنی را لابلای چین‌های دامن بلند

خود پنهان کند. بعد خطاب به خانم الکینز فرمود: "هیچ چیز بقایی ندارد؛ هیچ چیز فقط محبت الله باقی و برقرار است. به این درختان پر از شکوفه نگاه کن." و بعد با کلماتی که قصد تکرار آنها را ندارم، تغییر فصول سال را توضیح داد و بیان داشت که چگونه برگ‌هایی که در تابستان سبز و خرم هستند، در پاییز زرد شده، بر زمین می‌ریزند. سپس افزود: "زندگی انسان هم همین طور است." بعد تصویری زنده از بابل قدیم، همراه با برج و باروها و هنرهای عظیمش ارائه داد و آن را با بابل امروزی که تلی از خاک بیش نیست، مقایسه کرد و گفت: "بابل<sup>۱۸۸</sup> را در نظر آورید؛ گفتارها در ویرانه‌هایش پرسه می‌زنند" و هیچ نشانی از حیات در آن دیده نمی‌شود، مگر "جغدی که شبانگاه در آن شیون می‌کشد" یا "چکاوکی که در صبحگاه بر خرابه‌هایش آواز می‌خواند." "شهر صور<sup>۱۸۹</sup> را در نظر گیرید. در آن جا نیز زیبایی و آبادی و عظمت حکم فرما بود. حال به صور امروزی فکر کنید. من آن جا بوده‌ام و وضع و روزش را مشاهده کرده‌ام."

مولایم آن روز درباره‌ی مادر من هم صحبت کرد و گفت: "مادر ژولیت زن بسیار خوبی است. قلبش خیلی خالص است. به محض این که او را ملاقات کردم، صورتش نورانی شد." وقتی از اتومبیل سواری به خانه بازگشتیم، خانم الکینز به من گفت: "نمی‌توانی چیزی را از او پنهان کنی. او از همه‌ی اسرار قلب انسان آگاه است." روزی که خانم الکینز برای اولین بار سرکارآقا را ملاقات کرد از همسر خود جناب سناتور<sup>۱۹۰</sup>، که یک سال قبل فوت کرده بود، یاد نمود و گفت: "ای کاش او الان این جا بود و شما را می‌دید." سرکارآقا جواب داد: "به خاطر کارهای خوبی که کرده است، انشاءالله او را در عالم ملکوت،

<sup>۱۸۸</sup> بابل، یکی از نامدارترین شهرهای دوران باستان بوده است. این شهر از اوایل هزاره‌ی دوم تا اوایل هزاره‌ی اوّل پیش از میلاد، پایتخت تمدن بابل در جنوب میان‌رودان (بین‌النهرین) و در سده‌ی هفتم و ششم پیش از میلاد، هنگام اوج شکوه و جلال آن، پایتخت امپراتوری بابل نوین یا (کلده) بود. در سال ۵۳۹ پیش از میلاد مسیح، بابل، توسط کورش بزرگ، بنیانگذار امپراتوری هخامنشی فتح شد و از آن پس، این شهر مرکز ثروتمندترین ساتراپ‌های این امپراتوری بود. (دائرة المعارف ویکی‌پدیا) - م

<sup>۱۸۹</sup> یکی از شهرهای بسیار قدیمی ساحل شرقی دریای مدیترانه که هم اکنون در خاک کشور لبنان

واقع است - م

<sup>۱۹۰</sup> سناتور استفن بنتون (Stephen Benton) الکینز که در ۴ ژانویه‌ی ۱۹۱۱ وفات کرد.

ملاقات خواهم کرد." یکی از کارهای خوب سناتور این بود که در زمان به مخاطره افتادن حیات حضرت عبدالبهاء در سال ۱۹۰۷، از بهاییان مقیم عکا و حیفا حمایت کرده بود.

-----

خیلی شکرگزار بودم که در واشنگتن هستم. در آن جلسات روزانه در منزل خانم پارسونز بسیاری از دوستان قدیم، و حتی دوستان دوران کودکیم را می دیدیم. خانم الکینز و من هر روز در آن جلسات حاضر می شدیم. بعضی اوقات که تمام صندلی ها اشغال می شد؛ این خانم، با وجود ناخوشی، تمام بعد از ظهر را روی پا می ایستاد. يك روز او همراه من نیامد. برنامه داشت که شب هنگام يك مهمانی اپرا به همراه يك شام مختصر برپا کند و مجبور بود کمی استراحت نماید. دیدم حالا که يك ساعتی تنها هستم، بهتر است در منزل خانم پارسونز بمانم و يك ملاقات کوتاه با ادنا داشته باشم. وقتی من و ادنا داشتیم با هم صحبت می کردیم، سرکارآقا ناگهان به داخل اتاق آمد و گفت: "من دارم برای يك گردش با اتومبیل، بیرون می روم؛ ادنا صبر کن تا برگردم؛ ژولیت تو هم بمان. خیلی زود شما را خواهم دید."

به این ترتیب صبر کردم، و باز هم صبر کردم. ساعت شش و نیم بعد از ظهر شد؛ هفت شد، اما او نیامد. منزل خانم الکینز (که محل اقامت ژولیت بوده است- م) از آن جا و نیز از اتوبان خیلی دور بود و من قرار داشتم با آن ها ساعت هفت و نیم شام صرف کنم. يك وقتی ادنا گفت: "ژولیت، تو برو، من موضوع را برای سرکارآقا توضیح می دهم." اما چطور می توانستم این کار را بکنم؟ مولایم گفته بود در آن جا بمانم.

اکنون باید به عقب برگردم و داستان دیگری را تعریف کنم. وقتی فقط ده سال داشتم (و آن زمان را به خوبی به یاد می آورم چون ما با مادر بزرگم زندگی می کردیم) يك فکر گستاخانه به جانم افتاده بود. مرتب در این رؤیا به سر می بردم که يك روز صورت حضرت مسیح را نقاشی کنم؛ حتی برای موفقیت در این کار دعا می کردم. می گفتم: "ای خدا، تو می دانی که مسیح، آن طور که تمام تصویرهایش نشان می دهد، شبیه يك زن نبوده است. لطفاً اجازه بده وقتی بزرگ شدم او را مانند سلطان خلائق نقاشی کنم." هرگز این امید را از دست ندادم تا این که سرکارآقا را ملاقات کردم؛ و آن وقت بود که فهمیدم هیچ کس نمی تواند



سیمای مسیح را نقاشی نماید. آیا می‌توان خورشید را که انوارش بر کل هستی می‌تابد و یا تابش شدید برق آسمان را در تصویر گنجانید؟

حال تصوّر کنید اعجاب و اضطرابم را از يك سو، و نشاط و سپاسم را از سویی دیگر، عواطف متضادی که درهم آمیخته و در قلبم نشسته، و ناشی از خبری بودند که خانم گیبسونز (Gibbons)، هنگام ورود سرکارآقا به نیویورک به من داده بود. شب قبل از پای نهادن مولایم به ساحل، این خانم، لوحی از سرکارآقا دریافت می‌دارد که در آن بیان داشته بود: "پس از ورود من به آمریکا، خانم ژولیت تامپسون يك پورتره‌ی برجسته از من تهیه خواهد کرد." این یادداشت در پاسخ به تقاضای او بوده مبنی بر این که دخترش سیمای ایشان را نقاشی کند؛ کاری که او هیچ وقت انجام نداد، گرچه سرکارآقا مهربانانه اجازه‌اش را به او مرحمت کرده بود، و با لطف و مرحمتی حتی بیشتر، آن کلمات را نیز در حق من اضافه فرموده بود.

کمی از ساعت هفت گذشته بود که سرکارآقا از گردش بازگشت. در حالی که به اتاقی که در آن همچنان انتظار می‌کشیدم وارد می‌شد، گفت: "آه، ژولیت، من فقط به خاطر تو برگشتم. خانم همیک (Hemick)<sup>۱۹۱</sup> می‌خواست مرا نگهدارد؛ اما من از تو خواسته بودم که صبر کنی، بنا بر این بازگشتم." بعد از چند لحظه اضافه نمود: "آیا دلت می‌خواهد فردا بیایی و صورت مرا نقاشی کنی؟" و در این جا بود که پاداش اطاعتم را دریافت کردم؛ آن هم پاداشی به این عظمت برای اطاعتی چنان ناچیز! او يك روز در حیفا به من گفته بود: "سخناتم را به خاطر بسپار؛ دستوراتم را اطاعت کن و آنگاه از نتایج آن حیران خواهی شد." بالاخره معجزه‌ای رخ داد و به شام در خانه‌ی خانم الکیتز هم رسیدم! آن‌ها به دلیل لزوم حضور مهمانی دیگر، صرف شام را نیم ساعت به تأخیر انداخته بودند.

صبح زود روز بعد، در حالی که جعبه‌ابزار نقاشیم در دستم بود، به منزل خانم پارسونز رفتم. ساعت تازه هشت شده بود، با این وصف، افراد زیادی آن جا جمع شده بودند و به نظر رسید که فرصت صبح را از دست داده‌ام. نه تنها این، بلکه نور اتاق‌های طبقه‌ی بالا، جایی که انگار قرار بود کار کنم، خیلی کم بود و به نظر نمی‌رسید کاغذ دیواری ظریف اطراف نیز

<sup>۱۹۱</sup> خانم بارنی (Barney) همیک، یکی از بهاییان شهر واشنگتن دی سی.

که پُر بود از دسته گل های کوچک، زمینه‌ی مناسبی برای نقاشی سر مولایم باشد. برای چند دقیقه مایوس شدم، چون جرأت نداشتم فکری را که در سرم بود بیان کنم. اما بالاخره این کار را کردم. از سرورم درخواست نمودم اگر فکرم اشتباه است مرا ببخشد، بعد پرسیدم آیا اجازه می‌دهد این کار را در نیویورک انجام بدهم. سریع و راحت با تقاضایم موافقت کرد و یکباره، تمام اضطراب و نگرانیم زایل شد.

روز بعد به منزل خانم پارسونز رفتم تا با لی مک کلونگ (Lee McClung)، وزیر خزانه داری ایالات متّحده ملاقات کنم. این شخص یکی از بت‌های دوران نوجوانی من بود. هر چند او الآن فقط سی و هشت سال داشت، اما آن روزها به نظرم خیلی مسن می‌آمد. وقتی در زمستان گذشته، بعد از حدود ده سال، دوباره او را دیدم، به خاطر "بهایبی شدن" خیلی سر به سرم گذاشت و از جمله گفت: "این موضوع وادارم می‌کند که با یک چشم بخندم و با چشم دیگر گریه کنم. مادرت چه فکر می‌کند؟ آیا توانسته‌ای او را هم از راه بدر کنی؟" اما در اولین جلسه‌ای که در منزل خانم پارسونز برگزار شده بود، او را هم در میان جمعیت مشاهده کردم! ولی چون آن روز خانم الکینز برای برگشتن عجله داشت، نتوانستم با او صحبت کنم و یا به سرکارآقا معرفی‌اش نمایم؛ اما خوشبختانه سر میز شام او هم با ما بود. او پرسیدم: "وقتی سرکارآقا را دیدی چه احساسی داشتی؟" و آقای مک کلونگ که اصلاً خجالت سرش نمی‌شد، نگاه شرم‌آلودی روی صورتش نشست و گفت: "خوب، فکر کردم در حضور یکی از انبیای بزرگ گذشته؛ مثل الیاس، اشعیا، یا موسی نشسته‌ام؛ نه، او بالاتر از این‌ها است! او مثل عیسی مسیح... خیر، فهمیدم؛ او به نظر من خود پدر آسمانی بود." بعد گفت باید کمی زودتر از پیش ما برود، چون می‌بایست به منزل آقای بل (Bell)، آلکساندر گراهام بل (مخترع معروف تلگراف-م)، می‌رفت تا در آن جا نیز با عبدالبهاء دیدار نماید.

بعداً دوستان برایم تعریف کردند که در منزل بل، اول سرکارآقا سخنرانی می‌نماید و بعد هم از دیگران خواسته می‌شود صحبت کنند. وقتی این تقاضا با آقای لی مک کلونگ نیز مطرح می‌شود او می‌گوید: "بعد از عبدالبهاء من نمی‌توانم صحبتی بکنم."

به درخواست آقای مك كلونگ، من برای او از سرکارآقا وقتی را به جهت مصاحبه‌ی خصوصی گرفته بودم و به همین دلیل بود که برای دیدن او به منزل خانم پارسونز رفته بودم. چند دقیقه قبل از موعد مقرر، وارد آن جا شدم و وقتی منتظر ورود آقای مك كلونگ بودم، متوجه شدم يك دربی باز شد و سرکارآقا از آن بیرون آمد و با اشاره مرا نزد خود خواند. مترجم ایشان همراهش نبود و بنا بر این مجبور بودیم با انگلیسی او و فارسی ناچیز من با هم صحبت کنیم. او اول پرسید:

"How is your mother? How old is she?"

(حال مادرت چطور است؟ چند سالش است؟) اما برایم مشکل بود توضیح بدهم که مامان همیشه سنش را از من پنهان می‌کرده تا آن جا که حتی به این فکر افتاده بودم که او اصلاً سن و سالش را نمی‌داند.

بعد پرسید: "About fifty?" (حدود پنجاه سال؟)

جواب دادم: "فکر کنم همین حدود."

بعد سؤال کرد: "How old are you?" (تو چند سالت است؟)

به سنم اعتراف کردم.

سپس با لطافت و ظرافت تمام گفت: "In my eyes you are fifteen." (به نظر من تو پانزده سالت است.)

گفتم: "به نظر خودم فقط يك كودك هستم."

جواب داد: "Yes, Baby!" (بله، كودك!)

بعد مترجم وارد شد و سرکارآقا ناگهان شروع به صحبت کرد و گفت: "به ژولیت بگو خیلی خوب تبلیغ می‌کند. به او بگو من افراد زیادی را ملاقات کرده‌ام که تحت تأثیر کلام تو بوده‌اند. تو فصیح و بلیغ نیستی، اما با قلبت تبلیغ می‌کنی. با احساس و هیجانی صحبت می‌کنی که مردم را وامی‌دارد پرسند: «او چه چیزی دارد؟» بعد پرس و جو می‌کنند و حقیقت را می‌یابند. لوا هم همین طور است. شما هیچ وقت لوا را نمی‌بینید که با چشمان خشک سخن بگوید! در وقت تبلیغ شما تأیید می‌شوید؛ فضلی عظیم شامل حالتان می‌گردد؛ زبانتان باز می‌شود و سختتان نافذ می‌گردد. پس تبلیغ کنید؛ بی‌وقفه تبلیغ کنید.

تأییدات روح القدس شامل حال کسانی است که پیوسته تبلیغ می‌کنند. هرگز نترسید، نهراسید؛ همیشه قوی تر و قوی تر خواهید شد."<sup>۱۹۲</sup>

با مشاهده‌ی آن رأس افراشته، آن دستی که به فرمان و هدایت بالا می‌رفت، و آن قوّه و قدرتی که حین ادای این کلمات از وجودش ساطع بود، چگونه ممکن است دیگر وقتی در جایگاه نطق و خطابه می‌ایستم، ترس و نگرانی به خود راه دهم؟

چندی بعد، باز هم خطاب به من فرمود: "تو دوستان زیادی داری. هیچ بدخواهی نداری. همه ترا دوست می‌دارند. فکر نکنی من از اوضاع نیویورک بی‌خبرم. ژولیت، هر دو جناح از تو راضی هستند، و در حالی که از یکدیگر شکایت می‌کنند، از تو جز خوبی بر زبان نمی‌آورند. دوشیزه X از تو راضی است! خانم XX از تو راضی است! (هنگامی که نام این دو نفر را که مزاحمین اصلی صلح و آرامش شهر بودند، بر زبان می‌رانند، می‌خندیدند.) تو به سبب خلوص نیت این محبوبیت را کسب کرده‌ای. دیگران می‌خواهند آن را با سیاست کسب کنند؛ اما تو با قلبت آن را به دست آورده‌ای."

-----

(یادداشت: با این زیاده‌گویی‌ها دفتر خاطراتم را سنگین می‌کنم؛ اما قادر نیستم هیچ یک از کلمات سرکارآقا را خطاب به خودم از دست بدهم. این کلمت نازنین، خیلی شوق برانگیزند، و به همین دلیل است که مایلم ثبت و ضبطشان کنم.)

-----

درست در همین لحظه آقای لی مک کلونگ وارد شد و سرکارآقا او را به طبقه‌ی بالا هدایت کرد<sup>۱۹۲</sup>.

۲۵ آپریل ۱۹۱۲، سه شنبه

سرکارآقا مهمان سفارت ترکیه بود و من هم مفتخر به حضورش بودم. هرگز چنین میز زیبا و مجلّلی ندیده بودم. صدها شاخه‌ی گل رُز رنگارنگ، در حالی که درهم ریخته و از دو طرف میز به سمت مرکز آن توده می‌شدند، تمام طول آن را پوشانده بودند. سرکارآقا در رأس میز و ضیاء پاشا در مقابل او جالس بودند. خانم‌های آمریکایی دیپلمات‌های ایرانی، یعنی

<sup>۱۹۲</sup> آقای مک کلونگ چند روز بعد از این دیدار، وفات یافت. ژولیت

فلورانس خانم همسر علی قلی خان و کری (بدیهی است که این کری غیر از کری کینی است- م) همسر ضیاء بیگ (پسر ضیاء پاشا) هم در دو طرف سرکارآقا نشسته بودند و من هم بعد از کری جالس بودم.

بعضی اوقات سرکارآقا بسیار با ابّهت به نظر می‌رسید، و آن هنگامی بود که تنزه و تقدیسش چون خورشید تابان می‌درخشد. آن شب او ردای سفید خود، به همراه عبای عسلی رنگ معمولیش را پوشیده بود. ضیاء پاشا، در حالی که چهره‌ی پیر و عقاب ماندش به طرزی عجیب، مهربان و ملایم به نظر می‌رسید، در مقابل مولا نشسته، و با دیدگان اشک‌آلود، نظاره‌اش می‌کرد.

سرکارآقا نطق مفصّلی راجع به این که تمدن‌ها مبتنی بر تعالیم اساسی انبیاء بوده‌اند، ایراد فرمود و بعد هم آن مهمانی را "يك موقعیت منحصر به فرد" توصیف کرد و گفت: "امشب، شرق و غرب، در نهایت محبّت، دور هم جمع هستند." آن شب در سخنان او چیزی چنان تند و نافذ و چنان شعله‌افروز موجود بود که من در يك لحظه مدهوش شدم.

بعد مولایم راجع به اهمیّت زیاد ازدواج‌های بین ملت‌ها که نمونه‌هایی از آن، یعنی ازدواج ضیاء بیگ با کری و علی قلی خان با فلورانس، در آن جا نمایان بود، صحبت کرد. وقتی کری، خطاب به مولایم گفت: "مدت‌ها قبل، وقتی من فقط پانزده سالم بود، ژولیت راجع به تعالیم شما با من صحبت کرد"، خیلی خوشحال شدم و حالا، می‌دیدم که آن بذر افشاندۀ در قلب يك نوجوان، چه ثمره‌ای به بار آورده بود.

سپس ضیاء پاشا برخاست و در حالی که نگاهی عاشقانه به مولایم افکند نطق شورانگیزی ایراد نمود و طی آن ایشان را: "نور عالم و یگانه‌ی دوران خواند که به جهت انتشار انوار عظمت و کمال، به میان ما آمده است." اما سرکارآقا در پاسخ به او خیلی ساده فرمود: "من شایسته‌ی این حرف‌ها نیستم." و این بار نیز همچون همیشه، قدرت عظیم تواضع آسمانی حضرتش نافذ گشت.

و هنگامی که به ضیاء پاشا شب به خیر می‌گفتم؛ او با دیدگانی نمناک به من نگاه کرد و گفت: "او به راستی يك قدّیس است."

۷ می ۱۹۱۲، واشنگتن

واشنگتن شهری زیبا بود. بهار در هر کرانه‌اش علم افراخته بود. درختان کنار خیابان‌ها پراز برگ‌های شاد و تمیز بودند. در پارک‌ها و باغچه‌های جلوی منازل، گل‌ها و لاله‌های رنگارنگ غوغا می‌کرد. درخت‌های بلند گیلاس ژاپنی و زنجیره‌ای از ابرهای مرجان مانند در ورای کاخ سفید به چشم می‌خورد.

۱۱ می ۱۹۱۲، نیویورک

سرکارآقا، روز شنبه، ۱۱ می، درست يك ماه بعد از قدم نهادن به خاک آمریکا، بعد از دیدار از واشنگتن، کلوند و شیکاگو، به نیویورک بازگشت.

با چند نفر از دوستان، یعنی می‌ماکسول، لوا کتسینگر، کری کینی، کیت آیوس (Kate Ives)، گریس روبراتز (Grace Robarts)، در محلی که برای اقامت مولا در نظر گرفته شده بود جمع شدیم تا اتاق‌ها را آماده کنیم و با گل‌های زیبا زینتشان دهیم و منتظر ورودش باشیم. آقای میلز و آقای وود کاک (Woodcock) هم منتظر بودند.

برای سرکارآقا در مجموعه‌ی آپارتمانی هودسن (Hudson) ۱۹۳، مُشرف به رودخانه‌ی معروف هودسن (ت، ۶۳)، يك اقامت گاه جدید در نظر گرفته شده بود. منزل ایشان در طبقات فوقانی بود و پنجره‌هایش انگار که به آسمان باز می‌شد. در آن هنگام همه‌ی پنجره‌ها باز بود و نسیم خنکی به درون می‌وزید.

حدود ساعت پنج بعد از ظهر بود که مولایمان وارد شد. آه از حلول حضور خجسته اش! ای کاش فقط می‌توانستم هیجان عظیم ناشی از آن را به آیندگان منتقل نمایم! قلب‌ها از شدت شعف لرزان بود؛ و چشم‌ها از احساس حضورش اشک‌ریزان! تلاش برای بیان آن همه عواطف پاک روحانی بی‌فایده است. هر وقت به تشعشع خورشید فروزانی می‌نگرم که ناگهان از پس ابرهای تاریک و سیاه نمایان می‌شود، بارقه‌ای از آن احساس شورانگیز در قلبم می‌نشیند.

سرکارآقا بعد از احوال‌پرسی از تمام ما، روی يك صندلی، در کنار پنجره نشست و با عشق و عطوفتی عظیم، شادمانه و فصیحانه و شوخ‌طبعانه، برایمان به صحبت پرداخت. با بال‌های شعف به آسمان احساس پرواز کردیم و سرشک دیدگانمان جاری شد؛ سرشکی که

<sup>۱۹۳</sup> نیویورک، اتوبان ریورساید (Riverside Drive)، شماره‌ی ۲۲۷

با تموجات خنده‌ی ناشی از شوخی‌های نشاط‌انگیز غیرمنتظره‌اش درهم می‌شد و دل‌هایمان را با مهر و محبت پراشتیاقش آب می‌کرد.

او در واشنگتن، از شدت تعصبات جاری علیه سیاه پوستان وحشت زده شده بود و با سیمایی اندوهگین از ما پرسید: "چه اهمیتی دارد که پوست انسان سیاه، سفید، زرد، صورتی، یا سبز باشد؟ در این عرصه، حیوانات هوشیارتر از انسانند. به سبب تفاوت رنگ، گوسفند سیاه با گوسفند سفید نزاع نمی‌کند؛ کبوتر سفید به کبوتر آبی کینه نمی‌ورزد."

لوا، می‌و من که برای اولین بار هر سه نفر با هم در محضر عظمت مولا بودیم، در گوشه‌ای روی زمین نشستیم و درهاله‌های اشک، نظاره‌گر نیم‌رخ سیمایش شدیم. وقتی میسرمان می‌شد سرشک منبعث از تماشای آن جمال محزون را، که در پس زمینه‌ی آسمان آبی می‌درخشید، از دیدگان بزدااییم، باز به یکدیگر نظر می‌کردیم و دوباره چشمه‌سار چشمانمان فوران می‌کرد.

من هر روز در آن آپارتمان، به حضور مولایم مشرف می‌شدم. لوا و من اجازه داشتیم همواره در محضرش باشیم. هر روز صبح زود به آن جا می‌رفتم و تمام روز را همان جا می‌ماندم و او، دوباره و دوباره، مرا نزد خود فرامی‌خواند. يك روز به زبان آوردم که: "مولایم، من حق ندارم این قدر وقت شما را بگیرم. راضی به این کار نیستم. همین که در این شهر هستم و می‌توانم از دور، جایی در سایه‌ی شما، خدمتی بنمایم شاکرم." فرمود: "ژولیت، می‌دانم که تواز تمام کارهای من راضی هستی؛ به همین دلیل است که به دنبالت می‌فرستم."

۱۳ می ۱۹۱۲

سیزدهم می (روز تولد پرسی گرت)، اجلاس کنفرانس صلح در هتل آستور (Astor) منعقد بود. هزاران نفر در آن کنفرانس عظیم شرکت داشتند. سرکارآقا ناطق افشاری و اولین سخنران کنفرانس بود؛ دکتر گرت و ربّی (لقبی که به علمای یهودی داده می‌شود- م) و ایز (Wise) هم سخنرانان بعدی بودند.

مولایم در وسط اشکوب بلند نشسته بود و دکتر گرت سمت راست او و ربّی و ایز هم سمت چپ او جالس بودند. وای که چه صحنه‌ای بود! مرکز میثاق الهی، بر فراز سکوی کنفرانس صلح جهانی و یک ربّی یهودی و یک کشیش مسیحی نیز در طرفین او.

حال سرکارآقا برای رفتن به این کنفرانس مساعد نبود. به دلیل خستگی مفرط، تمام صبح را در بستر استراحت کرده و درجه حرارت بدنش هم بالا بود. من در تمام طول صبح کنار او بودم. وقتی در جوار تختش نشسته بودم، پرسیدم: "آیا وقتی مریض حال هستید باز هم باید به هتل آستور بروید؟" جواب داد: "من به تأیید روح القدس فعالیت می‌کنم." و دوباره خنده‌کنان گفت: "کار من تحت قوانین صحّی نیست؛ اگر این طور بود، هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد."

بعد از ایراد خطابه در آن جلسه‌ی عظیم، که البته سواد آن حفظ شده است<sup>۱۹۴</sup>، سرکارآقا با تك تك چند هزار نفر نفوسی که در آن کنفرانس حضور داشتند، دست داد!

۱۴ می ۱۹۱۲

روز جمعه، چهاردهم ماه می، من مهمان برجسته‌ای داشتم و او خان بهادر الله بخش، حاکم ایالت لاهور هند بود. آقای برکت‌الله به او توصیه کرده بود مرا ملاقات کند. آن شب او را هم به جلسه‌ی تبلیغی خود دعوت کردم؛ او هم آمد و به نظر می‌رسید که مفتون تعالیم مبارکه شده است. اوایل صبح روز بعد، او به دیدار سرکارآقا در آپارتمان مجتمع هودسن رفت. لوا، می و من هم در آن جا بودیم. من برای حاکم گفتم که می، مادر روحانی من و لوا مادر بزرگ روحانی من هستند<sup>۱۹۵</sup>. بعد آن پیرمرد شریف هم گفت: "به این ترتیب، شما هم مادر من، می ماکسول مادر بزرگ من، و لوا کتسینگر مادر مادر بزرگ من هستید!"

خیلی زود سرکارآقا او را به حضور پذیرفت و مدتی طولانی در اتاقش با او گفتگو کرد. وقتی مصاحبه تمام شد و خان بهادر الله بخش آن جا را ترک کرد، سرکارآقا مرا احضار فرمود و گفت: "ژولیت، تو خیلی خوب تبلیغ می‌کنی؛ با شور و جذبه تبلیغ می‌کنی؛ ارواح را مشتعل می‌سازی. فضل عظیمی شامل حالت خواهد بود. من به تو، به عنوان يك مبلغ کاملاً اعتماد دارم. قلب تو خالص است؛ خیلی خالص است." گریستم و با خود زمزمه کردم قلب من خیلی خالص است! بعد برای دوّمین بار، سرکارآقا یکی از عکس‌های خود را به من هدیه کرد.

<sup>۱۹۴</sup> به کتاب "انتشار صلح عمومی" (انگلیسی)، چاپ دوّم، صص ۱۲۳ - ۲۶ مراجعه شود.

<sup>۱۹۵</sup> یعنی به ترتیب به واسطه لوا و می بوده است که او به امر مبارک اقبال نموده بوده است. م



سه روز بعد، یادداشتی از حاکم لاهور به دستم رسید که در آن نوشته بود: "امروز این عبدالبهاء است که نور عوالم علیا است."

-----

يك شب مارجوری را پیش سرکارآقا بردم. او به عنوان هدیه، دست‌ای از لاله‌های رنگارنگ را که در باغچه منزل خودش پرورش داده بود، به مولایمان تقدیم کرد. مولا نیز آن‌ها را میان کسانی که به حضورش مشرف شده بودند توزیع نمود و خطاب به او گفت: "محبت ژولیت به تو آسمانی است. محبت شما به یکدیگر باید چنان عمیق باشد که هیچ خنجری (کنایه از عوامل بازدارنده‌ی شدید است- م) به آن آسیب نرساند." بعد هم اضافه نمود که دوستی ما در واقع يك دوستی "ابدی" است. بعد از آن، ماریون دیکي (Marion deKay) (دختر بچه‌ای که ژولیت پیش خودش نگه می‌داشته- م) را نزد سرکارآقا بردم. مولا به روی آن بچه لبخند زد و پرسید: "ژولیت دوست تو است؟ دوستی قدیمی؟ تو باید شعله‌ی محبت‌الله بشوی. شبیه ژولیت (مجبورم تمام اشارات صمیمانه‌ی او را به خودم، ثبت کنم). تو باید مانند صخره محکم باشی! قوی باشی! چنان محکم و قوی که وقتی رعد بغرد و طوفان بخروشد، مضطرب و متزلزل نشوی. تو باید يك مبلغ بشوی؛ يك ناطق بار بیایی."

روز پانزدهم ماه می، سرورم برای چند روز نیویورک را ترك کرد. به محض این که برگشت، لوا به من تلفن کرد و گفت: "سرکارآقا می‌گوید اگر مایلی همین الان به این جا بیا؛ و گر نه، مجازی که هر وقت می‌خواهی بیایی و تا هر مدت که مایلی پیش ایشان بمانی. فقط سعی کن مادرت را نرنجانی. او مایل است مادرت مسرور باشد و می‌فرماید که این پیغام ایشان به تو است، ژولیت."

۱۹ می ۱۹۱۲

روز یکشنبه، نوزدهم ماه می، مولایم در کلیسای اُبوت آسمانی (Divine Paternity) ایراد خطابه فرمود<sup>۱۹۶</sup>. این مراسم به نحوی باورنکردنی جذاب و دوست‌داشتنی بود. سبک

<sup>۱۹۶</sup> به کتاب "انتشار صلح عمومی" (انگلیسی)، چاپ دوّم، صص ۱۲۶-۲۹ مراجعه شود.

بیزانسی معماری آن کلیسا مرا به یاد عبادات مسیحیان نخستین می اندازد. دیوارهای داخلی با سنگ‌های خاکستری پوشش داده شده‌اند.

وای از نگاه مولایم در آن روز! او، بسی سرزنده‌تر و درخشان‌تر از همیشه، همانند شبانی می نمود که سرانجام، برای سرپرستی گله‌هایش بازگشته است. در تمام طول خطابه، اشک دیدگانم جاری بود. لوا در انتهای نیمکت، مقابل من نشسته بود. چشمان او، در حالتی از پرستش و خلسه، روی سرکارآقا خیره مانده بود؛ و تحت تأثیر آن عشق عارفانه، زیبائیش صد چندان شده بود.

در گوشه‌ای دیگر، چهره و چشمان مجذوب دیگری دیدیم؛ چهره‌ی یک مرد، یک دوست قدیمی خودم، آقای بیلی (Bailey). به هیچ وجه انتظار دیدن او را در آن جا نداشتم. همواره به نحو نومیدانه‌ای آن پیرمرد بسیار شریف را یک بی‌خدای غیر قابل اصلاح تصوّر می کردم. او هیچ وقت، حتی به یک کلمه‌ی من هم راجع به امرالهی گوش نداده بود و حالا می دیدم که در آن جا نشسته است؛ آن هم با عشق و انجذابی در چهره‌اش که در هیچ جای دیگر ندیده بودم. چشمانش همچون چشمان کودکان، پراشتیاق و سرشار از احترام شرم‌آلود بود و چنان زلال و روشن می نمود که گویی اشک در آن حلقه زده است.

آن روز بعد از ظهر، او را در آپارتمان سرکارآقا هم ملاقات کردم؛ وقتی وارد می شد این کلمات را بر زبان آورد: "از صبح تا حالا دارم به این می اندیشم که راه وصول به بزرگی و عزّت، فنا و محویت است." جسورانه گفتم: "شما تحت تأثیر سادگی عبدالبهاء قرار گرفته اید." به تندی جواب داد: "هرکسی به غریزه‌ی طبیعی، سادگی آبشار نیگارا را حسّ می کند." پرسیدم: "زیبایی سیمایش را چگونه؟" گفتم: "جمال و جلال سیمایش انکارناپذیر است." و بعداً دیدم هنگامی که سرکارآقا با او صحبت می کرد، چگونه چشمانش مفتون آن سیمای لاهوتی شده بود!

۲۱ می ۱۹۱۲

در بیست و یکم ماه می، خانم تاتوم (Tatum)<sup>۱۹۷</sup> به افتخار سرکار آقا یک مهمانی برپا کرد. بسیاری از مهمانان، افرادی متجدّد و در زمره‌ی هنرمندان و نویسندگان بودند. خانم شریدان (Sheridan) چای می‌ریخت. منزل خانم تاتوم بسیار زیبا بود؛ وسعت و نورانیتش چشم را خیره می‌کرد. یک راه پله‌ی مارییج به سالنی وسیع در طبقه‌ی بالا می‌رفت که درب اتاق‌های مختلف، اتاق خواب، اتاق پذیرایی، کتابخانه و غیره، در دو طرف آن باز می‌شد. چیزی نگذشت که تمام این فضاها پر از جمعیت شد. در آن جا، اولین دوستی که چشمم به جمالش روشن شد لوئیس پوتر (Louis Potter)<sup>۱۹۸</sup> بود. او دوان دوان به طرف من آمد و گفت: "ژولیت، معرکه است!" و خودش را به من و لوا چسباند. ناگهان همه‌ی در جمعیت افتاد و عبدالبهاء در میان جمع ظاهر شد. او به طرف یک نیم کت دوّار که کنار یک پنجره‌ی سلطنتی نیم‌دایره‌ای، نهاده شده بود رفت و روی آن نشست. فکر می‌کنم باید برایتان توضیح بدهم که مولایم در آن حالت، چگونه به نظر می‌رسید. چیزهای اطرافش همه سفید و زرد بودند. پرتو خورشید به درون می‌تابید. سایه‌های روی سیمایش شفاف به نظر می‌رسید. در پس زمینه‌ی آسمان آبی که از شیشه‌های پاکیزه‌ی پنجره‌ها نمایان بود، پیکرش در نور می‌درخشید. به لوئیس پوتر گفتم: "بیا لوئیس، بیا برویم پیش سرکار آقا." لوئیس قبلاً هرگز او را ندیده بود؛ با وجود این، در حالی که سرش را کمی به یک طرف گرفت و دست‌هایش را به طرفین گشود، مانند یک ربّ‌النوع شناور، خودش را به سمت مولایم پرتاب کرد و با صدایی کشیده گفت: "آه!" و این فریادی خفیف بود از اعماق روحش؛

<sup>۱۹۷</sup> در دسامبر همان سال خانم تاتوم به دیدن من آمد و گفت: "سرکار آقا قیل از آن که آمریکا را ترک کند چیز عجیبی به من گفت. یک روز داشتم به مولایمان می‌گفتم که چقدر متأسفم اتومبیل را در بوستون جا گذاشتم و نتوانستم آن را مثل بهار گذشته در اختیار ایشان بگذارم. سرکار آقا جواب داد: «خانم تاتوم، به زودی شما دیگر به اتومبیل خود نیازی نخواهی داشت؛ چون در یک ارابه‌ی آتشین سوار خواهی شد.» و حالا ژولیت، نمی‌دانم منظور ایشان از ارابه‌ی آتشین چه بود!" چند هفته بعد، خانم تاتوم عزیز به ملکوت ابهی صعود نمود. ژولیت

<sup>۱۹۸</sup> لوئیس پوتر، یکی از مشهورترین مجسمه‌سازان این کشور نیز در آگوست سال ۱۹۱۲، به نحو غم‌انگیزی وفات نمود. او حتی بعد از دیدار سرکار آقا و گرفتن محبت حقیقی ایشان به دل، همچنان در مسیرهای دیگر در جستجوی حقیقت بود. او به کالیفرنیا رفت تا پپرو یک مدعی دروغین امور روحانی شود؛ کسی که روش‌های درمانش عاقبت سبب مرگ لوئیس بیچاره شد. آخرین اثر دست هنرمند او طراحی یک مدال زیبا با شمایل سرکار آقا در میان آن بود. ژولیت

روحي که گویی اکنون، مأمّن روحانی خود را یافته بود و سرشار از نشاط و شادمانی گشته بود. سرکارآقا هم آهی از دل برکشید و مهربانانه و با بازوان بگشوده، از او استقبال فرمود. در این موقع پرسى گرنّت هم وارد شد. به محض این که با آن هیکل بزرگ و باهیت پیدایش شد، سرکارآقا مشتاقانه از جایش برخاست و لبخندزنان با او دست داد و گفت: "آه، دکتر گرنّت!" آنان دست در دست یکدیگر، مدتی که برای من چندین دقیقه به نظر آمد، ایستادند و پرسى، با احترامی جدّاب، سر به زیر افکنده، نگاهی آرام و محبّت آمیز روی صورتش نقش بسته بود. یکی از ایرانیان احوال پرسى سرکارآقا را از او برایش ترجمه می کرد، اما آن چنان آهسته، که من متوجّه کلماتی که به کار می بُرد نشدم. بعد پرسى روی نیمکت دوّار کنار پنجره طوری نشست که رو به روی سرکارآقا بود. بعد جنب و جوش دیگری در اتاق احساس شد. ناگهان خانمی قد کوتاه و میان سال با رنگی پریده، با چشمانی بسیار اعجاب انگیز که بسیار روشن و بنفش رنگ به نظر می رسیدند، با حالتی ترسان، توی درگاه اتاق ظاهر شد. سرکارآقا خیلی سریع به دکتر فرید امر کرد برود و او را به داخل آورده، کنار ایشان بنشاند. او، سارا گراهام مولهال (Sarah Graham Mulhall) بود. پس از این که مولایمان چند کلمه ای با سارا صحبت کرد، او بلند شد و بیرون رفت و بعد از مدتی، با يك سینی در دست که يك قوری چای و دو فنجان در آن نهاده شده بود، بازگشت و سینی را روی سکویی که بین سرکارآقا و محل جلوس خودش واقع بود قرار داد و بعد هم آن دو، با هم، به نوشیدن چای مشغول شدند.

-----

(یادداشت سال ۱۹۴۷: پدر و برادر دوشیزه مولهال که پزشک بوده اند، از انگلستان به آمریکا می آیند تا در مورد آثار موادّ مخدّر روی بدن و مغز انسان تحقیق کنند. اما هردوی آنان به نحو اسرارآمیزی فوت می کنند. تنها آموزش آن دخترک چیزهایی در زمینه ی موسیقی بوده است. او دختری بسیار مهربان، اما گوشه گیر بوده و هیچ چیزی راجع به مسائل تجاری و سازمانی و پزشکی یا اموری که او را برای ادامه ی کار ظاهراً مخاطره آمیز پدر و برادرش مجهز سازد، نمی دانسته است. اما علی رغم تلاشش برای خودداری از آن کار، نیرویی درونی ترغیبش می کرده در همان مسیر حرکت کند. او در اوج این درگیری درونی بوده که

روزی خانم تاتوم به او تلفن می‌زند و دعوتش می‌کند به ملاقات سرکارآقا بیاید. او ابتدا ابا می‌کند و می‌گوید نمی‌تواند جایی برود چون بیش از حدّ در مشکلات خود غرق شده و قادر نیست با مردم رو به رو شود. اما بعد فکر می‌کند شاید عبدالبهاء که به باور خانم تاتوم يك پیغمبر است<sup>۱۹۹</sup>، بتواند به او کمک کند تا در این زمینه تصمیم درستی بگیرد. يك روز که سرکارآقا در منزل خانم تاتوم بوده او را به حضور می‌پذیرد و از او می‌خواهد برایش يك کاری انجام دهد. به او می‌گوید برود و چای درست کند و با دست خودش برای او بیاورد تا با هم بنوشند. وقتی چنین می‌کند سرکارآقا حین نوشیدن چای، خود، مشکل او را مطرح می‌کند و به او می‌گوید باید کاری را که در پیش گرفته مجدانه ادامه دهد و به او وعده می‌دهد که به مقامات عالی‌ه خواهد رسید و "مشاور مشهوری" خواهد شد. نیز به او اطمینان می‌بخشد که خداوند همواره حافظ او خواهد بود و تمام اهل ملاء اعلیٰ به یاری او خواهند شتافت. و او به راستی مشاور بزرگی شد. بعد از سال‌ها کار شرافتمندانه، فرماندار، ال اسمیت (Al Smith) او را به عنوان مشاور خود و رئیس کمیسیون موادّ مخدّر برای ایالت نیویورک انتخاب کرد. او خودش در يك شب، هجوم به یکی از مراکز اصلی شبکه‌ی توزیع موادّ مخدّر را رهبری می‌کند؛ شبکه‌ای که بعضی افراد سرشناس و ثروتمند، از جمله بعضی "ارکان" کلیسای سن پاتریک و نیز "اعضای" کلیسای سن جان، عضو آن بوده‌اند. او به کمک افراد پلیس تحت فرمان خود، آنان را در مرکزشان، که آپارتمانی در خیابان پارک بوده است، محاصره می‌نماید و پس از زندانی کردنشان در همان محل، قضیه را تلفنی به فرماندار اطلاع می‌دهد. فرماندار با اولین قطار خود را به نیویورک می‌رساند و از تصمیم دوشیزه مولهال مبنی بر لزوم محاکمه‌ی آنان حمایت می‌کند و برای گفتگو در مورد عمّال کلیساها، نزد کاردینال هیز (Hayes) و کشیش منینگ (Manning) می‌رود. کاردینال هیز می‌گوید: «این افراد در زمره‌ی بدترین جنایکاران هستند و من با شما موافقم که همه محاکمه و تنبیه شوند.» اما کشیش منینگ می‌گوید: «تو نمی‌توانی به همکاران من دست بزنی. آن‌ها سازندگان کلیسای سن جان هستند.» و خانم مولهال را تهدید می‌کند که: «اگر

<sup>۱۹۹</sup> گرچه در آن زمان این موضوع شایع شده بود، اما بهاییان بر این باور نیستند که حضرت عبدالبهاء يك پیغمبر است. پیامبران دور بهایی، فقط حضرت بهاءالله و حضرت باب هستند.

آن‌ها را خراب کنی، کاری می‌کنم که شغلت را از دست بدهی.» و او همین کار را هم می‌کند، چون تمام آن افراد مقصّر شناخته می‌شوند و به بازداشتگاه فرت لیونورث (Fort Leeavenworth) گسیل می‌گردند. بعد از این جریان‌ها، وقتی لهن (Lehman) به فرمانداری ایالت نیویورک انتخاب می‌شود، کمیسیون موادّ مخدّر را منحل می‌کند. اما حالا دیگر خانم مولهال کار برجسته‌ی خود را انجام داده بود. کتاب او به نام *ترياك*، *گل شیطان* از شهرت جهانی برخوردار است.

-----

بعد (در همان مهمانی منزل خانم تاتوم-م) چشمم به فرگی (Fergie) کوچک افتاد. به دلیل آنچه که قصد دارم بگویم، نمی‌خواهم اسم واقعی او را ذکر کنم. او يك روزنامه نگار مشهوری است که راجع به امور اقتصادی کتاب‌های تصوّری می‌نویسد. پرسى گرت او را "پیامبر من" می‌خواند. صورت او رنگ‌پریده و چروکیده و غم‌زده است و يك کلاه گیس بی‌قواره هم بر سر می‌گذارد. رفتم بالا پیش او و پرسیدم: "نمی‌خواهی ترا به سرکارآقا معرفی کنم؟" اخم کرد و گفت: "فکر نمی‌کنم. هیچ حرفی ندارم که به او بزنم." در این موقع، مولایم برای کسانی که در اتاق گوش تا گوش نشسته بودند، شروع به صحبت کرد. حضرتش گفت از این که با ما است خیلی خوشحال است، و بعد بیان داشت: "روزگار گذشته کجا و معاشرت و مؤانست من با شما کجا!" آخر او، سال‌های متمادی در يك قلعه‌ی محکم زندانی بوده و اطرافیانش هم پیوسته در صدد اذیت و آزارش بوده‌اند؛ اما اکنون خود را در منازل بزرگ و مجلّل و در میان دوستانی صادق و صمیمی می‌دید. سخنان او به تدریج به سمت موضوعی معین سوق یافت و تا آخر، روی همان موضوع متوقف شد. من متعجب بودم که پایان آن سخن چه خواهد بود؛ و هنگامی که آن لحظه رسید، مولایم چون رعدی خروشید و گفت: "فکرش را بکنید؛ دو سلطان مقتدر سرنگون شدند تا من از زندان رهایی یابم؛ و این نیست مگر صرف مشیت‌الله."

نگاهی به پرسى گرت انداختم و دیدم سخت تحت تأثیر قرار گرفته است. او هنوز با نهایت احترام و در حالی که سرش را کمی به يك طرف متمایل کرده بود، داشت به سخنان سرکارآقا گوش می‌داد. اما وقتی این کلمات اعجاب‌انگیز پایانی را شنید در يك لحظه،

متانت چهره‌اش محو شد و گویی شعله‌ای بر جای آن نشست و چشمانش برق زد. در این وقت سرکارآقا در حالی که به طور ناگهانی و با قدرت و هیمنه‌ای باورنکردنی، از جایش بلند می‌شد، سخنانش را با این جمله به پایان برد: "و حالا، شما در این جا، در آمریکا، باید با من برای صلح جهانی و وحدت عالم انسانی کار کنید." بعد از ادای این جمله، ما را ترک کرد و با رفتنش اتاق به نحوی اعجاب‌انگیز خالی به نظر رسید.

صبح روز بعد (۲۲ می - م) هوارد مک نوت به دیدن من آمد و چشمانش چنان برق می‌زد که فهمیدم باید خبر خوبی داشته باشد. او چند دقیقه قبل با دکتر گرت صبحانه صرف کرده بود و گفت که قرار است سرکارآقا دوباره، در دوّم ماه جون، در محل انجمن مردمی کلیسای اسنسیون (کلیسای پرسی گرت - م) خطابه ایراد کند. اسقف بورچ (Burch) سخت پرسی را به دلیل دعوت از سرکارآقا برای سخنرانی ۱۴ آوریل و نشان دادن او در صندلی مخصوص اسقف، سرزنش کرده بود! اما چنین اموری احمقانه، هرگز پرسی را متوقف نمی‌کرد؛ بلکه او جسورتر هم می‌شد. پرسی خیلی راحت و آزاد برای آقای مک نوت راجع به عبدالبهاء و خطابه‌اش در روز قبل، بخصوص نقطه‌ی اوج آن خطابه، صحبت کرده بود. او گفته بود: "همین طور که به سخنان سرکارآقا گوش می‌دادم، متوجه شدم که آن لحظه، لحظه‌ای تاریخی است؛ چون در مقابلم کسی جالس بود که به خاطر خدمت به بشریت زندانی شده و صرفاً به قدرت خداوند و با سرنگونی دو سلطان غدار زمان، رهایی یافته است."

۲۲ می ۱۹۱۲، حرکت به سمت بستن (Boston)

سرکارآقا به بوستن رفت.

۲۶ می ۱۹۱۲، یکشنبه، بستن

سرکارآقا، در کلیسای آقای رمسدل (Ramsdell) <sup>۲۰۰</sup> (که يك تعمید دهنده بود) سخنرانی کرد. دوست من، لاورنس وایت (Lawrence White)، که در یوتیکا (Utica) زندگی می‌کند نیز آمده بود که سرکارآقا را ببیند. من به همراه او و سیلویا گنت به آن کلیسا رفتیم. به

<sup>۲۰۰</sup> کلیسای تعمیدی مونت موریس (Mount Morris)؛ به کتاب "انتشار صلح عمومی" (انگلیسی)، چاپ دوّم، صص ۱۶۳ - ۷۱ رجوع شود.

محض این که وارد شدیم با يك منظره‌ی نفس‌گیر مواجه گشتیم. آن کلیسا شبیه يك کنیسه‌ی یهودی بود. در پشت محرابش يك سقف قوسی شکل قرار داشت که از آن يك پرده‌ی بزرگ تیره رنگی که موج‌هایش لوله‌های ارگ کلیسا را به یادم آورد، آویزان بود. در آن شب، هیچ کس دیگری روی محراب نبود مگر سرکارآقا که در يك صندلی نیم دایره نشسته، یا بهتر بگویم تقریباً خوابیده بود و سرش را به طرف عقب برگردانده و چشمان درخشانش را به سمت بالا دوخته بود. آستین‌های بلند عبای برنزی‌رنگش، مانند دو بال بزرگ، از روی شانها به طرفین افتاده و دست‌هایش را در خود پنهان نموده بود. صحنه طوری بود که من فقط آن سر بزرگ و آن دو چشم بسیار درخشان را می‌دیدم. چیزی یا رازی بسیار پرهیبت و عظمت در آن رأس نمایان بود؛ آن چنان که گویی شکل و شمایل بشری حضرتش را محو نموده و همانند وجه الهی جلوه‌اش داده بود. چنین می‌نمود که سفینه‌ی میثاق در ورای آن پرده پنهان گشته، و او، یعنی نفس میثاق الهی، نگهبانش است. بعد هنگامی که برخاست تا نطق کند، جلوه‌های آن عظمت به کلی تغییر کرد. اکنون او تشعشع ملایم‌تری داشت. لاورنس وایت در گوشم زمزمه کرد که: "اگر می‌خواهی عیسی مسیح را دیده باشی، به او نگاه کن."

-----

بعد هم در آن کلیسای درب بگشوده، خطابه‌ای ایراد کرد که دوباره مرا به یاد شبان قبیله‌ی گم‌شده (یکی از نمادهای ظهور مجدد حضرت مسیح-م) انداخت؛ و دوباره قامتش را در قطره‌های اشک جاریم تماشا نمودم.

۲۶ می ۱۹۱۲، بازگشت به نیویورک

سرکارآقا بعد از مراجعت، یکی دو روزی را در منزل آقای کینی گذراند (سپس به منزل جدیدش نقل مکان نمود) و در این هنگام بود که من سخت امتحان شدم! زیرا برای دو روز متوالی مولایم حتی به من نگاه هم نکرد. قبلم پرخون بود و از حرارت اندوه می‌گداخت. نمی‌توانستم دوری و مهجوریش را تحمل کنم. روز سوّم به منزل جدید مولایم رفتم که در خیابان هفتاد و هشتم غربی، شماره‌ی ۳۰۹ واقع است و حق‌کنان خودم را در بازوان لوا انداختم و گفتم: "گریه می‌کنم فقط به این دلیل که او را دوست می‌دارم (که البته فکر



می‌کردم کار چندان صحیحی نیست)؛ به این دلیل که حالا متوجّه شده‌ام به چه نحو هولناکی او را دوست می‌دارم. این عشق و محبّت قلب و روحم را می‌سوزاند؛ و فوق تحمّل من است. " بعد از این بود که به دنبال فرستاد تا به دیدارش بروم.

-----

با اشک‌های غلطان بر گونه‌هایم به حضور مولایم رفتم. لوا هم حضور داشت. او روی کاناپه‌ای نشسته و به تحریر مشغول بود (ت، ۵۱) و سرش را بالا نیاورد، و باز هم به من نگاه نکرد! سرانجام به سخن آمد و به اصل مطلب اشاره کرد و انگشت روی علت اصلی رنج و عذابم گذاشت و گفت: "ژولیت، چند روزی است به دلیل کارهای متعدّد ترا ندیده‌ام؛ امّا قولم را برای این که صورتم را نقاشی کنی فراموش نکرده‌ام. فردا با وسایلت بیا، من برای این کار آماده‌ام." تشکر کردم و بعد زانو زده، التماس نمودم مرا از حضورش محروم نکند؛ آخر قادر به تحمّل دوریش نبودم. دوستش می‌داشتم، خیلی زیاد دوستش می‌داشتم. در حالی که همچنان زانو زده بودم، سرورم از جایش برخاست بالای سرم ایستاد و دستم را در دستش گرفت و مدّتی مدید، در همین حالت باقی ماند. دامن ردایش بر لب‌هایم نوسان می‌کرد.

لوا هم صدای شیرینش را در صدای من آمیخت و گفت: "ژولیت در سال گذشته، صدمات زیادی خورده است؛ و حالا می‌خواهد در جوار شما باشد تا قلبش التیام بیابد." و من گفتم: "می‌خواهم در کنار شما باشم چون دوستتان دارم." او لبخندی زد و چیزی در باره‌ی عشق دیگر (منظور دوست داشتن پرسی گرت است- م) گفت. گریه کنان گفتم: "آن عشق دیگر تمام شده است؛ تمام."

بعد از ادای این کلمات که فکر می‌کردم حقیقت دارد، عجیب‌ترین حادثه رخ داد. همواره وقتی سرکار آقا دستم را در دستانش می‌گرفت جریان جرقه‌مانندی از کف دستش به دستم جاری می‌شد. امّا این بار این جریان زندگی‌بخش ناگهان قطع شد. آیا ممکن است به مولایم دروغ گفته باشم و به همین سبب، ناخودآگاه خودم را گول زده، از سرچشمه‌ی حقیقت خالص جدا کرده باشم؟ اما عکس‌العمل او به این وضعیّت، هم ملاحظت آمیز بود و هم خلوص و صداقت گذشته را به یادم آورد. او گفت: "ژولیت، من از تو راضی هستم.

تو خیلی صادق هستی؛ همه چیز را به من می‌گویی." بعد خنده‌کنان رو به لوا کرد و گفت: "او می‌گوید قلب من این چنین است؛ با آن چه می‌توانم بکنم؟" من هم با چشمان اشک‌آلود خندیدم؛ اما چیزی نگذشت که دوباره زیر گریه زدم. در این وقت او به طرف کاناپه رفت و نشست و لوا و من هم به دنبالش رفتیم و با هم جلوی زانویش بر زمین نشستیم. و او به من گفت: "گریه نکن." "۲۰۱ بعد ادامه داد: "گریه نکن! غم و ناراحتی و محبت حضرت بهاء‌الله نمی‌توانند در يك قلب بگنجند؛ زیرا محبت حضرت بهاء‌الله در حقیقت همان سرور و سعادت ابدی است." گفتم: "سرورم، من از شدت محبتم به شما می‌گیرم. اشک‌هایم از قلبم سرچشمه می‌گیرد. نمی‌توانم جلوی آن‌ها را بگیرم." دوباره خنده‌کنان گفت: "چشمان تو و لوا دو رودخانه‌ی اشک هستند." و بعد اضافه کرد: "من ژولیت را به خاطر صداقتش دوست می‌دارم." سپس لوا در حالی که هنوز کنار هم، جلوی زانوی مولا نشسته بودیم، مرا در آغوش گرفت گفت: "من با ژولیت در باره‌ی آنچه که شما به خانم کوفمن (Kaufman) گفتید، صحبت کردم. شما فرمودید که این محبت‌های بشری مانند امواج دریا است که یکی پس از دیگری به ساحل می‌خورند و باز می‌گردند." سرکارآقا گفت: "بله، درست است. شما در عالم بشری وفاداری نمی‌یابید. همه‌ی اهل عالم بی‌وفا هستند. فقط خداوند باوفا است. حضرت بهاء‌الله به خاطر بشریت، پنجاه سال در زندان به سر برد. در آن جا بود که وفاداری مصداق داشت!" (ت، ۷)

لوا گریه‌کنان گفت: "از این لحظه به بعد، ژولیت و من زندگیمان را وقف شما می‌کنیم و آرزومندیم سرانجام آن را در راه شما قربانی نماییم و جام شهادت سرکشیم. آه که برای امرالله چقدر خوب می‌شد اگر دو نفر آمریکایی هم می‌توانستند جان فدا کنند! ژولیت، دامن ردای او را بگیر و التماس کن." من به دامن ردایش چنگ زدم. لوا دوباره خطاب به مولا التماس کرد و گفت: "قبول کنید." و بعد هم به من گفت: "آه، ژولیت، از او تقاضا کن که قبول بفرماید." اما من در تونون به سرکارآقا گفته بودم که دیگر تمنای جام شهادت نخواهم کرد و صبر خواهم نمود تا خداوند خودش نصیبم کند. بالاخره مولایمان فرمود: "فعلا

۲۰۱ ای کاش همه‌ی اهل عالم می‌توانستند نحوه‌ی ادای عبارت "گریه نکن" را از لبان سرکارآقا بشنوند؛ جمله‌ی کوتاهی که بلافاصله، اشک دیدگان انسان را به کلی بند می‌آورد- ژولیت

اهدای زندگی هایتان را می‌پذیرم؛ اما باقیش بعداً تصمیم گرفته خواهد شد. "منظور او کاملاً واضح بود. چقدر هر دو، سبب سرگرمیش شده بودیم!

-----

و بالاخره زمانی که سیمای سرکارآقا را نقاشی کنم فرا رسید. او از من پرسید: "می‌توانی مرا در نیم ساعت نقاشی کنی؟" با تعجب و به صورت بریده بریده گفتم: "سرورم، نیم ساعت؟" و این در حالی بود که معمولاً به هیچ وجه نمی‌توانستم يك پرتره را کم‌تر از دو هفته تمام کنم. مولایم فرمود: "خوب، سه تا نیم ساعت به تو وقت می‌دهم. ژولیت، تو نباید خیلی وقت مرا بگیری." و امر کرد که شنبه اول جون، ساعت هفت و نیم صبح، به این قصد در خدمتش باشم.

۱ جون ۱۹۱۲

با هیجان و اضطراب سر قرار حاضر شدم. مولایم در محوطه‌ی ورودی هتل منتظر من ایستاده بود. به محل مقرر رفتیم. آن جا فضایی کوچک در طبقه‌ی پایینی بود، جایی که نور بیشتر از سمت جنوب می‌تابید. واقعاً موانع از هر طرف احاطه‌ام کرده بود. همیشه عادت داشتم ایستاده نقاشی کنم، اما این بار مجبور بودم چسبیده به پنجره، بنشینم (چون فضای کافی بین سرکارآقا و خودم وجود نداشت)؛ طوری که حتی نمی‌توانستم به جایی تکیه بدهم. نه نور کافی بود؛ و نه فضا مناسب بود. تازه يك تکه پارچه‌ی کتانی هم برای اندازه‌گیری و قالب‌بندی سر با خودم آورده بودم.

سرکارآقا در گوشه‌ای تاریک نشسته بود و عبای سیاهش در اطرافش افشانده شده بود. يك بار دیگر او را چون سیمای الوهیت دیدم و ترس برم داشت؛ آخر چگونه می‌توانستم سیمای خدا را نقاشی کنم؟ او گفت: "می‌خواهم عبودیتم به خدا را نقاشی کنی." با هیجان گفتم: "اما مولایم، فقط روح‌القدس می‌تواند عبودیت شما را نقاشی کند. هیچ دست انسانی قادر به انجام دادن چنین کاری نیست. اگر برایم دعا نکنی از دست می‌روم. تقاضا می‌کنم به من الهام ببخشی."

و در این موقع بود که يك چیز عجیبی اتفاق افتاد. وقتی شروع به کار کردم، تمام اضطراب و نگرانیم زایل شد و انگار کسی دیگر با چشمان من نگاه می‌نمود و با دستان من کار

می‌کرد. همه‌ی سطوح و نقاط آن سیمای بی‌مانند چنان در ذهنم وضوح و روشنی یافت که انگشتانم سرعت کافی برای ثبت آن‌ها نداشت و قادر نبودند با آمادگی ذهنم هم‌گامی کنند. با حالتی از جذب و خلسه و با حرّیتی که هرگز قبلاً تجربه نکرده بودم، به کار ادامه دادم. نیم ساعت بیش طول نکشید که طرح کلی چهره به طور کامل آماده شد.

دوشنبه (۲ جون)، ساعت هفت و نیم صبح، دوباره در حضور سرکارآقا حاضر شدم. وقتی در خیابان بیست و هشتم، کنار توقفگاه درشکه‌ها، از اتوبوس پیاده شدم دیدیم مولایم به همراه چند نفر دیگر کنار پارک کوچکی که به طرف پایین تا لب رودخانه ادامه دارد، ایستاده است (ت، ۵۸). ما این قسمت از پارک را «باغ سرکارآقا» نامیده‌ایم. آن جا محلی است که برای همیشه برای ما مقدّس خواهند ماند، زیرا مولایمان به جهت خلاصی موقت از فشار کار در منزل و برخورداری از اندکی استراحت و دعا، به طور روزانه به آن جا می‌رود، و گاهی هم در بعضی عصرها، ما به همراه ایشان در آن بخش از پارک قدم می‌زنیم.

کسانی که در آن روز صبح در اطراف سرکارآقا حلقه زده بودند، نانسی شول، روث برکلی (Ruth Berkeley)، آقای مک نوت، و آقای میلز بودند. وقتی با عجله رفتم که به آنان پیوندم، دیدم مولایم دارد عطر گل سرخ (گلاب) نثار آن‌ها می‌کند. آه از آن رائحه‌ی بهشتی، و آن آفتاب کم‌رنگ بامدادی و جمال و جبروت سرکارآقا که جامه‌اش در تابش نور، بسیار سفید و درخشان می‌نمود<sup>۲۰۲</sup>، و آن انگشتان قردتمندی که توأم با محبّتی پرجذبه و مستی آور، جبین‌های ما را لمس می‌کرد و عصاره‌ی صدها گل سرخ را نثار آن‌ها می‌نمود! چند دقیقه بعد مشاهده کردیم که دوشیزه باکتون (Buckton)، به همراه مرد جوان بلند قدی دارند عرض خیابان را طی می‌کنند و به طرف ما می‌آیند. آن مرد، صورتی بسیار خالص و آرام داشت و به نظرم آشنا آمد. سرکارآقا فوراً ما را ترك کرد و تا وسط توقفگاه درشکه‌ها، به استقبال آن‌ها رفت و بعد مشاهده کردم که با اشتیاق بازوانش را گشود و آن مرد جوان را در آغوش گرفت.

<sup>۲۰۲</sup> هیچ‌کسی چون او از نور آفتاب بهره نمی‌برد؛ زیرا تمامی پیکرش چون آینه‌ای صاف و صیقلی در مقابل انوار خورشید است. ژولیت

همگی همراه مولا به اقامتگاهش رفتیم و در آن جا آن مرد جوان به من معرفی شد و آن وقت فهمیدم که چرا صورتش برایم آشنا است. او والتر همپدن (Walter Hampdon) بود. او را روی صحنه‌ی تآثر دیده بودم؛ وقتی که من میان تماشاگران نشسته و او روی سن، در نمایشنامه‌ی *بنده‌ی خدا در خانه*، نقش "بنده"، یعنی حضرت مسیح را ایفا می‌کرد. او نقشش را چنان ماهرانه و با شور و جذبه‌ی روحانی بازی می‌کرد که در همان جا از ته دل دعا نمودم روزی به دیدار "بنده‌ی حقیقی" الهی<sup>۲۰۳</sup> نائل شود.

۲ جون ۱۹۱۲

روز دوّم ماه جون، سرکارآقا در انجمن دکتر گرتن خطاب به ایراد کرد<sup>۲۰۴</sup>. در آن جا او ساده‌تر صحبت کرد؛ حقایق کم تری اظهار نمود، یا شاید بهتر باشد بگویم موضوعی متفاوت، یعنی نوعی برادری برای همه‌ی انسان‌ها را مطرح کرد؛ و این در حالی بود که هنوز عظمت و جلالش جلوه‌گر بود. و او چه زیبا منظور خود را به اهل مجلس و بخصوص به قلب و روح پرسى گرتن القاء نمود! موضوع خطاب به این بود که "شرق چه ارمغانی برای غرب دارد؟" عجب موضوعی و در چه کلیسایی!

لوا و من در ردیف جلویی، کنار ولی‌الله خان و میرزا محمود (ت، ۶۵) نشسته بودیم. ناگهان سرچایم میخ‌کوب شدم چون دیدم میسن ریمی دارد از درب نماز خانه وارد سالن می‌شود. آخرین باری که او در کلیسای اسنسیون بود، من به عنوان نامزد کنارش نشسته بودم و پرسى هم از پشت میز خطاب به من چشم غره می‌رفت. موضوع سخنرانی پرسى در آن یکشنبه نیز همین موضوع، یعنی "شرق چه ارمغانی برای غرب دارد؟" بود. پرسى يك وقتی در حالی که به من نگاه می‌کرد، در پاسخ به این سؤال گفت: "هیچ چیز، جز بدبختی و مرگ؛ و خداوند می‌خواهد که ما زندگی کنیم، می‌خواهد که زندگی کنیم." اما این بار ناطق سرکارآقا بود و در جایی از سخنش گفت: "شرق برای غرب مظاهر الهیه را آورده است." بعد هم کلیسا را به عنوان کانون تجمع و گردهم‌آیی تعریف کرد؛ کانونی که عناصر مختلف را جذب می‌کند و به نحوی منظم و مرتب متحد می‌نماید و اضافه نمود که کلیسا نماینده‌ی

<sup>۲۰۳</sup> بعد از این دیدار، والتر همپدن هر روز مرتب، به دیدار سرکارآقا می‌آمد؛ و این کار را تا زمانی که ایشان به دوبلین (نیوهمشایر) تشریف بردند، ادامه می‌داد. ژولیت<sup>۲۰۴</sup> به کتاب "انتشار صلح عمومی" (انگلیسی)، چاپ دوّم، صص ۱۶۳ - ۷۱ رجوع شود.

عامل تجمّع حقیقی، یعنی همان شبان الهی است؛ کسی که هر وقت گوسپندان (یعنی مؤمنان- م) پراکنده می‌شوند، بازمی‌گردد تا آنان را جمع نموده، متحد سازد. بنا بر این، کلیسا قانون الهی است و مظهر الهی آن را بنیان نهاده است، و هنگامی که حضرت مسیح به پترس گفت: "کلیسای خود را بر تو بنیان می‌نهم" (ترجمه) مقصودش این بود که قانون خود را بر او استوار می‌سازد. حضرت مسیح شریعت خود را بر او استوار کرد و از آن پس به واسطه‌ی آن شریعت، تمام ملل و اقوام را متحد نمود. به این ترتیب سرکارآقا یک بار دیگر به پرسى گرت گوشزد کرد که: "مانند پترس باش"، و این همان پیامی از ایشان بود که در تابستان گذشته به واسطه‌ی من به او ابلاغ شده بود. وقتی بعد از آن خطابه‌ی عالی، پرسى گرت بالای محراب کلیسا رفت، دیدم انگار آدم دیگری شده است؛ آدمی که ید قدرت حق قلبش را تسخیر کرده، و اعماق وجودش را متأثر ساخته است. همان طور که مارجوری گفت او، حال خوشی نداشت و به نحو عجیبی در هم ریخته بود؛ حتی به سختی صحبت می‌کرد. بعد همان طور که رسم آن انجمن بود، نوبت به طرح سؤال‌ها رسید. سرکارآقا در وسط محراب و دکتر گرت در سمت راست او در محل دسته‌ی کر و دکتر فرید پشت سر او نشسته بودند. سرورم در آن محیط چقدر راحت و آسوده به نظر می‌رسید! او در حالی که دستار خود را کمی بالا زده بود، اغلب با لبخند و شوخی‌های با مزه، به سؤال‌ها جواب می‌داد. یک بار او یکی از انگشتانش را بالا گرفت و آن وقت نفسم در سینه حبس شد. او یک لحظه، همانند حضرت مسیح در کنیسه‌ی یهود به نظر رسید؛ جایی که کاتبان و فریسیان (دو فرقه‌ی مهم از دیانت یهود در زمان ظهور حضرت مسیح- م) آن حضرت را احاطه کرده، با او جدل می‌کردند. تنها تفاوت این بود که حضار در این جلسه از فریسیان یا کاتبان نبودند (ت، ۶۹).

۱۱ جون ۱۹۱۲

امروز، صبح زود، به اقامتگاه سرکارآقا رفتم؛ جایی که دریش از ساعت هفت و نیم صبح تا حدود نیمه شب باز است. سه روز بود مولايم به محلی دیگر رفته بود و از فیض حضورش محروم شده بودم. وسایل نقاشیم را هم آورده بودم و فکر می‌کردم می‌توانم به ادامه‌ی کار نقاشی سیمایش بپردازم؛ اما متوجه شدم که به کلی خسته و ناتوان است. او در قسمت

زیرزمین، به پشت روی يك مبل دراز کشیده بود، و با وجود خستگی زیاد، چشمان درخشانش باز بود. لبخندزنان به من گفت: "ژولیت، چه می خواهی؟" در حالی که وسایلم را پنهان کرده بودم گفتم: "فقط می خواهم کنار شما باشم." گفت: "از این که نمی توانم برای نقاشی بنشینم عذر می خواهم؛ امروز توان این کار را ندارم." گفتم: "مولایم، به محض این که وارد شدم، این موضوع را فهمیدم." بعد برای روث و من صحبت کرد و گفت ما همچون نوزادانی هستیم که از ثدی (پستان) الهی شیر می نوشیم و بعد اضافه نمود: "اما اطفال با شیر مادر، روز به روز رشد می کنند." نتوانستم جلوی اشکم را بگیرم، چون ثدی الهی در واقع خود ایشان بود. کمی بعد مولا، روث، ولیّ الله خان و مرا ترك کرد و تنها به "باغ" خود تشریف برد. وقتی از پیش ما رفت، روث گفت: "شگفت انگیز است که مشاهده می شود امروز دنیا در همه ی جهات، حیات تازه ای یافته است." گفتم: "و باید بدانیم ندایی که در حال زنده کردن آن است، همانی است که چند لحظه قبل ما را مستفیض می کرد." و دوباره گریستم، چون در آن بامداد، آن حالت و وضعیّت مولایم به کلی دلم را سوزاند. مدتی بعد او بازگشت و در این وقت، سالن زیرزمین منزل از جمعیت پرشده بود و او هم برای حضار نطق مفصّلی ایراد کرد؛ کاری که به نظرم فداکاری محض می نمود. گاهی به سختی کلمات را ادا می کرد، اما همچنان به سخن ادامه داد و ادامه داد. وقتی خطابه اش تمام شد، با عجله خانه را ترك کرد و دوباره به "باغ" خود پناه برد.

عصر هنگام، وقتی داشتم به طرف ایستگاه اتوبوس می رفتم، دیدم سرورم تنها در حال بازگشتن به خانه است. مرا متوقف کرد و با عطوفتی وصف ناپذیر و لبخندزنان، دستش را از جیب بیرون آورد و دست مرا گرفت. در دستش، در نگاهش، و حتی در به يك طرف نگهداشتن سرش، محبتی چنان نافذ مواج بود که قلبم را به درد می آورد. در این حالت گفت: "ژولیت، فردا بیا و نقاشی را ادامه بده." در آن وقت، سرحال به نظر می رسید و وضع و حالش خیلی بهتر بود؛ اما با یاد آوردن خستگی مفرطی که صبح بر وجودش عارض شده بود، لازم دیدم شروع کار را موكول به سلامتی او بنمایم. بعد به فکر رسیدن برای خوشحالی مولا، این موضوع را به زبان فارسی مطرح کنم و بگویم: "اگر حال شما خوب باشد؛" اما اشتباهی گفتم: "اگر شما خوب است،" و بعد هم کاملاً گیج شدم. فکر کنم

حسابی او را سرگرم کردم! اما ملاحظه کنید طرز حرف زدن ما با او چقدر گستاخانه است! مثلاً با ادای کلمه‌ی "اگر"، برای او شرط و شروط قایل می‌شویم؛ امری که بسی بدتر از ادای آن جمله‌ی ناقص به فارسی بود.

آن شب (شب ۱۲ جون- م)، در منزل آقای کینی يك جلسه بود؛ یکی از آن "جلسات خسته کننده‌ی هیأت<sup>۲۰۵</sup>" و سرکارآقا هم در آن شرکت کرد. او در حالی که مانند سلاطین، به عقب و جلو قدم می‌زد برای ما صحبت نمود و گفت: "در این گونه جلسات ما باید با ملاء اعلی در ارتباط باشیم. باید بین ما و اهل ملاء اعلی ارتباط تلگرافی برقرار شود؛ يك سرسیم باید در قلب هر يك از ما باشد و سر دیگر آن به ملاء اعلی وصل گردد؛ طوری که تمام آنچه که می‌گوییم و انجام می‌دهیم مُلهم باشد."

امروز (۱۲ جون- م) صبح زود، اما نه آن قدر که لازم بود، به اقامتگاه سرکارآقا رفتم. وقتی از خیابان اصلی وست‌اند (West End) به داخل خیابان هفتاد و هشتم پیچیدم، دیدم مولایم در فاصله‌ای نسبتاً دور، در حالی که دامن ردایش در اطرافش شناور بود (ت، ۱۳)، داشت شتابان به سوی "باغ" خودش می‌رفت. اما چندی نگذشت که پیش ما بازگشت. در همین موقع دوشیزه باکتون و يك دختر خیابانی فقیر یهودی هم وارد شدند. آن دختر، سراسر سیاه پوش بود و صورت کوچک رنگ‌رفته‌اش خیلی غم‌زده و فرسوده به نظر می‌رسید. من با لوا در آشپزخانه بودیم. وقتی صدای سرکارآقا را شنیدم، با عجله به داخل‌ها رفتم و دیدم ایشان در کنار پنجره جلوس فرموده و آن دختر فقیر غمگین در سمت راستش و آلیس باکتون هم در سمت چپش نشسته‌اند. هیکل الوهی او بر صحنه مسلط بود. نور آفتاب از پنجره به درون می‌تابید و به نحوی درخشان، از ردا و دستار سفیدرنگ مولا منعکس می‌گشت. سایه روشن‌های روی خطوط برجسته‌ی سیمایش نشان از سکون و آرامش داشت. دخترک فقیر یهودی داشت گریه می‌کرد. مولای مهربان با ملایمت تمام، در حالی که از او استمالت می‌کرد، گفت: "محزون نباش، قصه نخور." دخترک به سخن آمد و گفت: "سه سال است

<sup>۲۰۵</sup> منظور هیأتی است که اداره‌ی امور جامعه‌ی بهایی نیویورک را به عهده داشته است- م



برادرم در زندان است؛ او را به ناحق به زندان انداختند. کاری که کرد تقصیر او نبود، او ضعیف بود و دیگران گولش زدند. او باید چهار سال دیگر هم در زندان بماند. پدر و مادرم همیشه افسرده و غمگین هستند. شوهر خواهرم هم چند وقت پیش مُرد. او تنها نان‌آور ما بود، و حالا ما هیچ حامی و پشتیبانی نداریم." مولایم گفت: "تو باید به خدا اعتماد کنی." دخترک هق هق کنان گفت: "اما هرچه بیشتر اعتماد می‌کنم اوضاع بدتر می‌شود." او گفت: "اما تو هرگز اعتماد نکرده‌ای." دخترک گفت: "ولی مادرم همیشه کتاب مقدس و مزامیر حضرت داود می‌خواند. خدا نباید او را فراموش کند. من هم مزامیر می‌خوانم. هر شب قبل از خواب، مزمار نود و یکم و مزمار بیست و سوم را می‌خوانم و دعا هم می‌کنم." سرورم گفت: "دعا کردن به معنی خواند مزامیر نیست. دعا کردن اعتماد به خداوند است؛ تسلیم به اراده‌ی او در جمیع امور است. تسلیم باش، آن وقت اوضاع برایت تغییر خواهد کرد. والدین و برادرت را به دست خدا بسپار. اراده‌ی خدا را دوست بدار. کشتی‌های قوی مغلوب طوفان دریا نمی‌گردند، بلکه بر امواج سوار می‌شوند! حال تو هم یک کشتی قوی باش و نه یک قایق در هم شکسته."

ظهر آن روز (۱۲ جون-م) پرسه‌گرنت را پیش سرکارآقا بردم. مولایم راجع به پرسه‌سؤال کرده بود و توسط من پیغامی برای او فرستاده بود و پرسه‌سؤال هم سریعاً به پیش‌نهاد این ملاقات پاسخ داده بود. اما وقتی به اقامتگاه مولا رسیدیم او بیرون رفته بود و در طول مدتی که منتظر بازگشتش بودیم، من نکته‌ی جالبی را که سرورم به گیفورد پینچوت (Gifford Pinchot)<sup>۲۰۶</sup> گفته بود برای پرسه‌سؤال بیان کردم. او فرموده بود مردم همچون امواج عظیم، روز به روز زیاد می‌شوند و سرمایه‌داران اگر بر این واقعیت چشم ببندند، با خشونت کنار زده خواهند شد؛ نیز در آینده کارگران نه بر اساس دستمزد، بلکه بر پایه‌ی سهمی شدن در سود، کار خواهند کرد.

درست در همین موقع لوا جلوی درب اتاق مقابل ظاهر شد، به طرف پله‌ها رفت و با حالتی جذّاب به نرده‌ها تکیه داد تا به طرف پایین نگاه کند. پرسیدم: "لوا، سرورمان دارد می‌آید؟" جواب داد: "جولی (مخفف ژولیت-م)، آری، دارد می‌آید." پس از لحظاتی

<sup>۲۰۶</sup> شخصیت مشهوری که طرفدار حفظ منابع طبیعی بود.

ملايمان با آغوش بگشوده وارد اتاق شد و با صدایی ناقوس‌گونه که از عمق قلبش بر می‌خاست گفت: "آه ه، دکتر گرت! دکتر گرت!" من بی‌سرو صدا از اتاق خارج شدم؛ و وقتی با احضار سرکار آقا دوباره وارد گشتم، او داشت یکی از شمايلش را برای پرسى امضاء می‌کرد و دعایی را روی آن می‌نوشت. بعد در حالی که آن را به پرسى می‌داد، گفت: "و حالا تو هم باید عکس خودت را به من بدهی. می‌خواهم صورتت را همراه داشته باشم. من عکس خودم را به تو دادم و حالا تو هم باید عکس خودت را به من بدهی." و هنگامی که با پرسى خداحافظی می‌کرد، اضافه نمود: "برای تو دعا می‌کنم؛ هر روز نامت را در ادعیه‌ی خود ذکر می‌نمایم." چند لحظه‌ای با سرکار آقا صحبت کردم و وقتی به پرسى که در اتومبیل نشسته بود، رسیدم؛ دیدم ولی‌الله خان در حال ورود به اقامتگاه مولایمان است. از پرسى پرسیدم: "آن مرد جوان برجسته و خوش قیافه را دیدی؟ او ولی‌الله خان است؛ باز مانده‌ی دو نسل شهداء و برادر يك شهيد خیلی جوان. پدر بزرگ او سلیمان خان، یکی از اصحاب حضرت باب بوده است. او (سلیمان خان- م) قبل از ایمان حاکم فارس و يك شاهزاده‌ی شهیر بوده است؛ اما هیچ يك از این‌ها جانش را نجات نداد. او شنیع‌ترین شکنجه‌ها را تحمل کرد و با چنان عشق و انجذابی شهيد شد که یکی از محبوب‌ترین شهدای دور بابی محسوب است. چند سال قبل، پدر ولی‌الله، ورقا خان و فرزند کوچکش روح‌الله به ارض اقدس می‌روند و به زیارت سرکار آقا فائز می‌شوند. اما در مراجعت به وطن، هردو دستگیر و زندانی می‌شوند. يك روز چند نفر نفوس درنده خو، وارد سلول آن‌ها می‌شوند و ورقا خان را با تبر و تیشه تکه تکه می‌کنند و این در حالی بوده که پسر کوچک بیچاره‌اش (روح‌الله) را مجبور به تماشای آن صحنه‌ی قصابی می‌نمایند. سپس یکی از قاتلان به سراغ پسرک می‌رود. فکر کنم بهتر است بقیه‌ی داستان را از زبان خود ولی‌الله خان، آن طوری که برای من تعریف کرده است، بشنویم: "آن مرد به برادرم می‌گوید: «اگر بهاء‌الله را انکار کنی تو را به قصر شاه می‌بریم و افتخار و اموال فراوانی نصیب می‌شود» برادرم جواب می‌دهد: «من چنین چیزهایی نمی‌خواهم.» مرد قاتل می‌گوید: «اگر نپذیری خیلی بدتر از پدرت، ترا هم می‌کشیم.» برادرم می‌گوید: «هزار بار شدیدتر و بدتر هم که می‌خواهید بکشید؛ آیا زندگی من ارزشمندتر از زندگی پدرم است؟ نثار جان برای حضرت

بهاءالله نهایت آرزوی من است.» این سخن چنان جلادان را برآشفته می‌کند که بر سر او می‌ریزند و نفسش را بند می‌آورند. برادرم، روح‌الله در آن موقع فقط دوازده سال داشت. (ت، ۷۴)

و بعد همچنان ادامه دادم: "یکی دو روز قبل، همین ولی‌الله خان از من سؤال کرد: «کار نقاشی پرتوی سرکارآقا به کجا رسیده است؟» و بعد هم اضافه نمود: «به نظر من در یک پرتو، باید روح را به تصویر کشید.» من پرسیدم: «اما چه کسی می‌تواند روح عبدالبهاء را به تصویر بکشد؟» و او در حالی که از جایش بلند می‌شد گفت آرزو می‌کند من آتشی را که از چشمان مولا شعله می‌کشد دیده باشم و اضافه نمود: «ما با خون خود می‌توانیم آن را نقاشی کنیم!»"

۱۳ جون ۱۹۱۲

روز بعد، یعنی سیزدهم جون، مثل همیشه، صبح زود به اقامتگاه سرکارآقا رفتم؛ آن قدر زود که هیچ دیدارکننده‌ای هنوز نیامده بود. اما بعضی از ایرانیان، از جمله ولی‌الله خان، احمد و میرزا علی اکبر در حضور مولا بودند (ت، ۶۵). آن‌ها را در سالن طبقه‌ی پایین دیدم. سرکارآقا روی یک صندلی بزرگ کنار پنجره نشسته بود، و به من امر کرد روی یک صندلی در مقابل خودش بنشینم و بعد لبخندزنان و خطاب به حاضران شروع به صحبت کرد و گفت: "صداقت ژولیت خیلی خالصانه است؛ و به همین سبب بسیار دوستش می‌دارم. او هیچ چیز را از من مخفی نمی‌کند." گفتم: "سرورم، تلاش برای مخفی کردن چیزی از شما بی‌فایده است. هیچ چیز را نمی‌توانم پنهان کنم." مولا یم در حالی که یکی از دست‌هایش را بلند می‌کرد، گفت: "درست است؛ هیچ چیز، هیچ چیز." بعد از چند لحظه بلند شد و به من امر کرد: "همین جا بمان." و با احمد بیرون رفتند. وقتی بازگشت، نفوس زیادی جمع شده بودند. اول در طبقه‌ی بالا، چند گفتگوی خصوصی انجام داد و بعد پایین آمد و روی یک صندلی در کنار پنجره نشست و برای حضار صحبت کرد. فکر می‌کنم قدرتمندترین تصویری که از هیکل قدسی سرکارآقا در ذهنم هست و همواره هم در آن باقی خواهد ماند، جلوس او در پرتو خورشید در کنار آن پنجره است (ت، ۴۷).

بعد از جلسه، تعدادی از ما به طبقه‌ی بالا رفتیم تا برای خانم هینکل اسمیت (Hinkle-Smith) دعای شفا بخوانیم؛ اما درست قبل از این که لوا شروع به خواندن دعا بنماید، سرکارآقا دم درب اتاق ظاهر شد و صدا کرد: "ژولیت". من هم شادمانه خانم هینکل اسمیت را ترك کردم و بیرون رفتم. مولایم با اشاره به کتابخانه گفت: "وسایلت را به این جا بیاور تا برای ادامه‌ی نقاشیت بنشینم." آه از این نشستنها؛ که از لحاظ روحانی چقدر اعجاب‌انگیز، اما از نظر انسانی چقدر مشکل‌زا بودند! مرتّب مجبور بودیم از يك اتاق به اتاقی دیگر برویم و از يك صحنه به صحنه‌ای دیگر منتقل شویم. سرکارآقا سه نیم ساعت به من فرصت داده است، که هر نیم ساعت از آن، در يك اتاق متفاوت بوده، و در هر بار نیز افرادی به داخل آمده و می‌آیند تا نحوه‌ی کارم را تماشا کنند. اما موضوع معجزه‌آسا این است که این اوضاع متفاوت و متغیّر هیچ تأثیری بر کارم ندارد. لحظه‌ای که شروع به کار می‌کنم همان نشئه و جذبه‌ی روحانی فرایم می‌گیرد و حس می‌کنم کسی دیگر به نحوی دقیق با چشمان من می‌بیند و شخصی دیگر به طرزی بدیع با دستان من کار می‌کند.

در این سیزدهم جون نیز بعد از این که دعای لوا برای خانم هینکل اسمیت تمام شد، با می (ماکسول) به کتابخانه آمدند و از جلوی من عبور نمودند و پشت سرم ایستادند. سرکارآقا به بالا نگاه کرد و برای می لبخند زد و گفت: "خانم ماکسول، شما قلب مهربانی دارید." بعد به لوا توجه نمود و گفت: "لوا تو هم قلب حسّاسی داری." سپس خنده‌کنان از من پرسید: "اما ژولیت، قلب تو از چه نوعی است؟ تو چه طور قلبی داری؟" جواب دادم: "می‌پرسید چه نوع قلبی دارم؟ شما خود می‌دانید سرورم، من نمی‌دانم." بعد در حالی که دوباره خنده‌کنان و به نشانه‌ی هیجان و طوفان، دستانش را حول یکدیگر می‌چرخاند، گفت: "قلبی هیجانی، ژولیت، تو قلبی جوشان و پرهیجان داری." و بعد ادامه داد: "حال اگر این سه نوع قلب؛ یعنی قلب مهربان و قلب حسّاس و قلب پرهیجان، متحد شوند و به گونه‌ی يك قلب واحد در آیند؛ آن، چه قلب عظیمی خواهد بود!"

۱۴ جون ۱۹۱۲

صبح امروز، یعنی پنج شنبه، اگر چه خیلی زود به سراغ سرکارآقا رفتم؛ اما او از منزل بیرون رفته بود. با وجود این، لوا، ولی‌الله خان و من با هم، بامداد پرنشاطی را گذراندیم. ولی‌الله

برایمان صحبت‌های زیادی کرد؛ از جمله گفت: "پدرم اغلب اوقاتش را با جمال مبارك می‌گذراند. جمال مبارك خودش به او چیز یاد می‌داد. يك بار وقتی پدرم در حضور مشرف بوده، حضرت بهاءالله قیام می‌فرمایند و در طول اتاق شروع به قدم زدن به جلو و عقب می‌نمایند و آن قدر ادامه می‌دهند تا این که دیوارهای اتاق به لرزه در می‌آید. بعد آن حضرت به پدرم می‌فرمایند در يك زمانی خداوند متعال نفسی را به زمین می‌فرستد که مجهّز به قدرت اثیریّه‌ی عظیم بوده است؛ آن چنان که آن نفس، صاحب کل قدرت بوده و از پس هر کاری بر می‌آمده و بعد اضافه می‌نمایند: «حتی این مشی کردن ما نیز در جهان تأثیر دارد.» سپس می‌گویند حضرت مسیح هم با قدرت اثیریّه‌ی عظیم در ارض ظاهر شد؛ اما علمای مغرور زمان، او را جوانی فقیر و امّی پنداشتند و تصوّر نمودند اگر به صلیب کشند تعالیمش به زودی فراموش می‌شود. به همین لحاظ او را به صلیب زدند. اما چون حضرت مسیح صاحب قدرت اثیریّه‌ی عظیم بود در بطن خاک فراموش نشد؛ بلکه این قدرت اثیریّه قیام کرد و جمیع عالم را مسخّر نمود. بعد جمال مبارك می‌فرمایند: «و حال به سرکارآقا نظر کنید؛ او هم صاحب يك چنین قدرتی است.»» بعد ولیّالله خان اضافه کرد: "حضرت بهاءالله چیزهای زیادی راجع به سرکارآقا به پدرم یاد داد. می‌دانید که این کلمه‌ی "آقا"، یکی از القاب حضرت عبدالبهاء است و "غصن اعظم" نیز لقبی دیگر است، و "سرالله‌الاعظم" هم لقبی دیگر. ما به فارسی او را با تمام این القاب می‌خوانیم. جمال مبارك، حضرت بهاءالله، مقام حضرت عبدالبهاء را برای پدرم فاش نمود؛ و پدرم نیز اشعار زیادی در وصف سرکارآقا سرود؛ و این در حالی بود که آن حضرت او را سرزنش می‌کرد و می‌گفت: «تو نباید چنین چیزهایی راجع به من بگویی.» اما قلب پدرم نمی‌توانست آرام بگیرد. این یکی از اشعار او در وصف آن حضرت است:

ای مظهر جمال خدا، می‌شناسمت؛

گر بیچی خودت را در هزار حجاب، می‌شناسمت؛

گر پوشی تو جامه‌ی گدا، می‌شناسمت. (ترجمه)"

بعد از ظهر با مادرم پیش سرکارآقا بازگشتم. او ما را در اتاق خودش که پر بود از گل‌های رز و لاله و میخک پذیرفت؛ و به محض دیدن ما گفت: "آه، خانم تامپسون، مرحبا! مرحبا!" (خوش آمدی! خوش آمدی!). هرگز نمی‌توان طنین "مرحبا" گفتن او را توصیف کرد. این، خوش آمد گفتنی است از اعماق قلب؛ اما قلبی که خود مجرای است برای سریان روح الهی. مولایم با مامان خیلی شوخی کرد. از جمله گفت: "خانم تامپسون، آیا از ژولیت راضی هستی؟ حالا دیگر به حرف‌هایت گوش می‌دهد؟ اگر یک وقتی اذیتت کرد بیا به خودم بگو تا تنبیهش کنم!"

۱۵ جون ۱۹۱۲

روز جمعه، ۱۵ جون، مدتی با سرکارآقا تنها بودم و پیش او از پرسى گزنت یاد کردم و گفتم: "سرورم، او آن روز شما را درك نکرد. او فکر می‌کند شما نوعی زهد و ریاضت را تعلیم می‌دهید و می‌گویید روح و جسم دو چیز مجزا هستند." سرکارآقا جواب داد: "من چنین چیزی نگفتم؛ بلکه گفتم انسان روحانی و انسان مادی دو موجود متفاوت هستند. روح در بدن جای دارد."

۱۹ جون ۱۹۱۲، صبح زود

قبل از این که سرکارآقا از من بخواهد به کار نقاشی سیمایش پردازم، در سالن زیرزمین برای گروهی از مردم صحبت کرد. وقتی به این منظور داشت از پله‌ها پایین می‌آمد از کنار لوا و من که در سالن طبقه‌ی سوّم ایستاده بودیم، عبور کرد. همین طور که از طبقه‌ی فوقانی پایین می‌آمد، ما حرکاتش را زیر نظر داشتیم و گام‌هایش را بس نیرومند حس می‌کردیم. چنین می‌نمود که قدرتی مهیب او را در کنترل خود دارد؛ قدرتی که وراى تحمل قفس تن بود و از پیکرش فوران می‌کرد، و در واقع از آن بیرون می‌زد یا از آن تراوش می‌نمود. نمی‌توانم آن گام‌های ناآرام و عظمت ترسناکش را وصف کنم یا در باره‌ی آن بارقه‌های اعجاب‌انگیز چشمانش چیزی بگویم. شاید لسان متعالی عهد عتیق، کلماتی چون: "این کیست که از بصره‌ی ادوم (Edom) می‌آید؟ این کیست که... با قدرت و اقتدار گام بر زمین می‌نهد؟"<sup>۲۰۷</sup> تا حدّی حادثه را، یعنی آنچه را که حین پایین آمدن سرکارآقا از پله‌ها

<sup>۲۰۷</sup> کتاب اشعیای نبی، باب ۶۳، آیه‌ی ۱.

کردم، بیان کند (ت، ۶۲). او برخلاف همیشه، بدون لبخندی بر لبان، از کنار لوا و من عبور کرد. بعد همچنان بدون لبخند، برگشت نگاهی به ما کرد و گفت: "ژولیت یکی از مقرّبان من است."

بعد از ظهر همان روز (۱۹ جون-م)، مولایمان لوا را به طبقه‌ی پایین فرستاد تا برای کسانی که جمع شده بودند "اعلان عهد" نماید؛ کمی بعد از آن، خودش هم در آن جلسه حاضر شد و راجع به مقام مرکز میثاق الهی صحبت کرد؛ اما نه به شیوه‌ای که آن حقیقت آتش‌گون را در هیكل انسانی خود برای لوا و من ظاهر فرمود. او برای آنان محتاطانه سخن گفت و حتی بعداً خودش، بعضی از یادداشت‌های ما را راجع به نکاتی که گفته بود خط زد. سرکارآقا قول داده بود که در همان بعد از ظهر حاضر شود تا از او عکس بگیریم. من خودم با خانم کیس بیر (Kasebier)، یکی از عکاسان ماهر شهر، قرار گذاشته بودم که سرورم را به استودیوی او ببریم؛ اما بعضی افراد وقت زیادی از او گرفتند و نتوانستیم به موقع از محل خارج شویم؛ و هنگامی که آن‌ها رفتند او مرا احضار کرد و گفت: "من شرمنده شدم." (با شنیدن کلمه‌ی "شرمنده" از جانب ایشان تقریباً مُردم) و بعد ادامه داد: "اما فردا به آن جا می‌روم. برنامه‌ی من این بود که فردا عازم مونت کلیر (Montclair) شوم، اما به خاطر تو تا جمعه (۲۲ جون) صبر می‌کنم." گفتیم: "مولایم، من نمی‌توانم تحمل کنم که شما به خاطر این مسئله سفرتان را به آن جا به تأخیر بیندازید." جواب داد: "خیر، من خودم چنین می‌خواهم." بعد گفتیم: "سرورم، به یک موضوعی هم باید اعتراف کنم. من به منزل دکتر گرنٹ رفتم. قضیه از این قرار بود که من می‌بایست حامل عکس او برای شما باشم و لازم بود در مسیر حرکتیم به سمت اقامتگاه شما، جلوی منزلش توقف کنم. او مرا به صرف صبحانه دعوت کرد. آن دعوت را رد کردم؛ اما هرچه فکر کردم بهانه‌ای هم برای ردّ تقاضایش به جهت توقف و دریافت عکس پیدا کنم، چیزی به نظرم نرسید؛ و به این جهت این کار را کردم. ولی توفقم فقط حدود ده دقیقه طول کشید و در تمام این مدت، مادرش هم پیش ما بود." سرکارآقا گفت: "خوب، خوب؛ ورود به خانه‌ی او کار خوبی نبوده است؛ اما ژولیت، چون به این موضوع اعتراف کردی، خیلی از تو راضی هستم." و بعد هم

در حالی که لبخند می‌زد، اضافه فرمود: "وقتی به قلب تو نظر می‌کنم، آن را مانند آینه صاف و پاکیزه می‌یابم." ۲۰۸

سپس مولایم راجع به نحوه‌ی تبلیغ کردن من صحبت کرد و گفت: "نفس تو مؤثر است. حالا همان طور که می‌خواستم، تو در ملکوت ابهی با من هستی."

۲۰ جون ۱۹۱۲

امروز لوا و خانم هینکل اسمیت و من، در معیت سرکارآقا، سوار بر اتومبیل، به استودیوی خانم کیس بیر رفتیم. هیچ وقت فراموش نخواهم کرد جمال و جلال سرکارآقا را در فضای آن استودیو که به شکل عجیب و غریبی نورپردازی شده بود. نوری سبزرنگ که گویی از زیر آب می‌تایید، بر محیط مسلط بود و سیمای نورانی و درخشان مولایم در آن، شبیه تندیس خدایان به نظر می‌رسید. اما عکس‌هایی که گرفته شد سایه‌های تاریکی را روی سیمایش نشان می‌دهد.

۲۱ جون ۱۹۱۲

در این روز سرکارآقا برای يك اقامت نه روزه، عازم مونت کلیر (Montclair) بود. من در تمام طول آن روز در حضورش بودم. در امتداد هفته‌ی گذشته هم تقریباً هر روز هنگام صرف نهار در محضرش بودم. اما سرانجام، لوا، خانم هینکل اسمیت، ولی‌الله خان و من، روی پله‌های اقامتگاهش، با او خداحافظی کردیم.

۲۳ جون ۱۹۱۲، مونت کلیر

من تقریباً جان لوا را به لب رساندم که چرا همراه مولایم به مونت کلیر نرفتم. اما روز بعد (۲۴ جون) او به من گفت: "ژولی، بیا برویم پیش سرکارآقا." جواب دادم: "لوا، چطور می‌توانیم؟ او که ما را دعوت نکرد. فقط برای نه روز از ما خداحافظی کرد." لوا گفت: "اما ژولی، تو يك بهانه‌ای داری؛ آن عکس‌هایی که خانم کیس بیر از سرکارآقا گرفت، مگر

۲۰۸ لطفاً مرا درك کنید؛ این مطالب را فقط به این دلیل ثبت می‌کنم که کلماتی است که او ادا کرده است. آن‌ها را صرفاً به این سبب یاد داشت می‌کنم که به یاد می‌آورند مولایم استعدادی نهانی در من می‌دید؛ استعدادی که باید سعی کنم رشد و پرورشش دهم. منظورم ذکر تحسین و تمجید ایشان نسبت به خودم نیست؛ زیرا موضوع اصلاً تحسین و تمجید نیست، بلکه نوعی تشویق و تحریص است. اگر به جای این، مرا سرزنش هم می‌کرد، آن را نیز عیناً نقل می‌کردم- ژولیت



نباید آن‌ها را به ایشان نشان بدهی." به این ترتیب او اصطلاحاً عقل من و جرجی رالستون (Georgie Ralston) را پیچاند و هر سه راهی مونت کلیر شدیم.

البته تنبیه هم شدیم؛ و اولین مورد آن این بود که روز ورود ما، صرف نهار در آن جا به طور غیر معمول به تأخیر افتاده بود (طوری که مطابق برنامه ریزی انجام شده، به جای بعد از نهار، درست موقع صرف آن وارد شدیم!) وضع ناراحت کننده‌ای پیش آمد، چون صندلی کافی دور میز غذاخوری نبود و به همین دلیل، سرکارآقا حین صرف غذا در جایی جلوس نفرمود. یکی از ما می‌بایست صندلی او را اشغال می‌کردیم و این در حالی بود که او خودش از ما پذیرایی می‌کرد و بشقاب‌های غذا را در اطراف میز می‌چرخاند و به همه تعارف می‌کرد. از خجالت و شرمندگی داشتم می‌مردم.

بعد از غذا هم مولایمان میوه آورد و با یک ظرف شیشه‌ای پر از هلوهای طلایی، وارد اتاق پذیرایی شد؛ و بدون این که صورتش را برگرداند، از گوشه‌ی چشمش نگاه نافذی به لوا و من انداخت؛ نگاهی که در عین شکوه و جلال، تند و تویخ‌آمیز بود و برای ما حکم ضربه‌ی شمشیر را داشت.

بعد از نهار هم مولایمان ما سه نفر، یعنی جرجی، لوا و من را به طرف راهروی پشتی منزل همراهی کرد و در آن جا رهایمان نمود و رفت و این دوّمین تنبیه ما بود. اما خیلی طول نکشید که بازگشت و از ما خواست با او قدم بزنیم. وقتی از قدم زدن بازگشتیم از راهروی جلویی وارد منزل شدیم. عده‌ای در آن جا جمع شده بودند، و لوا و جرجی و من نیز کنار آن‌ها نشستیم و سرکارآقا هم برای استراحت به طبقه‌ی فوقانی رفت. اما خیلی زود به ما پیوست و در حالی که در طول سالن، شاهانه قدم می‌زد، برایمان شروع به صحبت کرد. قدرت و شوکت از قدم زدنش نمودار بود، طوری که ما را شوکه کرد؛ نشاط و شادمانی مستی‌زایش به همه‌ی وجودم سریان یافت و قلب و روحم را از حیات بدیع سرشار نمود.

چشمانش، آن چشمان نورباران، که به نظر می‌رسد همواره به سمت سماواتند، و گاهی هم که نظری بر ارض دارند، دوباره، به زودی و ناگهانی به سمت آسمان متوجه می‌گردند، آن چشمان، به نحوی بارز، آرامش‌ناپذیر بودند. تمامی پیکرش نیز با همان قدرت اعجاب‌انگیزی که در آن روز به یادماندی، یعنی نوزدهم جون، احساس کردم، ناآرام

می نمود. چنین به نظر می رسید که کالبدش به سختی می توانست آذرخش پر قدرت روحش را مهار کند؛ روحی که تقریباً منفک و مجزا از بدن بود. با این وصف مولا، خیلی زود جایی انتخاب نمود و در آن به آرامی استراحت فرمود.

من نمونه های عکس گرفته شده را به او نشان دادم و کمی راجع به خانم کیس بیر، که فقط يك بار هنگام عکس گرفتن، ایشان را دیده بود، صحبت کردم و گفتم: "سرورم، او می گفت دوست می دارد کنار شما زندگی کند." مولا خنده کنان جواب داد: "او دوست ندارد کنار من زندگی کند، بلکه فقط می خواهد خوش بگذراند!" بعد به حالتی جدی گفت: "اگر کسی می خواهد کنار من باشد، باید اهداف و آرمان های مرا داشته باشد. آیا به خاطر داری داستان آن مرد جوانی را که می خواست کنار حضرت مسیح زندگی کند و هنگامی که فهمید کنار او بودن مستلزم چه هزینه ای است؛ یعنی باید هر چه را داراست رها کند و صلیب خود را بر دوش نهاده، همراه آن حضرت حرکت کند، (در این جا با خنده) فرار را بر قرار ترجیح داد؟! "<sup>۲۰۹</sup> سپس ادامه داد: "در میان اصحاب حضرت باب دو نفر بودند: کاتب ایشان و يك مؤمن مستقیم دیگر"<sup>۲۱۰</sup>. قبل از شهادت آن حضرت، مؤمن مستقیم دعا کرد و گفت: «آه، بگذار با تو جان بسپارم!» و کاتب گفت: «من چه باید بکنم؟» بعد سرکار آقا با لحنی تمسخرآمیز تکرار کرد: "«من چه باید بکنم؟ از من چه کاری می خواهی؟» بعد آن مؤمن باوفا، در حالی که سرش بر سینه ی مولایش بود، با آن حضرت شهید شد و اجسادشان در هم آمیخت. اما فرد دیگر در زندان درگذشت. حال بینید مقام این دو چقدر با یکدیگر متفاوت است!" و بعد از چند لحظه سرکار آقا باز هم ادامه داد: "شهید دیگری بود به نام میرزا عبدالله شیرازی." سپس تعریف کرد که این میرزا عبدالله قبلاً فقط يك بار به حضور حضرت بهاء الله مشرف شده و به زیارت طلعت ابهی موفق گشته بود، "اما آن چنان به جمال مبارك عشق می ورزید" که قادر نبود دوری آن حضرت را تحمل کند و از همراهی ایشان به سوی طهران خودداری نماید و این در حالی

<sup>۲۰۹</sup> انجیل مرقس، باب ۱۰، آیات ۲۲-۱۷؛ و نیز انجیل لوقا، باب ۱۸، آیات ۲۳-۱۸.

<sup>۲۱۰</sup> اشاره ی هیکل مبارك به انیس وفادار حضرت باب است که فرمان ایشان را مبنی بر شهید کردن خودشان پذیرفت و فوراً قیام به اجرای آن نمود و سرانجام نیز این افتخار را یافت که سر بر سینه ی ملایش بگذارد و با او شهید شود- م

بوده که حضرت بهاءالله به او امر فرموده بود در شیراز نزد والدین مسن خود بماند. بعد سرکارآقا با لحنی شورانگیز گفت: "با وجود این، او همچنان همراه جمال مبارك بود!" و ادامه‌ی داستان به روایت سرکارآقا: میرزا عبدالله، در بحبوحه‌ی قتل عام بابیان که به علت سوء قصد به جان شاه توسط دو نفر بابی متعصب رخ داد، به طهران می‌رسد. در این زمان حضرت بهاءالله را به زندان سیاه چال افکنده بودند. حضرتش در آن سلول متعفن و تاریک نشسته و هیکلش زیر بار سنگین "زنجیر قره‌گهر" خمیده شده بود. یازده نفر از دیگر اصحاب هم با او هم‌زنجیر بوده‌اند. آن زنجیر با حلقه‌ها و اتصال‌های آهنین، حول گردن آنان نهاده شده بود. هر روز یکی از اصحاب را به قربانگاه برده شهید می‌کرده‌اند و هیچ کس از نفوس باقی‌مانده نمی‌دانسته نوبت او چه وقت خواهد بود. اولین علامتی که هر کس از مرگ قریب‌الوقوع خود می‌دیده، این بوده که زندان‌بان حلقه‌ی زنجیر را از گردنش برمی‌داشته است.

وقتی میرزا عبدالله به طهران می‌رسد، از نگهبان دروازه می‌پرسد: «بهاءالله در کجا اقامت دارد؟»<sup>۲۱۱</sup> نگهبان می‌گوید: «همین حالا ترا نزد او می‌بریم.» بعد میرزا عبدالله را به سیاه چال می‌برند و با حضرت بهاءالله هم‌زنجیر می‌کنند و به قول سرکارآقا: "به این ترتیب او محبوبش را یافت." اما يك روز زندان‌بان به سیاه چال می‌آید و حلقه‌ی زنجیر را از گردن او نیز باز می‌کند. "بعد میرزا عبدالله شادمانه به حضرت بهاءالله نزدیک شده، ابتدا پاهای آن حضرت را بوسید و بعد.. در این جا ناگهان کل حالات و وجنات سرکارآقا تغییر کرد. گویی روح آن شهید مجید در کالبدش حلول نمود. با آن سرافراشته‌ی خدای‌گونه، با دست مواج در هوا، به بشکن زدن و پای بر زمین کوبیدن آغاز نمود؛ طوری که تحمل ارتعاشات آن برای ما تحمل‌ناپذیر بود و پیروزمندانه شروع به خواندن "سرود آن شهید" نمود:

"باز آمدم، باز آمدم؛

از راه شیراز آمدم؛

<sup>۲۱۱</sup> احتمالا در ترجمه‌ی بیانات هیکل مبارک اشتباهی رخ داده است؛ زیرا میرزا عبدالله نمی‌توانسته هم "همراه" حضرت بهاءالله به طهران رفته باشد و هم "وقتی به طهران می‌رسد" آن حضرت در زندان سیاه چال افتاده باشد. م

جام شراب اندر کفم،

مجنون عشق این سان بُود. " (ترجمه)

و سرانجام، حضرت عبدالبهاء داستان را چنین به پایان بُرد: "به این ترتیب او، سرودخوانان و رقص‌کنان، به میدان فدا رفت و میرقصبان بر سرش ریختند! و عاقبت هم والدینش نزد حضرت بهاءالله آمدند و از این که پسرشان جانش را در راه خدا نثار کرده بود، شکر خدا به جای آوردند."

این بود آنچه که امرالله در آن روزگار اقتضا می‌کرد. این بود آنچه که معنای "زندگی در کنار او" را داشت! افق‌هایی دیگر در برابر دیدگانم گشوده گشت، افق‌هایی برتر از تراژدی الهی. بعد سرکارآقا در صندلی خود فرو رفت. اشک در دیدگانم حلقه زد و همه چیز را تیره و تار می‌دیدم. وقتی روشن شدند نگاهی باز هم عجیب‌تر در سیمای او مشاهده کردم. بی‌تردید چشمانش به عوالم غیبی دوخته شده بود. آن‌ها پر از شادی و شمع بودند و چون مروارید می‌درخشیدند. لب‌خندی حاکی از انبعاث و ابتهاج روحانی بر لبانش نشسته بود و همچنان بسیار آهسته، سرود آن شهید را زمزمه می‌کرد.

بعد ناگهان با صدای بلند گفت: "ملاحظه کنید شهادت چه تأثیری در جهان دارد. به کلی وضع مرا دگرگون کرد." و بعد از چند دقیقه سکوت، از من پرسید: "ژولیت، موضوع چیست، به فکر فرو رفته ای؟" جواب دادم: "سرورم، داشتم به نگاهی که روی سیمای شما نشسته بود فکر می‌کردم، هنگامی که وضع و حالتان تغییر کرد. نیز در این اندیشه بودم که تجلی نشاط خداوند را مشاهده کردم؛ نشاطی که در وقت جانبازی داوطلبانه‌ی یکی از مؤمنین به امر اعظم، به حضرتش دست می‌دهد"، و سرکارآقا فرمود: "یک نام بود که همواره وقتی در محضر حضرت بهاءالله ذکر می‌شد، وجنات مبارک تغییر می‌کرد و در آن نشاط و سرور نمایان می‌شد، و آن نام مریم مجدلیّه بود."

۲۹ جون ۱۹۱۲، وست انگلوود (West Englewood)

قریب یک هفته سپری شد تا دوباره مولایمان را دیدیم. در روز بیست و نهم ماه جون، در وست انگلوود به دیدار او فائز شدیم. او، در اراضی اطراف منزل روی ویلهلم (Roy Wilhelm) یک مهمانی برای تمامی مؤمنین ترتیب داده بود و آن را "مهمانی اتحاد"

می خواند (ت، ۷۲). من با سیلویا گنت عزیز به آن جا رفتیم. از ایستگاه کوچک قطار به راه افتادیم و از کنار جنگل کاج های افراشته، جایی که میزهای پذیرایی چیده شده بود، گذشتیم و به طرف منزل محل اقامت مولا حرکت کردیم؛ کسی که در فراقش روزهایمان بسی تاریک و غم افزا شده بود، و حالا، به دیدارش چشمانمان سرشار از شادی و سرور می شد. وه که او را دوباره می دیدم! او را که در گوشه ای ایوان نشسته بود! سیلویا را فراموش کردم، همه چیز را از یاد بردم و به سرعت از توی چمن ها به سمتش دویدم و در برابرش زانو زدم. با چشمانی مؤقر و مهربان به من نگاه کرد؛ چشمانی که در آن ها خیرمقدمی ابدی مشاهده کردم. چند دقیقه ای در ایوان کنار او نشستیم. بعد مولا از همه دعوت کرد به جنگل برویم. وقتی به آن جا رسیدیم او کنار یک درخت کاج روی زمین نشست و به دو نفر مؤمنین نیز امر فرمود در راست و چپش بنشینند. یکی از آن ها خانم کروگ (Krug) بود با لباس هایی بسیار ظریف و زیبا، و دیگری پیرزنی بود فقیر و ژنده پوش؛ اما هر دو چهره، چه آن که پیر و چرکیده بود و چه آن که جوان و فریبنده، می درخشیدند و بسیار زیبا و جذاب شده بودند. هرگز چشمان آبی درخشان آن پیرزن را از یاد نخواهم برد. سخنانی که در آن جا خطاب به ما ادا فرمود ثبت و ضبط شده است<sup>۲۱۲</sup>. آن ها را تکرار نمی کنم. سوای این، آن ها را به خوبی به خاطر نمی آورم. اما حضرتش حین بیانات خود، نکته ای را بر زبان راند که تمام وجودم را تکان داد؛ او فرمود: "این یوم، یومی بدیع و این ساعت، ساعتی جدید است." وقتی خطابه اش پایان یافت، غذا آماده و چیده شده بود؛ اما درست هنگامی که همه به صرف غذا فراخوانده شدند، بدون هیچ علامت قبلی، طوفانی عجیب و ناگهانی، سخت به وزیدن آمد و رعد و برقی شدید و هول انگیز ظاهر شد. ابرهای سیاه بالای سر درختان روی هم می غلطید و دانه های درشت باران به میزها برخورد می کرد.

در همین اثنی، سرکار آقا به آرامی از جایش بلند شد و در حالی که ایرانیان همراهِش می کردند، به طرف جاده و بعد هم به سمت تقاطع انتهای آن، به راه افتاد. یک صندلی تنها در آن جا برجای مانده بود. همین طور که از فاصله ای دور نگاه می کردم، دیدم مولایم روی آن جلوس فرمود و ایرانیان هم در دو طرفش صف بستند. بعد مشاهده کردم که او سرش را

<sup>۲۱۲</sup> به کتاب "انتشار صلح عمومی" (انگلیسی)، چاپ دوّم، صص ۲۱۳-۱۶ رجوع شود.

به طرف آسمان افراشت. مولا خیلی از منزل دور شده بود و رعد و برق هم هنوز بیداد می‌کرد و ابرهای سیاه، به نحوی ترسناک در سطح پایین درهم می‌پیچیدند؛ اما سرکارآقا همچنان آرام و بی‌حرکت آن جا نشسته و آن سیمای مقدّس و مقتدر نیز همچنان به سمت آسمان متوجّه بود. بعد بادی بسیار شدید و نیرومند وزید، و ابرها را به سرعت متفرّق کرد. در آن وقت، سرورمان هم از جایش بلند شد و به طرف جنگل بازگشت. و این صحنه‌ای بود که من به چشم خود مشاهده کردم.

بعد که همه سر میزهای غذا نشستیم، با این که حدود دویست و پنجاه نفر بودیم، به تمام ما عطرگل سرخ (احتمالاً همان گلاب ایرانی - م) مرحمت فرمود. من در آن وقت کنار میزها نبودم، و با مارجوری مورتون و سیلویا زیر یک درخت نشسته بودیم. بعد دیدیم که سرکارآقا که همواره همانند همان شبان الهی می‌نمود، با آن ردای بلند سفیدرنگش، سریع به سمت ما آمد و لبخندزنان گفت: "دوستان این جا هستند؟ دوستان." نشاطی حیات‌بخش در لحن صدایش بود. سپس با نگاهی که قلبم را لرزاند، و سرشار از رانحه‌ی محبت بود، با دست پر از عطرگل سرخ، حسابی صورتم را مالش داد (ت، ۷۳).

او با شیشه‌ی کوچک پر از عطرش (که گریس روبرترز قسم می‌خورد در انتهای کار هم به همان میزان اول، حاوی عطر بوده)، در میان تمام میزها تاب خورد و پیشانی هر یک از حضار را عطرآمیز فرمود و چهره‌های نابینای همه‌ی ما را با آن انگشتان ظریف و نیرومند لمس نمود و نوازش کرد.

و بعد برای چند ساعت غیث زد.

-----

لوا هم در حالی که یک فکر خیلی بیهوده در سر می‌پروراند، برخاست و به تنهایی از آن جا رفت. سرکارآقا همان وقت به او گفته بود که باید هرچه زودتر به سمت کالیفرنیا حرکت کند. به همین سبب او رفته بود تا عمداً داخل پیچک‌های سمّی قدم بزند. بعد معلوم شد که او آن قدر در آن پیچک‌ها رفته و برگشته است و این کار را تکرار کرده است که پاهایش کاملاً

سم آلود شده بود. آن وقت رو به من کرد و گفت: "ژولی، حالا دیگر او مرا به کالیفرنیا نمی فرستد"<sup>۲۱۳</sup>.

-----

برای من زیباترین صحنه بعداً ظاهر شد؛ وقتی سرکارآقا بعد از تاریک شدن هوا بازگشت. حدود پنجاه تا شصت نفر از افرادی که نمی توانستند از او دور شوند، هنوز آن جا بودند. مولایم روی يك صندلی بالای آخرین پله ایوان نشست و تعدادی از ما: لوای عزیز خطاکار با آن پاهای زهرآلوده، می، سیلویا، مارجوری، و من و يك مرد جوان رنگین پوست به نام نوال توماس (Neval Thomas)، در دو طرفش جمع شدیم. دیگران هم روی چمن های پایین پله ها، در دو طرف خیابان نشسته بودند. خانم ها با دامن های تابستانه ی رنگی خود که روی چمن ها پهن شده بود، برای دفع پشه ها شمع هایی دراز در دست گرفته، مرتّب تکان می دادند. آن ها در تاریکی غروب، با آن لباس های رنگارنگ مانند پروانه هایی بزرگ به نظر می رسیدند و شعله های افروخته در نوک شمع هایشان نیز شب پره هایی سرگردان را به یاد می آورد. آنگاه سرکارآقا دوباره برای ما صحبت فرمود. من پشت سر او، و نزدیک به او ایستاده بودم و قبل از آن که شروع به سخن نماید به طرف من برگشت و نگاهی عمیق و طولانی نثارم نمود. صحبت های آن شب مولا که ثبت و ضبط شده است، ندایی نبّاض خطاب به ما بود که در این یوم عظیم رستاخیز، از قفس نفس بیرون آییم و برای احیای عالم، حول آن حضرت متّحد شویم.

مولایمان در حینی که همچنان سخن می گفت، از روی صندلی برخاست و از پله ها پایین رفت و از میان هیاکلی که با شمع های در دست، روی چمن ها نشسته بودند، عبور نمود؛ مسافتی را طی فرمود و بعد به يك طرف پیچید و از میدان دید خارج شد. حتی آن موقع هم همچنان کلماتش به زبان فارسی و با ترجمه ی زیبا و رسای علی قلی خان، همانند صدای نغمات ویولن، پروازکنان به گوشمان می رسید؛ و این بود آخرین آن کلمات: "در امان خدا باشید؛ برایتان دعا خواهم کرد."

<sup>۲۱۳</sup> بخش های بعدی نشان می دهد که لوای ناقلا نمی خواسته از حضرت مولا جدا شود و به همین دلیل به این کار عجیب درست زده است! - م

آه از آن صدای رنّان مولا که در غیابش، وقتی از نظرها پنهان شده بود، هنوز به گوشمان می‌رسید؛ صدایی که همواره در خاطر من باقی خواهد ماند و در گوش جانم طنین و تمّوج خواهد داشت.

۳۰ جون ۱۹۱۲، نیویورک

در این شب مولای محبوبمان به نیویورک بازگشت.

۱ جولای ۱۹۱۲

امروز اوّل صبح، به دیدار مولایم شتافتیم؛ اما او بلافاصله مرا به دنبال لوا که با جرجی رالسون در هتلی در آن نزدیکی اقامت داشت فرستاد. لوی عزیز در بستر بود و پاهایش در اثر سمّ پیچک‌ها، به سختی متورّم شده بود. تا مرا دید گفت: "ژولی، اوضاعم را ببین، به پاهایم نگاه کن. لطفاً برگرد و به سرکارآقا گزارش بده و بگو که در چه وضعی هستم و از او بپرس: «مولایم، لوا با این وضع و روز، چطور می‌تواند به سفر برود؟»"

همین کار را کردم؛ یعنی به منزل سرکارآقا برگشتم و او را در اتاقش یافتیم و اوضاع لوا را گزارش دادم. اوّل خندید و بعد به طرف میزی که در گوشه‌ی اتاق بود رفت و از داخل يك ظرف پر از میوه، يك سیب و يك انار برداشت و آن‌ها را به من داد و گفت: "ژولیت، این‌ها را به لوا بده و بگو بخورد تا خوب شود و امروز را هم همان جا پیشش بمان."

وای از دست این لوی ارزشمند، آمیزه‌ای از فرمانبری و نافرمانی، آن هم به تمامه، به خاطر عشق و محبتش به سرکارآقا! هیچ وقت از یاد نمی‌برم که چگونه اوّل، سیب و بعد هم انار را از دستم قاپید و هر دوی آن‌ها را تا ذره‌ی آخر خورد؛ با وله، تمام آن‌ها را نوش جان کرد؛ کاری که البته، سلامتی را به او باز می‌گرداند و قطعاً به سمت کالیفرنیا روانه‌اش می‌کرد.

نزدیکی‌های غروب بود که شگفتی و شادی بر جمع ما مستولی شد، چون سرکارآقا خودش به عیادت لوا آمد. او به محض ورود، ملافه را کنار زد و به پاهای لوا که در آن وقت دیگر سالم و طبیعی به نظر می‌رسیدند، نگاه کرد و زد زیر خنده و گفت: "نگاه کنید، من لوا را فقط با يك سیب و يك انار شفا دادم."

اما لوا دوباره طغیان کرد. يك راه دیگر هم بود که او می‌توانست امتحان کند و امتحان هم کرد. سرکارآقا به من امر کرده بود يك پرتره از لوا ترسیم کنم و تا آن وقت فقط يك بار به این



کار پرداخته بودیم. روز بعد در منزل سرکارآقا لوا مرا کنار کشید و گفت: "ژولی، لطفاً يك كاری برای من بکن. همین حالا برو پیش مولایمان و به او بگو: «اگر لوا به کالیفرنیا برود من چطور می توانم پرتراش را تمام کنم؟»"

بلافاصله به اتاق مولا رفتم. ولی الله خان هم برای ترجمه آماده بود. گفتیم: "سرورم، شما به من امر کرده اید صورت لوا را نقاشی کنم. اگر او به کالیفرنیا برود و من در این جا باشم، چطور می توانم این کار را بکنم؟ حالا که نقاشی را شروع کرده ام، چطور می توانم تمامش کنم؟" سرکارآقا مجدداً با صدای بلند خندید، چون البته مقصود از این حرف ها و کارها را به خوبی می دانست. بعد فرمود: "ژولیت، بعد از يك سال، نزد من در مصر خواهد آمد. او در سر راهش به آن جا، چند روزی در نیویورک توقف خواهد کرد و تو آن وقت می توانی نقاشیش را تمام کنی."

به این ترتیب، هیچ مفرّی برای لوای بیچاره باقی نماند و او بالاخره مجبور شد راه کالیفرنیا را در پیش گیرد<sup>۲۱۴</sup>.

۴ جولای ۱۹۱۲

چهارم جولای سالروز تولّد مامان است و به همین مناسبت قرار بود شام را در حضور سرکارآقا صرف کنیم. سرکارآقا نسبت به مادرم خیلی مهربان بود. وقتی با هم وارد شدیم مولایمان را در سالن زیرزمین یافتیم. او مامان را به سمت يك مبل هدایت کرد و با آن حرّیت اعجاب انگیزش او را کنار خود کشید.

کری کینی، جرجی رالستون، و من هم کنار پنجره، خیلی موقّر نشسته و کاملاً ساکت بودیم. مامان خنده کنان گفت: "نگاهشان کنید، به من حسودیشان می شود!" بعد سرکارآقا گفت: "حالا حسادتشان را بیشتر هم می کنیم"، و دست مامان را گرفت و او را بیشتر به طرف خودش کشید، طوری که او واقعاً جا خورد!

<sup>۲۱۴</sup> ما اصلاً فکرش را هم نمی کردیم که به چه زودی او در آن جا مجدداً در حضور حضرت مولا خواهد بود- ژولیت

حضرت عبدالنہاء به کالیفرنیا سفر کرد و در ۱ اکتبر ۱۹۱۲ وارد سانفرانسیسکو شد و لوا، مدیریت ملاقات های ایشان را در آن جا به عهده گرفت- ناشر

در این وقت حس کردم که باید حرفی بزنم و گفتم: "سرورم، سه سال قبل، در چنین روزی، کری و من در عکا نزد شما بودیم و شما ما را به روضه‌ی مبارکه بردید. هیچ وقت تصوّر نمی‌کردم که در سالروز آن حادثه، در نیویورک در حضور شما باشم." مامان سر میز شام خیلی آهسته و اندک غذا می‌خورد؛ به همین سبب سرکارآقا به شوخی به او گفت: "فکر کنم شما یک فرشته هستید، خانم تامپسون؛ چون فرشته‌ها کم غذا می‌خورند." من خنده‌کنان گفتم: "سرورمان می‌داند که من یک فرشته نیستم؛ چون هر لقمه‌ای را که در بشقابم می‌گذارد، فوراً می‌خورم." مولایمان گفت: "می‌دانم که تو دختر زیرکی هستی" و بعد ادامه داد: "خانم تامپسون می‌خواهد برود منزل و یک شام خوشمزه بخورد و دوست دارد اشتهايش را برای آن جا نگه دارد." بعد مولا یک پیشدستی را که سه عدد خرماي خشك در آن بود به من تعارف کرد و گفت: "بفرما، ژولیت، این‌ها پدر، پسر و روح‌القدس هستند<sup>۲۱۵</sup>." من هم هر سه تا خرما را برداشتم و بلعیدم!

اندکی بعد، مامان در حالی که با آن شرم شیرینش، چشم به سیمای سرکارآقا دوخته بود، خطاب به او گفت: "شما نسبت به من خیلی مهربان هستید." که ایشان هم همراه با آهی عمیق، جواب داد: "میزان آن را فقط خدا می‌داند."

-----

وقتی بعد از شام در کنار او نشستیم، برایمان راجع به امتحانات الهیه صحبت کرد و گفت: "برای مؤمنین ایرانی حتی شمشیر خون‌ریز هم امتحان به حساب نمی‌آید. حین اسارت، به آنان فرصت داده می‌شود توبه کنند؛ در عوض فریاد یا بهاء‌الابهی برمی‌آورند. بعد شمشیر می‌کشند، ولی آن‌ها بلندتر ندای یا بهاء‌الابهی سومی دهند،" هنگام ادای این جمله، انگار که ضربه‌ی شمشیر را دفع می‌کند، بازویش را برافراشت. "اما در این جا، اگر از بعضی نفوس نپرسم «حال شما چطور است؟»، فوراً به امتحان می‌افتند."

۵ جولای ۱۹۱۲

بالاخره پرتروی سرکارآقا تمام شد (ت، ۲). او شش مرتبه برای این کار وقت گذاشت؛ اما من کار را در همان سه نیم ساعتی که قولش را داده بود تمام کردم؛ و برای ششمین بار که

<sup>۲۱۵</sup> اشاره به اصل تثلیث در مسیحیت است که جزء مبانی اعتقادی مسیحیان می‌باشد. م

در اتاق طبقه‌ی بالا آماده‌ی کار شد، حتی يك حرکت هم به قلم‌موی خود ندادم. فقط داشتم به پرتره نگاه می‌کردم بینم چه کار دیگری مانده است که ناگهان مولایم از روی صندلی بلند شد و گفت: "تمام شد." دفعه‌ی پنجم هم دوشیزه سولی کمپل ( Souley Campbell ) با يك نقاشی که از روی عکس سرکارآقا کشیده بود، آمد تا ببیند آیا آن را برایش امضاء می‌کند و آیا می‌تواند قدری حالات حیاتی آن را قوی‌تر نماید یا نه. به این ترتیب مولایم مجبور بود نحوه‌ی نشستن خود را تغییر دهد و از این رو، آن روز هم نتوانستم چیزی بر پرتره اضافه کنم. و در دفعه‌ی چهارم ( نوزدهم ماه جون ) هم که اصلاً نمی‌شد نقاشی کنی. در آن روز، در حالی که لوا کنارم روی کاناپه نشسته بود، تازه شروع به کار کرده بودم که سرکارآقا به من لبخندی زد و بعد هم نگاهی به لوا کرد و به فارسی گفت: "در این وضعیت خوابم می‌گیرد؛ چه باید بکنم؟"

به لوا گفتم: "به سرکارآقا بگو اگر می‌خواهد، چرت بزند؛ من می‌توانم در آن حالت هم کارم را ادامه بدهم"، اما بعد متوجه شدم که نمی‌شود. سپس صحنه‌ای را مشاهده کردم که تقدّس و تعالی محض و بسی نیرومند و سهمگین بود. مولایم در حالی که روی صندلی نشسته بود، ناگهان مانند يك مجسمه ثابت و بی‌حرکت شد. چشمانش بسته، و دنیایی آرامش بر آن سیمای روشن نشسته و عظمتی خدای‌گونه حول آن رأس افراشته حلقه زده بود. اما یکباره، همچون آذرخشی عظیم چشمانش را گشود و چنان به نظر رسید که تحت تأثیر قدرت آزاد شده، اتاق همانند يك کشتی طوفان زده، به جنبش در آمد. سیمای سرکارآقا چون شعله‌ی آتش می‌درخشید؛ و در آن فروغ فرخنده، "حجاب‌های جلال"، "هزاران حجاب جلال و جبروت" کنار زده شد و ما با حقیقت بهاء و جمال و جلال عبدالبهاء مواجه شدیم. لوا و من لرزان و هق هق کنان به زانو افتادیم. آنگاه مولای عظیم خطاب به لوا به سخن آمد و من آن کلمات را به روشنی در حافظه ضبط کردم. سرورمان خطاب به او گفت: "منادی عهد". لوا دست بر سینه، خود را به جلو افکند و فریاد زنان گفت: "من؟" و مولایمان فرمود: "یکی از ایرانی‌ها را صدا بزنید. تو باید این موضوع را درست بفهمی."

هرگز آن لحظه را فراموش نخواهم کرد و آن تشعشع چشمان عبدالبهاء را و آن صدای مرتعش و نبّاض او را، و آن قدرتی را که هنوز از هیمنه‌اش درب و دیوار اتاق در نوسان بود. به فکرم گذشت که او خدای رعد و برق آسمان‌ها است! سپس با همان قدرت و هیمنه، خطاب به لوا گفتم: "لوا، من ترا منادی عهد تعیین می‌کنم؛ و من خود نفس عهدی هستم که حضرت بهاء‌الله تعیین فرمود. هیچ کسی قادر نیست کلام او را نفی کند. این، میثاق حضرت بهاء‌الله است. می‌توانی آن را در کتاب مستطاب اقدس ببینی. حرکت کن و به همه اعلان نما که: «این، میثاق خداوند است در میان شما.»" نشاطی وصف‌ناپذیر بر وجود لوا مستولی شد. چشمانش سرشار از نور بود. همچون فرشته‌ای در پرواز به نظر می‌رسید. اشک ریزان گفتم: "آه، مولایم، مرا خلق بدیع کن تا این کار را برایت انجام دهم!" در این لحظات من به نحوی کنترل‌ناپذیر هق هق می‌کردم. بعد لوائی با وفا حتی در این لحظه‌ای استثنایی هم مرا فراموش نکرد و گفتم: "مولایم، ژولیت هم می‌خواهد خلق جدید شود." اما سرکارآقا دیگر بار، خود را در ورای حجاب‌های خود، "هزاران حجاب"، پنهان کرد؛ و اکنون با همان وجه محبوب انسانیش در مقابل ما جالس بود، همان وجه خیلی انسانی، خیلی ساده و خودمانی. و در این حالت به من امر کرد: "ژولیت، گریه نکن. حال وقت گریه کردن نیست. تو با این اشک‌ها نمی‌توانی خوب ببینی و نقاشی کنی." کوشیدم جلوی باران اشکم را بگیرم و شروع به کار کنم؛ اما آن روز دیگر نقاشی کردن برایم امکان‌پذیر نبود. سرکارآقا مهربانانه لبخند زد و خطاب به لوا گفتم: "ژولیت یکی از مقرّبان من است؛ چون که حقیقت را به من می‌گوید." و بعد خطاب به خودم ادامه داد: "ژولیت، بین من چقدر حقیقت را دوست می‌دارم. تو یک کلمه حقیقت به من گفتی و حالا بین چقدر آن را قدر می‌نهم!" در پاسخی سپاس‌آمیز و با لبخند به بالا نگاه کردم، اما دو باره آن هق هق ترسناک و تشنج‌زا بر وجودم غلبه یافت. سرکارآقا از این حالت من خنده‌اش گرفت و خندید و خندید تا این که آن وضع عجیب پیش آمد. چنین می‌نمود که او با هر شلیک خنده، خود را بیشتر در حجاب می‌پوشاند، تا آن جا که عاقبت کاملاً رفتاری عادی به خود گرفت و دیگر هیچ نشانی از آن عظمت فوق انسانی باقی نماند. هیچ وقت او را در این حالت ندیده بودم و از آن پس نیز ندیدم. بعد مولایم گفتم: "می‌خواهم یک چیز خنده دار برایتان بگویم"، و بعد

به انگلیسی اضافه کرد: "a joke" (یک لطیفه). ما تقاضا کردیم که بگوید، و در این موقع من دچار هیجانات متضاد شده بودم، همزمان هم می‌خندیدم و هم گریه می‌کردم. بعد مولایم گفت: "اما حالا نه، حالا نقاشی کن"، و این کاری بود که البته در آن حالت اصلاً قادر نبودم انجام بدهم. بعد در حالی که به بالا و پایین قدم می‌زد، دو باره خندید و گفت: "دارم راجع به لطیفه‌ام فکر می‌کنم." باز هم خواهش کردیم برایمان بگوید. ولی فرمود: "خیر، نمی‌توانم؛ هر وقت می‌خواهم آن را تعریف کنم خنده‌ام می‌گیرد و نمی‌توانم حرف بزنم." روی زمین زانو زدیم به امید این که در شادیش شریک شویم و خنده‌کنان التماس کردیم: "لطفاً بگویید، بگویید." فرمود: "خیر، حالا نه؛ بعد از نهار." اما افسوس که بعد از نهار هم به اتاقش در طبقه‌ی بالا رفت و ما هرگز جوك سرکارآقا را نشنیدیم.

شاید اصلاً جوکی در کار نبود؛ شاید او صرفاً لازم دانسته بود بعد از آن تجلی عظیم و نیرومند، دوباره ما را به زمین بازگرداند. آخر او "اوج جاودنگی" را برای ما ظاهر نمود؛ ما را تا قلّه‌ای بالا برد که از آن جا بتوانیم حقیقت ابدیت را حس کنیم. اما او، شبان مهربان ما، دوباره ما را در بازوان توانای خود گرفت و به جایی که به آن تعلق داشتیم، به این درّه‌ی کوچک و تنگ عالم عنصری، بازگرداند.

۹ جولای ۱۹۱۲

روز دو شنبه، ۹ جولای، سرکارآقا از من دعوت کرد همراه ملازمین ایرانی پیاده به موزه‌ی تاریخ طبیعی برویم. بعد از ظهر گرمی بود و من نمی‌توانستم بفهمم / او در این آفتاب داغ، به چه منظوری می‌خواهد به آن موزه برود. اما هر کجا که او می‌رفت مقصد عشق و اشتیاق من هم بود.

وقتی به خیابان نهم و به پیچ محوطه‌ی موزه رسیدیم، سرکارآقا که خسته شده بود، برای استراحت، روی لبه‌ی سنگی پیاده رو نشست. از آن جا تا دم درب اصلی موزه که در پیچ مجاور پارک مرکزی قرار داشت، یک بلوک ساختمانی طولانی واقع بود و در آن آفتاب سوزان، حتی یک تک درخت هم در کنار پیاده رو دیده نمی‌شد.

گفتم: "سرورم، اجازه بدهید برای ورود شما به موزه یک مدخل نزدیک‌تر پیدا کنم" و با عجله در امتداد چمن‌ها و از کنار ساختمان به راه افتادم و اطراف را جستجو کردم بینم

ورودی دیگری هست یا نه. درب ورودی مربوط به قسمت کارکنان بسته بود و در کنارش هم روی يك تابلوی کوچک نوشته شده بود "ورود ممنوع". تابلو را نادیده گرفتیم و شتابان به راه خود ادامه دادیم که ناگهان با صدای يك سوت متوقف شدیم. برگشتیم و دیدیم نگهبان محوطه است. او يك پیرمرد یهودی تبار و کوچک اندام و خمیده پشت با چهره‌ای بسیار آرام و مهربان به نظر رسید. گفتیم: "می‌بخشید که مقررات را نقض کردم، اما من باید غیر از درب اصلی که دور است، يك ورودی نزدیک‌تر پیدا کنم. نگاه کنید که چه شخصی روی آن لبه نشسته است! این کار را باید برای او انجام بدهم."

پیرمرد نگهبان برگشت و به سرکارآقا نگاه کرد؛ دقایقی به هیکلی نگریست که انگار از گذشته‌های دور مشرق زمین و از دوران عهد قدیم آمده بود. بعد حالتی ملایم در چشمانش ظاهر شد و پرسید: "آیا او يك یهودی است؟" جواب دادیم: "از نسل حضرت ابراهیم است." بعد گفت: "برو و از ایشان تقاضا کن همراه من بیاید." پیش سرکارآقا دویدیم و قضیه را به او گفتیم. او بلند شد و به راه افتاد و ایرانیان هم به دنبالش و من هم خودم را کنترل می‌کردم که از آن‌ها جلو نزنم. چون ورودی نزدیکی در آن اطراف نبود، نگهبان خودش مقررات را زیر پا گذاشت و ما را از فضای میان چمن‌ها که نسبت به اطراف خنک‌تر و به درب ورودی اصلی هم نزدیک‌تر بود، عبور داد.

به موزه وارد شدیم و از میان اتاقی عبور کردیم که در آن مجسمه‌ی يك نهنگ بزرگ از سقف آویزان بود. سرکارآقا به آن نگاه کرد و خنده‌کنان گفت: "این می‌توانسته هفتاد تا یونس<sup>۲۱۶</sup> را بلعد!" (ت، ۵۹) بعد هم ما را مستقیماً به سمت آثار باستانی مکزیکی بُرد. به نظر می‌رسید که این قسمت برایش خیلی جالب توجه است. وقتی در بخش خطوط تصویری (هیروگلیف) که به استادی حک شده بودند، مشی‌کنان اطراف اتاق را تماشا می‌کرد، نشانه‌هایی از هنر ایرانی را دید و آن‌ها را با انگشت به من نشان داد. نیز به مجسمه‌ای اشاره کرد و گفت: "این خیلی شبیه مجسمه‌های مصر باستان است" و اضافه نمود: "فقط استادانه‌تر از کارهای آن‌ها است." بعد هم مرا نزدیک قفسه‌هایی بُرد که در

<sup>۲۱۶</sup> اشاره به بلعیده شدن یونس نبی توسط يك نهنگ است. در سوره‌ی یونس آیه‌ی ۹۷ و نیز سوره‌ی انبیاء آیه‌ی ۸۶ (تحت نام ذوالنون) به او اشاره شده و نیز در سوره‌ی صافات آیات ۱۴۸-۱۳۹ داستان بلعیده شدن او توسط يك نهنگ نقل شده است. م

آن‌ها دستبندهای خالص ایرانی قرار داشت و آن‌ها را نشانم داد. من گفتم: "شنیده‌ام که در گذشته‌های خیلی دور سرزمین مکزیک با قاره‌ی آسیا به هم متصل بوده اند." سرکارآقا جواب داد: "بله، یقیناً قبل از يك فاجعه‌ی عظیم، آسیا و آمریکا<sup>۲۱۷</sup> به هم متصل بوده‌اند." بعد از این که سرورم تمام اشیای تاریخی بخش مکزیک‌ی موزه را تماشا کرد، ما را به طرف درب خروجی و از آن جا هم به سمت محوطه‌ی بیرونی هدایت نمود. بعد عرض پیاده روی سنگی را طی کرد و وارد چمن‌ها شد و درحالی که پشتش به ما بود، زیر یک درخت جوان غان نشست و ما هم آن طرف سنگ فرش‌ها ایستادیم. او انگار که منتظر کسی باشد، مدت زیادی آن جا نشست. من از کار او متعجب بودم. در همین دقایق انتظار، آن پیرمرد یهودی؛ همان نگهبان، بی سروصدا از جلوی موزه به سمت من آمد و نجوانکان پرسید: "او خسته است؟ راستی او کیست؟ شخص بزرگواری به نظر می‌رسد." جواب دادم: "او عبدالبهاء و اهل ایران است و برای برادری نوع انسان و اتحاد همه‌ی نژادها و ملت‌ها، صدمات زیادی تحمل کرده است." پیرمرد گفت: "دلّم می‌خواهد با او صحبت کنم." بعد او را به سمت درختی بردم که سرکارآقا هنوز، در حالی که پشتش به ما بود، زیر آن جالس بود. از صدای قدم‌های ما رویش را برگرداند و با چشمانی درخشان و سرشار از عطفوت، خطاب به پیرمرد گفت: "بیا کنار من بنشین." پیرمرد گفت: "تشکر می‌کنم، آقا، اما من مجاز به این کار نیستم." بعد مولایم سؤال کرد: "آیا جلوسم روی چمن‌ها خلاف مقررات است؟" چشمان پیرمرد، با درخششی خاص، روی سرکارآقا متمرکز شد و گفت: "خیر، شما می‌توانید تمام روز را هم در این جا بنشینید." اما سرکارآقا بلند شد و زیر درخت ایستاد. چنین صحنه‌هایی از حالات و حرکات سرکارآقا را هرگز نمی‌توان روی پارچه‌ی مخصوص نقاشی پیاده کرد؛ و در قالب کلمات و عبارات گنجانید؛ مگر این که البته تواناترین شاعر دنیا مطرح باشد؛ اما همواره سعیم بر این بوده است که لااقل نشانی از جمال و جلال او را در چنین صحنه‌هایی به یادگار بگذارم. سرکارآقا، در حالی که لبه‌ی ردای سفیدش تا روی چمن‌ها می‌رسید و در پرتو خورشید می‌درخشید، همچنان کنار تنه‌ی

<sup>۲۱۷</sup> مطابق دانش جدید مربوط به حرکت قاره‌ها، حدود دویست میلیون سال قبل، همه‌ی قاره‌های زمین، از جمله آسیا و آمریکا، به هم متصل بوده و یک قاره‌ی واحد به نام "پانگه آ" (به معنای همه‌ی خشکی‌ها) را تشکیل می‌داده‌اند. م

سفیدرنگ آن درخت جوان غان که توده‌ی برگ‌هایش چون سایبانی بر سرش قرار داشت، ایستاده بود و آن یهودی پیر هم، با قامتی کوتاه و خمیده، همانند عاشقی، متواضعانه سر برافراشته و به سیمای مسیح‌پیش! می‌نگریست؛ مسیحایی که گرچه هنوز او را نشناخته بود؛ اما قلبش به ستایشش می‌طپید. نگهبان پیر مشتاقانه به سخن ادامه داد و سعی کرد تمام آنچه را که در توانش بود برای این انسان اسرارآمیز که آن چنان عمیق تحت تأثیر عظمت و وقارش قرار گرفته بود، انجام دهد. او گفت: "شما همه جای موزه را ندیدید. آیا مایلید بعد از استراحت، دوباره به آن جا بروید؟ شما به طبقه‌ی سوم نرفتید، (معلوم بود که او، بدون این که ما متوجه شویم، تمام مدت زیر نظرمان داشته است) فسیل‌ها و پرنده‌ها آن جا هستند. آیا نمی‌خواهید پرنده‌ها را ببینید؟" مولایم لبخندزنان و با ظرافت تمام فرمود: "من از سفر کردن و به امور این دنیا نگرستن خسته شده‌ام. حالا دیگر می‌خواهم به عالم بالا بروم و در آن جا سفر کنم و چیزهای دنیاهای روحانی را تماشا نمایم." بعد ناگهان با دیدگانی تابان به پیرمرد توجه کرد و پرسید: "تو در این باره چه فکر می‌کنی؟" پیرمرد کمی گیج شد و سرش را خاراند؛ و سرکارآقا ادامه داد: "تو کدام را ترجیح می‌دهی، عالم مادی یا عالم روحانی را؟" پیرمرد هنوز متعجب و متفکر بود. عاقبت سرکارآقا خودش پاسخ را ارائه نمود و گفت: "خوب، فکر می‌کنم مادی را؛ هرچه باشد مطمئنی که الآن آن را در اختیار داری. اما وقتی به عالم روحانی نایل شدی این را از دست نمی‌دهی. وقتی به طبقه‌ی فوقانی منزلی می‌روی، خانه را ترك نمی‌کنی؛ طبقه‌ی اول زیر اقامت است." فروغی درخشان تمام چهره‌ی پیرمرد نگهبان را پوشاند و با صدای بلند گفت: "آه، می‌فهمم، می‌فهمم."

بعد پیرمرد دوباره ما را از وسط چمن‌ها عبور داد و در تمام طول مسیر، تا سرپیچ خیابان نهم مشایعت کرد. بعد از آن که با او خدا حافظی کردیم، خودم را ملامت نمودم که چرا او را به منزل سرکارآقا دعوت نکردم و متوجه نشدم که مولایم عمداً خودش این کار را انجام نداد. از آن پس هر روز قصد می‌کردم به موزه بروم و به آن پیرمرد بگویم که سرکارآقا کجا اقامت دارد؛ اما هر بار این کار را به روز بعد موکول می‌کردم. وقتی بالاخره بعد از یک هفته، خودم را به موزه رساندم متوجه شدم يك نگهبان جوان آن جا است و چیزی هم راجع



به نفر قبل از خود نمی‌داند. آیا دوست ما به "طبقه‌ی فوقانی" رفته بود؟ و همچنان این سؤال در مخیله‌ام دور می‌زد که چرا سرکارآقا در گرم‌ترین ساعات يك روز آفتابی ماه جولای، از آن موزه‌ی تاریخ طبیعی دیدن کرد؟ آیا قصد واقعی او این بوده که به دیدار روحی بشتابد که سخت به او نیاز داشته تا چشمانش را بگشاید و مسیر پیمایش به سمت طبقه‌ی فوقانی را به او بنماید و ترس و وحشت مرگ را از او بزداید؟<sup>۲۱۸</sup>

۱۰ جولای ۱۹۱۲، سه شنبه

امروز، صبح زود، به دیدن سرکارآقا رفتم. چیزی در دل داشتم که می‌خواستم با او در میان بگذارم. مشاهده کردم که در آن ساعت صبح هم عده‌ای در حضورش هستند و فکر کردم فرصتی نخواهد بود به طور خصوصی با ایشان صحبت کنم. به محض این که وارد اتاق شدم، صدایم زد و گفت: "بیا ژولیت، بیا کنار من بنشین و صحبت کن." کمی درنگ کردم؛ آخر چطور می‌توانستم جلوی آن افراد، حرف دلم را بگویم؟ مولایم فرمود: "مقدر چنین است که تمام آرزوها و آرمان‌های تو در ملکوت ابهی محقق شود"، و این اشاره‌ای بود که شروع به سخن کنم. عرض کردم: "سرورم، آدمم به شما بگویم اکنون فقط يك آرزو دارم و آن این است که قلبم را در راه خدمت به شما تقدیم کنم." فرمود: "این را هم انجام خواهی داد؛ اما تمام آرزوهایت هم محقق خواهد شد."

بعد مولایم امر کرد برای نهار در حضورش باشم.

وقتی من و ولی‌الله خان، در سالن پایین در محضرش منتظر آمده شدن نهار بودیم، دوباره راجع به "صداقت" من صحبت فرمود. عرض کردم: "ای کاش يك روزی صاحب تمام فضایل عالم بشوم تا به این وسیله بتوانم به طرق مختلف شما را مسرور نمایم." مولایم گفت: "اما هر کس صاحب صداقت باشد، صاحب تمام فضایل هم خواهد بود." و بعد هم يك داستان برایمان تعریف کرد: "زمانی يك نفر از صحابه‌ی حضرت محمد از یکی دیگر از اصحاب پرسید: «باید چه کنم که خدا از من راضی باشد؟» او جواب داد: «قتل

<sup>۲۱۸</sup> یادداشت سال ۱۹۴۷: برای دیدار سرکارآقا از آن موزه دو معنی می‌توان در نظر گرفت. اما معنای دوم را فقط وقتی در سال ۱۹۴۰، سخت درگیر مشارکت در فعالیت‌های بهاییان مکزیک شدم و با آنان در قلب و روح متحد گشتم، فهمیدم- ژولیت (و معنای اول هم احتمالاً همانی است که ژولیت در متن، استنتاج کرده است- م)

نفس نکن؛ دزدی ننما؛ طمع نداشته باش؛ ...؛ ...» و به این ترتیب زنجیره‌ی بزرگی از نواهی را بر زبان راند. «بعد سرکارآقا خنده‌کنان ادامه داد: "سپس همان شخص، از یکی دیگر از اصحاب پرسید: «باید چه کنم که به خدا نزدیک‌تر شوم؟» و او جواب داد: «باید دعا و مناجات بخوانی؛ باید سخیّ و بخشنده باشی؛ باید شجاع و نترس باشی؛ باید...؛ باید... بعد باز هم همان شخص به حضرت علی مراجعه کرد و پرسید: «به نظر شما من باید چه کار کنم که خدا را راضی کند و به او نزدیک‌تر شوم؟» حضرت علی فرمود: «فقط يك چیز؛ راستگو باش.»» بعد مولایمان ادامه داد: "اگر کسی صادق باشد؛ نمی‌تواند جنایت کند؛ چون مجبور به اعتراف خواهد بود؛ نمی‌تواند دزدی کند؛ چون باید به آن اذعان نماید. لهذا، اگر کسی راستگو باشد، صاحب تمام فضایل و کمالات خواهد بود." سپس روکرد به من و فرمود: "باید چیزی را به تو بگویم،" و کلماتی را ادا نمود که حتی با علم به این که اگر آن‌ها را بنویسم، همواره برایم میسر خواهد بود به سراغشان بروم و بخوانمشان، ولی نمی‌توانم آن‌ها را در این جا ثبت نمایم. گفتم: "سرورم، اگر وقتی مطلبی را خلاف واقع به شما عرض کرده‌ام، خودم را گول زده‌ام." سرورم جواب داد: "صداقت مراتب و مقامات دارد؛ و آنچه تو بر زبان رانده‌ای و سبب رضایت فراوان من شده است، صداقت محض و کامل و فوق‌العاده بوده است."

-----

آن شب (شب چهارشنبه ۱۱ جولای-م) ما، یعنی جورجی رالستون، میرزا علی اکبر، ولی‌الله خان، احمد، و من، در معیت سرکارآقا در "باغ" او قدم زدیم. لوی عزیز، که هنوز هم راهی کالیفرنیا نشده بود، حالش خوب نبود و نمی‌توانست همراه ما باشد. سرورمان ما را از يك مسیر پرشیب که پوشیده از درختان بلند سپیدار بود، به طرف ساحل رودخانه هدایت کرد (ت، ۵۸). در حالی که در آن ردای سفید درخشان جلوی همه گام می‌زد، مانند يك روح به نظر می‌رسید. تاریکی غلیظ شبگاهی احاطه داشت و امواج کوچک سطح رودخانه‌ی هودسن در تابش نورهای اطراف چشمک می‌زدند و پرچین‌های براق کنار آن می‌درخشیدند. زنجیره‌ای از چراغ‌های روشن امتداد ساحل را زینت داده بود. مولایمان دستش را به سمت موج‌ها دراز کرد و گفت: "ای کاش ارواح آدمیان نیز همانند این امواج

درخشان بود. " من که در جوار ولیّ الله خان و احمد قدم می‌زدم، گفتم: "اُمّا مولایم، این خود شما هستید که در قلوب ما مشعل می‌افروزید و آن‌ها را نورانی می‌نمایید." در این وقت، ناگهان دسته‌ای از بچه‌ها از پشت علف‌ها و بوته‌ها بیرون دویدند و مانند شیاطین کوچک، جست و خیزکنان و فریاد زنان، ما را احاطه نمودند. بعضی از آن‌ها هم به طرفمان سنگ پرتاب کردند. بعد هم به طور دستجمعی شروع به خواندن کردند که: "پیرو پروردگار باشید؛ اوست که همه را هدایت می‌کند!"

ما که پشت سر سرکارآقا قدم می‌زدیم، می‌شنیدیم که می‌فرمود: "مردم دنیا نابینا هستند. اُمّا شما باید بصیر باشید. مردم دنیا غافلند. ببینید چقدر غافلند!" در این لحظه با دستش آن بچه‌های شیطان را عقب راند که فوراً تمامشان توی تاریکی‌ها خزیدند و رفتند، طوری که انگار اصلاً وجود نداشته‌اند، و بعد ادامه داد: "شما باید آگاه باشید. مردم دنیا غریق بحر ظلمتند و شما باید سبّاح دریای نور باشید."

ما قدم زنان در کنار رودخانه، تا انتهای پارک رفتیم و بعد بازگشتیم و از یک مسیر شیب‌دار بالا رفتیم و وارد خیابان شدیم. در آن جا یک دیوار سنگی قرار داشت که پارک را از پیاده رو جدا می‌کرد. سرکارآقا با حالت خستگی، به آن دیوار تکیه داد و چشم به جریان رودخانه در آن پایین دوخت. به نظر می‌رسید غرق تفکر است. اندوهی عمیق بر سیمایش نشسته بود. به یاد تصویری یا پوستری افتادم که در ایّام اولیه‌ی دیدارش از نیویورک، بر روی درب تمام کلیساها چسبانده و زیرش نوشته شده بود: مسیح بر شهر نوحه می‌کند. بعد از دقایقی، قدم زدن را از سرگرفت.

من به طرف ولیّ الله خان برگشتم و آهسته گفتم: "آه، ای کاش می‌توانستم با تمام اجزای پیکرم، با هر عصب و هر ذره‌ی تنم، حقیقت الوهی او را درک کنم؛ ای کاش قادر بودم همچنان که در این حضور عنصری خویش است، کاملاً بفهمم او کیست..". در این وقت مولایم رویش را برگرداند و در حالی که سیمایش به نحوی جاودانه، ظریف و قدسی به نظر می‌رسید، چیزی گفت که تا اعماق روحم نفوذ نمود. ممکن نبود که او با گوش ظاهری نجوای مرا شنیده باشد؛ چون اولاً، فاصله‌ی زیادی از او عقب مانده بودم و ثانیاً، به زبان انگلیسی نجوا کردم؛ اُمّا چقدر دقیق جوابم را داد! او فرمود: "آن‌ها به من می‌خندند، در

حالی که جامه‌ی من همانجامه‌ی حضرت مسیح است، درست همانجامه‌ای که او می‌پوشید."

مردم دنیا، بچه‌ها! آیا سرکارآقا عمداً آن شیطانک‌ها را احضار کرد و با آن‌ها تصویری متحرک ایجاد نمود تا به ما نشان دهد که اگر بخواهیم در شب تاریک نفس و هوی "پیرو پروردگار" باشیم، چه واقع خواهد شد؟

اما در فردای آن روز (چهارشنبه ۱۱ جولای-م) تصویری دیگر از بچه‌هایی متفاوت جای تصویر اول را گرفت. من تمام صبح آن روز را با سرکارآقا بودم. (خاطرات مربوط به صبح را بعداً ثبت می‌کنم.) بعد از ظهر، حدود ساعت سه بود که با رودا نیکلاس (Rhoda Nicholas) باز گشتم که دیدم مولایم دارد با ایرانیان از اقامتگاهش بیرون می‌رود. او لبخندی زد و بعد با چابکی به طرف رودخانه حرکت کرد؛ اما احمد که عقب مانده بود، به رودا و من گفت: "شما هم بیایید به منزل آقای هریس (Harris)." می‌دانستیم که درست نیست برویم، چون سرکارآقا خودش ما را دعوت نکرد؛ اما نمی‌توانستیم در مقابل آن همه جاذبه مقاومت کنیم. به این ترتیب، با اتومبیل، آن‌ها را در امتداد جاده‌ی کنار رودخانه تعقیب کردیم، خیابان وست‌اند را هم طی نمودیم و به خیابان نود و پنجم رسیدیم؛ جایی که خانواده‌ی هریس در یک مجتمع آپارتمانی زندگی می‌کردند. (حضرت عبدالبهاء و همراهان وارد آپارتمان می‌شوند-م)

وقتی به خیابان نود و پنجم رسیدیم گروه بزرگی از بچه‌های متفاوت را دیدیم. آن‌ها تقریباً صد نفری می‌شدند و داشتند در خیابان با حلقه‌ها و توپ‌های خود بازی می‌کردند. همه چیز به طور خود به خود اتفاق افتاد. لحظه‌ای بعد، تمام آن‌ها به طور منظم پشت سر اتومبیل ما، در امتداد خیابان به راه افتادند (ما به طرف شرق و به سمت پارک مرکزی چرخیده بودیم). بعضی از بچه‌ها هنوز حلقه‌های خود را می‌چرخاندند. آن‌ها بدون این که کلمه‌ای بگویند با چهره‌هایی کوچک و آرام، ما را تعقیب می‌کردند. حرکت آن‌ها مثل یک تظاهرات کودکانه‌ی زیبا به نظر می‌رسید. بالاخره به مجتمعی که منزل آقای هریس در طبقه‌ی پنجم آن قرار داشت رسیدیم. به محض این که خانم هریس درب آپارتمان را باز کرد و رودا و من داخل شدیم، دیدیم که میز پذیرایی فقط برای سرکارآقا و همراهان ایرانی ایشان چیده شده است.

با خجالت تمام، برگشتیم و به سرعت از پله‌ها پایین رفتیم. فکرش را هم نکرده بودیم که آن روز باید نهارمان را ساعت سه بعد از ظهر نوش جان کنیم!

وقتی به درب مجتمع رسیدیم دو باره چشمان به آن بچه‌ها افتاد. آن‌ها جلوی درب جمع شده بودند و در سکوت و حیرت، به طبقات فوقانی آن نگاه می‌کردند. يك دخترك کوچک موحنايي که به نظر می‌رسید سخن‌گوی آن‌ها است به طرف من دوید و نفس زنان پرسید: "خانم، لطفاً به ما بگو آیا او مسیح است؟" تمام بچه‌ها دورم حلقه زدند. روی سکوی جلوی درب نشستم و گفتم: "همه چیز را در باره‌ی او به شما می‌گویم." بعد آهسته به رودا گفتم: "عزیزم، دوباره برو بالا و به سرکارآقا بگو که چه اتفاقی افتاده است." او خیلی سریع با يك پیغام از جانب سرورمان باز گشت. مولایم همه‌ی بچه‌ها را به يك مهمانی دعوت کرده بود؛ و فرموده بود آن مهمانی یکشنبه‌ی بعد (۱۵ جولای-م)، به افتخار آن‌ها، در منزل آقای کینی برگزار خواهد شد.

-----

و حال چند کلمه‌ای راجع به صبح آن روز (۱۱ جولای-م) بگویم. جورجی رالستون، خانم بریتینگهام (Brittingham)، لوا، و من، همگی در اقامتگاه سرکارآقا بودیم. وقتی آن جا نشستم جلوه‌ای از سرالله‌الاعظم بودن حضرتش را احساس کردم. هوا خیلی گرم بود و او آستین‌هایش را بالا زده بود، طوری که من آثار زخم ناشی از زنجیرها را روی بازویش دیدیم. وقتی اجازه‌ی مرخصی خواستیم، به من اشاره کرد که بمانم. گفتم: "مولایم، پیش شما آمدم که از امراض روحانی شفایم دهید." سرورم گفت: "قلب خالص تو مغناطیسی است برای جذب عواطف الهی." سپس راجع به مادرم صحبت کرد و مقداری میوه برای او در نظر گرفت و گفت: "مادر تو خیلی برای من عزیز است. نمی‌توانی تصوّرش را بکنی که چقدر او را دوست می‌دارم." بعد هم خنده‌کنان پرسید: "دکتر گرت چطور است؟" جواب دادم: "نمی‌دانم سرورم؛ مدّتی است او را ندیده‌ام. نگرانم مبدا آخرین باری که او را دیدم، ناراحتش کرده باشم." پرسید: "مگر چکار کردی؟" گفتم: "دعوتش را که همراهش وارد منزلش شوم، رد کردم." سؤال کرد: "او راجع به ما چه فکر می‌کند؟" عرض کردم: "نمی‌دانم." فرمود: "مایلم او را ببینم؛ آیا ممکن است؟" جواب دادم: "بله، مطمئنم. به

او تلفن خواهم زد." بعد فرمود: "به او بگو مشاق زیارتش هستم." و در حالی که لبخند می زد، تکرار کرد: "مشتاق زیارتش." زانوزدم و در حالی که بسی شادمانه و شکرگزارانه، به بالا می نگریدم، دامن ردایش را بوسیدم و او نیز لبخندزنان به پایین به من نگاه می کرد. همان شب (شب ۱۲ جولای-م) به پرسى تلفن کردم و گفتم: "من ناقل پیامی از سرکارآقا برای شما هستم. او امروز صبح از من پرسید که آیا این روزها شما را دیده ام و گفت مایل است شما را ببیند و فرمود: «به دکترگرت بگو مشتاقم شما را زیارت کنم.»" پرسى گفتم: "این نهایت لطف ایشان است. درود مرا به او برسان و بگو چقدر سعادت مندم که از من یاد کرده است. اما ژولیت، الان نمی توانم بگویم که چه وقتی برایم میسر است به دیدنش بروم. امیدوارم فردا بعد از ظهر بتوانم. ساعت چهار و نیم بعد از ظهر فردا يك مراسم عروسی دارم؛ شاید بعد از آن بتوانم." گفتم: "بسیار خوب، من تلفن محل اقامت سرکارآقا را به شما می دهم و شما می توانید خودتان برنامه ریزی کنید؛ مگر این که البته بخواهید من این کار را بکنم." گفتم: "ترجیح می دهم تو این کار را انجام بدهی." و بعد هم اضافه کرد فردا صبح خبرش را به من می دهد و با گفتن این جمله که "درود محبت آمیزم بر تو باد"، خدا حافظی نمود.

۱۲ جولای ۱۹۱۲

امروز صبح که پرسى تلفن زد، حال و هوایی دیگر داشت. او گفت: "به سرکارآقا بگو: «الآن که خیلی گرفتارم. بعد از ظهر هم بعد از آن مراسم عروسی، باید به گرین ویچ (Greenwich) بروم [گرینویچ محل زندگی آلیس فلگلر (Alice Flagler) است]، اما مایلم اگر ممکن است، امروز صبح هر چه زودتر ترا ببینم."

به اتاقم رفتم و به دعا مشغول شدم. دو زانو نشسته بودم که او وارد منزل شد؛ اما مرا در آن حالت ندید! گفتم: "پرسى، يك راست سر موضوع می روم. امیدوارم همین امروز به ملاقات سرکارآقا بروی." جواب داد: "به ملاقات ایشان می روم، اما امروز نمی توانم." در حالی که اندکی آرامش می یافتم، گفتم: "آه، خیلی خوب، نمی دانستم کار داری."

بعد داشتیم راجع به امور دیگر صحبت می کردیم که کاترین برویند (Katherine Berwind) سرزده وارد شد. پرسى، تمام صبح آن روز را با ما (ژولیت و مادرش-م) گذراند

و يك وقتى هم بيرون رفت و با چند بطرى آب جو و آب انگور بازگشت و مقداری از آن‌ها را درهم آمیخت و برای ما يك نوشیدنی درست کرد. وقتى نزدیکی‌های ظهر بیرون می‌رفت، تا دم‌درب استودیو مشایعتش کردم و پرسیدم: "برای سرکارآقا چه پیامی داری؟" او حرف بی‌ربطی زد! خیلی آهسته حرف ناجوری زد! و همزمان، نام سرکارآقا را هم بر زبان راند؛ بنا بر این، نمی‌توانم آن را در این جا ثبت کنم. بعد هم به تندی گفت: "فکر می‌کنم تو او را بیش از هر چیز دیگری در این دنیا دوست می‌داری." گفتم: "بله، همین طور است." خیلی سریع پرسید: "حتی بیشتر از هنرت؟" جواب دادم: "بله، البته." گفت: "اما تو نباید این طور باشی. ژولیت، تو با این استعدادی که داری می‌توانی آثار جاویدانی بر جای بگذاری. هیچ وقت به این موضوع فکر کرده‌ای؟" جواب دادم: "من به کارهای جاودانه‌ای که او در روح و جان ما انجام می‌دهد فکر می‌کنم." پرسید: "چنین کاری را برای تو کرده است؟!!" جواب دادم: "نه هنوز" بعد گفت: "ژولیت، من می‌خواستم با او (در ایجاد صلح و اتحاد و برادری-م) همکاری کنم. تو این را می‌دانی. اما باور نمی‌کنم که او به تنهایی بتواند این کار را انجام دهد." گفتم: "اما من باور دارم که او کاملاً قادر خواهد بود به تنهایی آن را انجام دهد." پرسید: "وقعا باور داری؟" توضیح دادم: "او قادر به تقلیب قلوب است، کاری که از عهده‌ی هیچ کس دیگری بر نمی‌آید. خوب، تو چه پیامی داری که برای او ببرم؟" جواب داد: "سلام مرا به او برسان و بگو يك وقتى به دیدارش خواهم آمد. من اغلب اوقات از شهر بیرون می‌روم و... حرفش را قطع کردم و پرسیدم: "نمی‌توانی ترتیب بهتری بدهی؟" جواب داد: "مایلم برای آرامش خاطر او کاری انجام بدهم. وقتى قایق آقای فلنگلر برگشت، او را به تماشای رودخانه‌ی هودسون می‌برم. ژولیت، جمعه (۱۳ جولای-م) به شهر باز می‌گردم." گفتم: "پس روز جمعه بیا تا با هم به ملاقات او برویم. لطفاً یادت نرود. می‌دانی که معمولاً اصرار نمی‌کنم؛ ولی می‌بخشی اگر این بار چنین می‌کنم." گفت: "ژولیت، به نظر من اصرارت در این مورد خیلی زیبا است." بعد هم با قیافه‌ی يك شهید، دستم را بوسید و گفت: "جمعه می‌بینمت." و در حالی که به نحو وصف‌ناپذیری مفلوک و درمانده می‌نمود، آن جا را ترك کرد.

۱۲ جولای ۱۹۱۲

این روزها تقریباً هیچ فرصتی برای نوشتن ندارم؛ چون بیشتر وقتم را با مولای محبوبم می‌گذرانم و شب‌ها بعد از شام هم که می‌خواهم بنویسم، مامان عزیزم خیلی زود از کار بازم می‌دارد. اتاق او با اتاق من زاویه نود درجه دارند و ساعت ده که می‌شود از پنجره می‌گوید: "چراغ را خاموش کن، عزیزم." با این وصف سه یا چهار نکته‌ی جالب هست که باید بنویسم.

-----

بعد از ظهر روز جمعه (۱۳ جولای- م) ۲۱۹ پرسى به دنبال من آمد تا به دیدار سرکارآقا برویم. عصر همین روز من و مادرم منتظر تشریف فرمایی سرکارآقا به منزلمان هم بودیم. قرار بود مولایمان با قدومش منزل ما را مشرف فرماید. درست در لحظه‌ای که پرسى وارد منزل شد، من داشتم به مارجوری زنگ می‌زدم که چند عدد نوشیدنی سبکی را که قول داده بود، با خودش بیاورد. پرسى که در اتاق نشیمن نشسته بود، صدای مرا شنید. برایم مقدور نبود که او را هم دعوت کنم؛ چون می‌دانستم آن عصر رؤیایی مامان در حضور سرکارآقا را خراب می‌کند. با حضور او، مامان حتی ممکن بود وارد اتاق هم نشود.

در حالی که داشتم دستکش‌هایم را می‌پوشیدم، پرسى يك كيف بغلی بزرگ و بسیار زیبا را به من نشان داد و گفت: "ژولیت، این يك كيف بغلی خالی است که يك کسی از ایتالیا برای من آورده است. ممکن است آن را قبول کنی؟ فکر کردم شاید يك شخص شرقی را در نظر داشته باشی (منظورش سرکارآقا است- م) و بخواهی آن را به او تقدیم کنی." وقتی از منزل بیرون آمدیم او پیش‌نهاد داد با تاکسی معمولی برویم؛ اما من به دلیل این که آن نوع تاکسی سرعت کمی داشت و تا همان وقت هم نیم ساعت دیر کرده بودیم، مخالفت کردم و گفتم: "من باید سرکارآقا را ساعت شش به این جا بیاورم و اگر يك تاکسی معمولی بگیریم تو فرصت ملاقات را به کلی از دست خواهی داد." او با اخم و ترشروی گفت: "خوب، ژولیت، در جهت اهمیت این مطلب، باید بگویم که ملاقات من صرفاً جنبه‌ی محبت و ادب دارد؛ نه فقط برای شخص عبدالبهاء، بلکه نیز برای تمام

<sup>۲۱۹</sup> تذکر: ژولیت خانم ۱۲ جولای را روز "جمعه" ثبت کرده است؛ اما با توجه به این که در مواضعی دیگر ۹ جولای را دوشنبه و نیز ۱۵ جون را جمعه نوشته است، با محاسبه‌ای ساده، معلوم می‌شود که نه روز ۱۲ جولای بلکه روز ۱۳ جولای "جمعه" بوده است- م



چیزهایی که تو می‌توانی از چنین دیداری کسب نمایی؛ دیداری که در آن، مکالمه از طریق يك مترجم صورت می‌گیرد و ایشان، در يك گفتار يك طرفه، به بعضی موضوعاتی که مورد علاقه‌ی خودش است، خواهد پرداخت."

هیچ وقت او را به اندازه‌ی زمانی که وارد اقامتگاه سرکارآقا شدیم، سرسخت و لجوج ندیده بودم. سرکارآقا در طبقه‌ی تحتانی، کنار پنجره‌ی رو به خلیج نشسته بود و انتظار ما را می‌کشید. به محض این که ما را دید گفت: "مرحبا دکتر گرن! مدت زیادی است شما را ندیده‌ام؛ خیلی زیاد." اما، خیرمقدم‌گویی مولا محتاطانه‌تر از دفعات پیشین بود. بعد از لحظاتی فرمود: "خوب، دکتر گرن، آخرین اخبار چیست؟ آخرین اخبار." وقتی اشاره‌ی پرسشی به این موضوع که سرکارآقا همواره وارد يك گفتمان يك طرفه می‌شود به یاد آمد؛ چاره‌ای جز پوزخند نداشتیم. پرسشی با نگاهی شرورانه، و آمیخته با لجاجت و ستیزه‌جویی و اعتماد به نفسی که تا آن وقت هرگز ندیده بودم، جواب داد: "آخرین اخبار، در زمینه‌ی ورزش است." مولایم پرسید: "بازی‌های المپیک را می‌گویید؟" پرسشی با تعجب جواب داد: "بله." بعد سرکارآقا ادامه داد: "شما می‌دانید که این بازی‌ها از یونان باستان سرچشمه گرفته است. در آن زمان لازم بود که بدن به سرحلّ قدرت خود برسد؛ زیرا ملت‌ها دائماً در جنگ و ستیز بودند و سربازان می‌بایست زره و جوشن بپوشند و شمشیرها و نیزه‌های سنگین حمل نمایند و رو در رو نبرد کنند؛ لهذا مجبور بودند خود را قوی کنند تا از عهده‌ی این کارها برآیند." پرسشی با غرور و خودبرتربینی آشکار، خطاب به مترجم گفت: "اما برای سرکارآقا توضیح بده که امروزه نیز به دلیل تجمّع نفوس در شهرها و دوری از فعالیت‌های بدنی، ضرورت تقویت اعضاء به همان اندازه‌ی گذشته شدید است؛ گرچه اساس و انگیزه‌ی آن متفاوت است." سرکارآقا بدون معطلی پاسخ داد: "ما تقویت و پرورش بدنی را تقبیح نمی‌کنیم؛ زیرا عقل سالم از طریق بدن سالم عمل می‌نماید. اما بر این باوریم که مردم مغرب زمین بیش از حدّ به تقویت و پرورش جسمانی اهمیت می‌دهند. آنان نیاز به پرورش روحانی را فراموش کرده‌اند." اما پرسشی دست بردار نبود. او گفت ترقّی روح قبل از آن که بدن ساخته و پرداخته گردد، نمی‌تواند شروع شود. او بسیار گستاخانه و مغرورانه حرف می‌زد و آن چنان به سلطه و قدرت خود برای شکست دادن سرکارآقا

اطمینان داشت که من به سختی می‌توانستم جلوی خنده‌ی خود را نسبت به آن رفتار کودکانه بگیرم؛ اما سرکارآقا عواطف خود را به راحتی بروز می‌داد. او با لبخندی شادمانه فرمود: "انسان به کمال جسمانی خیلی اهمیّت می‌دهد؛ اما بدون کمال روحانی این امر چه فایده‌ای برای او دارد؟ مهم نیست که او چقدر عضلاتش و اعصابش را پرورش دهد، هیچ وقت به قدر یک گاو نر نیرومند، و به اندازه‌ی یک شیر، شجاع و به قدر یک فیل، تنومند نخواهد شد! انسان از لحاظ جسمانی یک حیوان است؛ حتی پایین‌تر از حیوان است؛ چون حیوانات خیلی آسان حوائج خود را رفع می‌کنند، در حالی که انسان باید برای یک لقمه نان، بی‌وقفه زحمت بکشد و با درد و رنج فراوان کار کند. بنا بر این، در رتبه‌ی جسمانی، حیوانات موقّق‌تر از انسانند. اما انسان به واسطه‌ی قوای روحانیش ممتاز از حیوان است و البته باید این قوا را به موازات قوای جسمانیش پرورش دهد؛ باید هر دو قوه را با هم پرورش دهد. باید بین قوای روحانی و جسمانی اعتدال کامل برقرار باشد. انسانی که فقط یک بعدش تکامل یابد، ناقص است. ما راحتی و آسایش را نفی نمی‌کنیم. اگر منزلی بهتر از این می‌یافتیم، قطعاً به آن جا نقل مکان می‌نمودم. اما انسان نباید فقط به فکر آسایش و راحتی ظاهری باشد."

به پرسى نگاه کردم. او هنوز مانند يك خروس جنگى به نظر مى‌رسيد كه آماده‌ى حمله‌ى بعدى است. مى‌دانستم كه او هرگز در حضور من تسليم نمى‌شود؛ بنا بر اين، به آرامى رفتم داخل آشپزخانه. وقتى برگشتم، ديدم اوضاع كاملاً تغيير كرده است. صورت سخت پرسى آرام و كلمات تندش نرم شده بود. وقتى وارد اتاق شدم، سرکارآقا داشت مى‌گفت: "وقتى كسى دعا مى‌كند ممكن است منظور نظر حقى قرار گيرد. وقتى كسى از لحاظ روحانى تربيت شود، طبيعتش استعلا مى‌يابد و بصيرتش روشن مى‌شود، طورى كه به هيچ طريق ديگرى ميسر نباشد؛ و نه تنها اين، بلكه آرامش و آسايشش هم تضمين مى‌گردد. شما فكر مى‌كنيد اگر يقين و اطمينان روحانى نبود، من مى‌توانستم تمام آن سال‌ها را در زندان به سر ببرم؟ فكر كنيد؛ چهل سال! دكتر گرنٲ، همين حالا داشتيد مى‌گفتيد كه چهل سال حدّ متوسط عمر آمريكايى‌ها است. من طول زندگى يك آمريكايى را در زندان به سر بردم. با وجود اين، در تمام آن سال‌ها، در اوج شادى و خوشبختى بودم. بسيارى از مؤمنين در ايران

مجبور شدند دست از همه چیز خود، اعم از ثروت و مکنت و زن و فرزند و در پایان نیز زندگی، بشویند؛ اما آنان هرگز امید و نشاط خود را از دست ندادند. حضرت مسیح را در حالی که تاجی از خار بر سرش گذاشته شده بود به خاطر آورید. در همان لحظاتی که خارها پیشانی‌ش را زخم کرده بود، به امتداد قرون و اعصار آینده می‌نگریست و سلاطین بی‌شماری را نظاره می‌کرد که تاج‌های زرّین خود را در مقابل آن تاج خارین بر زمین می‌نهند. آیا فکر می‌کنید او این امر را نمی‌دانست، یا نمی‌توانست پیش‌بینی کند؟" (دوباره نگاهی به صورت پرسی انداختم. حالا دیگر بادش به کلی خالی شده بود و چشمانش برق می‌زد.) سرکارآقا همچنان ادامه داد: "وقتی ستمگران در سیمای مسیح آب دهان می‌انداختند؛ وقتی به تمسخر و استهزاء حول او هیاهو می‌کردند و در معابر تابش می‌دادند، او هیچ تحقیر و تضعیفی احساس نمی‌کرد."

در این لحظه من بلند شدم و با اشاره‌ی چشم، از سرکارآقا اجازه‌ی مرخصی خواستم. پرسی تمایلی به خدا حافظی نداشت؛ حتی وقتی سر پا ایستاده بودیم. با وجود خالی شدن از نخوت و غرور، و شاید هم تا حدّی تحت تأثیر همین حالت، او هنوز مایل بود بماند و به بحث و گفتگو ادامه دهد و برای من مشکل بود او را از این حالت بیرون بیاورم.

در حالی که همچنان ایستاده بودیم، او، موضوع ملکوتی سرکارآقا را به مسئله‌ای مناقشه‌آفرین تغییر داد؛ یعنی به مسئله‌ی "غرب در مقابل شرق"؛ و اگر در آن لحظه به فرض، تمام فرهنگ غرب در کالبدی تجسّم می‌یافت، درست همان گونه‌ای عمل می‌کرد که در حالات و سکناات آن مرد مشاهده کردم. سرکارآقا همچنان نزدیک به او، به دیوار تکیه داد و با نهایت مهربانی و شکیبایی سعی کرد قانعش کند. مولایم گفت مردم مشرق زمین قناعت بیشتری نسبت به مردم این حدود داشته‌اند و لهذا ساعات کمتری را به کار و فعالیت اختصاص می‌دهند؛ و بعد هم به فقدان خودکشی در شرق اشاره کرد. وقتی راجع به خودکشی سخن می‌گفت و نیز هنگامی که در مورد عدم تأثیر تحقیر و توهین تحمیلی بر حضرت مسیح صحبت می‌کرد، حسّی غریب در دلم افتاد که برای پرسی يك

تراژدی در شرف وقوع است.<sup>۲۲۰</sup> حس کردم که او در آینده، حادثه‌ای هولناک را تجربه خواهد کرد؛ حادثه‌ای که به واسطه‌ی آن، به کلی "امید و خوشبختی" خود را از دست خواهد داد و معرض تحقیر و توهین قرار خواهد گرفت، و احتمالاً حقیقت این سخنان سرکارآقا در مورد خودش مصداق خواهد یافت.<sup>۲۲۱</sup>

در مسیر حرکت با یک تاکسی به سوی منزل ما، سرکارآقا راجع به اقتصاد صحبت کرد و گفت: "در این جا (آمریکای آن سال‌ها- م) مهم‌ترین مسئله، مسئله‌ی اقتصاد است. تا این مسئله حل نشود، هیچ کار دیگری نمی‌توان کرد؛ و آشوب و بلوا ادامه خواهد یافت." و پرسشی هم از دموکراسی حرف زد و سرکارآقا پاسخ داد: "اما مردم فقیر شما، حتی راجع به امور اقتصادی هم نمی‌توانند فکر کنند؛ فشار زندگی فوق طاق آن‌ها است."<sup>۲۲۲</sup>

من از پرسشی خواستم درباره‌ی کارهای خودش حرف بزند؛ و وقتی بعد از کمی مکث چنین کرد (او به ندرت راجع به خودش حرف می‌زد)، سرکارآقا با ملایمت و مهربانی گفت: "امیدوارم شما در این جا صلح و دوستی ایجاد کنید. امیدوارم شما به الفت و اتحاد طبقات اجتماعی کمک نمایید." در این وقت، بارقه‌ای در چشمان پرسشی درخشید؛ اما دوباره خودش را سفت گرفت و بعد از پیاده شدن جلوی درب منزل، با وجود این که تعارفش کردم داخل شود، خداحافظی کرد که برود، و در پاسخ به سؤال سرکارآقا که فرمود: "شما تشریف نمی‌آورید؟"، گفت "نه، نه." و شتاب زده و عصبانی ما را ترك کرد؛ و من

<sup>۲۲۰</sup> ژولیت خانم با شناختی که از حکمت حضرت مولا داشته، و نیز حقایقی که راجع به شخصیت دکتر گرنت می‌دانسته، اشارات هیکل مبارک به "خود کشی" و "تحقیر و توهین" به حضرت مسیح را به شخصیت و عمل کرد او در مقابل سرکارآقا تسری داده و عاقبت ناگواری را برایش پیش‌گویی نموده است- م

<sup>۲۲۱</sup> یادداشت سال ۱۹۴۷: او با حقارت و ذلتی وفات کرد که فوق طاقت بشری بود. در اواخر ایامش گریان و نالان، مطلب زیر را به یکی از احباب گفته بود که او نیز برای من نقل نمود: "ایا شما فکر می‌کنید همه‌ی آنچه را که می‌توانستیم در حق سرکارآقا معمول داشتیم؟" او نهایت سعی خود را کرد که با من ارتباط داشته باشد، اما دست سرنوشت بین ما فاصله افکنده بود. او همچنین به همان دوست گفته بود: "من باید با ژولیت مکاتبه کنم. مطلبی هست که باید حتماً به او بگویم؛" مطلبی که من هرگز نفهمیدم چه بود- ژولیت

دکتر گرنت عاقبت در ملاء عام رسوا شد و مجبور گشت از مقام خود در کلیسای اسنسیون کناره گیری کند؛ و عاقبت هم به روستای زادگاه خود بازگشت و کمتر از سه سال بعد وفات نمود- ناشر <sup>۲۲۲</sup> شاید منظور مولا این است که اوضاع اقتصادی در استقرار دموکراسی دخیل است- م

هنوز (در زمان نگارش خاطرات- م) می‌توانم سرکارآقا را ببینم که روی پله‌های ورودی منزلمان به بدوقه ایستاده است و می‌گوید: "فی امان الله، دکتر گرت." پرسى قبل از این که برود، گشت و گذار با قایق را هم به سرکارآقا پیش‌نهاد داد و پرسید که آیا برای ایشان مقدور است دو شنبه‌ی آینده (۱۶ جولای- م) به آن کار اقدام کنند؛ اما مولايم برای دوشنبه قرارهای زیادی داشت و نمی‌توانست آن پیش‌نهاد را بپذیرد. بعد پرسى گفت: "سعی می‌کنم قایق را برای روز سه شنبه (۱۷ جولای- م) قرض بگیرم." سرکارآقا قول داده بود تمام آن بعد از ظهر را با ما (ژولیت و مادرش- م) بگذرانند و ما هم برنامه‌ریزی کرده بودیم که در معیت حضرتش به گردش برویم؛ اما ملازمان ایرانی یادشان رفته بود به اهالی منزل خیابان هفتاد و هشتم<sup>۲۲۳</sup> خبر بدهند که ایشان عصر جمعه در آن جا حضور نخواهد یافت؛ و به همین لحاظ، مولايم می‌بایست زودتر به آن محل باز می‌گشت.

-----

و يك روز (جمعه ۱۳ جولای- م) سروروم به منزل ما آمد. درب خانه قفل نشده بود و مولايمان خودش آن را باز کرد و از پله‌ها بالا آمد. خانه‌ی خودش بود. مامان، در حالی که صورتش پر از شادی بود و چشمانش شرم‌آلود و مهربان می‌نمود، دوید تا از او استقبال کند. قبل از آن، خانواده‌های مک نوت و گودال (Goodall) و نیز روث برکلی و مارجوری وارد شده و در اتاق نشیمن طبقه‌ی بالا (یا محل استودیوی نقاشی ژولیت- م) منتظر بودند. سرکارآقا وارد اتاق شد و با همان احوال‌پرسی ساده و صمیمی و دل‌انگیز همیشگی، با آنان خوش و بش کرد. سپس او را برای استراحت به اتاق خودم بردم و بعد از این که زانو زدم و دامن ردایش را بوسیدم، تنه‌ایش گذاشتم تا روی تخت خوابم چند دقیقه دراز بکشد. زمانی که مولايم داشت استراحت می‌کرد، خلیل جبران وارد شد و بعد از دقایقی در اتاق من مصاحبه‌ای خصوصی با سرکارآقا انجام داد و بعد هم در استودیوی نقاشی من که در طبقه‌ی بالای منزلمان قرار داشت، به ما پیوست. همه‌ی ما در آن جا جمع شده بودیم. زمانی نگذشت که سرکارآقا هم به ما ملحق شد. مامان با دست‌های دوست‌داشتنی خودش

<sup>۲۲۳</sup> احتمالاً محل اقامت هیکل مبارک، جایی که ملاقات‌های عمومی آن حضرت در آن برگزار می‌شده است- م

استودیو را برای پذیرایی از مولا، به نحوی بسیار زیبا، آماده کرده بود و همه جا را با برگ درخت غار (که نشانه‌ی عزّت و افتخار بوده است- م) و رُزهای سفید و شمع‌های روشن آراسته بود.

سرورمان به محض ورود به استودیو فرمود: "چه اتاق خوبی، شبیه اتاق‌های شرقی است؛ سقف بلندی دارد." بعد خنده‌کنان افزود: "اگر قرار بود خانه‌ای در این جا بسازم، آن را به صورت ترکیبی می‌ساختم، یعنی بخشی را شرقی و بخشی را غربی می‌ساختم." بعد نوشیدنی تعارف کردیم و مولایمان با ما "غذا صرف" ۲۲۴ کرد (ت، ۷۷).

(یادداشت: من در آن شب از این که سرکارآقا مدّت کمی با ما بود، به شدّت مأیوس و مغموم شدم. چند روز بعد به تدریج متوجّه شدم که این امر تصادفی نبوده است و نمی‌شد تغییر برنامه‌ی ایشان برای آن عصر را، فقط نتیجه‌ی فراموش‌کاری ملازمان ایرانی دانست؛ بلکه در آن حادثه، درسی ظریف و عمیق بخصوص برای من نهفته بود؛ درسی برای ادراک- یا اکتشاف- که البته نفس حقیقت است. من از سرکارآقا پرسیده بودم مایل است چه کسانی را برای ملاقات با ایشان دعوت کنم؛ و او فرموده بود: "هر کس را که فکر می‌کنی، دعوت کن؛ هر شخصی را که بی‌مقدمه نامش به ذهنت خطور می‌کند، دعوت کن." بعضی نام‌ها، که انگار از بیرون به ذهنم القا می‌شد، به یاد می‌آمد. پرسوی گرت، فوراً آن را به خاطر مامان کنار زدم. خانم کروگ، آه، نه! مامان از او خوشش نمی‌آید. خانم کافمن، خیر. و بالاخره دوستان شخصی خودم را انتخاب کردم. بعداً خانم کروگ و خانم هافمن از این که دعوتشان نکرده بودم، سخت دل‌آزرده شدند و برای مدّتی، روابطشان را با من قطع کردند؛ و البته در مورد پرسوی گرت هم همینطور...!)

۱۶ جولای ۱۹۱۲

سه شنبه، ۱۷ جولای ۲۲۵، روزی که قرار گردش با قایق در طول رودخانه‌ی هودسون گذاشته شده بود، برایم روزی سخت و نومیدکننده بود. صبحگاه با این فکر بیدار شدم که امروز

<sup>۲۲۴</sup> لحن بیان و ترکیب کلام ژولیت صرف غذای حضرت مسیح با گروهی از حواریون را به خاطر می‌آورد که در طبقه‌ی فوقانی خانه‌ی یکی از آنان در شهر اورشلیم بوده و به "شام آخر" معروف است- م

<sup>۲۲۵</sup> گویا ژولیت در ثبت این تاریخ اشتباه کرده است؛ قرار قایق سواری برای روز سه شنبه ۱۷ جولای بوده است که او در متن اصلی، سه شنبه ۱۶ جولای ذکر کرده است- م

ممکن است چیزهای مهمی برای پرسى پیش آید؛ ممکن است معجزه‌ای رخ دهد! اما باز هم يك احساس گنگ درونی آزارم می‌داد.

به محض این که به اقامتگاه سرکارآقا رسیدم سراغ دکتر گرت را گرفتم. دکتر فرید گفت از او خبری نیست و لازم است سرکارآقا وضعیّت او را بداند تا قرارهای امروزش را ترتیب دهد و اضافه کرد: "ژولیت، بهتر است به او تلفن کنی." به فروشگاه گوشه‌ی خیابان رفتم و به خانه‌ی کشیش تلفن کردم. گفتند پرسى هنوز در گرینوچ است. با آن جا تماس گرفتم و او را خواستم. صدایی خسته گفت: "آه، ژولیت، تمام صبح قصد داشتم به تو تلفن بزنم، اما کارهای پی در پی مانع شد. خیر، متأسّفم، به عبدالبهاء بگو که چقدر متأسّفم؛ اما امروز نمی‌توانم به آن جا بیایم. خانم فلکلر دیروز در شهر بود و وضع خوبی نداشت و امروز هم حالش برای قایق رانی مناسب نیست." چنان شوکی به من وارد شد که به سختی می‌توانستم حرف بزنم و آهسته زیر لب گفتم: "خیلی متأسّفم." او پرسید: "سرکارآقا چه وقتی نیویورک را ترك می‌کند؟" جواب دادم: "روز بیست و دوّم همین ماه." پرسید: "بیست و دوّم؟ امیدوارم قبل از آن روز بتوانم آن برنامه را اجرا نمایم." گفتم: "امیدوارم." بعد سؤال کرد: "در آن شب (شب ۱۴ جولای) شام چطور بود؟" پرسیدم: "کدام شام؟" گفت: "شامی که تو برای سرکارآقا ترتیب داده بودی؟" گفتم: "شامی در کار نبود." گفت: "برای چه؟ وقتی داشتی تلفنی با خانم مورتن راجع به «ترتیبات» آن شب، حرف می‌زدی، من شنیدم." گفتم: "ترتیباتی که می‌گویی فقط مقداری میوه و يك نوشیدنی خنك بود. سرکارآقا هم فقط دیدار مختصری به عمل آورد و رفت. از تو هم که دعوت کردم داخل شوی." جواب داد: "خوب، فکر نمی‌کردم بتوانم. به نظرم رسید شما می‌خواستید دور يك میز بنشینید و با حضور همه‌ی آن ایرانی‌ها و آن خانمی که در منزل سرکارآقا دعوت کرده بودی، جا کم می‌آمد. ژولیت، فکر کردن به آن همه و لخرجی‌های تو در آن روز، تنم را می‌لرزاند." گفتم: "چیز مهمی نبود." گفت: "من هم فکر نمی‌کنم پول، چیز مهمی باشد." جواب دادم: "مطمئنأ در مقایسه با ارزش دیدار سرکارآقا چیز مهمی نیست." بعد هم خدا حافظی کردم.

با چنان خجالتی به اتاق برگشتم که قادر نبودم سرم را بالا بگیرم. سخت احساس شرمندگی می‌کردم و از توهینی عمدی که پرسى نسبت به سرکار آقا، نفس مقدّسی که فرمود: "جامه‌ی من همانجامه‌ی حضرت مسیح است"، روا داشت، در آتش خشم می‌سوختم. قصد واقعی او از این توهین علنی نسبت به مولایم، این بود که مرا اذیت کند و حسابی انتقام بگیرد.

پیام پرسى را بدون هیچ گونه اظهار نظری به دکتر فرید گفتم و بعد هم به گوشه‌ای پناه بردم و گریستم. اما خیلی زود مولایم به دنبالم فرستاد. نیاز داشتم با سرورم درد دل کنم؛ اما گریس کروگ (Grace Krug) و لوئیس (Louise) در حضور ایشان بودند و گریس داشت در باره‌ی مشکلات خودش و ناراحتی‌های روز گذشته‌اش حرف می‌زد و البته در آن شرایط من نمی‌توانستم چیزی بگویم. نشستم و در حالی که هر آن ممکن بود بغضم بترکد، به زور جلوی گریه خود را گرفتم؛ چون فکر می‌کردم در حضور مولایم نباید به هیچ علت دیگری، مگر عشق و محبت، آن طور گریه و زاری کنم. ناگهان مولایم در حین صحبت با گریس گفت: "و حالا خورشید دوباره پیدایش شد! خورشید می‌درخشد. خیلی از این بابت خوشحالم. من ابرها را دوست نمی‌دارم." با خود فکر کردم چطور است الان بزم زیر گریه.

بعد مولایم در حالی که لبخند زنان، دست‌هایش را به طرزی ستودنی، همانند قایقی طوفان زده، موج می‌کرد، ادامه داد: "بادهای شدید از جمیع جهات، از شمال و جنوب و شرق و غرب، بر کشتی من وزیده است و طوفان‌های عظیم بر سفینه‌ام کوبیده است؛ اما سفینه‌ی من همچنان به آرامی به پیش می‌رود. کشتی‌های بزرگ به يك موج غرق شدند؛ اما سفینه‌ی من هنوز شناور است!" بعد با اشاره‌ی دستش مرا به اتاق پشتی هدایت کرد. وقتی وارد شدیم فرمود: "حالا صحبت کن؛ گرچه چشمانت همه چیز را می‌گوید." عرض کردم: "فقط می‌خواهم بگویم که از عمل دکتر گرت عمیقا شرمند شدم. خیلی متأسفم. آن دوستی که قایق متعلق به شوهر او است مریض است و پرسى نتوانست آن را برای امروز قرض بگیرد." مولایم فرمود: "این طوری بهتر شد؛ من در این فکر بودم که چگونه از این گردش منصرف شوم؛ چون امروز حالم مساعد نیست و طرف عصر، ساعت هشت هم باید در بروکلین باشم. اما اگر جور می‌شد، به خاطر او می‌پذیرفتم." بعد با این اشاره‌ی عجیب و ملیح که: "این طوری بهتر شد، بهتر شد"، به اتاق قبلی باز گشت.



۱۷ جولای ۱۹۱۲

هر روز جرعه‌ای بیشتر از جام محبت مولا می‌نوشم، و جرعه‌ای که امروز دریافت کردم نشئه‌ی محض بود. مولایم را فقط در سه لحظه‌ی کوتاه دیدم، اما همان سه لحظه بسی دگرگونه بود. ابتدا او را در حالی زیارت که تعدادی از دوستان؛ یعنی خانم هلن گودال (Helen Goodall)، دوشیزه وایز (Wise) و الّا گودال کوپر (Ella Goodall Cooper) دورش حلقه زده بودند. او در حالی که تسبیح مرا (که بهائیه خانم در حیفا به من داده بود) در دست داشت و البته چندین روز بود آن را در دست می‌گرفت، برایمان راجع به محبت و رأفت الهی صحبت کرد و فرمود هنگامی که در شخصی محبت و مهربانی می‌بینیم چقدر مسرور می‌شویم. حال باید چقدر بیشتر مسرور و شادمان شویم، وقتی به محبت و رأفت الهی پی می‌بریم. بعد مرا به تنهایی نزد خود خواند. وقتی از پله‌های منتهی به اتاقش پایین آمد و به کتابخانه رفت، به حضورش رفتم. او سرتا پا سفید بود. شروع به قدم زدن در طول کتابخانه نمود و گفت: "آه، ژولیت، مادر تو این چیزها را برای من فرستاده است (و به یک دسته گل و نیز هدیه‌ای کوچک اشاره نمود)" بعد تکرار کرد: "این‌ها را مادر تو فرستاده است. از بابت آن‌ها خیلی مسرور شدم؛ اما او نمی‌بایست زحمت می‌کشید." گفتم: "ارسال این هدایای کوچک برای شما / او را خیلی خوشحال کرده است." و همچنان که قدم می‌زد، دوباره فرمود: "اما او نمی‌بایست زحمت می‌کشید." و در یک لحظه گفت: "من از صداقت تو خیلی راضی هستم، ژولیت. هر وقت که به آن موضوعی که بین ما بود، و به صداقت تو در آن مورد و موقعیت فکر می‌کنم، مسرور می‌شوم." گفتم: "سرورم، شما هرچه را در قلبم هست می‌بینید. تنها آرزویم حلول روزی است که در آن فقط و فقط محبت‌الله را ببینید." به من نزدیک شد، خیلی نزدیک، و با چشمان درخشانش عمیقاً در دیدگانم نگاه کرد و فرمود: "من به چهره‌ی تو نظر می‌کنم و قلب ترا می‌بینم و هرچه در آن هست به روشنی برایم نمودار می‌گردد." و باز هم در طول کتابخانه به مشی مشغول شد. در این موقع بود که زانو زدم و به ولی‌الله خان گفتم: "به سرکار آقا بگو دعا می‌کنم که قلبم به کلی از این عالم منقطع شود." و سرورم دوباره در مقابلم توقف کرد و با سیمایی نورانی، چشم در چشمانم دوخت و فرمود: "قلب تو به کلی منقطع از ما سوی‌الله است. تو حالا در

همان حالت و وضعیتی هستی که می خواستم." بعد به طرف پنجره رفت و ایستاد و در حالی که به بیرون می نگریست، گفت: "از تو می خواهم که پیوسته تبلیغ کنی. خوشبختی تو و شادمانی من در همین است." در این وقت بلند شده و ایستاده بودم که باز به طرفم برگشت و فرمود: "امیدوارم از تمامی عالم هستی منقطع شوی و با قلبی پاک به ملکوت ابهی توجه کنی؛ و با نفسی قدسی خلق را تبلیغ نمایی. من برای تو (در این لحظه قدم زدنت را دوباره از سرگرفت) همان چیزی را می خواهم که برای دخترانم طوبی و روحا می خواهم." و بعد مرا مرخص فرمود.

-----

طرف های عصر (۱۷ جولای- م) از منزل، به مراسم عقد گریس روبراتز (Grace Robarts) و هارلان اوبر (Harlan Ober) رفتم؛ جایی که سرکارآقا برای من و نیز برای عروس و داماد، آب زندگی را به شراب حیات تبدیل کرد. گریس و هارلان به کلی تغییر قیافه داده و در فضایی مملو از نور سفید، کنار هم ایستاده بودند. آقای آیوس (Ives) که در برابر آنها ایستاده بود، مراسم عقد را انجام داد. سرکارآقا هم در همان نزدیکی، زیر سایه درختی نشسته بود. بسیار پیش آمده که وقتی با مقداری فاصله از او قرار داشته ام، تَلَوُّوُ برق نگاهش را به سمت خود احساس کرده ام. بعد از اختتام مراسم، مولایمان ازدواج آنان را برکت بخشید و به اتاق جلویی در طبقه سوم تشریف برد. بعد از چند لحظه، در حالی که خدمت کار سیاه پوستمان مامی (Mamie) و پسرخواندهی کوچکش جورجی (George) شش ساله را هم همراه داشتم، به دنبال ایشان روان شدم. مامی می خواست سرکارآقا این پسرک را برکت و عنایت ببخشد. وقتی سوار بر آسانسور به طبقه بالا می رفتیم، به طرزی احمقانه از جورجی پرسیدم: "جورجی، تو می دانی سرکارآقا کیست؟" او هم خیلی صریح و جدی جواب داد: "نه، خانم." بعد اضافه کردم: "اما یک روزی می فهمی؛ وقتی بزرگ شدی متوجه می شوی که همه ی دنیا می دانند او کی است و آن وقت خیلی خوشحال خواهی شد که سرکارآقا ترا برکت داده و به این موضوع افتخار خواهی کرد."

برکت دادن جورجی توسط مولایمان خیلی مفصل و علنی نبود و مراسم خاصی هم نداشت. او فقط آن کودک را روی زانوی خود نشاند و نوازشش نمود و به زبان کودکی چند

کلمه‌ای با او صحبت کرد (ت، ۷۱). اما همین اقدام به ظاهر کوچک، چه تأثیری بر وجود آن پسر بچه داشت! وقتی داخل آسانسور به طبقه‌ی پایین می‌رفتیم؛ پسرک چشمان درشتش را به طرف بالا چرخاند و بعد از سکوتی طولانی، به من گفت: "حالا او را می‌شناسم، خانم" و هنگامی که همسر مامی، کورنلیوس (Cornelius) درب را باز کرد، جورجی فریاد کنان به طرف او دوید و گفت: "بابایی، سرکارآقا مرا برکت داد و حالا به تو نشان می‌دهم چطوری." بعد هم به سرعت از پله‌های زیرزمین پایین رفت و من از صحنه‌ی نمایش دور افتادم! و هیچ وقت نفهمیدم جورجی چطوری می‌خواست آن کار را انجام بدهد؛ آخر او که نمی‌توانست پدر خوانده‌اش را روی زانوی خودش بنشانند! اما روز بعد (۱۸ جولای-م)، مامی چیز دیگری برایم تعریف کرد. او گفت شب هنگام جرجی از پدرش پرسید: "بابایی، آیا این سرکارآقا که امروز عصر مرا برکت داد، همان سرکارآقایی است که ماه را در دست خود نگه می‌دارد و خورشید را به تابش می‌آورد؟" کورنلیوس گفت: "بچه جان، بخواب." اما جورجی تکرار کرد: "آیا سرکارآقا همان کسی است که باعث می‌شود خورشید نور بدهد و باران به زمین بریزد؟" بعد من برایش توضیح دادم: "جورجی، آن حقیقتی که باعث می‌شود خورشید بدرخشد، در درون وجود همین سرکارآقایی است که امروز عصر ترا برکت داد. آن، روح القدس بود که ترا برکت و عنایت بخشید."

-----

(یادداشت سال ۱۹۴۷: سیزده سال بعد، یک روز یک جوان خوش قیافه به دم درب استودیو آمد. ابتدا فکر کردم او یک فرد سوری (متعلق به کشور سوریه-م) است. او پرسید: "آیا شما جرج را به خاطر می‌آورید؟" و بعد هم بلافاصله شروع کرد از سرکارآقا صحبت کند و گفت: "من در میان هم نژادهای خود زندگی سختی داشتم. اما برکتی که او به من عنایت کرد، همچون چشمه‌ای جوشان، همواره در قلبم زنده مانده است و مرا در طول تمامی سختی‌های زندگی حمایت کرده است. آن برکت و رحمت به من الهام و اعتماد بخشیده است تا برای بهبودی اوضاع زندگی هم نژادانم تلاش کنم." بعد هم ادامه داد: "آن روز سرکارآقا در طبقه‌ی اول آن منزل دیگر هم (۱۵ نوامبر ۱۹۱۲، منزل ژولیت-م) برای عده‌ی زیادی صحبت می‌کرد و شما مرا از زیرزمین بالا آوردید و روی صندلی قرار دادید تا به

راحتی صورتش را بینم. در عالم کودکی فکر کردم که او خدا است و خیلی ترسیدم." بعد هم توصیفی بسیار دقیق از خصوصیات ظاهری حضرت مولا ارائه کرد و به رنگ چشمانش، حالت پوست و موهایش و حتی دو گونه رنگ سفیدی که در مولویش بوده، اشاره نمود. چند سال پیش هم، در خلال جنگ دوّم جهانی، دوباره از مادر حقیقی جرج، مطالبی راجع به او شنیدم. در آن موقع او در انگلستان به تحصیل علم طب مشغول بوده و در بیمارستان‌ها، به زخمی‌های جنگی کمک می‌کرده است).

۱۹ جولای ۱۹۱۲

امروز صبح به روال همیشه به اقامتگاه سرکارآقا رفتم، اما دم درب، آلیس بید متوقف کرد و گفت: "سریع برو دنبال خانم گودال و الا. تسبیح پیش آن‌ها است. سرکارآقا همین الان آن را به آن‌ها داد."

اشاره‌ی او به تسبیح مرجانی بسیار ارزشمند من بود؛ تسبیحی که حضرت ورقه‌ی علیا! در يك موقعیت استثنایی، موقعی که يك نجّار جوان مقیم کوه کرمل از حصبه نجات یافته بود، به من هدیه داده بود! یادم هست که به همراه روحا خانم برای عیادت آن جوان به بالای کوه رفته بودیم و سعی می‌کردیم به مادرش کمک کنیم که دیدیم خانم (بهائیه خانم، حضرت ورقه‌ی علیا- م) و مادر مقدّس (منیره خانم، همسر حضرت عبدالبهاء- م) همراه يك پزشك وارد شدند. دكتر وارد کلبه شد و ما همه بیرون منتظر ماندیم. خانم، زیر يك درخت روی زمین نشست و در حالی که همین تسبیح را در دست داشت، شروع به خواندن دعا نمود. هوا تاریك شده بود و آن باغ كوچك کاملاً تیره می‌نمود. چارقند روی سر و البسه‌ی سفید خانم که تا پاهایش را می‌پوشاند، سایه روشن به نظر می‌رسید. وقتی او دعایش را به پایان برد، شبیه يك روح، آهسته به سمت من آمد و آن تسبیح مرجانی را روی سرم حلقه کرد (ت، ۶۱). چند روز پیش، آن گنجینه‌ی گران بها را نزد سرکارآقا بردم و گفتم: "بعد از الواح شما و انگشتی که به من مرحمت کردید، این عزیزترین چیزی است که دارم. سرورم، اگر شما هم آن را مدّتی در دست بگیرید، بیش از پیش برایم عزیز خواهد شد."

با شتاب در خیابان به دنبال خانم گودال و الا کویر دویدم و وقتی نفس نفس زنان به آن‌ها رسیدم، گفتم: "آلیس بید همین الان به من گفت سرکارآقا تسبیح مرا به شما داده است."

خانم گودال گفت: "اوه، بیا بیگرش." ولی ناگهان به خود آمدم و گفتم: "نه، نه. اگر سرکارآقا آن را به شما داده است، متعلق به شما است."

بعد از ظهر دوباره به سراغ مولایم رفتم. او در سالن زیرزمین نشسته و تعداد زیادی تسبیح‌های رنگارنگ در دامنش روی هم ریخته بود. من هم بین احمد و ادوارد کتسینگر نشستم. سرکارآقا يك تسبیح را برداشت و از احمد پرسید: "این را به چه کسی باید بدهم؟" ادوارد به طرف من خم شد و آهسته در گوشم گفت: "تسبیح تو همین طوری رفت." من هم آهسته گفتم: "اوه، نه؛ این طور نیست." بعد مولایم پرسید: "ژولیت چه گفت؟" من پاسخ دادم: "هیچ چیز مولایم، هیچ چیز." او لبخندی زد و موضوع منتفی شد.<sup>۲۲۶</sup>

۲۲ جولای ۱۹۱۲، یکشنبه

آخرین باری که با سرکارآقا صحبت کردم امروز بود. از آن جایی که می‌دانستم مولایم اطراف صبح نیویورک را ترك می‌کند، خیلی زود با هشت عدد بادبزین ساخته شده از برگ خرما به دستم، به اقامتگاهش رفتم. ماما آن‌ها را برای سرکارآقا و نیز ملازمان رکابش فرستاده بود تا در گرمای طول سفر برای خنک کردن خود استفاده نمایند.

سرکارآقا در سالن زیرزمین نشسته بود. او امر کرد روی يك صندلی در مقابلش بنشینم و خنده‌کنان و با اشاره به بازبزن‌ها، پرسید: "آن‌ها برای چیست؟" من هم خنده‌ام گرفت؛ چون آن‌ها واقعاً خنده دار بودند. گفتم آن‌ها را ماما فرستاده و منظورش را هم توضیح دادم. مدتی در مقابل مولایم ساکت نشستم. بعد ناگهان یادم آمد که او قصد دارد ما را ترك کند و دقایقی دیگر خواهد رفت. آن وقت آهسته شروع به گریه کردم. بعد به مترجم امرکرد: "به ژولیت بگو قصد ندارم امروز بروم." با این بیان خورشید از پشت اشک‌هایم پدیدار شد؛ اما با احساس این که محبتش داشت تمام وجودم را ذوب می‌کرد، دوباره اشکم سرازیر شد. بعد مولایم پرسید: "ژولیت، برای چه گریه می‌کنی؟ من که گفتم امروز نمی‌روم."

<sup>۲۲۶</sup> یادداشت سال ۱۹۴۷: درست بعد از صعود سرکارآقا، خانم گودال عزیز هم وفات کرد و الا آن تسبیح را به من برگرداند. چندین سال بعد، آن را به رومین بنجامین (Romeyn Bengamin)، اهداء کردم که نقشی معجزه آسا در زندگیش بازی کرد. هشت سال قبل هم دوباره تسبیح پیش خودم بازگشت - ژولیت

-----

بعد از ظهر، سرورم مرا پیش خود فراخواند و حدود بیست دقیقه را با ولی الله خان در حضور او بودیم. با چشمانی آماده‌ی اشک افشانی، در حضور پرشکوه محبوبم نشستیم و با او چای نوشیدیم. بعد گفتم: "ولی الله خان، لطفاً به مولایم بگو من می دانم که او خود خورشید است و دعا می کنم که اشعه‌ی حیات بخشش همواره مرا فراگیرد." سرورم فرمود: "تو خیلی به من نزدیک هستی؛ و مادامی که حقیقت را بگویی همچنان با من خواهی بود. دعا می کنم شمع افروخته‌ی شهر نیویورک باشی و به تمام اطراف نور محبت بیفشانی." بعد مدتی طولانی، در حضورش ساکت نشستیم.

بعد از آن، یک بار دیگر نیز هنگامی که مارجوری آمد، مولایم را دیدم. او به مارجوری گفت تو فرزند ژولیت هستی (یعنی ژولیت مبلغ او بوده است - م)؛ "جوجه‌ی کوچک" او هستی؛ و نیز افزود وقتی از آنجا می رود ما باید یکدیگر را تسلی دهیم.

۲۳ جولای ۱۹۱۲، دوشنبه، حرکت به سمت دوبلین (Dublin)

امروز سرکارآقا نیویورک را به قصد دوبلین در نیوهمشایر (New Hampshire) ترک فرمود. هرگز این روز را فراموش نخواهم کرد. صبح خیلی زود به اقامتگاهش رفتم؛ اما افسوس که خیلی دیر شده بود! در خیابان، خانم‌هاچینسون (Hutchinson) را دیدم. او در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود و لبهایش می لرزید، گفت: "سرکارآقا رفت." پرسیدم: "کی؟" جواب داد: "حدود بیست دقیقه پیش." گفتم: "من به ایستگاه قطار می روم."

سریع سوار مترو شدم و چند دقیقه بعد به ایستگاه رسیدم؛ اما هیچ جا نشانی از سرکارآقا و ایرانی‌ها ندیدم. یکی از کارگرهای ایستگاه را متوقف کردم و پرسیدم: "آیا چند لحظه پیش یک گروه از خارجی‌ها از این جا نگذشتند؟" پرسید: "مصری‌ها؟"

فرصت توضیح نبود، گفتم: "بله." گفت: "چرا، به سکوی شماره ۱۹ برو." اما در سکوی ۱۹ هم به غیر از نگهبان محوطه‌ی ورودی کس دیگری را ندیدم. از او پرسیدم: "آیا گروهی از افراد خارجی از این جا عبور نکردند؟" پرسید: "ترک‌ها؟" گفتم: "بله." گفت: "آنها الان داخل قطار هستند." سؤال کردم: "می توانم عبور کنم؟" جواب داد: "بله، بفرمایید؛ اما زود برگردید." با لبخند تشکر کردم و سریع از پله‌ها پایین رفتم و در یکی از پنجره‌های

قطار، يك مولوی سفید دیدم. از محافظ قطار پرسیدم: "می توانم داخل قطار بروم؟" گفت: "بله، بفرمایید؛ مانعی ندارد."

-----

چشمم که به مولایم افتاد فرمود: "آه، ژولیت!" گفتم: "خدا حافظ، سرورم." مرا نزدیک خودش خواند و گفت: "خدا حافظ. چرا به خودت زحمت دادی و به این جا آمدی؟" جواب دادم: "قلبم اجازه نمی داد کار دیگری بکنم." بعد فرمود: "یک ماه دیگر ترا می بینم<sup>۲۲۷</sup>. سلام مرا به مادرت و به دوستانت، خانم کروگ و دوشیزه بویلان برسان." سپس دستم را محکم در دستانش گرفت و عطرگل سرخ محبتش را نثارم نمود. بعد يك بار دیگر گفت "خدا حافظ" و سپس ترن را ترك کردم. در این حرکت خیلی شجاعت به خرج دادم و هر درب بسته‌ای هم به رویم باز شد.

گرین ایگر (Green Acre)، مین (Maine)، ۱۹۴۷

(ژولیت خانم در این سال خاطرات ایام حضورش در گرین ایگر را می نویسد- م)  
این کاش خاطرات ایامی را که در آن جا نزد مولا بودیم به طور روزانه یادداشت کرده بودم! بسیاری از آن‌ها فراموش ناشدینند؛ اما جزئیاتی از آن، آن هم جزئیاتی بسیار ارزشمند، از خاطر رفته‌اند.

من و مامان در باس راکز (Bass Rocks) بودیم که دعوت نامه‌ی سرکارآقا به دستمان رسید. این محل که بر فراز صخره‌ای مشرف به اقیانوس است بهشت مامان بود و هیچ وقت کم‌تر از دو هفته در آن جا نمی ماندیم. وقتی کارت پستال احمد رسید و دیدیم سرکارآقا با خط خودش از ما دعوت کرده بود سه روز را در گرین ایگر در حضور او باشیم، همه‌ی آنچه که اوّل به فکر مامان رسید این بود که سه روز از حضور در بهشت خود را از دست خواهد داد! او گفت: "من نمی آیم." گفتم: "ولی مامان، دعوت نامه‌ی يك سلطان يك دستور است؛ و این یکی را سلطان سلاطین فرستاده." بعد گفتم: "خوب، فقط برای يك شب می آیم ولی نه بیشتر. چمدان هم بر نمی داریم. فقط يك بقیچه‌ی ایرلندی می بندیم که نتوانیم بیش از

<sup>۲۲۷</sup> درست يك ماه بعد، مولایم را در گرین ایگر، جایی که با مامان چهار روز مهمان ایشان بودیم، زیارت کردم- ژولیت

يك شب در آن جا بمانیم." به این ترتیب، فقط دو تا دامن شب، دو عدد مسواک، شانه‌ها و برس‌هایمان، و نیز دو دست لباس زیر در بقچه‌ی ایرلندیمان گذاشت و آن را گره زد. وقتی وارد مهانسرای گرین ایگر شدیم، سرکارآقا به دیدنمان آمد و مرحبا گویان جلوی درب ظاهر شد، و بعد هم مرا به داخل اتاق کشید و به انگلیسی پرسید: "She does not want?" (او موافق نیست؟) در آن وقت نمی‌توانستم حقیقت را بگویم، اما او خودش همه چیز را می‌دانست (ت، ۵۲).

-----

صحنه‌ها دارد به یادم می‌آید. مامان و من به دنبال سرکارآقا از يك راهرو به طرف ایرنیون (Eirenon)، جایی که قرار بود مولایمان برای گروهی از احبّا صحبت کند، حرکت کردیم. لباس سراپا سفید او در تاریکی شب می‌درخشید. مامان آهسته به من گفت: "انگار داریم دنبال يك روح راه می‌رویم." در روزهای بعدی، با تلاش و تقلاي زیاد توانستم مامان را متقاعد کنم کمی بیشتر در گرین ایگر بماند و در این کار کینی هم کمک نمود (ت، ۵۰).

يك شب يك مرد جوان با سر و وضعی هولناك وارد جلسه‌ای شد که در منزل کینی منعقد بود. سر تا پای او پر از دوده‌ی سیاه بود. با چشم‌هایی آبی از پشت صورتی سیاه و خاکستری به ما زل زده بود. او فرد مورتنسن (Fred Mortenson) بود؛ کسی که نیمی از ایام نوجوانی و جوانیش را در زندان مینیاپولیس گذرانده بود. آلبرت هال (Albert Hall) عزیز ما، که به امور زندانیان علاقه داشت، به قید وثیقه او را آزاد کرده و امرالهی را هم به او ابلاغ نموده بود؛ اما هنگامی که سرکارآقا وارد آمریکا شد آلبرت دیگر در این عالم نبود. فرد مورتنسن وقتی می‌شنود سرکارآقا در گرین ایگر است، و از آن جا که پول سفر در اختیار نداشته، خودش را روی سپر يك قطار باری پنهان می‌کند تا به آن جا برسد و به حضور مولایمان مشرف شود. او با سر و وضعی اسف‌بار وارد جلسه شد و در گوشه‌ای نشست. سرکارآقا در طول اتاق مشغول قدم زدن و صحبت کردن بود و توجه چندانی به او ننمود. فرد وقتی چنین دید، خیلی ناراحت شد. شاید با خود فکر می‌کرد: "بی‌توجهی حضرتش به خاطر این است که می‌داند من دزدکی سوار ترن شدم." (بعد که تمام ماجرا را برایم تعریف



کرد، این نکته برایم مُحرز شد.) دقایقی بعد جلسه به پایان رسید و مولا که در آن وقت در اتاقش در طبقه‌ی بالا بود، به دنبال فرد فرستاد.

مسلماناً فرد، راجع به سفرش روی سِپَر قطار، با کسی از حَضَران صحبتی نکرده بود؛ اما به محض این که وارد آن اتاق شد، سرکارآقا لبخندزنان و چشمک‌زنان از او پرسید: "سفر با قطار خوش گذشت؟" و بعد هم کلاه دودآلود او را از دستش گرفت و به آن بوسه زد.

چند سال بعد، در خلال جنگ اوّل جهانی، هنگامی که اجبای آمریکایی ده هزار دلار برای کمک به گرسنگان عرب (در فلسطین - م) در نظر گرفتند، کسی را که انتخاب کردند تا این امانت را از داخل ممالک در حال جنگ، به اراضی مقدّسه ببرد و تقدیم دارد، همین فرد مورتنسن بود. البته سرکارآقا آن مبلغ را نمی‌پذیرد و فقط با کار و زحمت خود به کمک اعراب می‌شتابد. او به اراضی خود نزدیک تیریوس (Tiberius) می‌رود و شخصاً به شخم زدن و گندم کاشتن می‌پردازد و بعد هم تمام محصولات را در انباری که در مقام حضرت باب بوده، ذخیره می‌کند و از آن، صرف فقیران و مسکینان فلسطین می‌نماید.

به همین دلیل، هنگامی که در فلسطین، حکومت انگلیسی‌ها جایگزین حکومت ترک‌ها می‌شود، از طرف دولت بریتانیا، لقب قهرمان یا شوالیه به سرکارآقا اعطاء می‌گردد (ت، ۳۵). هر چند نیت آنان از این حرکت تجلیل از اقدام سرکارآقا بوده، اما از نظر من شبیه یک توهین بود. بعد از آن واقعه، برایم بسیار دردناک بود که به سمت سر عبدالبهاء عبّاس دعا و مناجات بخوانم<sup>۲۲۸</sup>.

-----

اکنون به گرین ایگر باز می‌گردیم.

یک روز احباً روی چمن‌های جلوی منزل یکی از دوستان نشسته بودند و سرکارآقا هم از بالای ایوان داشت برای آنان صحبت می‌کرد. در حین صحبت فرمود: "ما اکنون به هم وابسته‌ایم، زیرا از ازل به هم وابسته بوده‌ایم." کری زیر گوش من گفت: "بیا پرسیم که منظور مولایمان از این جمله چیست." به همین دلیل، هنگام عصر که سرکارآقا در اتاق من

<sup>۲۲۸</sup> شاید منظور ژولیت این بوده که این لقب رسمی تناسبی با شکوه و جلال روحانی حضرت عبدالبهاء نداشته است - م

و مامان بود و کری هم حضور داشت، من همان سؤال را مطرح کردم. مولایمان فرمود: "بعداً به آن جواب می‌دهم." اما او برحسب ظاهر هرگز این کار را نکرد. یکی دو دقیقه بعد، مامان با آن شجاعت خنده‌دارش که گاهی ترسو بودنش را پوشش می‌داد، گفت: "سرکارآقا، دلم می‌خواهد شما را بدون آن مولوی ببینم." سرورمان لبخندی زد و فرمود: "خانم تامپسون، این خلاف آداب ما است که در حضور بانوان محترم و متشخص، مولوی از سر بردارم؛ اما به خاطر شما این کار را می‌کنم."

و بعد، آه که چه جمالی هویدا شد! در میان گیسوان نقره‌فامش که از طرفین جبینی برجسته افشان بود، سیمایی ظاهر شد که به رغم کهولت سن، مرا به یاد عیسی مسیح انداخت. شبی دیگر کری، مامان، و من به همراه تعدادی دیگر از دوستان در سالن طبقه‌ی دوّم نشسته بودیم. ناگهان سایه‌ی بزرگ سرکارآقا روی دیوار سفیدرنگ بالای راه پله‌ی طبقه‌ی فوقانی ظاهر شد. مامان پای راه پله‌ها رفت و در حالی که به بالا نگاه می‌کرد، صدا زد: "سرکارآقا!"

باز هم شبی دیگر، که سوّمین شب اقامت ما در گرین ایگر بود، دوباره در همان سالن طبقه‌ی بالا نشسته بودیم و این بار سرکارآقا هم در جمع ما حضور داشت. مامان خطاب به ایشان گفت: "فردا باید از شما خدا حافظی کنیم." مولایمان خنده‌کنان فرمود: "آه، نه؛ خانم تامپسون. شما فردا نخواهید رفت. یک روز دیگر بمانید." و بعد باز هم با خنده گفت: "می‌دانید که پس فردا عازم بستن هستم و چون شما را جزء خانواده‌ی خود می‌دانم، لهذا باید همراه من بیایید." و این بار مامان با رضایتی عجیب و تماشایی تسلیم شد و غروری طاووس‌وار در چهره‌اش نمایان گشت. چندین بار برای من تکرار کرد که: "او گفت من جزء خانواده‌اش هستم."

یک بار هم مولایمان من و مامان را به اتاق خود فراخواند و ضمن مطالبی دیگر فرمود: "خانم تامپسون، میان ملکوت و ناسوت تشابه و تناظری موجود است، و همتای ژولیت در عالم ملکوت، مریم مجدلیّه است."

از آن جا که این دفتر خاطرات را تحت شرایطی سخت نگاشته‌ام، مطالب زیادی را از دست داده‌ام. ملاحظه می‌کنم موضوعی را که آن روزها اهمیّت زیادی هم داشت جا انداخته‌ام و آن عزیمت لوا به کالیفرنیا است. او هنگام دیدار سرکارآقا از منزل ما در ۱۲ جولای ۲۲۹ حضور نداشت و آخرین گزارش من راجع به او نیز به صبح ۱۱ جولای برمی‌گردد. اما مطمئنم که او شب یازدهم حرکت کرده بود.

یک داستان دیگر از لوا دارم که می‌خواهم بگویم و آن مربوط به زمانی می‌شود که او در کالیفرنیا در حضور مولا بوده است (ژولیت خودش به کالیفرنیا نرفته بود- م). دو دلیل برای این کار دارم؛ اول این که این داستان، هم خیلی ارزشمند است و هم خنده‌دار؛ و دوم این که شکل دیگری از آن، هنوز میان احباب شایع است که تا حدّی مغشوش به نظر می‌رسد و سرکارآقا هم چندان از آن خوشش نمی‌آید. لوا خودش این ماجرا را این گونه برای من تعریف کرد.

یک روز لوا و جرجی رالستون (که همراه او به کالیفرنیا رفته بود) با سرکارآقا در حال اتومبیل سواری بوده‌اند. یک وقتی آن‌ها متوجّه می‌شوند که ایشان چشم‌هایش را فرو بسته و ظاهراً به خواب رفته است. بعد گویا لوا و جرجی شروع می‌کنند راجع به دل مشغولی‌های خود صحبت کنند که ناگهان او چشم‌هایش را باز می‌کند و خنده‌کنان می‌گوید: "من، به من، مال من، متعلّق به من: تکرار این کلمات شیطانی!"

۱۱ نوامبر ۱۹۱۲

سرکارآقا به نیویورک باز می‌گردد.

دو شنبه‌ی گذشته، ۱۱ نوامبر، مولایم را در کشتی ملاقات کردم. با او تنها بودم. ماجرای که اتفاق افتاد از این قرار است. حدود ظهر روز ۱۱ نوامبر، میرزا علی اکبر از واشنگتن وارد شد تا ترتیب محل اقامت سرکارآقا و ملازمانش را بدهد. قبل از آن، تلگرافی از مولایم به دستم رسیده و از من خواسته بود در ایستگاه قطار به ملاقات علی اکبر بروم و

<sup>۲۲۹</sup> مطابق تاریخ‌ها و به خصوص ایّام هفته‌ها که در مواضع دیگر مجموعه‌ی خاطرات ذکر شده است، دیدار سرکارآقا از منزل آنان روز جمعه ۱۳ جولای بوده است نه ۱۲ جولای- م

تا با هم منزلی مناسب برای ایشان جستجو کنیم که این کار را کردم. آن شب قرار بود مولایمان ساعت ده وارد شود و ما فکر کردیم وقت زیادی داریم تا احبّا را خبر کنیم به استقبال او بیایند. بعد خطاب به من، تلگرافی دیگر به منزلمان می‌رسد که مامان و آقای میلز آن را در منزل خانم چمپنی (Champney) به دستم دادند (خوشبختانه توانستند مرا در آن جا پیدا کنند) و در آن گفته شده بود سرکارآقا ساعت هشت وارد می‌شود. طی يك سری حوادث، راننده‌ی آقای میلز، اول ما (ژولیت و تعدادی دیگر از دوستانش - م) را به جایی در نیوجرسی رساند و بعد هم به ایستگاه خیابان آزادی بُرد و در آن اوضاع، فرصت این که به کسی تلفن بزنیم وجود نداشت. میرزا علی اکبر گفت: "خیلی بد شد؛ ولی چاره‌ای نداریم." ما همه‌ی کارها را انجام داده بودیم، از جمله دوباره همان منزل محبوب خیابان هفتاد و هشتم (متعلّق به خانم چمپنی) را که اتاق‌های اضافی برای تعدادی از ملازمان ایرانی هم داشت، اجاره کرده بودیم. در این وقت، میرزا علی اکبر اصرار کرد که من اتومبیل آقای میلز را بگیرم تا با سرعت به ایستگاه خیابان بیست و سوّم بروم که اگر سرکارآقا در آن ایستگاه از کشتی کوچک مسافری پیاده شد<sup>۲۳۰</sup> از او استقبال کنم؛ و خود او هم در خیابان آزادی منتظر ماند.

درست به موقع به ایستگاه خیابان بیست و سوّم رسیدم. کشتی داشت نزدیک می‌شد و تا سکوی پیاده کردن مسافری فاصله‌ای نداشت. من در انتهای اسکله ایستادم و چشم به چراغ‌های آن دوختم. کمی بعد دکتر فرید را دیدم. سپس مشاهده کردم که سرکارآقا از روی يك صندلی روی عرشه بلند شد و وارد کابینی شد که کاملاً روشن شده بود. چند دقیقه بعد مولایمان از روی تخته‌ی پل، قدم‌زنان به طرف من آمد. نزدیک که شد فرمود: "آه، ژولیت،" و بعد دستم را در دستش گرفت و مرا به دنبال خود کشید، طوری که در کنارش قدم می‌زدم. اما از من دعوت نکرد که در اتومبیل حامل او، به محل اقامتش بروم. به جای آن، امر کرد همراه میرزا علی اکبر، دکتر بغدادی، و میرزا محمود به آن جا بروم. همه با هم به خیابان

<sup>۲۳۰</sup> به نظر می‌رسد که حضرت عبدالبهاء با قایق مسافری از طریق روحانه‌ی هودسن که از میان شهر می‌گذرد، تشریف می‌آورده‌اند. م

هفتاد و هشتم رسیدیم. و چه خوب بود دیدار دوباره‌ی مولا در آن منزل دلربا؛ هنگامی که مجدداً در طبقه‌ی پایین، کنار پنجره‌ی رو به خلیج، جلوس فرمود.

-----

آن روز (۱۱ نوامبر) با مادرم بد رفتاری کردم و او خیلی از دستم ناراحت شد. مامان نازنینم در ناز و نعمت بار آمده بود و تا زمانی که بابا صعود کرد زندگی راحتی داشت. او نمی‌توانست حساسیتش را نسبت به فقر آشکارمان پنهان کند و به همین دلیل مایل نبود کسی را مهمان نماید. از او تقاضا کرده بودم میرزا علی اکبر را که در چنان ساعتی نامناسب وارد می‌شد، مستثنی کند و اجازه دهد او را برای نهار به منزل بیاورم. اما او توجهی به این حرف‌ها نداشت. در این جا بود که عصبانی شدم و آنچه را که در باره‌اش فکر می‌کردم بر زبان راندم و از جمله گفتم: "این غروری دورغین است." و بعد هم درب خانه را به هم کوبیدم و شتابان خارج شدم.

اما وقتی همراه سه نفر از ایرانیان وارد منزل سرکارآقا شدم، به جای آن مرحباهای مهربانانه، يك ضربه دریافت کردم. سرکارآقا بلافاصله، بدون این که به من نگاه کند، پرسید: "حال مادرت چطور است؟ آیا مسرور است؟" بعد هم به من امر کرد پیش او بازگردم و روز بعد مراجعه کنم. بازگشتم و با تعریف داستان توبیخ سرکارآقا، به مادرم آرامش بخشیدم.

۱۲ نوامبر ۱۹۱۲، هنگام صبح

تا آن جا که برایم مقدور بود، اوّل وقت، به حضور مولایم شتافتم. روث (Ruth) و لارنس وایت (Lawrence White) که تازه با هم ازدواج کرده بودند و نیز رودا و مارجوری نزد ایشان بودند. گاهی چنین به نظر می‌رسید که سمع ظاهری و ذهن انسانی قادر نیستند کلمات الهی او را ثبت و ضبط نمایند. آن روز سخنانش به گریه‌ام واداشت. آنگاه سرورم با محبتی بی‌پایان فرمود: "گریه نکن! گریه نکن!"

دوازدهم نوامبر که سالروز تولّد حضرت بهاءالله است، روزی بود که در منزل خانم کروگ جلسه داشتیم؛ جلسه‌ای که تا پایان زمان از یادش نخواهم برد. آن جا، در خانه‌ی خانم کروگ، سرکارآقا حضرت بهاءالله را صدا زد. هنگامی که ندای "یا بهاءالابهی"ی او در هوا طنین افکند، من با دست‌هایم چمشانم را پوشاندم؛ چون به نظرم رسید که او کسی را

که در ورای عالم بشری بود، صدا می‌کرد؛ کسی را که با چشمان خود می‌دید و مطمئن بود حتماً در آن جا حضور خواهد یافت. و لحظاتی بعد انگار که او، یعنی حضرت ربّ الجنود ظاهر شد؛ زیرا قدرتی عظیم در میان ما غلیان یافت؛ قدرتی قاهر و قدسی که کلماتی برای توصیف آن نمی‌یابم. اشک آتشین از گونه‌هایم سرازیر شد. قلبم به طبع آمد.

بعد از جلسه، هنگامی که سرورم در اتاقی دیگر استراحت می‌کرد، مرا نزد خود خواند. من به واسطه‌ی ولیّ الله خان، از مولایم تقاضا کرده بودم روز جمعه به جلسه‌ای که در منزل ما تشکیل می‌شد، تشریف بیاورد. او خطاب به من فرمود: "ژولیت، فردا راجع به جلسه‌ی مورد نظرت با هم صحبت می‌کنیم. حالا به سالن پایین برو و منتظر باش تا من هم بیایم." چنین کردم و او هم چند دقیقه بعد تشریف آورد و درست مانند تابستان قبل، کنار پنجره جلوس فرمود. کری کینی و آقای هوار (Hoar) هم حضور داشتند.

مولایم در جلسات خصوصی و عمومی بارها راجع به يك جنگ جهانی گریزناپذیر صحبت کرده بود و آمریکا را از مداخله در آن برحذر داشته بود. به نظرم رسید اکنون، قدری هم راجع به این موضوع بنویسم. از مولایم سؤال کردم: "ممکن است جنگ موجود در بالکان به يك جنگ جهانی تبدیل شود؟" پاسخ فرمود: "خیر، اما در خلال دو سال آینده، جرقه‌ای از بالکان بلند خواهد شد و تمام جهان را به آتش خواهد کشید." پس از دقایقی قیام نمود و گفت: "بیا، ژولیت،" و بعد هم به ولیّ الله خان اشاره فرمود برای قدم زدن در "باغش"، باریکه‌ای از پارك واقع در بالای روزدخانه، به دنبالش برویم (ت، ۵۸). همین طور که از پی او راه می‌رفتیم، ولیّ الله خان گفت: "چه افتخاری که می‌توانیم در جای پای سرورمان قدم بزنیم!"

حضرتش ما را به طرف يك نیمکت برد و روی آن جلوس فرمود و به ما هم امر کرد در طرفینش بنشینیم؛ سپس دست مرا محکم در دست خود گرفت و شروع کرد به پرسیدن سؤال‌هایی از من. سؤال‌های زیادی راجع به احبّای نیویورک، از جمله راجع به اوضاع موجود، روابط میان آنها، و سستی در عهد و میثاق پرسید؛ سؤال‌هایی که به کلی از آنها غافل بودم و هرگز فکرش را هم نکرده بودم. البته می‌دانستم که قبلاً بین احبّاء سوء تفاهمات و ختلافات شدیدی موجود بوده است؛ بعضی می‌گفته‌اند حضرت عبدالبهاء

همانند پطرس است و دیگرانی قائل بوده‌اند که او خود حضرت مسیح است؛ اما من فکر می‌کردم آن افکار و اوضاع دیگر گذشته است. جواب دادم: "نمی‌دانم مولایم؛ اگر می‌دانستم حتماً به شما می‌گفتم." خنده‌کنان فرمود: "می‌دانم که تو نمی‌دانی؛ ولی من می‌دانم. خیلی چیزها هست که تو نمی‌دانی و من می‌دانم. فقط می‌خواستم امتحان کنم. ترا به خاطر صداقت دوست می‌دارم؛ بخصوص صداقتی که در مورد آن موضوعی که می‌دانی به خرج دادی. می‌خواستم ببینم آیا قلبت هنوز همان صداقت و راستی را دارد یا خیر." بعد فرمود: "تو به هیچ وجه نباید با کسانی که علیه مرکز میثاق صحبت می‌کنند، معاشرت کنی. وقتی فهمیدی نفسی از میثاق الهی روی گردانده، باید کاملاً با او قطع رابطه کنی. با چنین نفوسی مواجه خواهی شد و این حالت را در صورت‌هایشان خواهی خواند." (از خاطرم گذشت که چطور می‌توانم به قضاوت خود نسبت به صورت‌های آنان اعتماد کنم؟ که بلافاصله، اندیشه‌ی به زبان نیاورده‌ام را پاسخ داد)، "حجاب‌ها کنار خواهد رفت و تو چنین حالتی را در تیرگی چهره‌ها خواهی دید." عرض کردم: "سرورم، احساس می‌کنم در تمام امور شکست خورده‌ام؛ در عرصه‌ی تلاش‌هایم برای ایجاد وحدت و یگانگی شما را مأیوس کرده‌ام؛ و به این امر واقفم که ناکامیم به سبب عدم اطاعت کامل از خواست شما بوده است." آن وقت مولایم فرمود: "اطاعت، ثبوت بر میثاق الهی است. تو باید با نفوس ثابت و مستقیم معاشرت کنی." بعد نام سه نفر را بر زبان راند؛ کسانی که از زمان بازگشت ایشان- زمانی که به تنهایی به استقبال کشتی حامل حضرتش رفته بودم- خشم و نارضایتی خود را نسبت به من ابراز داشته بودند، و یکی از آنها حتی برای چندین سال متوالی، "تهمت‌های ناروایی را نثار من کرد" (!) سپس نام میسن ریمی را هم به فهرست افزود که بسی ناگوار بود<sup>۲۳۱</sup> و آنگاه فرمود: "تو باید مانند صخره محکم باشی؛ چون آنها مانند صخره‌اند." با قلبی که در اندوه فرو می‌رفت پرسیدم: "مولایم، آیا من بر عهد و پیمان ثابت هستم؟" خنده‌کنان گفت: "می‌توانی ثابت‌تر باشی." گفتم: "آه، سرورم!"

<sup>۲۳۱</sup> جالب توجه است که این فرد، بعد از انتخاب بیت العدل اعظم الهی در سال ۱۹۶۳، بر خلاف نصوص صریحه‌ی الواح وصایای حضرت عبدالبهاء، خود را ولیّ امر ثانی نامید و با مرجع انتخابی و مصون از خطای امرالله و اهل بهاء، بنای مخالفت و معاندت نهاد- م

بعد قیام نمود و شروع کردیم به قدم زدن. با قلبی شکسته گفتم: "فکر می‌کردم هیچ کسی شما را بیش از من دوست نمی‌دارد." پاسخ داد: "ژولیت، می‌دانم که تو مرا دوست می‌داری؛ اما برای محبت درجاتی است،" سپس اضافه نمود که همواره يك عصای اندازه‌گیری در دستش است و با آن، محبت نفوس را محك می‌زند؛ و آن عصا همان اطاعت است. در گوشه‌ی باغ و در محل ورود به پارک اصلی، درنگ کرد و فرمود: "تو باید مرا به خاطر خدا دوست بداری." عرض کردم: "شما همواره همه‌ی آن چیزی خواهید بود که من از الوهیت می‌شناسم." فرمود: "من بنده‌ی خدا هستم. تو باید مرا به خاطر خدا و به خاطر حضرت بهاءالله دوست بداری." و بعد هم افزود: "ژولیت، من خیلی ترا دوست می‌دارم." گفتم: "می‌دانم، سرورم." سپس خنده‌کنان گفتم: "حالا برگرد پیش مادرت تا از تو راضی باشد!" و مرا ترك فرمود تا در ایستگاهی که همان نزدیکی بود، منتظر آمدن اتوبوس باشم. اما وقتی عرض خیابان را طی کرد و لحظه‌ای توقف نمود تا چیزی را به ولی‌الله خان بگوید، با قلبی سخت غمین، به زنجیر کنار پارک تکیه دادم و با خود اندیشیدم چقدر ناچیز و ناتوانم؛ هیچ کاری جز مایوس کردن مولایم انجام ندادم؛ اما به نظرم رسید که این همان چیزی بود که او می‌خواست درک کنم. باز از خود پرسیدم آیا این قضیه به این معنی بود که من در عهد و میثاق ثابت نبودم؟ رفتار خود را ارزیابی کردم و به این نتیجه رسیدم که بله، چنین بوده است.

۱۴ نوامبر ۱۹۱۲، چهارشنبه

صبح زود، به منزل مولایم رفتم. او در آستانه‌ی خروج از خانه بود؛ با وجود این، مرا به اتاقش دعوت کرد. همین طور که در طول اتاق به پس و پیش، قدم می‌زد، عرض کردم: "سرورم، می‌خواستم از لطف عظیمی که شب گذشته نصیبم فرمودید تشکر کنم. در خواب غفلت بودم و شما بیدارم نمودید." فرمود: "دعا می‌کنم همیشه بیدار و هوشیار باشی." بعد ادامه داد: "در آمریکا نفوس معدودی هستند که برای تبلیغ امرالله انتخابشان کرده‌ام. ژولیت، توییکی از آنان هستی. امیدوارم به کسب جمیع صفات و خصوصیات لازم برای يك مبلغ موفق شوی؛ همین." بعد از من خواست منتظر بمانم تا برگردد. تمام روز را منتظر ماندم. ساعت پنج بعد از ظهر بود که بازگشت و مرا به اتاق خود در طبقه‌ی بالا فراخواند و



با همان متانت و وقاری که همیشه بروز می‌داد- و به سختی می‌توانم در باره‌اش چیزی بنویسم- از من به سبب این که منتظرم گذاشته بود، پوزش طلبید. عرض کردم: "سَرورم، انتظار کشیدن برای شما عین نشاط و افتخار است. آه از این ایام خجسته که ما می‌توانیم انتظار شما را بکشیم!" سپس علت تأخیر خود را برایم توضیح داد.

۱۵ نوامبر ۱۹۱۲

سَرورم به منزل ما (شماره‌ی ۴۸، خیابان دهم غربی) تشریف آورد و در اتاق جلویی در طبقه‌ی اوّل، خطابه‌ای اعجاب‌انگیز ایراد نمود. تمام اتاق‌های جلویی و عقبی طبقه‌ی اوّل و همچنین سالن، پر از جمعیت شده بود. من جرجی کوچک را از زیرزمین بالا آوردم و او را روی یک صندلی قرار دادم تا بتواند سرکارآقا را تماشا نماید. او تصوّر کرد آن حضرت خدا است و خیلی ترسید<sup>۲۳۲</sup>.

زمانی که در اتومبیل خانم چمپنی به طرف منزل ما می‌آمده‌اند، سرکارآقا گفته بود: "زمان آن رسیده است که بمب‌هایم را رها کنم!" و او آن شب، آن‌ها را به صورت خطابه‌ای غرّاً رها کرد. مولایم فرمود: "من در کلیساها و کنیسه‌های زیادی صحبت کردم و در هیچ جلسه‌ای صدای مخالفی نشنیدم. همه گوش می‌سپردند و قبول می‌کردند که تعالیم حضرت بهاء‌الله عالی است و تصدیق می‌نمودند که این تعالیم جوهر و روح زمان است و راه بهتری برای تحقق آرمان‌های امرالهی وجود ندارد. هیچ صدایی در مخالفت بلند نشد. نهایتش این بود که بعضی نفوس مقام مظهریت حضرت بهاء‌الله را نمی‌پذیرفتند، هر چند همین نفوس هم او را معلّمی بزرگوار و روحی قدرتمند و شخصیتی عظیم‌الشان می‌دانستند. اما بعضی افراد که هیچ بهانه‌ی دیگری نیافته‌اند گفته‌اند: «این تعالیم، جدید نیستند؛ قدیمی و آشنا هستند. آن‌ها را قبلاً هم شنیده بودیم.» بنا بر این، امشب راجع به خصایص مظهریت حضرت بهاء‌الله صحبت می‌کنم و اثبات می‌نمایم که تعالیم آن حضرت از هر نقطه نظر ممتاز و متمایز از ادیان دیگر است.."

<sup>۲۳۲</sup> به مباحث ۱۷ جولای ۱۹۱۲ نیز مراجعه شود.

و سرکارآقا، در این خطابه که یکی از قدرتمندترین خطابه‌های حضرتش در سفر به آمریکا بود، به واقع این امر را اثبات فرمود. متن خطابه یادداشت شده و چاپ و منتشر خواهد شد.<sup>۲۳۳</sup>

۱۸ نوامبر ۱۹۱۲

سرکارآقا، در منزل آقای کینی، آقای هوارد مک نوت را در معرض يك امتحان بسیار شدید و گریزناپذیر قرار داد. آقای مک نوت یکی از کسانی بود که در زمان بازگشت اول من به نیویورک، تصوّر می‌کرد سرکارآقا "شبيه پطرس"، یعنی صرفاً يك حواری برجسته است. اما او در طول سال‌ها، هیچ وقت این نقطه نظر را ابراز نکرده بود و من فکر می‌کردم این نظر را رها کرده است. در شیکاگو بهاییانی بودند که هنوز از خیرالله، ناقض اصلی میثاق الهی، جانبداری می‌کردند و هفته‌ی گذشته، سرکارآقا مک نوت را به آن جا فرستاد تا با آنان ملاقات کند و تشویقشان نماید خیرالله را رها کنند؛ و در غیر این صورت، آنان را از جمع مؤمنان اخراج نماید.

او، یعنی آقای مک نوت (بعد از سفر شیکاگو-م)، خطاب به ضیاء بغدادی نامه‌ای نوشت و اظهار داشت این نفوس همانند "فرشتگان" هستند و او هیچ اقدامی در مورد آنان نکرده است. او تازه به نیویورک بازگشته بود و قرار بود برای اولین بار بعد از آن سفر بی‌ثمر، در منزل آقای کینی، در همان روز ۱۸ نوامبر، با سرکارآقا ملاقات کند. من و کری کینی در طبقه‌ی فوقانی در حضور مولا بودیم که او وارد شد. سرکارآقا او را به اتاق خودش برد. بعد از دقایقی با هم به داخل سالن برگشتند. تا همان وقت جمعیت عظیمی در فضای باز طبقه‌ی اول که تمام محوطه‌ی منزل را شامل می‌شد، جمع شده بودند. من شنیدم که سرکارآقا به آقای مک نوت گفت: "برو پایین و به مردم بگو: «من شبیه شائول»<sup>۲۳۴</sup> بودم و اکنون پطرس هستم، زیرا می‌فهمم<sup>۲۳۵</sup>." مک نوت بی‌چاره گفت: "اما من نمی‌فهمم."

<sup>۲۳۳</sup> به کتاب "انتشار صلح عمومی" (انگلیسی)، چاپ دوّم، صص ۴۳۱-۳۷! رجوع شود.

(احتمالاً در ثبت صفحات مرجع توسط ناشر این کتاب، اشتباهی رخ داده است- م)

<sup>۲۳۴</sup> شائول (۱۰۷۹-۱۰۰۷ قبل از میلاد) اولین پادشاه حکومت متحد اسرائیل بود که مطابق عهد

قدیم، از ۱۰۴۹ تا ۱۰۰۷ قبل از میلاد سلطنت کرد. (دائرة المعارف ویکی پدیا)- م

<sup>۲۳۵</sup> شاید منظور هیکل مبارک این بوده که مک نوت بفهمد مقام پطرس زببنده‌ی خودش است و نه

شایسته‌ی من طاف حوله الاسماء- م

فرمود: "خوب، برو و بگو: «من شبیه شائول بودم.»" من پَرکُت او را کشیدم و گفتم: "به خاطر خدا برو پایین." او با حالتی نزار پاسخ داد: "تنهایم بگذار." و سرکارآقا هم دوباره نهیب زد: "برو پایین."

مک نوت برگشت و در حالی که به نظر می‌رسید هیكلش مجاله شده، پایین رفت. سرکارآقا هم به نرده‌ی پله‌ها تکیه داد و سرش را به عقب گرفت و چشمانش را فروبست و به طرزی اندوهناک به دعا مشغول شد. من و کری روی آخرین پله نشستیم و او را تماشا می‌کردیم. به نظرم رسید که سرورم در این حالت شبیه حضرت مسیح در باغ جتسیمانی<sup>۲۳۶</sup> است. صدای هوارد مک نوت به گوشمان رسید که با لکنت زبان اعتراف کرد: "من شبیه شائول بودم." اما به نظر رسید که از روی عادت این عبارت را بر زبان راند و گفته‌اش چندان توأم با اعتقاد نبود. با این وصف، وقتی دوباره به طبقه‌ی بالا آمد، سرکارآقا غرق محبت و شفقتش نمود.

در آن وقت مولایمان به اتاقش رفته بود و زمانی که آقای مک نوت جلوی درب اتاق ظاهر شد، سرکارآقا با شتاب به استقبال او رفت. در آن شب، جامه‌ی مولایمان تماماً سفید بود، و هنگامی که با بازوان بگشوده شتابان به سمت مک نوت می‌رفت، همانند پرنده‌ای در حال پرواز بود. مولایم هوارد را تنگ در آغوش گرفت و بر سر و صورتش بوسه زد و به آن مرد درهم شکسته، که علی‌رغم گیجی و سرگشتگی، فرمانش را اطاعت کرده بود، با عشق و انجذاب خوشامد گفت.

شب بعد، هنگامی که من و مامان و دوشیزه آنی بویلان<sup>۲۳۷</sup> همه، در حضور سرکارآقا بودیم؛ آنی بویلان نام آقای مک نوت را بر زبان راند و با حسرت از امتحان و عذاب او سخن گفت. در این وقت مولایمان آهی کشید و فرمود: "دیشب آقای مک نوت را در چشمه‌ی آیوب<sup>۲۳۸</sup> غوطه دادم."

۲۰ نوامبر ۱۹۱۲

<sup>۲۳۶</sup> باغی در خارج شهر اورشلیم؛ که محل دستگیری و عذاب حضرت مسیح بوده است.

(دیکشنری بابلون) - م

<sup>۲۳۷</sup> کسی که در این فصل و نیز فصل خاطرات تونون، خانم X معرفی شده است.

<sup>۲۳۸</sup> اشاره به مصائب و بلاهایی است که حضرت آیوب متحمل شد، اما هرگز ایمان خود به خداوند را از دست نداد. برای شرح احوال او به کتاب گنج شایگان، ص ۵۵ (مبحث ۲۳) مراجعه شود - م

مولایم ساعات صبح را در اتاق کوچک من سپری کرد<sup>۲۳۹</sup>. يك بار دیگر انوار شکوه و عظمتش بر اتاقم تابید؛ و روح حیات‌بخشش در آن سریان یافت. حالا این اتاق برای من مکانی مقدّس شده و برای منزلمان همانند کلیسای کوچک است.

سرورم خانم چمپنی و آقای مک نوت را هم همراه خود آورده بود. آقای مک نوت در تمام طول صبح، متواضعانه پشت سر سرکارآقا ایستاده بود و در يك وقتی هم دامن عبای ایشان را بالا آورد و بوسید.

مامان سوپ مخصوصی را که برای سرکارآقا درست کرده بود آورد. مولایم با ملاطفت و مهربانی فرمود: "همین حالا هوس سوپ کرده بودم؛ خانم تامپسون، شما حقیقتاً محبّت دارید." بعد مامان عکس پدرم را به سرورم نشان داد و او عکس را گرفت و بوسید.

بعد از مدتی، مولا ما را ترك کرد و برای کاری بیرون رفت و وقتی برگشت فرمود: "من در تمام اتاق‌های منزل شما بوده‌ام." سپس از ما خداحافظی کرد و در حینی که با قدم‌های محکم از پله‌ها پایین می‌رفت، طنین صدایش در همه جا پیچید که: "این منزل برکت یافت." بعد از رفتن مولایم، روی همان صندلی که جلوس فرموده بود، نشستم و این نامه را خطاب به پرسى گرنّت نگاشتم: "امروز صبح تلاش کردم تلفنی با تو تماس بگیرم و بگویم سرکارآقا به زودی به حیفا مراجعت خواهد کرد و مایل است عکس خودش را با خود ببرد<sup>۲۴۰</sup>. می‌خواستم بگویم که فردا يك وقتی می‌آیم که آن را بگیرم. مایلم از این که شما را سرکارآقا را نگهداری کرده‌ای و نیز از اشاره‌ی زیبایی که یکشنبه‌ی گذشته در مورد آن نموده‌ای و به گوش من هم رسیده است، تشکر کنم. تو این فرصت را فراهم کردی که بسیاری از مردم، لااقل عکس سیمای عزیزى را تماشا کنند که شك دارم بسیاری از ما دوباره موفق به دیدنش شویم، هر چند دیدن عکس ایشان نسبت به خودش زیارت ضعیفی است. او دارد آماده می‌شود به اوضاع پرمخاطره‌ی پیشین باز می‌گردد. پرسى عزیز، آیا

<sup>۲۳۹</sup> اتاق وسیع طبقه‌ی دوّم از منزل شماره‌ی ۴۸ واقع در خیابان دهم غربی شهر نیویورک. این اتاق اکنون (زمان نوشتن یادداشت که به احتمال قوی، سال ۱۹۴۷ بوده است - م) به دو اتاق مجزاً تقسیم شده است - ژولیت

<sup>۲۴۰</sup> پرسى آن عکس را در نمازخانه‌ی بخش کشیش نشین کلیسا در معرض تماشای عموم قرار داده بود - ژولیت

حاضری بدون این که با او خداحافظی کنی، این جا را ترك کند؟ همین دیروز بود که راجع به تو صحبت می کرد."

او به این تقاضای من جوابی سرد و سنگین داد و فقط تاریخ روزی را که سرکارآقا بر کشتی می نشست و نیز آدرس محل اقامت او را سؤال کرد.

۲۳ نوامبر ۱۹۱۲، روز شنبه

سرکارآقا بیشتر ساعات روز را در مونت کلیر (Montclair) گذراند. وقتی اواخر بعد از ظهر، به محل اقامت او در خیابان هفتاد و هشتم رفتم با يك خبر خوش مواجه شدم. ایشان به دلیل اقامت زیاد در مونت کلیر، رزرو جا در کشتی مارتانیا (Mauretania) را از دست داده بود و بنا بر این، حرکتش به تأخیر افتاده بود! همچنین شنیدم که پرسى تلفن زده و اجازه خواسته بود روز دوشنبه به دیدار ایشان بیاید.

آن شب سرکارآقا در هتل بزرگ نورثرن (Northern) يك مهمانی داد. می ماکسول، ماری هویر، مارجوری، رودا، مامان و من دور يك میز نشستیم (ت، ۶۷). درست قبل از این که غذا کشیده شود، مولایم با عطردانی در دست، از روی صندلی برخاست و در میان تمام میزها حرکت فرمود و دست و صورت تمام مهمانانش را عطراُمیز کرد. با دست اعجاب انگیزش به من هم عطر افشاند و بعد پیشانیم را لمس کرد. هنگامی که آن قطرات طیّبه را به صورت و موهایم می افشاند حس کردم تمامی پیکرم به لرزش و درخشش آمد.

سرورم در پایان خطابه اش<sup>۲۴</sup> فرمود: "چنین ضیافت و چنین محفلی مستلزم عبودیت خالصانه‌ی جمیع احبّای الهی است و مستدعی نزول برکات و عنایات ربّانی است. لهذا مطمئن باشید که تأییدات الهیه شامل حال شما است؛ عنایات ربّانیه نازل بر شما است؛ نفثات روح القدس شما را حیات جدید می بخشد؛ شمس حقیقت بر شما می تابد و نفعات طیّبه‌ی بساطین احدیه از دریچه‌های قلوبتان، بر شما می وزد. مطمئن و مستقیم باشید..."

۲۴ نوامبر ۱۹۱۲، صبحگاه

شتابان به محل اقامت سرکارآقا رفتم. می دانستم که در آن جا با جمعیت عظیمی مواجه خواهم شد. ایام آخرین اقامت مولایمان در نیویورک سپری می شد و قرار بود احبّاً از شهرها و

<sup>۲۴</sup> به کتاب "انتشار صلح عمومی" (انگلیسی)، چاپ دوّم، صص ۴۴۷ - ۴۸ مراجعه شود.

شهرک‌های دیگر در آن جلسه حضور یابند و با مولایشان دیدار نمایند. می‌دانستم که میسن ریمی هم در نیویورک است و شاید امروز او را ببینم؛ اما رو در رو شدن با او، در حضور سرکارآقا و آن همه احبّاء، برایم خیلی سخت بود. آخر، نامزدی ما از نظر دوستان، رمانتیک‌ترین و ایده‌آل‌ترین نامزدی به حساب می‌آمد<sup>۲۴۲</sup> و وقتی به هم خورد، همه از من متنفر شدند و چماق‌هایشان را به نفع میسن بلند کردند و تمام تقصیرها را به گردن من انداختند؛ و خود میسن هم این طوری تهدیدم کرد: "من يك بومی (شاید منظورش بومی‌های سرخ پوست بوده است- م) هستم، و هیچ وقت این کارت را فراموش نمی‌کنم." من و میسن به مدت يك سال به مضحک‌ترین شیوه‌ها از همدیگر دوری می‌کردیم. يك زمانی که مجبور شدم به واشنگتن بروم، به او نامه نوشتم که: "لطفاً تا زمانی که من آن جا هستم پایت را به جلسات نگذار." (!) اما يك روز در همان شهر، در خیابانی پُر از دست اندازهای بزرگ، سوار تاکسی شدم. يك جایی از بس تاکسی بالا و پایین پرید، از پشت افتادم توی دامن يك نفر و وقتی صورتم را برگرداندم دیدم روی زانوهای میسن نشسته‌ام! بعد از آن روز دیگر او را ندیدم. همین طور که به طرف منزل سرکارآقا می‌رفتم مطمئن بودم که میسن را در آن جا خواهیم دید؛ و می‌دانستم که اگر در لحظه‌ی ورودم هم نیامده باشد، خیلی زود سر و کلاهش پیدا خواهد شد. به همین دلیل می‌خواستم برگردم و فرار کنم. ناگهان از خاطرم گذشت که همه‌ی این‌ها افکاری بی‌معنی است و لازم است قبل از رفتن سرکارآقا، کاملاً بر آن‌ها غلبه بیابم. در این وقت يك فکری به نظرم رسید. یکی دو دقیقه جلوی پله‌های منزل توقف کردم و تصمیم گرفتم آن فکر را عملی کنم. به نظرم رسید شجاعانه به طرف میسن بروم و بگویم: "بیا همین حالا پیش سرکارآقا برویم و به او بگویم ما دوباره با هم دوست هستیم و می‌خواهیم مثل سابق، مانند خواهر و برادر حقیقی، به امرالهی خدمت کنیم." گرچه هنوز قدری احساس شرمندگی می‌کردم، اما به طور ناگهانی مشتاق شدم به این شکل اوضاع را بهبود ببخشم.

<sup>۲۴۲</sup> به اطلاعیه‌ی نامزدی آنان که در اخبار بهایی (بعدها، نجم باختر)، شماره‌ی ۹، سال ۱۹۱۰، ص ۱۱، چاپ شده است رجوع شود.

درب را باز کردم و دیدم ماری هوپر (Marie Hopper) آن جا ایستاده است؛ گویی انتظار مرا می‌کشید. او خیلی با وقار و اسرارآمیز و هیجان زده به نظر می‌رسید. گفت: "ژولیت، باید يك چیزی را به تو بگویم. کاری هست که من باید انجام بدهم." بعد مرا نصیحت کرد که با میسن ازدواج کنم. او گفت می‌داند و "اطلاعاتی خصوصی" دارد دلّ بر این که سرکارآقا مایل است این کار انجام شود. ماری از قول مولایم نقل می‌کرد مادامی که من با میسن ازدواج نکنم، "رنج" خواهم برد. گفتم: "اگر قرار است رنج ببرم، ترجیح می‌دهم محترمانه شهید شوم! اگر با او ازدواج کنم چیزی جز يك زن هرزه نخواهم بود." بعد هم اضافه کردم: "ماری، من باور نمی‌کنم که سرکارآقا چنین حرفی زده باشد."

در آن لحظه می‌ماکسول هم بالا آمد و با چشمانی درخشان و اشتیاقی فراوان حرف ماری را تأیید کرد. بعد گفتم: "بسیار خوب، خودم با سرکارآقا راجع به این موضوع صحبت می‌کنم. شکر خدا، ایشان همین جا، در طبقه‌ی فوقانی همین منزل هستند و بیش از يك سقف با ما فاصله ندارند. / او هر چه بفرماید همان کار را خواهم کرد." همراه ولیّ الله خان به طبقه‌ی بالا رفتیم. وقتی به طبقه‌ی دوّم رسیدیم قدری پیش ولیّ الله خان گریه کردم. آخر، پرسى گرت هم روز بعد به دیدار مولایم می‌آمد و این آخرین ملاقات او با ایشان بود. چه کسی می‌دانست در آن دیدار چه اتفاقی خواهد افتاد؟ آیا وقوع يك معجزه ممکن نبود؟ آیا میسر نبود که او تغییر کند؟<sup>۲۴۳</sup> و حالا سر و کله‌ی میسن ریمی هم پیدا شده بود!

سرکارآقا را در اتاقش، در حالی که ایستاده و يك چتر بزرگ سفیدرنگ تاشده را در دست گرفته بود، دیدم. هنگام خروج در آستانه‌ی درب به احترامش زانو زدم و وقتی بلند شدم او سرم را به بازوی خود فشرد و دستم را محکم در دستش گرفت و گفت: "صحبت کن." گفتم: "ولیّ الله خان، به سرکارآقا بگو می‌دانم که به من خواهد خندید؛ اما می‌خواهم راجع به ازواج با میسن ریمی با او صحبت کنم. من از ماری هوپر شنیده‌ام که مولایم چنین تمایلی دارد. اگر او واقعاً چنین می‌خواهد، من آماده‌ام." سرکارآقا گفت: "نه! نه!" چشمانش برق می‌زد و گوشه‌ی لبهایش می‌لرزید؛ انگار می‌کوشید جلوی لبخند خود را بگیرد. دوباره

<sup>۲۴۳</sup> منظور ژولیت این است که مؤمن شود؛ چون حضرت عبدالبها ازواج او را با پرسى موکول به ایمانش کرده بود- م

گفت: "به همان صورت قبلی، من دخالتی نمی‌کنم. خانم هوپر پیش من آمد و گفت می‌خواهد تو و آقای ریمی را آشتی بدهد. من گفتم «بسیار خوب، امتحان کن.» اما قضیه درست همانی است که برایت نوشتم. تا وقتی توافق کامل، و عشق و محبت حقیقی نباشد، این کارها فایده‌ای ندارد."

بر دست ظریفش بوسه زدم؛ و البته نیازی به گفتن نیست که بعد از این قضیه، رفتن پیش میسن ریمی هم دیگر منتفی شد.

۲۵ نوامبر ۱۹۱۲، هنگام صبح

تمام صبح امروز را با سرکارآقا گذراندم. در جایی فرمود يك موضوع ملکوتی این است که: "من در طول و عرض این سرزمین به دنبال مشعل‌ها گشتم؛ من مشعل‌ها را می‌خواهم! نفوس خاموش فایده‌ای ندارند." و بعد هم به من فرمود یکی از آن مشعل‌ها هستم؛ و باز هم از مامان با شفقت و مهربانی یاد کرد و گفت: "ژولیت، اگر من مادری مثل مادر تو داشتم، سر مویی از خواسته‌هایش عدول نمی‌کردم."

اطراف ظهر به منزلمان برگشتم. ساعت پنج عصر پرسى گرت هم به اقامتگاه مولا می‌آید؛ ولی در آن ساعت سرکارآقا بیرون بوده است؛ اما انتظار می‌رفته که هر آن بازگردد. مولا هم اوایل بعد از ظهر برای ایراد نطق به یکی از کلوپ‌های زنان تشریف می‌برد و قرار بوده از آن جا سری هم به خانم کوچران (Cochran) بزند. سرورم از طریق ولی‌الله خان از من می‌خواهد وقتی می‌آیم بمانم و پرسى را مشغول بدارم تا او برگردد. من با کرى و خانم چمپنی در زیرزمین نشسته بودیم که يك تاکسى جلوی درب منزل ایستاد و دکتر گرت از آن پیاده شد. او با آن لباس گشاد و سیاه و آن گردن آویز سفیدرنگ مخصوص کشیش‌ها که محکم به دور خودش پیچیده بود، خیلی گنده و رسمی به نظر می‌رسید.

چندی نگذشت که سرکارآقا هم پیدایش شد. هنوز (زمان نگارش این خاطره-م) تصویر آن هیکل باشکوه، که ردایی بلند و سبزرنگ با حاشیه‌هایی از پوست خز بر تن و دستاری سفیدرنگ بر سر داشت، و همانند يك سلطان قدرتمند شرقی، قدم به درون سالن نهاد، در نظرم است (ت، ۶۳). هنوز بازوان بگشوده‌اش و لبخند شیرین الهیش را می‌بینم؛ هنوز طنین صدای آهنگینش را که بلند و کشیده آه کشید می‌شنوم. چنان از ته دل فرمود: "آه-آه! آه-آه!"



دکتر گرت!" که گویی دیدار او برایش شیرین‌ترین حادثه در تمام عالم بود. سپس دست پرسی را در دست خود گرفت و در تمام طول مدّتی که لبخندزنان با او سخن می‌گفت، ره‌ایش نکرد. بعد فرمود: "دکتر گرت، باید مرا ببخشی که منتظرت گذاشتم. خیلی خیلی متأسّفم که شما را منتظر گذاشتم؛ خیلی متأسّفم. بعد از ظهری، اسیر سیصد نفری از نساء شده بودم. آیا اسارت در دست این همه نساء، ترسناک نیست؟ (از ادای این جمله به نحو شیطنت‌آمیزی مسرور شدم.) در آمریکا زنان بر مردان مسلّط هستند." بعد هم مولایم در حالی که هنوز دست پرسی را در دست داشت فرمود: "بیا برویم به طبقه‌ی بالا"، و به سبکی يك روح، او را به طرف طبقه‌ی بالا هدایت کرد. هیچ وقت منظره‌ی حرکت آن دو هیکل از نظرم محو نمی‌شود. فرمانروای مشرق- و البته مغرب- در جامه‌ی سلطانی شرقی از جلو، و کشیشی سرسخت و مقاوم، پیچیده در البسه‌ی مخصوص خود، به دنبال او، پله‌های طبقه‌ی فوقانی را طی می‌کردند؛ و دستی بس نیرومند، همچنان آن هیکل درشت و مستقیم را به دنبال خود می‌کشید.

و هنگامی که پرسی بعد از مدتی طولانی پایین آمد، چهره‌اش به کلی تغییر کرده بود. چشمانش ستارگان درخشان را می‌مانست و وجناتش افتاده و آسوده می‌نمود. دست مرا در دست خود گرفت و فشرد و گفت: "ژولیت، می‌توانم ترا به خانه برسانم؟" گفتم: "ممنون پرسی؛ ولی باید مدتی در این جا بمانم."

به محض این که پرسی خداحافظی کرد، دکتر فرید (که در آن زمان، مترجم هیکل مبارک بوده است- م) شتابان از پله‌ها پایین آمد و به طرف من دوید و گفت: "يك امیدی هست، امیدی بزرگ. او امروز يك آدم دیگری بود و به کلی با تابستان گذشته فرق داشت. به نظر می‌رسید از این که سرکارآقا دوباره به بحبوحه‌ی مخاطرات (به حیفا- م) بازمی‌گردد، نگران بود و از ما خواست اگر مشکلاتی برای ایشان پیش آمد به او خبر بدهیم تا هر چه از دستش بر می‌آید انجام دهد. همچنین تقاضا کرد سرکارآقا گهگاهی "از طریق یکی از باوفاترین پیروانش" (قطعا منظور او ژولیت بوده است- م) اخباری برای او بفرستد. وقتی پرسی از مخاطرات احتمالی صحبت می‌کرد سرکارآقا فرمود هرگز از خطر نهراسیده و بعد هم داستان

هیأت تفتیشیه‌ای را که سلطان عبدالحمید به عگا فرستاده بود، تعریف کرد<sup>۲۴۴</sup>. سرورمان توضیح داد که مطابق رأی این هیأت، عبدالبهاء می‌بایست از میان می‌رفت. می‌بایست او را یا بر دروازه‌ی عگا به دار می‌زدند یا به تنهایی به صحرای فیزان<sup>۲۴۵</sup> تبعید می‌کردند تا در آن جا از گرسنگی تلف شود. و نیز بیان داشت که چگونه در آن شرایط پر مخاطره، کنسول ایتالیا که دوست ایشان بوده، ترتیبی می‌دهد که يك کشتی باری، ظاهراً به بهانه‌ی مبادله‌ی کالا، اما واقعاً برای کمک به فرار سرکارآقا، به حیفا برود. اما ایشان می‌فرماید: «پدرم، حضرت بهاء‌الله، با این که امکان و فرصتش را هم داشت، هرگز خود را پنهان نکرد و از درون همین زندان، تعالیم خود را به عالمیان ابلاغ فرمود. من هم در اثر اقدام او گام بر می‌دارم و هرگز فرار نخواهم کرد.» (ت، ۷)

بعد دکتر فرید همچنان ادامه داد: "سپس سرکارآقا به دکتر گرت فرمود: «اعضای هیأت تجسس شتابان به سمت استانبول حرکت کردند تا رأی خود را هرچه سریع‌تر به تصویب سلطان برسانند؛ اما قبل از آن که کشتی آن‌ها به مقصد برسد، توپ خدا در آستانه‌ی قصر سلطان به صدا در آمد. با قیام ترکان جوان، عبدالحمید از سلطنت خلع شد و عبدالبهاء از زندان رهایی یافت»، و مولایمان با این جمله صحبت خود را به پایان برد: «به این ترتیب، خدا مرا آزاد نمود.»"

بالاخره انگار معجزه رخ داد و پرسى گرت "يك آدم ديگر!" شد. شب هنگام هم با مامان به دیدار مولایمان رفتیم. او بی‌نهایت خسته به نظر می‌رسید؛ با این حال اصرار نمود نزدش بمانیم و حدود يك ساعتی در محضرش بودیم.

۲۶ نوامبر ۱۹۱۲

زمانی که در اقامتگاه سرکارآقا انتظار می‌کشیدم، مولایم دکتر بغدادی را فرستاد تا به اتاقش همراهیم کند. می‌ماکسول در حضور بود و دکتر بغدادی هم آن جا ماند. روی زمین کنار پای مولایم نشستیم. او در حالی که به طرف پایین به من نگاه می‌کرد، لبخندزنان پرسید: "چرا خانم ماکسول این قدر ترا دوست می‌دارد؟" جواب دادم: "چون او مادر روحانی من است"

<sup>۲۴۴</sup> برای اطلاع کامل از این موضوع، به فصل مربوطه از کتاب گاد پسر بای (و یا به ترجمه‌ی

جدید آن تحت عنوان "مرور معبود"، ص ۳۶۰) رجوع شود- م

<sup>۲۴۵</sup> واقع در شمال آفریقا، بخشی از لیبی امروزی- م

(او مبلغ ژولیت بوده است- م) "بعد مولایم فرمود: "وقتی او در مونترآل پیش من بود، مرتّب اسم تو و لوا را ذکر می‌کرد." در این وقت، به گونه‌ای مزاح‌آمیز و آهنگین تکرار کرد: "ژولیت، لوا؛ ژولیت، لوا؛ ژولیت، لوا. این ترانه‌ی یومیّه‌ی او بود." من هم خنده‌کنان تکرار کردم: "می، لوا؛ می، لوا" و اضافه نمودم: "این دو اسم عزیزترین اسم‌های قلب من هستند." و مولایمان فرمود: "این خیلی خوب است."

می رویش را به طرف دکتر بغدادی برگرداند و گفت: "از سرکارآقا پرس من می‌توانم موضوعی را با ایشان مطرح کنم." و بعد از این که اجازه یافت، افزود: "وقتی به کودکانی فکر می‌کنم که این روزها محروم از محبت مادریند قلبم به درد می‌آید. مقام و منزلت مادری مهجور مانده است. بچه‌ها به پرستارها سپرده می‌شوند و در شرایطی بسیار ناگوار بار می‌آیند. ژولیت، مایلم از سرکارآقا تقاضا کنم برای مادران آمریکایی دعا بفرمایند." بعد هم زیرگوش من گفت: "تو هم این تقاضا را مطرح کن." و من هم مصمّمانه پا پیش نهادم تا از او حمایت کنم و گفتم: "من هم می‌خواهم تقاضای می را تکرار کنم تا شاید مادران متوجه شوند که مادر بودن اولین وظیفه‌ی آنان است." اما وقتی این حرف‌ها را می‌زدم خودم هم متوجه شدم که چقدر خنده دار است که من راجع به این موضوع اظهار نظر نمایم و حس کردم در دامی افتاده‌ام که می‌عمداً برایم پهن کرد! (منظور او، موضوع ازدواج است- م)

سرکارآقا لبخندی طولانی زد و فرمود: "تو دیگر چرا راجع به این موضوع صحبت می‌کنی، ژولیت؟ خانم ماکسول يك بچه دارد<sup>۲۴۶</sup>، اما بچه‌های تو کجا هستند؟ اگر ازدواج کرده بودی بچه‌های تو هم حالا پیش من بودند و هرکدامشان را روی يك زانویم می‌نشاندیم! يك زن بی‌فرزند همانند يك درخت بی‌ثمر است." و بعد لبخند زنان جمله‌ای را که تابستان گذشته در همین زمینه برزبان رانده بودم تکرار فرمود و گفت: "التبه می‌دانم که تو خواهی گفت: «آن وقت با قلبم چه کار کنم؟»" جواب دادم: "نه، دیگر آن جمله را نمی‌گویم. شما خودتان اگر بخواهید می‌توانید قلب مرا درست کنید؛ می‌توانید يك قلب جدید به من بدهید"، و بعد هم خطاب به دکتر بغدادی گفتم: "حالا که سرکارآقا این موضوع را مطرح

<sup>۲۴۶</sup> و این بچه! همان کسی است که بعدها، به همسری حضرت ولیّ امرالله مفتخر می‌گردد و به مقام شامخ ایادی امرالله ارتقاء می‌یابد (ت، ۵۶) - م

فرمود مایلم چیزی را از ایشان پرسم. بهار و تابستان گذشته ایشان نسبت به رابطه‌ی من با دکتر گرت صریح نبودند. بعدها فکر کردم شاید به این دلیل بوده که برای تحمّل حقیقت مرا به حدّ کافی توانا نمی‌دانسته‌اند. اماّ یقین دارم که اکنون قوی‌تر شده‌ام و آماده‌ام با صدور يك کلمه از جانب ایشان، این امید را به کلی کنار بگذارم. آیا مقدر نیست که این آرزو (ازدواج با پرسی گرت-م) عملی شود؟" سرکارآقا فرمود: "خیر، اگر عملی بود به تو گفته بودم." برای چند لحظه ساکت در حضورش نشستیم. و در آن لحظات کوتاه، در آتش حضور مولا، رؤیای دوازده ساله‌ام به کلی سوخت و تباہ شد؛ و هنگامی که آرزویم بر باد رفت، يك معجزه رخ داد. مولایم که در مقابلم جالس بود، در حالی که کاغذی در دست گرفته و روی آن خطوطی را می‌نگاشت، از حالت هیكل انسانی، به يك روح خورشیدوَش آسمانی تبدیل شد. من او را مشعشع و درخشان دیدم و پهنای رنگین‌کمان را در ورایش افراشته یافتم. آه از نهادم بلند شد و اشک از گونه‌هایم جاری گشت؛ فریاد زدم: "حال که آرزوی خیالیم زدوده شد، جمال پروردگارم را زیارت کردم."

اماّ سرکارآقا چیزی بر زبان نیاورد. او همچنان داشت می‌نوشت؛ به نحو اسرارآمیزی هم می‌نوشت (ت، ۲۸).

زیر گوش می‌ززمه کردم: "می، آیا آن دعا یادت هست که می‌فرماید: «قلم که بر صفحات لوح حرکت می‌کند، روایح طیّبه بر عالم آفرینش انتشار می‌یابد؟» (مضمون، شبیه یکی از مناجات‌های حضرت بهاءالله است-م)"

بعد از مدتی سرورمان سر از صفحه‌ی کاغذ برتافت و فرمود: "ژولیت، من آرزو دارم تو ازدواج کنی. امیدوارم بچه‌هایت پیش من بیایند و روی زانویم بنشینند. خداوند کسی را برای تو خواهد فرستاد که مورد قبولت باشد." اما چه فرقی می‌کرد؟ پرسیدم: "سرورم می‌توانم يك چیزی را از شما بخواهم؟ می‌توانم تقاضا کنم که روح پرسی عاقبت حقیقت را دریابد؟" فرمود: "همواره باید برای او دعا کنیم." در این وقت خانم کروگ و کری داخل شدند. خوشم نمی‌آمد جلوی آن‌ها گریه کنم؛ اماّ جلوی اشک‌هایم را هم نمی‌توانستم بگیرم. مولایم به نحوی که مخصوص خودش است، تکرار کرد: "گریه نکن! گریه نکن." می‌آهسته گفت: "وای از این صدای ملکوتی." و گریس کروگ هم با يك نگاه خیلی

زننده، گفت: "خوب گریه نکن دیگر." گفتم: "مولایم، انگار در آتشم؛ شعله‌ی محبت شما؛ آتش حضور شما. انگار دارم ذوب می‌شوم." به نحوی عمیق‌تر نگاهم کرد و آهسته فرمود: "خیر." خانم کروگ هم با صدای بلند گفت: "خیر!" بعد سرورم با این جمله صحبتش را به پایان برد: "تو باید به خاطر چیزی که گفتم خوشحال باشی."

همان طور که گفتم، این واقعه در بعد از ظهر ۲۶ نوامبر رخ داد. اما صبح همین روز اتفاق دردناکی پیش آمد. چون می‌دانستم مولایم در منزل آقای کینی است، مستقیماً به آن جا رفتم. وقتی در راه، توی اتوبوس نشسته بودم ناگهان قطرات اشک که از قلبم سرچشمه می‌گرفت (و علت آن را هم نمی‌دانستم) یکی پس از دیگری سرازیر می‌شد و هر لحظه هم تهدید به تکرار می‌کرد. وقتی وارد شدم سرکارآقا را در طبقه‌ی فوقانی منزل، در حالی که ایرانیان، کری، ند (Ned)، نلی لوید (Nellie Lloyd) و آقای میلز کنارش بودند، یافتم. در آن احوال، سوره‌ی غصن<sup>۲۴۷</sup> در حال ترجمه شدن بود. دکتر بغدادی و دکتر فرید روی آن کار می‌کردند و مرتب هم هر مرحله از کار را به سرکارآقا نشان می‌دادند تا این که عاقبت، کل ترجمه مورد رضایت مولا واقع شد. هرگز جدیت و سخت‌گیری دقیق و نیز عظمت و بزرگی رعب‌آور مولایم را هنگامی که جریان ترجمه را هدایت می‌کرد، از یاد نخواهم برد.

و هنگامی که ترجمه‌ی متن لوح تلاوت می‌شد و من به سیمای مولایم می‌نگریستم، تمام وجودم، خارج از حد کنترل، می‌لرزید. میرزا محمود و ولی‌الله خان (ت، ۶۵) با ملاحظت تلاش کردند آرامم کنند.

۲۸ نوامبر ۱۹۱۲

امروز روز شکرگزاری است؛ و من شاکر و شادمانم. هر چیزی که معنای شادمانی شخصی مرا می‌داد؛ حتی هر امیدي که داشتم از دست رفته است. مولایم زندگی را به کلی تهی کرده است (اشاره به بیان هیکل مبارک است که فرمود ازدواج او با پرسى عملی نیست- م)؛ اما باز هم شاکرم که روحم را آزاد نموده است. قرار بود امروز، روز استراحت مولای

<sup>۲۴۷</sup> به کتاب "دیانت جهانی بهایی"، صص ۲۰۷-۲۰۴ رجوع شود. نیز به صفحه‌ی ط از همین مجموعه مراجعه شود.

نیز برای زیارت این سوره‌ی معلّی و درک مقام و منزلت غصن اعظم بهاء، به کتاب "ادعیه‌ی حضرت محبوب" صص ۱۰۵-۱۰۰ مراجعه شود- م

محبوبمان باشد. گفته شده بود که این روز، روز تنهایی و عزت‌گزینی مولا است و هیچ کس به حضور پذیرفته نخواهد شد. اما این امتیاز و افتخار به من داده شده بود! که با ایرانیان در کنار او باشیم. حوالی ظهر تلفن زنگ زد و احمد از طرف دیگر از من خواست هرچه زودتر به دیدن سرکارآقا بروم. فکر کردم باید موضوع مهم و اعجاب‌انگیزی در کار باشد. وقتی به حضور مشرف شدم، با چنان نگاهی سخت و سیمایی گرفته به من نظر نمود که یکباره همه‌ی خوشبینیم نقش بر آب شد. بعد هم خیلی سریع، طول اتاق را طی کرد و به طرف درب، جایی که من ایستاده بودم، آمد و حتی بدون احوال‌پرسی، گفت: "خانم می‌ماکسول مریض است. از تو می‌خواهم مقداری دارو برای او ببری و بعد از ظهر را هم پیش او بمانی و از او مراقبت کنی." بعد به طرف پنجره برگشت و به من اشاره کرد دنبالش بروم. در آن جا یک لیوان و یک بطری حاوی گلاب از روی میز برداشت و گفت: "یک چنین شربت‌ی درست کن و به او بده (در حالی که شربت را درست می‌کرد، توضیح هم می‌داد) کمی گلاب بریز، (حدود یک اینچ از گلاب را در لیوان ریخت) مقداری آب هم اضافه کن. مقداری هم شکر در آن بریز، از همان شکر محبت. و حالا این را بنوش." بعد لیوان حاوی شربت‌ی را که درست کرد به من داد که برای سلامیتم بنوشم و در حالی که عمیقاً به من نگاه می‌کرد، شروع به دعا خواند نمود: "یا بهاء‌الابهی". یک حالت بی‌حسی خاصی به من دست داد. من هم گفتم: "یا بهاء‌الابهی" و شربت را نوشیدم. مولا هم به طرف پنجره برگشت و به بیرون نگاه کرد و دوباره گفت: "یا بهاء‌الابهی" من هم تکرار کردم: "یا بهاء‌الابهی". به همین صورت او بارها اسم اعظم را بر زبان راند و من هم بعد از او تکرار کردم. و به این ترتیب با هم دعا کردیم. سرانجام فرمود: "حالا برو پیش خانم می‌ماکسول. به مادرت تلفن کن و بگو چون می‌بیمار است من ترا نزد او فرستاده‌ام که بعد از ظهر را پیشش بمانی." بعد هم در حالی که هنوز غمگین و گرفته می‌نمود با من خداحافظی فرمود و من هم با بطری گلاب در دستم، از حضورش مرخص شدم (ت، ۷۸).

-----

(یادداشت ۱۹۴۷: سال‌ها بعد بود که معنای این حادثه (غم و اندوه غیر عادی مولا- م) و نیز علت شکست کلی در به مصرف رساندن آن "دارو" را درک کردم. آخر خانم ماکسول از آن

دارو ننوشید و به من گفت در آن شکر زیاد ریخته‌ام. من می‌را با محبّتی شخصی دوست می‌داشتم و هرگز نتوانستم تا قله‌های آن محبّت فراگیر و بخشاینده عروج کنم و به همین دلیل هیچ وقت میسرّم نشد بر آن رگه‌ی ستمگری موجود در محبّتی که فکر می‌کردم نسبت به من دارد، غلبه بیابم. بین ما جدایی افتاد و این جدایی، تا زمانی که او به ملکوت ابهی صعود نمود ادامه یافت؛ و این یکی از شکست‌های بزرگ زندگی من محسوب است. و یک نکته‌ی مهمّ دیگر: درست نه سال بعد از آن تاریخ، یعنی روز ۲۸ نوامبر ۱۹۲۱، سرور محبوبمان به عوالم قدسی روحانی عروج نمود. آیا ممکن است بر اساس بینش روحانی حضرتش، این جرح و جدایی، دلیل اندوه و عزّلت‌گزینی او در آن روز از سال ۱۹۱۲ بوده باشد؟

۲۹ نوامبر ۱۹۱۲

می‌ماکسول، دوروتی اسپینی (Dorothea Spinney) و من نزد مولایمان بودیم که ایستر فوستر (Esther Foster) هم وارد شد. سرورمان فرمود: "همه‌ی شما به شرطی می‌توانید بمانید که ژولیت گریه نکند." در این وقت خیلی تلاش کردم جلوی فوران اشک‌هایم را بگیرم، ولی نتواستم. آن‌ها را وقتی یکی یکی بر گونه‌ام می‌غلطیندند یواشکی پاک می‌کردم. او حدود یک ساعت ما را نزد خود نگهداشت. در این فاصله، دوروتی اسپینی، که یک خانم عارف مسلک انگلیسی بود، راجع به مکاشفه‌ای که حین عبادت و اندیشه دیده بود، صحبت کرد. او گره‌ای عظیم و آتشگون مشاهده کرده بود که به نظرش "مرکز صلح و آرامش" بوده است. او گفت: "مایلم معنای این مکاشفه را بدانم. چه چیزی یا چه کسی مرکز صلح و آرامش است؟" در این حین سرکارآقا داشت روی تکه کاغذی که در دست گرفته بود، مطلبی می‌نوشت (ت، ۵۱). او به نوشتن ادامه داد و سرش را هم بلند نکرد و سؤال خانم اسپینی را هم جواب نداد. همین طور که می‌نوشت همانند خورشیدی که از پس ابرها به درآید و در هر لحظه پرتو بیشتری بیفشاند، لحظه به لحظه تابشش افزایش می‌یافت. آهسته به خانم اسپینی گفتم: "به سیمایش نگاه کن تا مرکز صلح و آرامش را بینی." سرورمان حین نوشتن گهگاهی هم می‌گفت: "ببخشید که دارم می‌نویسم. مطلب بسیار مهمی است." و در جایی هم اضافه فرمود: "از من راجع به مکاشفه سؤال کردید. بعضی

اوقات فکر انسان منسلخ و منتزع می شود و به عالم حقیقت راه می یابد و در آن جا به کشف و شهود می پردازد."

بعد به پاخاست و به قدم زدن در طول اتاق آغاز نمود و متوجّه شد که من دارم گریه می کنم. با ناراحتی و اضطراب فریاد زدم: "آه، سرورم، با من باید چکار کنید؟" خنده کنان فرمود: "باید برایت يك شوهر پیدا کنم."

(ثبت خاطرات ماه گذشته سطحی و کُلی بود. نمی توانستم تمام جزئیات را ثبت و ضبط کنم؛ زیرا شامل کسان دیگری هم می شد و مربوط به اوضاع و شرایط نامناسبی بود که خوشبختانه گذشته و از یاد رفته اند.)

-----

یکی دو روز بعدی را من و خانم می ماکسول با هم در حضور مولایمان بودیم. در جایی می پرسید: "سرورم، آیا من از لحاظ روحانی مریض هستم؟ چون چند روز پیش که گلاب برایم فرستادید از لحاظ جسمانی مشکلی نداشتم." و مولایمان جواب داد: "بله، تو از نظر روحانی مریض هستی. اگر از جنبه‌ی جسمانی مریض بودی، به جای ژولیت، يك طیب برایت می فرستادم"<sup>۲۴۸</sup>.

-----

آه از آن جلسات آخرین در منزل آقای کینی؛ از آن گفتارهای آسمانی که شبان نیکو برای گله‌ی خود که به زودی ترکش می نمود، ادا می کرد؛ گفتارهایی هم شادی بخش تر و هم غم انگیزتر از آن که قلب انسان بتواند تحمل نماید<sup>۲۴۹</sup>.

يك روز مولایم، در حالی که خیلی غمگین و گرفته می نمود و جزوه‌ی کلمات مکنونه را در دست داشت، با گام‌هایی محکم و بلند، شروع به قدم زدن به پس و پیش فرمود؛ گام‌هایی که مثل همیشه، مرا به یاد وعده‌ی عهد عتیق انداخت: "این کیست که از بصره‌ی ادم

<sup>۲۴۸</sup> از این جا معلوم می شود که اقدام حضرت عبداله‌اء برای ارسال "دارو" به دست ژولیت برای خانم می، در واقع حرکتی نمادین بوده برای ممانعت از آن جدایی که حضرتش می دانسته در آینده میان آن ها رخ خواهد داد و نیز مشخص می شود که غم و اندوه آن حضرت پیشاپیش، برای بروز همین وضعیت بوده است. م  
<sup>۲۴۹</sup> به کتاب "انتشار صلح عمومی" (انگلیسی)، چاپ دوم، صص ۴۴۹-۵۶ و نیز صص ۴۶۰-۶۱ مراجعه شود.



(Edom) می‌آید؟ این کیست که در لباسی باشکوه و سرخ رنگ، با قدرت و اقتدار، گام بر زمین می‌نهد؟<sup>۲۵۰</sup> (ت، ۶۳) در همین حال، ناگهان کلمات مکنونه را بلند کرد و با صدای رسا فرمود: "هرکس مطابق این کلمات مبارکه زندگی نکند، از آن من نیست."

-----

در همان ایام بود که هوارد کلبی آیوس (Howard Colby Ives) و خانم مور (Moore) به امرالهی اقبال نمودند. قلب و روح آنان چنان مسحّر و مسرور گشته بود که پیوسته در جلسات امری، با چشم‌هایی اشک‌بار حضور می‌یافتند.

۴ دسامبر ۱۹۱۲

سرانجام آخرین روز اقامت مولایمان در آن دیار نیز فرا رسید.

بامدادان با دلی شکسته پرسیدم: "سرورم، اجازه هست تمام این روز آخر را در گوشه‌ی این خانه بمانم و از همان هوایی که شما تنفس می‌کنید، استنشاق نمایم؟" خنده‌کنان فرمود: "نظر مادرت در این مورد چیست؟" جواب دادم: "او گفت می‌توانم." فرمود: "بسیار خوب، بمان"

بعد از ظهر مرا به حضور خود فراخواند و مدتی مدید در اتاق خود نگاهم داشت. مادامی که آن جا نشسته بودم نفوس زیادی را دیدم که به دیدار مولایم می‌آمدند. وقتی آخرین نفر را هم مرخص فرمود نزدیک من آمد و دستم را در دستش گرفت و گفت: "یک مطلبی هست که می‌خواهم با تو در میان بگذارم. تو تصاویر شمایی را که از من کشیدی به مشرق‌الاذکار تقدیم نمودی. ژولیت، من از اوضاع تو با خبرم. تو شکایتی نکرده‌ای و چیزی نگفته‌ای، اما من با خبرم. می‌دانم که امورت درهم ریخته است؛ می‌دانم که قرض داری؛ متعهد به هزینه‌های منزل هستی؛ و باید از مادرت هم مراقبت کنی. حالا از تو می‌خواهم وجه (مربوط به تصاویر) را برای خودت نگهداری. (شروع به گریه کردم) نه، نه، ناراحت نباش. این طوری بهتر است. باید دقیقاً همان کاری را که می‌گویم انجام بدهی. راجع به این موضوع خودم با احبّاً صحبت می‌کنم." و بعد هم خنده‌کنان ادامه داد: "به آن‌ها می‌گویم این دستور من است." با اسف و اندوه زیاد، از او تشکر کردم.

<sup>۲۵۰</sup> اشاره به آیه‌ی ۱ از باب ۶۳ کتاب اشعیای نبی است.

هنوز (زمان ثبت خاطرات- م) می توانم مولایم را ببینم که در مقابل صف ایرانیان، دست‌ها را به پشت گرفته، به پس و پیش قدم می‌زند؛ و آنان با عرفان عمیق مقام الوهیش، سر به زیر و دست بر سینه، در حضور پر عظمت و جلالش ایستاده‌اند.

بعد ولیّ الله خان خطاب به مولایم گفت: "ژولیت می‌خواهد بداند شما از او راضی هستید یا خیر." (قبلاً با ولیّ الله عزیز درد دل کرده بودم) سرورم فرمود: "من از محبت ژولیت خیلی راضی هستم." عرض کردم: "مولایم، دعا می‌کنم که زندگیم سبب خشنودی شما باشد." و او فقط فرمود: "انشاءالله." بعد گفتم: "دعا می‌کنم خدماتم مورد قبول شما قرار گیرد. می‌دانم که خدمت به شما را هنوز شروع نکرده‌ام"، و او چیزی نگفت.

اما شب هنگام که با مادرم صحبت فرمود با لحن لاهوتی صدایش، قلب اندوهگینم را التیام داد؛ لحنی که جوهر محبت الهی بود و نیز نوایی دل‌انگیز و غیر قابل تصور برای کسانی که فقط همواره اصوات انسانی را شنیده‌اند.

وقتی مامان به او نزدیک شد که خداحافظی کند، فرمود: "آه، مادر ژولیت، مادر ژولیتی (مخفف اسمم که مامان به کار می‌برد)!" مادرم گفت: "نمی‌توانم تحمل کنم که با شما خداحافظی نمایم." مولایمان فرمود: "خانم تامپسون، انشاءالله شما را در عکّا ملاقات خواهم کرد و در آن جا با ندای خوش آمدید! خوش آمدید! از شما استقبال خواهم نمود." و این قضایا مربوط به شب چهارم دسامبر بود.

۵ دسامبر ۱۹۱۲

مولایمان آمریکا را ترك می‌کند (ت، ۷۵)

سرورم از من خواست صبح روز ۵ دسامبر، روزی که بر کشتی می‌نشست، به منزل آقای امری (Emery) (جایی که چند روز آخر را در آن اقامت داشت) بروم. ساعت هشت صبح خودم را به آن جا رساندم. در آن آخرین بامداد، جلوی درب اتاقش ظاهر شدم و با چشمانی که می‌کوشیدند اشک‌های خود را فرو برند- اگر چنین فرو بردنی اصلاً امکان پذیر بود- به درون خیره شدم تا ببینم آن هیکل الوهی نشسته، ایستاده، یا در حال قدم زدن در طول اتاق است. دوبار پیشست سرهم مرا به دورن خواند. داخل شدم، آمد و دستم را در دستش گرفت و فرمود: "به یاد داشته باش که من همواره با تو هستم. حضرت بهاءالله همیشه

با تو خواهد بود." در آن بامداد، کری کینی، ند، علی قلی خان و فلورانس خانم (همسر ایشان- م)، ادنا بالورا و شوهرش، هریت مگی (Harriet Magee)، خانم پارسونز، و خانم هانن (Hannen) هم آن جا حضور داشتند. سرکارآقا مامان را هم دعوت کرده بود، اما او به دلیل ناخوشی نتوانسته بود حضور بیابد. وقتی قضیه‌ی مادر را به سرورم گفتم، فرمود: "مطمئن باش حالش خواب می‌شود." و بعد هم پر دامنم را پر از میوه‌های تازه‌ی گوناگون کرد که برای او ببرم.

در معیت سرکارآقا با اتومبیل به طرف محل توقف کشتی (ت، ۴۳) حرکت کردیم و بعد هم مولا را تا داخل کابینش مشایعت نمودیم. تعداد زیادی از مؤمنین در اطراف کابین جمع شده بودند. بعد هم به طبقه‌ی فوقانی کشتی رفتیم و همه در یک سالن بزرگ در حضورش نشستیم. بعد او قیام فرمود و در حالی که به بالا و پایین سالن قدم می‌زد، آخرین وصایای خود را برای ما بیان کرد<sup>۲۵۱</sup>.

ابتدا با اندوهی نمایان جنگ جاری در بالکان را توصیف نمود و بعد فرمود: "اما شما، مساعی شما باید مترقی و متعالی باشد. با تمام قلب و روح خود، نهایت سعی را مبذول دارید تا شاید به سبب مجاهدات شما، انوار صلح عمومی تابان گردد و این ظلمت نفاق و نفرت و خشونت، از بین بشریت زایل شود... اگر مطابق اوامر و احکام الهی زندگی نکنید در مقابل حق، هیچ عذر و بهانه‌ای نخواهید داشت؛ زیرا شما از آنچه مرضی درگاه الهی است آگاه گشته اید... امیدوارم در این امر عظیم موفق شوید تا مانند مشاعل فروزنده به عالم انسانی نور ببخشید و به روح حیات، هیكل عالم را زنده کنید و به جنبش آورید. این است عزت ابدی. این است سعادت سرمدی. این است حیات جاودانی. این است توفیق آسمانی. این است معنی خلق شدن به صورت و مثال الهی. من شما را به این امور می‌خوانم و از خدا می‌خواهم به شما قوت و برکت عنایت فرماید."

بعد سرورمان دوباره روی یک صندلی در گوشه‌ی آن سالن بزرگ جالس شد و تمام احبّا حول او حلقه زدند. من هم در حالی که اشک عیونم به آرامی جاری بود، با اندکی فاصله در مقابلش نشستم. ترسی عجیب و عظیم بر قلبم مستولی شده بود و سؤالی در ذهنم غلیان

<sup>۲۵۱</sup> به کتاب "انتشار صلح عمومی" (انگلیسی)، صص ۴۶۹-۷۰ رجوع شود.

داشت که حتماً می‌بایست از مولایم می‌پرسیدم و الا آرامش و آسایشم را به کلی از دست می‌دادم و در حالی دیوانه‌وارها می‌شدم. بلند شدم و به طرف حضرتش رفتم و در مقابلش ایستادم و گفتم: "سَرورم، هر بار که در حیفا یا در اروپا، از شما جدا می‌شدم می‌فرمودید دوباره فرایم خواهید خواند؛ هر بار به من امید می‌دادید که مجدداً شما را خواهم دید. اما این بار هیچ امیدی به من ندادید. مولایم، آیا دیگر شما را نخواهم دید؟" سَرورم جواب داد: "آرزوی من هم همین است." گفتم: "اما هنوز چیزی به من نگفته‌اید سَرورم، و این خیلی مأیوس و مغموم می‌کند." بعد فرمود: "تو نباید احساس یأس نمایی." و این همه‌ی آنچه بود که در جوابم ادا فرمود. گویی همان جا مُردم. وقتی زیر بار سنگین یأس و اندوه، دوباره نشستم، از داخل جیش پاکتی را که دکترگزرت تابستان گذشته برای او فرستاده بود، در آورد و روی زانویش گذاشت و به من نگاه کرد. و این حرکت برای من به معنای این بود که او خود از پرسی مراقبت خواهد کرد؛ و این آخرین دیدار من از سیمای لاهوتی مولایم بود.

ترك آن کشتی تحمل ناپذیر بود. کنار می‌ماکسول روی اسکله ایستادم و دُراری اشک از دیدگانم فروغلطید. از داخل بلورهای سرشکم سرکارآقا را دیدم که در میان ملازمان ایرانی ایستاده و صبورانه برای ما دست تکان می‌دهد. و آن دست شکبیا همچنان موج بود و موج بود تا عاقبت آن هیکل رعنا از دیدگانمان محو شد (ت، ۷۶).

ایادداشت سال ۱۹۴۷: به دلیل همان اشک‌های بلورین، نتوانستم سیمای مولایم را در آن لحظات واپسین به خوبی نظاره کنم و از عذاب عمیقی که بر آن نشست بود آگاه شوم؛ گویی در آن لحظاتِ بدورد با فرزندان نابالغ خود، بر فراز صلیب برده بودند (اشاره به حضرت مسیح بر فراز صلیب است- م)؛ فرزندان که برای آنان غم و اندوه فراوان و شکست‌های بی‌امان، پیش‌بینی می‌نمود؛ فرزندان که به سبب ناکامی‌هایشان، دو سال بعد، دنیایی به تفرقه و تدمیر گرفتار آمد<sup>۲۵۲</sup>.

و این‌ها حقایقی است که همواره از تماشای آن آخرین عکس گرفته شده در آن واپسین دقایق بدرود، به خاطرم خطور می‌کند. [ت، ۳]

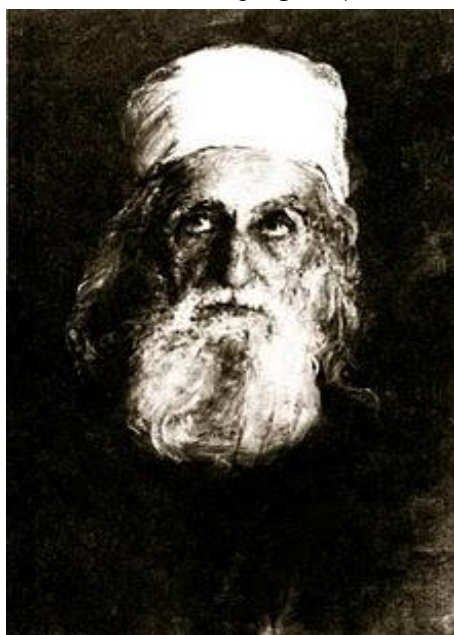
<sup>۲۵۲</sup> اشاره به جنگ جهانی اول است که از ماه اوت ۱۹۱۴ تا نوامبر ۱۹۱۸ ادامه داشت- م

## فصل چهارم

بعضی شمایل مبارکه و عکس‌های مختلفه



(۱) عکس رسمی حضرت عبدالبهاء که در استودیویی در پاریس گرفته شده است.



(۲) عکس پرتوی حضرت عبدالبهاء که ژولیت ترسیم کرده است.



(۳) اولین عکس حضرت عبدالبهاء بعد از  
اسفار مغرب زمین



(۴) اولین عکسی که در ارض اقدس از حضرت عبدالبهاء  
و گروهی از مجاورین و زائرین گرفته شده است.

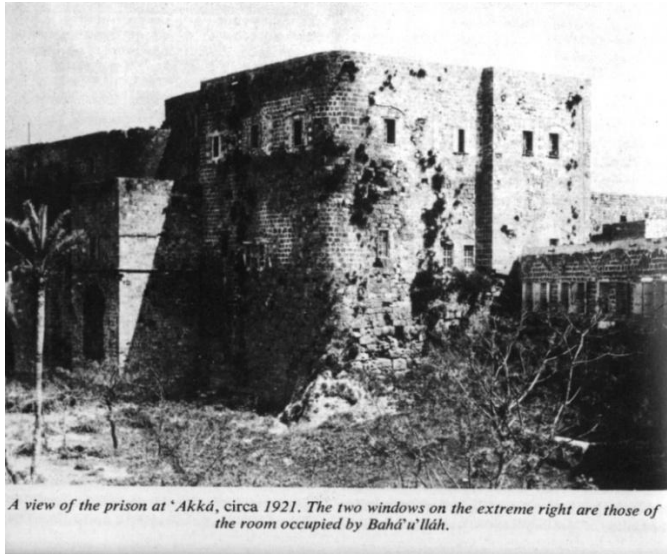


(۵) حضرت عبدالبهاء در مدخل منزل خود  
شماره ۷ از خیابان‌هاپارسیم، حیفا



(۶) حضرت عبدالبهاء در آستانه‌ی درب منزل خود در حیفا





(۷) تصویر زندان عگا در ۱۹۲۱، اتاق حضرت بهاءالله پشت دو پنجره‌ی سمت راست بوده است.

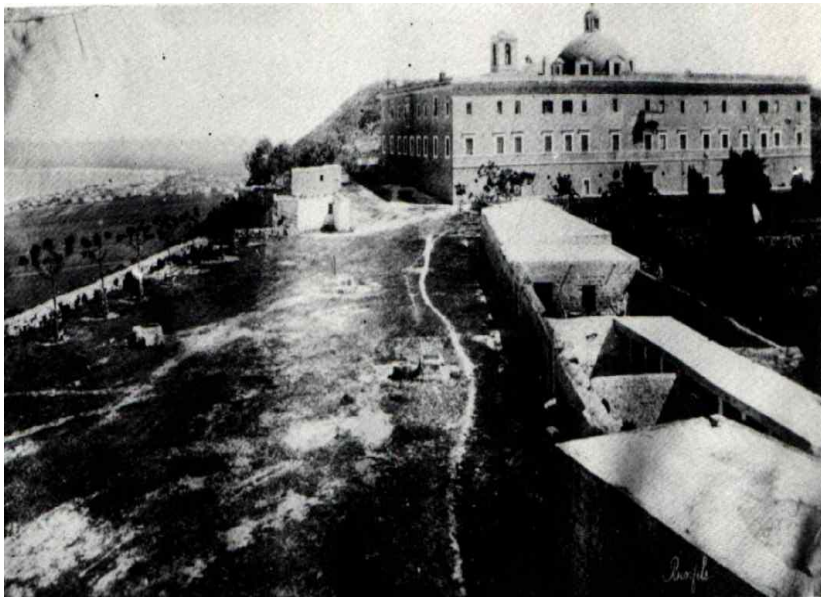


(۸) حضرت عبدالبهاء در حالی که از زیارت روضه‌ی مبارکه باز می‌گردند،  
۱۱ آپریل ۱۹۲۱





(۹) روضه‌ی مبارکه



(۱۰) صومعه‌ی کرم‌لیت، در سال ۱۸۷۷ میلادی

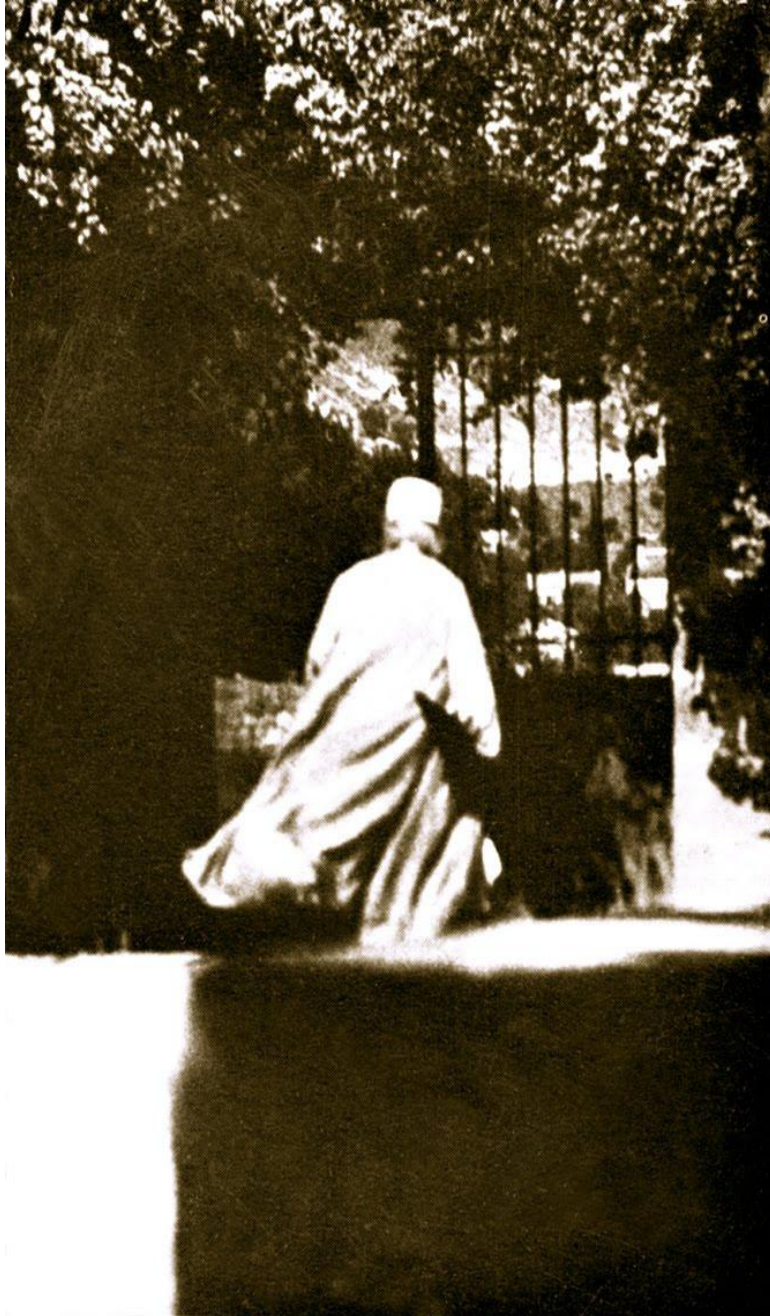


(۱۱) حضرت عبدالبهاء و بعضی ملازمان،  
سوار بر کالسکه



*'Abdu'l-Bahá entering His garden*

(۱۲) حضرت عبدالبهاء وارد باغ خود در حیفا می شود.



(۱۳) دامن افشان عبای حضرت عبدالبهاء حین حرکت،  
منظره‌ای که ژولیت بارها به آن اشاره می‌نماید.





(۱۴) حضرت عبدالبهاء در باغهای اطراف  
روضه مبارکه



(۱۵) حضرت عبدالبهاء در حیفا، ۳ مارس ۱۹۲۱



(۱۶) حضرت عبدالبهاء روی تراس جلوی مقام اعلی





(۱۷) منظره‌ی خلیج حیفا از کوه کرمل، شهر عکا نیز در ساحل دور دست دیده می‌شود.



(۱۸) منظره‌ای عمومی از خانه‌های شهر عکا در سال ۱۹۰۵ میلادی



(۱۹) حضرت عبدالبهاء سوار بر يك الاغ در عکا؛ مرکب حضرت مسیح هنگام ورود به اروشلیم نیز همین حیوان بوده است.

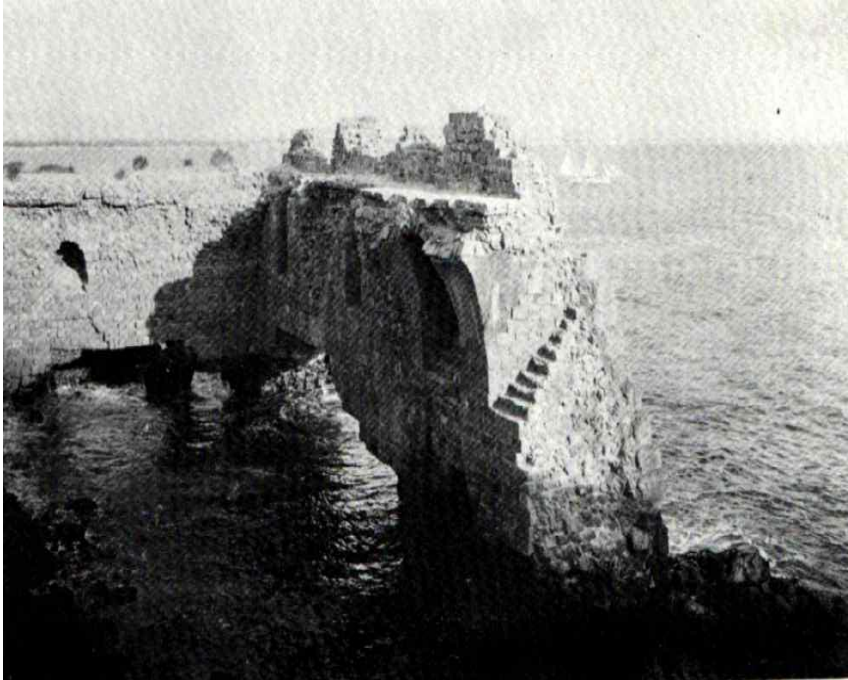


(۲۰) منظره‌ی حیفا از کوه کرمل، سال ۱۸۸۷ میلادی

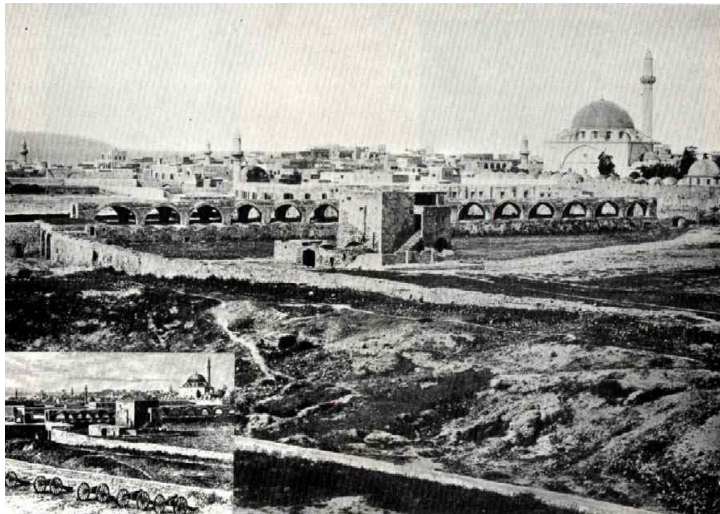


(۲۱) بندر حیفا از آن سوی خلیج عکا، سال ۱۸۹۳ میلادی، یک سال بعد از صعود حضرت بهاء‌الله به ملکوت ابهی

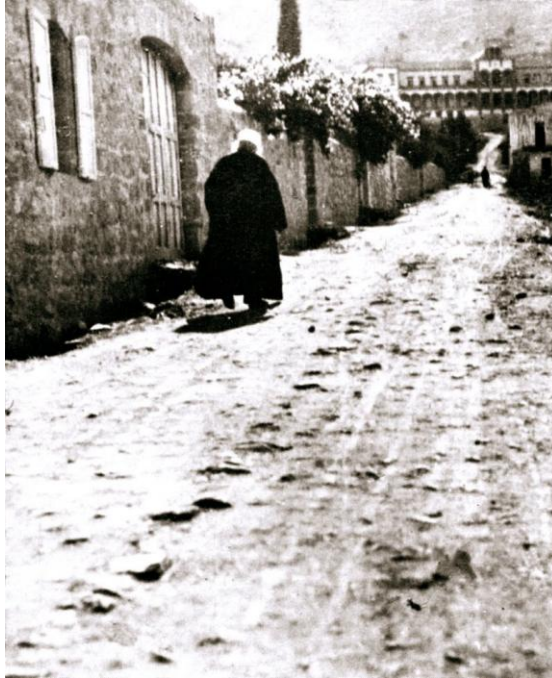




(۲۲) ویرانه‌های دیوارهای عکا، سال ۱۹۲۵ میلادی



(۲۳) منظره‌ای از عکا در سال ۱۸۷۵ میلادی، هفت سال بعد از ورود حضرت بهاء‌الله به آن مدینه‌ی ویرانه. [آبراهی که حضرت بهاء‌الله به احمد بیگ توفیق، حاکم وقت عکا، توصیه می‌فرمایند آن را باز سازی کند در تصویر دیده می‌شود- مرور معبود، ص ۲۷۰]



(۲۴) حضرت عبدالبهاء در حال قدم زدن در کوچه‌های حیفا



(۲۵) ساختمان مقام اعلی در سال ۱۹۰۹، زمانی که بقایای هیکل مبارک  
حضرت اعلی به دست حضرت عبدالبهاء در جایگاه ابدی  
خود مستقر شد.



(۲۶) منظره‌ی بخشی از حیفا و دریای مدیترانه  
از کوه کرمل، ۱۹۱۱ میلادی





(۲۷) حضرت عبدالبهاء در حال قدم زدن

در جوار مقام اعلی



(۲۸) حضرت عبدالبهاء در حال نوشتن مطلبی در منزل خود در حیفا



(۲۹) حضرت عبدالبهاء با گروهی از زائران،

در مقابل منزل خود در حیفا





(۳۰) حضرت عبدالبهاء با گروهی از زائران در ۱۹۱۹، حضرت شوقی افندی جوان نیز پشت سر حضرت عبدالبهاء دیده می شود.



*'Abdu'l-Bahá riding on donkey up Mount Carmel*

(۳۱) حضرت عبدالبهاء سوار بر الاغ

از کوه کرمل بالا می رود



(۳۲) حضرت عبدالبهاء با گروهی از زائران بر کوه کرمل.  
ساختمان اولیهی مقام اعلی دیده می شود.



(۳۳) حضرت عبدالبهاء با گروهی از احبّاء در دامنهی کوه  
کرمل، جوار مقام اعلی





(۳۴) حضرت عبدالبهاء با گروهی از زائران غربی

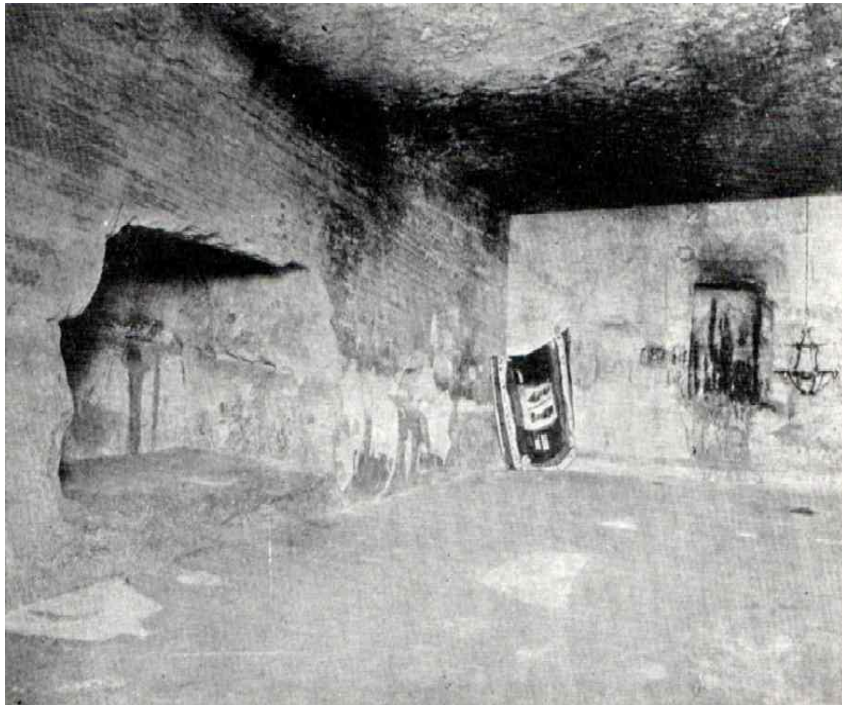


(۳۵) حضرت عبدالبهاء، پشت به پرچم انگلستان و ژنرال آن بی، نمایدهی حکومت بریتانیا در فلسطین، حین تقدیم لقب افتخاری سر به آن حضرت، به سبب خدماتی که در طول جنگ به مردم بی پناه فلسطین انجام داده بودند.





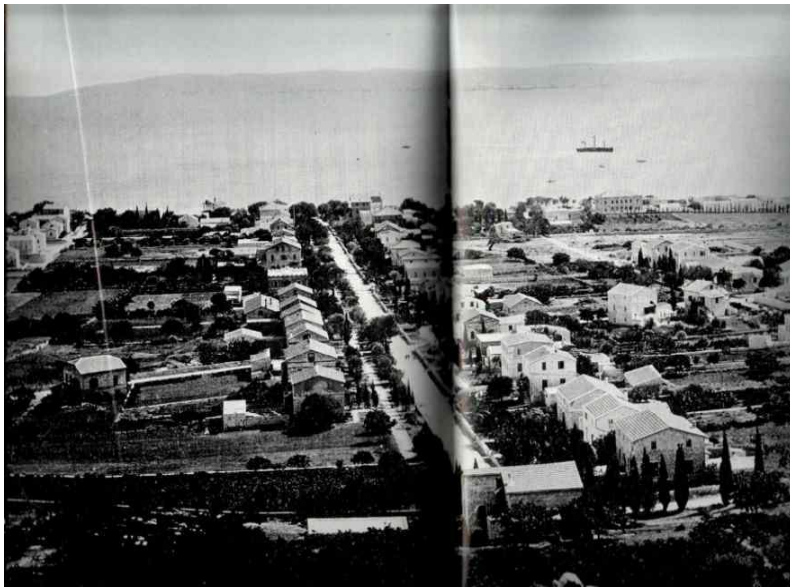
(۳۶) زنان صحرا نشین فلسطینی در  
حال حمل هیزم، ۱۸۹۳ میلادی



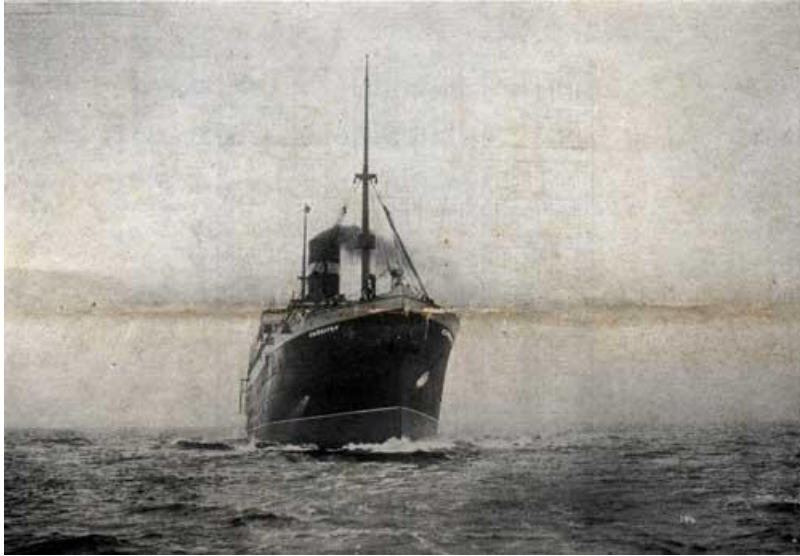
(۳۷) غار حضرت ایلیا در کوه کرمل



(۳۸) خیمه‌ی حضرت عبدالبهاء در عکا



(۳۹) کلنی آلمانی‌ها در پای کوه کرمل، ۱۸۹۸ میلادی



(۴۰) کشتی اس اس کورسیکا که حضرت عبدالبهاء در  
۱۱ آگوست ۱۹۱۱، سفر خود به اروپا را با آن آغاز فرمود.

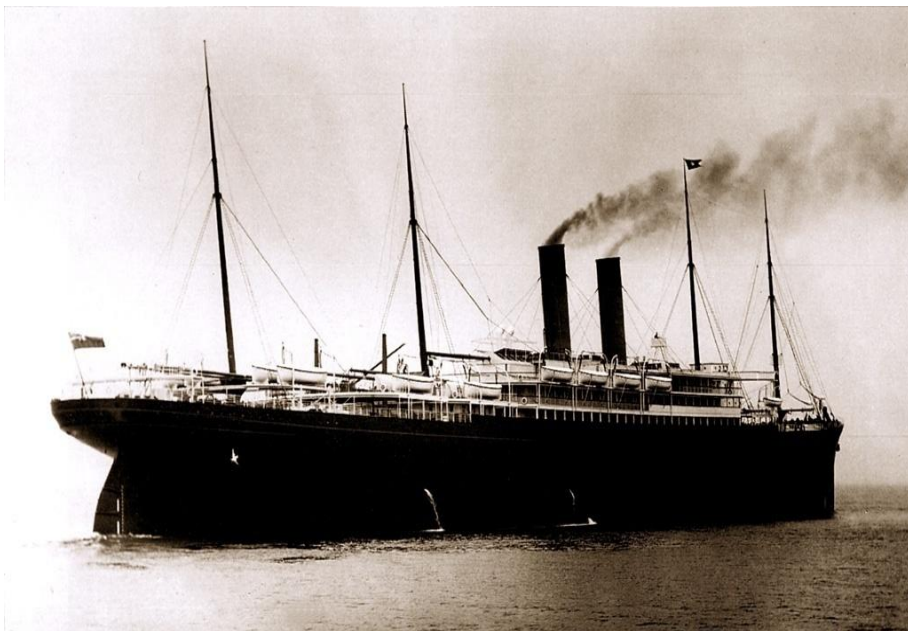


(۴۱) تصویر دیگری از کشتی اس اس کورسیکا

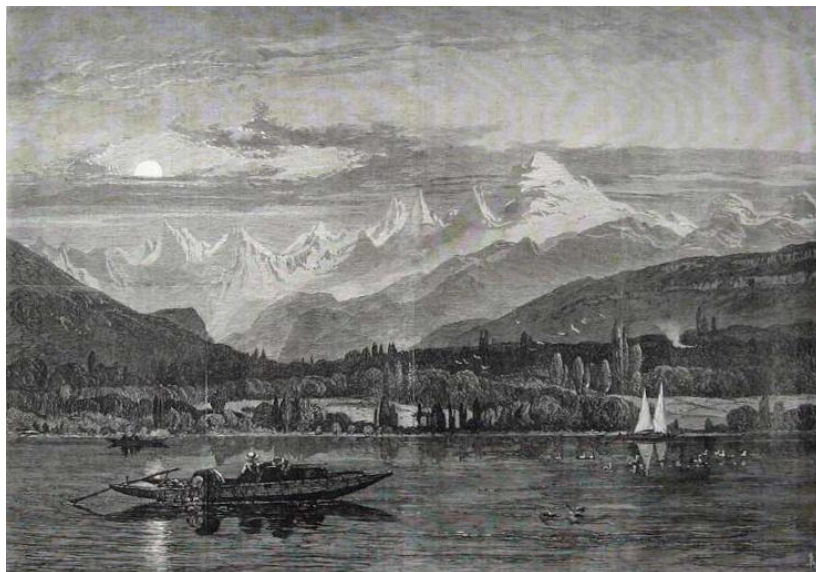




(۴۲) کشتی اس اس سدريك که حضرت عبدالبهاء در ۲۵ مارچ ۱۹۱۲، سفر خود به آمریکا را با آن آغاز فرمود.



(۴۳) کشتی اس اس سلتیک، مرکب حضرت عبدالبهاء در بازگشت از آمریکا



(۴۴) يك نقاشی سبك ویکتوریا از دریاچهی ژنوا و کوههای آلپ  
واقع در ساحل فرانسوی آن، متعلق به سال ۱۸۷۰ میلادی.



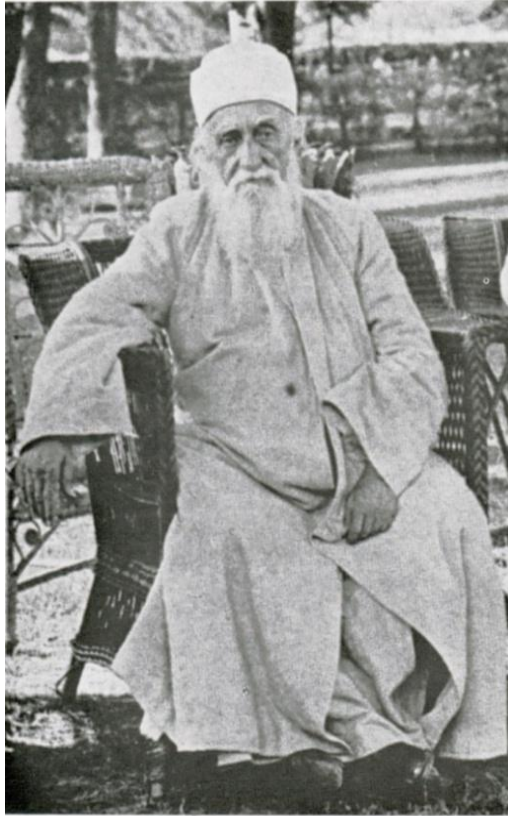
Thonon les Bains - Hôtel du Parc.

(۴۵) هتل دوپارک در تونون لس بینس، محل اقامت حضرت عبدالبهاء



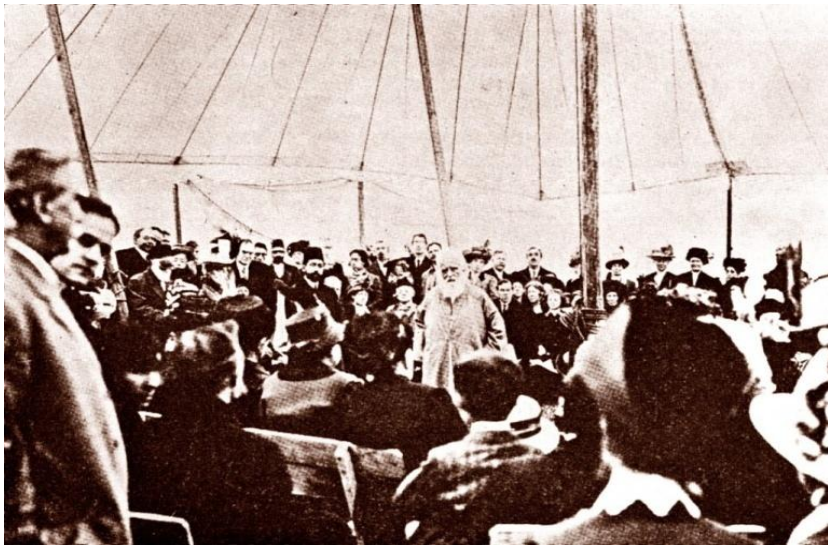
(۴۶) پل شیطان، قطعه سنگی عظیم که از دیواره‌ی درّه جدا شده و در دو طرف تنگه‌ی عمیق گیر کرده و این پل طبیعی را به وجود آورده است.





*'Abdu'l-Bahá in America*

(۴۷) حضرت عبدالبهاء در آمریکا



(۴۸) حضرت عبدالبهاء در جمعی از احبّاء هنگام افتتاح زمین مشرق الاذکار شیکاگو



'Abdu'l-Bahá on Temple grounds at spot where He laid the stone now resting inside of outer temple wall May 1, 1912

(۴۹) حضرت عبدالبهاء هنگام نهادن سنگ

بنای مشرق‌الاذکار شیکاگو، اول می ۱۹۱۲



'Abdu'l-Bahá holds Gertrude Hammond at Green Acre

(۵۰) حضرت عبدالبهاء در گرین ایگر کودکی را در آغوش گرفته است.



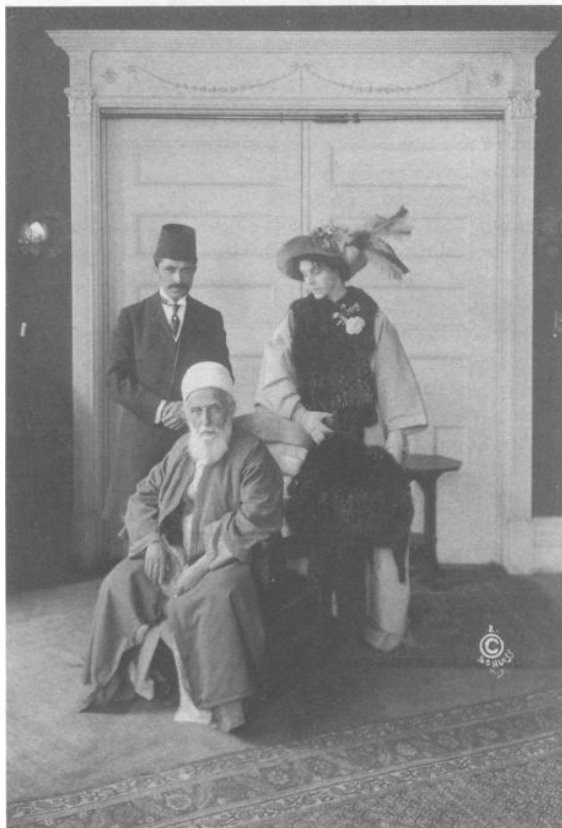
*Abdu'l-Bahá at Green Acre*



(۵۱) حضرت عبدالبهاء در گرین ایگر مطلبی را می نویسد.



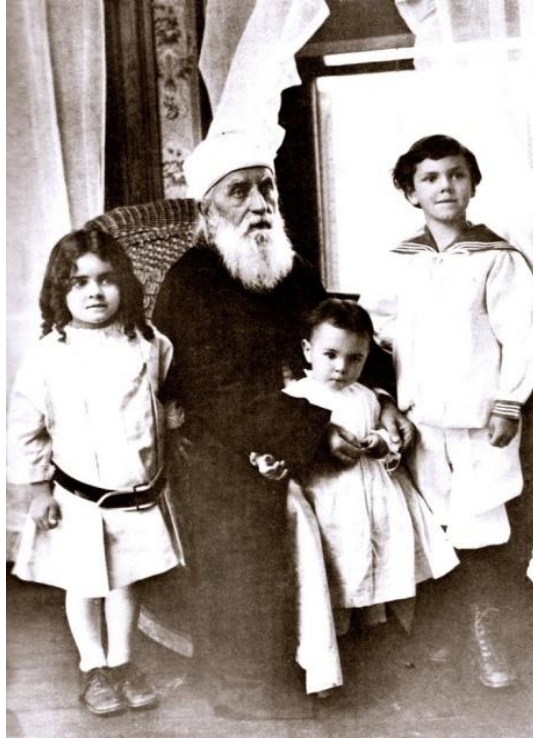
(۵۲) حضرت عبدالبهاء در گرین ایگر



'ABDU'L-BAHÁ WITH ALI KULI KHAN  
and Madame Khan

(۵۳) حضرت عبدالبهاء با علی قلی خان

و فلورنس خانم



(۵۴) حضرت عبدالبهاء با فرزندان علی قلی خان و فلورانس خانم. از چپ به راست: مرضیه (کسی که در بزرگسالی مقدمه‌ی همین کتاب را نوشته است)، حمیده و رحیم



(۵۵) حضرت عبدالبهاء با کنسول جنرال نیویورک (علی قلی خان)

و خانواده‌ی او، موریتون نیوجرسی، ۱۹۱۲



(۵۶) روحیه خانم نوجوان در کنار حضرت عبدالبهاء



*At home of Persian Consul-General, Topakyan, Morristown, New Jersey.*

(۵۷) حضرت عبدالبهاء در مدخل منزل سرکنسول ایران،

توپاکیان در موریتون نیوجرسی



(۵۸) حضرت عبدالبهاء در کنار يك دره‌ی كوچك مشجر، در پارک لينکلن



*Abdu'l-Bahá at Lincoln Park Zoo, Chicago*

(۵۹) حضرت عبدالبهاء در باغ وحش

پارک لينکلن، شیکاگو



*Greatest Holy Leaf, circa 1890*

(۶۰) حضرت ورقه‌ی علیا در سال ۱۸۹۰



(۶۱) حضرت ورقه‌ی علیا، بهائیه خانم، در میان سالی





(۶۲) حضرت عبدالبهاء در حال قدم زدن؛ قدم زدنی که ژولیت را مبهوت می کرده و او را مکرر به یاد آیهی کتاب عهد عتیق می انداخته است.



(۶۳) حضرت عبدالبهاء در حال قدم زدن در کنار

رودخانهی هودسن، در نیویورک



(۶۴) حضرت عبدالبهاء در میان گروهی از احبای غربی



(۶۵) حضرت عبدالبهاء با گروهی از ملتزمین در چمن‌های جلوی منزل خانم پارسونز از چپ به راست: میرزا محمود زرقانی، ادوارد کتسینگر، میرزا علی اکبر نخجوانی (؟)، دکتر امین فرید، احمد سهراب، علی قلی خان، حضرت عبدالبهاء، میرزا ولی الله ورقا، سید اسدالله





(۶۶) حضرت عبدالبهاء در میان گروهی از  
کودکان در شیکاگو



(۶۷) حضرت عبدالبهاء و گروهی از احبّاء در پارک لینکلن  
در شیکاگو، ۱۹۱۲



(۶۸) حضرت عبدالبهاء در پارک لینکلن

در شیکاگو، ۱۹۱۲



*'Abdu'l-Bahá speaking at Plymouth Congregational Church, Chicago, May 5, 1912*

(۶۹) حضرت عبدالبهاء در حال ایراد خطابه

در کلیسای جامع شیکاگو، ۵ می ۱۹۱۲



(۷۰) حضرت عبدالبهاء در حال قدم زدن در مقابل  
منزل هلن گوال، در اوکلند کالیفرنیا، ۱۲ اکتبر ۱۹۱۲



(۷۱) حضرت عبدالبهاء با گروهی از کودکان در نیویورک.  
نگاه حضرتش به کودک سیاه پوست تماشایی است.

*'Abdu'l-Bahá with a few of the Bahá'ís attending the Unity Feast at Roy Wilhelm's home in West Englewood. Edward Kinney is at the rear left, Lua Getsinger in the center back and Roy Wilhelm on the far right*



(۷۲) حضرت عبدالبهاء با تعدادی از احباب در جشن اتحاد. در صف آخر ادوارد کینی در سمت چپ، لوا کتسینگر در وسط، و روی ویلهم در سمت راست دیده می شوند. (ژولیت نیز در این جشن حضور داشته و به احتمال زیاد، خانمی است که در جامه‌ی سفید، در سمت راست تصویر دیده می شود- م)

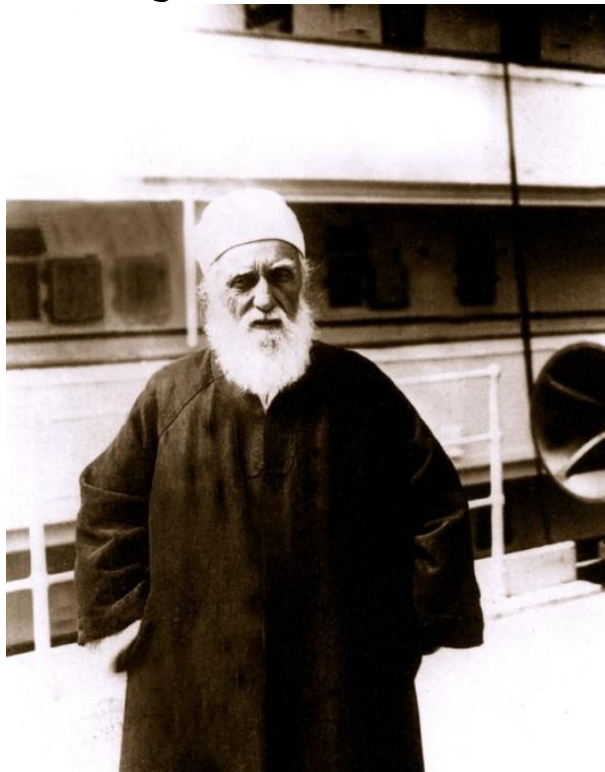


(۷۳) حضرت عبدالبهاء از مهمانانی که وارد "جشن اتحاد" می شوند استقبال می فرماید، جون ۱۹۱۲، نیوجرسی آمریکا

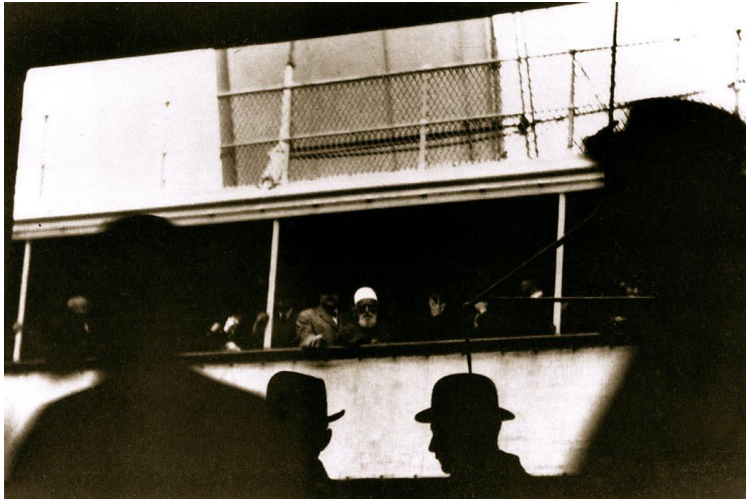




(۷۴) جناب ورقای شهید و فرزندش جناب روح‌الله شهید، در زنجیر



(۷۵) حضرت عبدالبهاء، زمانی که آماده‌ی ترك آمریکا بوده است.



(۷۶) حضرت عبدالبهاء سوار بر عرشه‌ی کشتی اس اس سلتیک، هنگام ترک نیویورک؛  
صحنه‌ای که ژولیت در آخرین صفحه‌ی خاطراتش توصیف کرده است.



(۷۷) ژولیت تامپسون در استودیوی نقاشی خود واقع  
در طبقه‌ی فوقانی منزلشان در شهر نیویورک



(۷۸) ژولیت تامپسون و می ماکسول (نفر عقبی ژولیت است)



(۷۹) ژولیت در سال‌های پایانی عمر

پایان